

در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۸۱۶۰۹

ثبت گردیده

۶۹۴۸



فنا
از کتاب روایات و احادیث
یار با هتاهم گشت
رستم اوان والادین در معنور
میکش بر نور طبع اراسته
و پیر کرد

پیش ز رشت از جهت یوز و اثر گرو بر شوم
و پاسخ یزدان باز رشت از فر گرو هشتم جد بود
از روایت همین بوی

پرسید ز رشت از غیب
کسی کو بر شوم مردم کند
پاسخ بدو گفت آن ذوالجلال
نباشد در و غلوی نهیچین
نباید که باشد و را عیب هیچ
دل خود نگهدارد آنکس جهان
بصد در کفستند این را به نظم
درون زند و ندید این گفته را
بدنیا هر آنکس بر شوم کرد
هر هر ز آنکس ازین جایگاه
زمینی که آنکس نشسته بود
ز مردا شو هم بود و در تر
بروی زمین آن چنان ره بر
که نیز نک دین را که مردم خورند
بیش بگذرد همچین تو بدان

که ای داد گستر خدای جهان
چنان مرد باید به عقل و خرد
تو بشنو یکایک همه را حال
بر اند همه راه و این دین
نه رشت و خودی نه هیچ
که هر کس که بنید بروی جهان
که خلاق بخواند بشادی و بزم
نوشته بدیدم ز گفت خدا
تش پاک گشته ز رخ و زرد
که گویم بگو تو بخلقان و شاه
نباید که آدم بدان ره رود
همی از زن و بچه کان در کن
که آنجا نباشد که جای پدید
بیش از بدن جمله بیرون کشد
بگو تو ز رشت استقامان

بخوا هم که دانه همه را زها
همین تو بگو حال و احوال او
همانکس بود بر ره داد و دین
اوستا در ستش بود بر زبان
نکرده بود در جهان کار بد
نه هیچ دل و شک بدین ناورد
ز گفت ز رشت و پروردگار
چنین گفت یزدان ز رشت دین
باید نشستن یک جا چنین
نزدیک آتش نباید شدن
ز کا و و حیوان هر چه ستر او
چو بیرون شود از خانه بد
باید خلاقان همین گفت را
همان جریشان می نشیند بین
کسی کو بود پاک را و او اشو

یکایک بگویم همه خلق را
کنش چه باید مر با زکوی
درست اعتقادش بود چنین
که بی عیب باشد بروی جهان
از اول بر اه او نه بی ره رود
روان مرا نکس بخت رود
بصد در بگردند این آشکار
که بشنو همین را از بار یقین
بگو شان که این بهت در راه دین
ز آب روان دور باید بدن
هم از او روان دور باشد مر او
باید بگردن زمین با قدر
که بشنیدم از گفت آن رهنا
مرا نکس هر جا نباید شدن
بگیر و همو پاد یاب او نکو

بر آنکس نهد تا بشوید تنش
 ششم شب دگر ره بشوید تنش
 بیاید بشتن همه جامه را
 زمینی که آنکس نشسته بود
 سر پادشاه را بر آنکس که شست
 بر شنوم کر که خدا را کنند
 بر شنوم ار شست آنکو کند
 بر آن کو بدین دین بود یک چید
 بداند گفتار جان فشرین
 بدوزخ بماند روانش چنان
 اکو من ابا هیشم آن دیوز شست
 کند از یزدان همه بندگان
 کبیتی تم شاد باشد روان
 بیاید که او را نباشد گناه
 کورای باشد روان دوستدار
 که پید است در دین ما این سخن
 فرقیست بر جمله دستورین
 بخد که هر بند او را چنان
 عذاب که اهل جهنم کشند

برای درست و نشن کشش
 بود یک جت بر کوشن کشش
 بکوشان که اینست حکم خدا
 بشو آن زمین را تو ای پر خرد
 بزودش دهند اسب او را تخت
 بیاید که کاوی بد آنکس دهند
 مران کو سفندی به آنکس ده
 خداوند عالم مرادش ده
 پذیرد این راه و آئین دین
 پیاده فره دیو و اسرمان
 نه بگذارد او را بگردشت
 ز دیو و درج دور باشند آن
 بمینو شود شاد نو شیعروان
 هر چه زیاده هر سال و ماه
 دلش باز بان راست در روزگار
 که اندر دل آن بر شنوم کن
 که بر بند هر بندش ز کین
 بر بند و بر بند و دهند باسکان
 کشند اند را بنجا مران مستمند

دگر دور باشد ز هر چیزها
 جو نه شب گذشت از زمان بیدار
 تنش پاک کرد در وانش شو
 دگر گفت یزدان بزرتشتین
 بد همو بد هر که شوید سرش
 بر شنوم این مردمان بس
 بفر کرد نه من این گفته را
 بکستی نیکو دارد او را بس
 بر آنکس که شک بر دلش آورد
 خراست در آنجا او را گرد
 عذاب و کفارت دهندش چنان
 امید نیست ای جهان آفرین
 چلم در بیاشنوی پر خرد
 بگفتار و کردار دار فرغ
 نکرده زنا و جفا و خطا
 در آید اگر فکر نراستی
 پیش کش افکند تا خورد
 بجز این عقوبت که اینجا است
 عقوبت که اینجا بدزدان کشند

جهان دان که این هست حکم خدا
 بود پاک و پر نور و روشن
 من ایضا که گفتم مردم کو
 بخلقان بگو تا دهند سخنین
 بیادش آنکس شتر تو دوش
 نیکی کو سفندی مرا و رابده
 بدیدم بزرتشت گفتا خدا
 همان بصره ماند عقل و خرد
 روانش بد انجامی کنی بر
 دوان درنده مرا و را درند
 بماند باز و در دوش روان
 که باشم همیشه برین راه دین
 کسی کو بر شنوم مردم کند
 زبانش نکرده بقول دروغ
 به نیکی علم پیش خلق خدا
 زنا استواری و کم کاستی
 چو خورده شود بند دیگر برد
 در این عالمش صد ازین بدتر است
 و یا با کشنده اشوان کشند

عقوبت که با فعلمان می کنند
یکی پاک رو پاک دین پاک رای
بدستور دستور کردن چنان
بود فرض بر مرد و زن ای سپر
چو شد حامله زن زدستان را
همان شیر کو خور دیک سال و نیم
چو کرد دوده و پنجبانشان
خره زان رو پاکیش کم شود
کسی کو بر ششوم ناکرده مرد
روانش چو پیش حنیور رسد
ز کندش نتانند کردن حساب
پس آنکه روانش شپان شود
هر آنکو بر ششوم ناکرده است
که در استخوان رگ و پوست پی
کند آب پاک ای برادر برون
شود زمین آن خیر و کرد پلید
بیک روز چندان عقوبت رسد
که بهر تیرت و بریت باشد چنین
به نو نو کنایان بد می رسد
بد و هم بد و زخ چنان می کنند
که اینکار را در نهند پیش پای
سر خود شاید چنین ای جوان
بر ششوم کردن درین دهر
نیاید بنده مسمی مرورا
حسابش زدستان در آریگیم
نکرده بر ششوم چون دین را
همان سورا و جمل ماتم شود
عذابش می کرد کرد او برسد
از و کند در هفت کشور رسد
بگویند امشاسفندان تباب
در آن حسرت و در حیران شود
بنایاکی اندر جهان مرده است
پلیدی بود آن رود کی زوی
نه پاکی باب است در اندرون
چنین است در دین پاکان بدید
عقوبات تها بی حسابش رسد
که هر کوزند خوشتن را یقین
چو شایه بر کس مر آن بخرد

پس این مرد را کار باید که او
پسندیده باشد بر موبدان
بر ششوم بر حاکمی واجب است
از آن رو که فرزند اندر شکم
سبب آنکه کودک درون بطن او
بر ششوم زان می کنند باید
هر چو پسر کو دست بند یقین
دگر سینه از پاکی و از درون
روانش در آنجا بکند و چنان
نه امشاسفندان نیز دین پاک
که هست اندر بخار و ان پلید
نذار دلشمانی آنگاه سود
همه زاران اگر خود بشوید آب
مکر آن به نیرنگ دین به شود
هر آنکو بر ششوم خود را نکند
بد و نو نو آید زیاده فرما
که بر اهل دوزخ از آن ده هزار
شود زمین او هر که بروی افتد
نباید گرفتن پس این کار است
روان دوست دیندار باشد که
همان جمع دستور و شادان
چو باشند به دین از دست
زدستان بود خور و اویش کم
زدستان خور دای رد نیک خو
که کردند از قبح دشتان جدا
پلید است آن خیر در راه دین
شود و در ترای رد و ذوق
که یک مه نشامند در تابستان
توانند آنجا ستادن بجاک
برودی ازین جای که بگذرید
که رفت آنچه رفت بود آنچه بود
نپاکست باشد خراب او باب
روانش زدین پاک و فریه شود
هر چه نهد دست ای نیک مرد
عذاب و عقوبت بود و بخره با
ز سالت نباشد چنین آشکار
همان زمین است و گرفتار بد
چو آن کس که کار بر ششوم است

چه آنکس که کار بر شوم کرد
 بتوجش پیانی زیزدان ثواب
 چو توجش در اینکار پیش آوز
 خدایا تو انا و انا توئی
 هراچیز که کان پاک از تو بود
 هر آنکس که بر دین بود بی گمان
 کنون جمله دستور و بهدینا
 به بیند که طاعت کند در زمان
 بود بی شک و بی گمان با خدا
 بکن جهد و نوز و دکن مرورا
 که تازنده باشد بروی جهان
 پیش خداوند روز شمار
 کسی کو ندارد حسد و جهان
 کناهیست بود بشنوا می نامدار
 به بند و رادست هم پاوسر
 برترین کینه نیست ای نامدار
 هم از روی مردم کند کارها
 به پیش خداوندان روسیاه
 بر روز قیامت بود شرمسار

که از علم پولاد را موح کرد
 نباشد ملامت ترا با عذاب
 روان از دیو درج و خسرند
 همان قادر پاک یکتا توئی
 هم از نام تو کار نیکو شود
 بدانند همه آشکار و مخفان
 شود که از دین و گفت خدا
 نکرده کناهی بروی جهان
 زبکار و سیراه باشد جدا
 که یابی همان فرد پیش خدا
 بر آن کاریگی که کردش بدان
 بوی شادمان پیش پروردگار
 چو توحید کردی بر خود بدان
 بیاشد روان تو در جای تار
 بکرکان سپارد تو اینها نگر
 بیاشد روان تو در جای تار
 نترسد به آنکس زدا و خدا
 که شرمند باشد همان اوماه
 بکینور و انش بر جای تار

چونا کرده اینکار باده فرست
 فریضت اینکار در راه دین
 کیراچ اینکار سستای سپر
 تو دادی همه وحشی و مکرگان
 بگویم من این را بروی خسر
 هم از زند و ستا کند کار دین
 چو خواهد که کس را کند سیر بد
 نقشش بود خوب و گفتار است
 شب و روز بگزینت بر دین
 بگرفته شریکی و دور از کنا
 شریکش توئی پس تو دلشادان
 ولیکن ذکر بشنو از من چنان
 نکر دی چو نوز و دشنور من
 هم از نیت بنوشته دیدم چنین
 که کرکان بدنمان بد زند و را
 هم از نیت بنوشته دیدم چنین
 ستانده می مال از مردان
 بکیتی و مینو بود کار زشت
 کسی را ز بیشترین بدای بدان

کناهی و ملامت ازین بهره است
 بکوشش و مکن دیو با خود قرین
 که باشد روان تبت پاکتر
 زمین را تو دادی و هم آسمان
 که خلقان بدانند از نیک و بد
 هراچیز که یزدان بگفته چنین
 همه جمله را مین کند از خسر
 نباشد فریبنده هم کم و کاست
 بود بی گمان او بر راه یقین
 همه کار سبکی زیزدان بخوار
 ز هر سرانده و بی حایت از دادان
 که از زند و ستا که بشنیدم آن
 بیاشد از آن کانه اهرمن
 ز پازند گفتار یزدان دین
 بد و زح کشد رنج و پاده فرا
 ز پازند گفتار یزدان دین
 بخورد و نکر دش اگر کار آن
 نه بگذارد او را بکر و بهشت
 نه نیت و به آنکس کند خرج آن

بود روز و او را هم آنکس نترسند
بر محسوس او بود و بسیار
یزش که یزدان بفرمود آن
که و ثمان بود منزلت جاودان
و کرازی یزش و میزد آفرین
شک و شبهه بر دل نداری اگر
توئی پریشان سر زان با خدا
ترا منزل آنجا بد و زخ بد
هر آنکس که فرمودش و می یزد
کمان دارد و گوید آن بی خرد
نباشد چنان راست گفتش بد
همان دشمن پاک یزدان بود
همان اثر کهن جملگی نامراد
یک و چار مشافت کزین
توسی و سه ایزد همه یاد دار
شب و روز فرمان ایشان بر
تو الفیت از آن خواهی بخوانش
ز دستور دستور و پروردان
بکن مشورت هر زمان ای پسر

پریشان و گریان و دل مستمند
پریشان بماند همه سال و ماه
که کردی تو او را بر راه روان
بزدیک یزدان بیانی مکان
شوی کجاست تو برین راه دین
کز پاک یزدان تو هم نظر
بدل می کنی مگر بشنو ز ما
نباشد ترا بجز ره باروان
همان بنده نادان و هم بخیرد
یزش که کردم کنوست بد
بزدیک یزدان بود او خجل
روانش ازین کرده دوزخ نشود
بکیتی و مینو نباشند شاد
قبولی نه بکنند شان خود بدین
که فردا نه بینی تو خود جای تار
نباشد روان تواند بفرستد
دل صاف هم با کوشش منش
چه کردی قبولش بدان همچنان
سرازم ایشان تو بیرون مبر

بد نیاز هر یک هزارش بد
ترسی میزیشی اگر دکان
شدی بچند بر دل دین به
بیانی زیاد اش او نیکوئی
یزش که یزدان بفرمود از آن
یزش و کز بشنوی نامو
چه مردم دهد می کنم من یزش
توئی بنده کار کردی و را
یزش که یزدان بگفتن یزد
که رانی نمودم بود آن دروغ
بود دشمن دین آن ناپسند
نه بیند مراد و شود پیریم
هر آنکس که نوزد کرده بد
بهر روز کن راه و رسم ز دین
هم مشافتند آن یزدان همان
توسی و سه ایزد همه یاد دار
مشو غافل ای مرد بدین راه
شب و روز فرمان ایشان بر
تو مشکن همان قول و پیمان خویش

مینوستانند از آن روان
که بیانی بمینو از آن تو ترسار
تو سرزند یزدانی ای مرد و ده
براهه بگو بگردانی بی
شدی کجاست یکدیگر هر زمان
کمانی بدل داری این را اگر
تو بنده نه یزدانی ای مرد و ده
ستانی از و مرد بشنوز ما
ز کفار یزدان شنو این تو پند
بود فکر با دل همان بی فروغ
ز ما بشنو این گفته بهره مند
روانش بد آنجا شود بر دینم
ز ما بشنو این گفته از غیب دان
بهر شب بخوان هم تو خود آفرین
بیاد آر آن روز و شب همچنان
که فردا نه بینی تو خود جای تار
ز ما مشافتند آن بیانی مراد
نباشد روان تواند بفرستد
همه رای نیکو بیا ورتو پیش

جو کردی تو خود کار بی مشورت
اگر کرده کردی بیایی تو فرد
ز مهر برادر تو بشنو سخن
که فرمان کند باشدش یاد
ابر جینو دبا تو یا و ر بوند
کنبار هر سال شش تو بدان
یرنش کن تو فرد دکان هم دگر
نه نشی رفتن تو بشنو دگر
اگر با ضرورت بود همچنان
چو یکا که بگذشت نشی نه آن
سه تا از تنافور باشد گناه
اگر رحمت آرد بتو داد دگر
هر آنچه بود فرض از راه دین
آرد با و مهر سفند آن زمان
هر آنکس که اصل است داند
میاد بر مجلس همان نامراد
هر آنکس که او را نباشد خرد
به به اصل و نایک تونه نشین
کو اهی دروغ هر که داده اگر

بتابیدی از هر دو عالم سرت
شناسی خدا و نباشی تو دزد
نصیحت کنندت همه کوش کن
بود راست این گفته پروردگار
مدبار و ان تو شان میدهند
که حکمی چنین کردی ز داند بران
که یابی نزدیک یزدان نظر
تو در پیش یزدان
که فرمان کنه باشد یزدان
گناهش تنافور باشد بدان
چنین است حکم جهان بان شاه
کنه پاک یزدان بتو پس نظر
که باشد تو شسته برائی لفتن
بمینو بود شادمانش روان
نوشته چنین است حکم خدا
تو دورش کن و پس شنو تر شا
مخوان و مبین روی آن بی خرد
بکن جعد و هرگز تو روشن مبین
ز جمله کسان او بود خود بستر

هر دو جهان هم نباشی تو شاد
تو فرمان استاد و بابت بر
هر آنکس که فرمان بر دوش دگر
نیایش تو هر روز سه ره بخوان
همان مهر و خورشید بس با تو یار
در و ان کن بهر سال شش بار
روان پدر مادرت یاد دار
هر روز فرمان باشد گناه
ضرورت اگر باشد ای مادر
چو سه ساله بگذشت این را بدان
چو از هشت بگذشت نه نشی دگر
هر آنچه خدا گفتش آن کار کن
بکن تا بود شادمانت روان
ز راست زنیسان بکشتا شاه
که از من سری ز او بالان شه
چو نادان دوری از وی گزین
خرد هر که دارد تو او را بخوان
بگری کس از میل دارد بدن
که روی در و غلوی هرگز بدین

بکستی و مینو بینی مراد
مشو هر زمان پیش نادان و خرد
بزدیک یزدان نیای نظر
بخورشید و با مهر از دهان
شفاعت کند پیش پروردگار
میزدش بدو آفرینان بخوان
هم از خویش و بیگانان یاد دار
هم از زنده و ستا بکفت این آله
تو بشنو ز گفتار پروردگار
نه نشی رفتن تو بشنو چنان
روانت در آنجا بود در سقر
ز گفتار یزدان تو بشنو سخن
بخوان نام یزدان تو خود هر زمان
چنان کرد اندر آن نیک خواه
زمن بشنو این گفته ای وزیر
مباد که با او شوی بمنشین
دهد کام تو آن زمان غنیدان
بد و زخ بود خود مرا و ر و ان
دگر هر که نادان بود بدین

کسی کو برسد زیزان بدان خدا است و هم بود و خواهد بود مرادت دهد پاک پروردگار آورد باد دستور این پند را بزد خدا او بود شاه دمان شنو بمن پور سفند یار هم از پریشش و پانچش دین به که من نظمها کرده ام این چنین طمع دارم از جمله بهدین ز تاریخ هجرت بیدیکه هزار اگر نام کاتب بخواهی بدان	تو میرسی از وی همی سرزن بعالم نماند کسی هیچ تن برد و جهان زوشوی رستگار که مهر سفندش بکفت این بیا به پیش ز راتشت سفنتان ز بهت آمدی این سخن یادگار تو گوشت بکفتار من خود به که تا فردیایم ز داد و فرستار بخوانا دامن ز شمش از خدا سی و شش دگر تیر تو بر شمار الوشیروان پوران مزبان	چو ظالم اگر وی ترا رنج داد شب و روز را خوانجی خدای جهان تو خود را نگهدار و روز و شب ز اندر ز او من بکفتم تو دان بد از روز او و فرد و هم ماه تیر بدادم کتبی من از راه دین زدین ز راتشت سفنتان بهمن بدادم من این نظم خوش مرا این را نوشته پس سفند یا مراد بود من ترل بکران من الوشیروان کرد اینر نظم	بگو با خدا تا بیانی مراد پرستش و را کن بر روز و شب بهر لحظه نام خدا را بخوان که آمرزشش باد خود و بچنان هم این را از من شنو و یاد گیر نوشته بدم بیشتر بچنین حکایات بس گفتند ام بکران که در هند آمد مرا این را پیش که فرزند خدایان یاد دار بدم بچند برده داد و دین که خلقان بخوانند و یابند نرم
--	--	--	---

از روایت کا مین شاپور، پریش

اگر مردی کور به پیر بدشود یا نی اگر چشم چپ شهید به بر شوم کردن نشید اگر چشم راست شاید بر شوم کردن نشید و درو
به پریش دستور دیگر بواج او نکیرند او بواج او شان کی سرد شهید ،

از روایت کاوس ماهیار، پریش

اینکه دستوری بیک چشم کور باشد پریشش توان کرد یا نه پاسخ اینکه اگر استوار باشد پریشش کردن شاید ،

از روایت شاپور بروچی، پریش

هیر بدی که یک چشم او کور باشد پاسخ اینکه بدین نزدیک باشد و او ستا بدستی داند و دستوری بشرط داشته
باشد شاید پریشش هم تواند کرد تا داند ،

از روایت کاوس کا مین : پرسش

آنکه مردی کور بهیریدی شود یا نه پاسخ اینکه اگر چشم چپ شهید بر شنوم کردن نشید و اگر چشم راست شهید بر شنوم کردن نشید بر شنوم کردن نشید او درون بیزد دستور دیگر بواج او که نیرزا و بواج او شان گیرد شهید :

از روایت کا مین شاپور : پرسش

کوشش سوراخ بهیریدی شاید بجد دیو داد کردن شاید و به نیرنگ یشتن و بر شنوم کردن شاید پرسش سر و تن هاسپیست بهیریدی نشاید بجا هبار آید اندرون نیاید بدری کا هبار نان باواید دادن پرسش آنکه مردی ابلق باشد بهیریدی شاید بر شنوم کردن نشاید و دیگر مردی قفل بهیریدی نشاید :

از روایت کاوس کا مین : پرسش

اینکه بهیریدی هست و بسبب عداوت کسی بسوزاند بهیریدی شاید کردیانی پاسخ آنکه بر سبب عداوت بهیریدی بسوزاند باز بهیریدی نشاید و اگر کسی بهیرید را بسوزاند باز بهیرید بر شنوم کند و نشت نوتا بر کند دیگر یاره بهیریدی شاید کردن :

از روایت دستور برزو : پاسخ

بهیریدی که ناچار به خمه رفته باشد دوبار بر شنوم باید کرد و کتی خرید باید و یشت دیگر کار بهیریدی تواند کرد پاسخ بهیریدی که مادام از دهنش بوی ناخوشش آید باز اثر گری نتواند کرد و یزشن و بر سم نتواند کرد چرا که بوی ناخوشش بر سم وادیاب میکند اما بوی ناخوشش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند بر طرف میشود باز یوزد اثر گری و یزشن می تواند کرد

از روایت کاوس کا مین : پرسش

بهیرید زاده که در اندام او علتی داشته باشد پاسخ بهیرید زاده که او ستا و زندا موخته باشد یک دست یا یکپایا چشم و یا یک دست یا یکپایا او کثر باشد اگر کتاب بخواند یا دیاب ساختن یا یزشن کردن بتواند رواست و کرد در اندام او کثری یا پستی یا جراحی یا کندگی که کند یا دیاب و بر سم رسد روانیت و نشاید :

از روایت کا مین شاپور : پرسش

اینکه چون دستوری نوزود شده باشد و چون نه یشته باشد چون جواب زودی نتواند کردن اما راسخی گری شاید

از روایت شاپور بروچی

دیگر کسی که جدیودادنه یشته باشد او ایوزداثر گری نمی کند اگر کسی را بر ششوم دهر و انیس و نشاید پرشش
پنام هما کس به ابر ششم بسته است درینجا نب ابر ششم به پاک داشتیم

از مکتوب کاوس ماهیار، پرشش

خون گرفتن اندام شایبانی پاسخ اینکه بهدینان را نشاید اگر واقع شود بر ششوم باید کردن اما دستور را نشاید که خون بگیرند

از روایت کامدین شاپور، پرشش

همه بد خون دست و شکم و پشت خون کردن نشاید و اگر سری بر ششوم کردن نه شبه داشتن و گریشت کردن شاید

از روایت کامه بصره

دیگر اگر کسی بچومت کند یا دندان بکند یا رک بزند کناه کار باشد بر ششوم می باید کردن

از روایت کامدین شاپور، پرشش

همه بدان عملی دست مردم نشاید خوردن اگر خورده باشد سر بر ششوم آواید کردن پرشش ستایش کردن و درون
بشتن که خون منی آید و داستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم دارد و خود برسم نگاه دارد دستی راست بکند
و خون منی پاک کردن نیز نک بتاند و دست و روی منی پاک بشوید و دست بآب پاک بشوید و درون بشتن پس روی منی
به آب شستن پرشش ستایش کردن و درون بشتن اینکه دندان اگر نان دهان پاک کردن ستایش کردن پس پیدا
آید چه آواید کردن از دهن بیرون کردن بجائی که باشد پس دیگر ستایش از آنجا که باشد دیگر آواید خواندن اگر در یشت
و واج درون باشند که واج گفته پیدایش نان و گوشت از دهن پیدا آید از دهن بیرون کردن یک اشیم و هو
گفتن و آن را بر سری بر ششوم کردن نشاید پرشش اینکه ستایش کردن و که یشت کرد پس زنده بدست آمد
پس دادن بشتن دست بآب شستن اگر مرده است دست بکثیر کا و آواید شستن و شک کردن و آب شستن و ستایش کردن

از روایت کامه پهره ، پرشش

اینکه مردی و اج گیر دیارون یزدستی خوب و پیراهن کستی درست و جرجون پاسخ کسی که یشن کند کستی او باید که در فرو
نکذاشته باشند و پیراهن کستی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزد که کستی دو درونیم فرو شده
باشد هم بکار آید نیمک درست باید و کرار سرد در ماندگی اگر کیو کر میانه زیر کستی پاره دریده باشد که باز دوخته باشد هم بکار
آید و اج گیری کستی و نیمک خوب دارد نشاید که تنها آن کسی باشد که یشت از او ویراسته باشد و لیکن اگر کسی دیگر باج
می ستانند که کستی و نیمک درست دارد شاید که با او برابر باج ستانند ،

از روایت کاوس کامان ، پرشش

آنکه مردی باژگیر دیارونی یزدستی خوب و پیرهن درست و جرجون پاسخ این که کسی که یشن کند کستی او باید که هیچ در فرو
نکذاشته باشد و پیراهن کستی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزد که کسی دو درونیم فرو شده
باشد هم بکار آید و نیمک درست باید و کرار سرد در ماندگی از کیوی کو کر میان کسی و آن پاره بود که باز دوخته باشد هم
بکار آید و اج گیری کستی و نیمک نه خوب دارد نشاید که تنها آن کسی باشد که یشت ویراسته باشد و لیکن اگر
کسی دیگر باژمی ستانند که کستی و نیمک درست دارد شاید که او برابر باژ ستانند این پرششها در باب کستی مرقوم شد

از روایت کامه پهره ، پرشش

نمای زندگانی که اندر سه کام برسم برند و دیگر پادیا بها و ادیاب کند یانه پاسخ این که نمای زندگانی که دانی که بر کشیده
باشد و در سه کام برسم و پادیا بها نباید که همه و ادیاب کند و پوستی و یا کوشتی گز جای بریده باشد و یارش شود و چنانکه خون
بر آید اگر آن پوست یا کوشت از اندام جدا کند و سه کام برسم و پادیا بها اندر بر داند پادیا بها همه و ادیاب کند و کر خون
باشد که پوشیده باشد سه کام برسم بر داند پادیا بها نکند و اگر پوستی باشد که خون بر نیامده باشند و سه کام برسم
در بر دهم و ادیا بها نکند و پوستی باشد که خون بر آمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و
سه کام برسم در بر دهم و ادیا بها نکند ،

از روایت کاهن شاپور، پرسش

آنکه کسی برنخن کند و رس و هوم و جوم و فراهوم زور نباشد وی آتش نشی وی زور باشد صد تناویر گرفته و درون نه پیرسم یک تناویر و آن پیرسم دو تناویر و و سپرد و نه پیرسم هزار تناویر و آن پیرسم صد هزار تناویر گرفته و جدی وادی که بیزد از جهت هرامشاسفندی و ماه آن باب اجماع بشود و شصت هزار تناویر گرفته پس

از روایت بهمن پوچیس

دادار اور فردان درین فرموده است که هر کسی که وندیدادی بازور و برسم یزد صد هزار تناویر گرفته باشد و دوست تناویر کناه نیست کرد و گزشتی بازور و برسم کند هزار تناویر گرفته بود و گزشتی بازور و برسم کند ده هزار تناویر گرفته بود و گزشتی بازور و برسم کند شصت تناویر گرفته بود و اگر درونی برسم خواصند ده تناویر گرفته بود و اگر کسی وندیدادی بی زور و برسم خوانده هزار تناویر گرفته بود و گزشتی بی زور و برسم خوانده صد تناویر گرفته بود و گزشتی بی زور و برسم خوانده هزار تناویر گرفته بود و گزشتی بی زور و برسم خوانده شش تناویر گرفته بود، از کتاب اوستا و زند چون از اوستا پیداست که گرفته اور برنخنهای یزدان باشد اینست و درون تناویری گرفته شتی صد تناویر و سپرد یک هزار تناویر همایستی ده هزار تناویر و دوازده همایستی صد هزار تناویر که پیر هر یک گرفته یک صد گفته ایستید و دخت دو هزار تناویر پیر و یکصد بید و ندید و یشتن شصت هزار تناویر گرفته باشد و درین کوید فروشین که فرمایند یشتن ششصد و چهل تناویر گرفته بود و هر تناویری هزار و دویست درم شک باشد چنانکه دویست و چهل من گرفته بود و در فروشین و خورشید نیایش و مهر نیایش و ماه نیایش هر وقت یک تناویر گرفته باشد در دیور نیایش و آتش نیایش هر نیایش تناویر و نان بواج خوردن و آب تا حق بواج کردن آن هر یک وقت یک تناویر گرفته باشد

از روایت شاپور بروی

دیگر آنکه درون یک تناویر گرفته بقاعده درون بزرگ سه تناویر برنخن از روی دفتر بخواند هزار تناویر گرفته باشد بر ششم ده هزار تناویر گرفته جدی و داد و نه هزار و صد هزار تناویر با دخت نه هزار و بیست هزار تناویر

بازورد و صد هزار تنافورد و از هماغیست نه بزور بیست هزار بازورد و صد هزار گرفته بود تا دانند و بیکر آنکه گرفته
جدید بود ادیشتن شصت هزار تنافور گرفته بود و مزد جدید بود ادیشتن زرتشت از او مزد پرسید که چه باید داد او مرد
فرمود که هزار اسب ماده با کتره بدستوری که می یزد او را باید داد زرتشت گفت که اگر چندان می نتواند گفت هزار شتر
سرخ با کواده گفت اگر چندان هم نتواند گفت هزار کارگاه با کوساله گفت اگر آن هم نتواند گفت هزار پیش
با و ره گفت اگر آن هم نتواند داد گفت چهار صد پیش گفت اگر آن هم نتواند گفت چهل پیش گفت نه هم وسع ندارد
گفت از نه پیش کمتر نباید داد اگر مرد در ویش باشد و نتواند او نه پیش مزدیشتن جدید داد بدین او مرد
فرموده است دیگر اگر کسی پیشش یزدان کند پس گوید که گناه گذارش و گرفته او را یشتن اگر این سخن
نگوید گناه بجای خود بماند و گرفته هم بجای خود بماند ،

از روایت کاهنه بهره ، در دین گوید

آنچه از جهت فروشین یشتن فرمودند بدانند که فروشین خاصی دارد بار و انهای همه می آیند و چون روزگار و در
دکان بودی که فروشین یشتن یزد چه راحت تمام می یابند مانند کسی که بر نای است و نعمتی دوست دارد و
آنرا می بیند و او را از آن خوشی تمام باشد می باید که هر چه بدست تواند آوردن از همه جنسی بر فروشین
نهند گوشت و خایه و ماهی و پنیر و شیرینیا و میوه و نقلها و ترها چه آن روان در کیستی آنچه را دیده باشد
که در آرزوی بود و چون از آن چیزها بردارد و نهند ایشانرا از آن آرزو کم شوند و خرم تر باشند و در دین
چنین گوید که فروشینی که بفرماند یشتن شصده و چهل تنافور گرفته بود که هر تنافوری هزار و دویست درم
سنگ باشد در فروشین فروشینی را چندان گرفته است که یشتی ، و ندید ادیشتن سبب گناه و جارش
چگونه باشد بدانند که مردمان تا درین جهان باشند بی گناه نتوانند بودن و دلش پاک نتوانند داشتن
پس می باید که هر وقتی و ندیدادی بفرماند یشتن تا آن گناهی که از دست و زبان بیاید باشد و یاد را مشاقتی
جستد باشد در آب و آتش و زمین و بهتان و دروغ و هر چه ازین معنی باشد آن گرفته تلافی گناه باشد و بدین

در گوید که هر وناه که وندیدادی از جهت وناه و جارش بفرمایند جمله کناهها که بسته باشد از روان آنکس برود و چنان
 پاک کنند که بادی عظیم که بدشتی برآید و از خاک و گرد پاک کنند و بجز از آن شصت هزار تنافر گرفته باشد
 آنچه برسدند از بهر یزش که چه چیز است و چرا یزش میباید فرمودن و چه سود بود بداند که سبب یزش کردن آنست
 که همچنانکه ما از خوش از جای می شنویم و بدان آواز خرمی در دل ما میرسد و نشاط بیشتر باشد و قوت و زور
 بیشتر شود همچنان امشاسفندان چون آواز او استامشوند ایشانرا نشاط و طرب بیشتر شود و بیاری مردم این عالم
 بهتر توانند رسیدن و آنکس که او ستا خواند یزش کند و آن کس که فرماید از همه آفات و بلاها نگاه دارند و نگذارند
 که آستانه سنگین بدان شخص و او را چنان نگاه دارند که بیکتن بسیار مردم نگاه دارند تا هیچ رنجی بدو نرسد
 و این یزش کردن یک نیمه ستایش او و مزد و امشاسفندانست و نیمه آفرین بر خویش و خاندان خویش
 و آئینه بدینان و بسته کتیان و نیکان کیتی می کنند و آب و آتش و زمین و رسته تنیها و کوسفندان همه چیزها
 آفرین و ستایش می کنند تا کل عالم بریشان روانتر بود و کر شرح یزش کردن و سود آن بنویسم قصه دراز شود
 پس بدین سبب میباید که مردم یزش کنند و فرمایند تا بدین کیتی از بیمها و رنجها و آفتها و بلاها ایمن تر باشند و بدان
 کیتی امشاسفندان و مینوان آب و آتش و زمین و دیگر چیزها آنروان از دست اهرمن و دیوان نگاه دارند و
 شفاعت خواه آنروان باشند و ژرالتشت انوشه روان باد گفته است که شفاعتخواه شما کردار نیک راست
 و یزش امشاسفندان و یزدان که فرموده باشند و روان بدین و چوپیر از دوزخ دور شاید کردن و بهشت
 نزدیک کردن و بهر یزش که فرمایند شستن سی هزار فر و هراشوان بیاری آنروان رسند و شفاعتخواه و نگه دار
 روان شما باشند و دیگر آنکه آب تا ختن که بواج کنند تا فوری گرفته بود اندر دین گوید که یشتی که بفرمایند
 صد تنافر گرفته بود و رسیدری هزار تنافر گرفته بود و دوازده هاستی صد هزار تنافر گرفته بود و دشتان و تاهی
 پنجاه هزار تنافر گرفته بود و دوازده هاستی ایام چند گرفته بود که هر کسی بفرماید تا کناههایی که کرده باشد باز کم بود مانند
 آنکه بادی سخت عظیم که بدشتی برآید و از خاک و گرد پاک کنند گرفته دوازده هاست ایام کناهها از آن مرد همچنان

پاک کند و درونی که فرمایند شستن تنافری گرفته بود و سه کانه تنافرو هر بار که میزد و آفرینگان کنند و گویند اهرمن کجسته
 با همه دیوان بیوشش کردن خاصه که میزد از جهت روانهای پذیرفتا کنند، دیگر اول کا بنبار میدیوزم که بسازند و
 آفرینگان گویند چندان گرفته باشد که هزار میش یا پنجه باشوی داد پیش وی روان خویش باشوان و دیوان و از زانیان
 داده باشند میدیوشتم کا و چو هزار کا و کوساله و پشتم کا و هزار اسپ با کره ایا ترم کا و چو هزار اشترا بیه میدیام
 کا و از هر جنس که گفتیم هزار عدد و پشتم کا و چندان گرفته باشد که هفت کشور زمین بکل و هر چه در ویست از روان
 خویش باشد و دیوان و از زانیان و نیکان داده باشد و این گرفته آنکا باشد که هر شش کا و بگله ساخته باشد
 و کر ازین جمله یکی کنبار گفته باشد گرفته بشیر از هزار میش نباشد تا دانست،

از روایت بهمن بونجه میگوید

حکایت در باب وزن ثواب که حد دیوداد و بر نشن و و سپرد و درون بی زور بازو که خوانند وزن هر یک

نوشتیم چنین دیدم از راهین هزارش تنافور گرفته بود تنافور گرفته بود ده هزار ویند اد بازو و برسم زیند تنافور گرفته بود صد هزار کنه نیست کرد و تناول دیوت بود صد تنافور گرفته بود هزارش تنافور گرفته بود به بی برسم هر کس درون خواند و نذیر ادبی زور و برسم نکر	که میگفت دادار جان آفرین مینو بیادش خود میرسد بیادش آن بانی از کرد کا ثوابی چنین پیش یزدان بر نه بیاست ازین راز پرورد کا بشو یک جهت اندین دین است که گفتش بزرگشت این با خدا که یزدان مینو بدان کس دهد شنو انیکه گویم تو مرداشو بخوان و ثوابش تو آنجا بیه	هر آنکس که نشی کند در جهان و کر گرفته و سپرد را تو دان درونی که خواند مردم چنان بود گرفته اش همچنان ایتقین بدان ای زراشتت این را بگو به بی برسم هر کس که نشی بخواند همان و سپرد را بخواند ایتقین بنا بر هر آنکس درونی نذر بده تا تنافور گرفته بود تنافور گرفته بود ده هزار	ابا زور و برسم تو این را بدان که بازو و برسم بخواند چنان ثوابش برسم تنافور دان که زرتشت گفتست در راهین که دانست این را بوجه نگو شود شاد اندر غمان او نماند ابی برسم و زور را همچنین بود گرفته اش ده بدان از خود همان را که آنکس بخواند بود شنو انیکه گفتست پرورد کا
--	---	---	--

فروشی شستن درون دین هست
 به بی برسم اینرا چنین گفته اند
 بیاید همه مردمان این چنین
 بپایش خواندن بهشت کی
 بود در ره دین به این پدید
 ده و دو هماست است این چنین
 تا فور گرفته بود یک هزار
 ابرده دوباره مر این نیک را
 اگر کس نتاند که یزانش
 ده و دو هماست ایام که
 پس این گرفتار بود فرقش
 ز راستت اشو این را تو بر کو
 هر آنکو شستن و ادش بدان کس
 که او خود یک جفت باشد دین
 بر آنکس کو تیش بست نیکو
 و اگر بر کو ز راستت این سخن را
 هر آن دستور کاین گفتار بشنید
 و هم برست دیوان من روانش
 بدل گفتا که میرا شست این مال

تا فور گرفته بیای تو شست
 ز گرفته تا فور شش می بر نه
 که باشد بهر کس درین راه دین
 که بر دین بیای تو شایستی
 دوازده هماست ن کو نرید
 کران گرفته یابد بهشت برین
 بود تا بفرمود پروردگار
 یزاند بخوشدل زن پارسا
 که مفلس بسی باشد ای ویش
 پرسی از آنت بگویم خبر
 که بیایه فرماید از بهر خویش
 که مردم بشنوند گفتار نیکو
 بکرده کار باشد این شنو پس
 بدل بشک بود بر راه و این
 بپادشش دهم گرفته بینو
 که دستوران بدانند گفته ما
 هم از گفتار من او سر پیچید
 کند از هم جدا آن جسم جانیش
 ستانیم و خوریم ماند درین حال

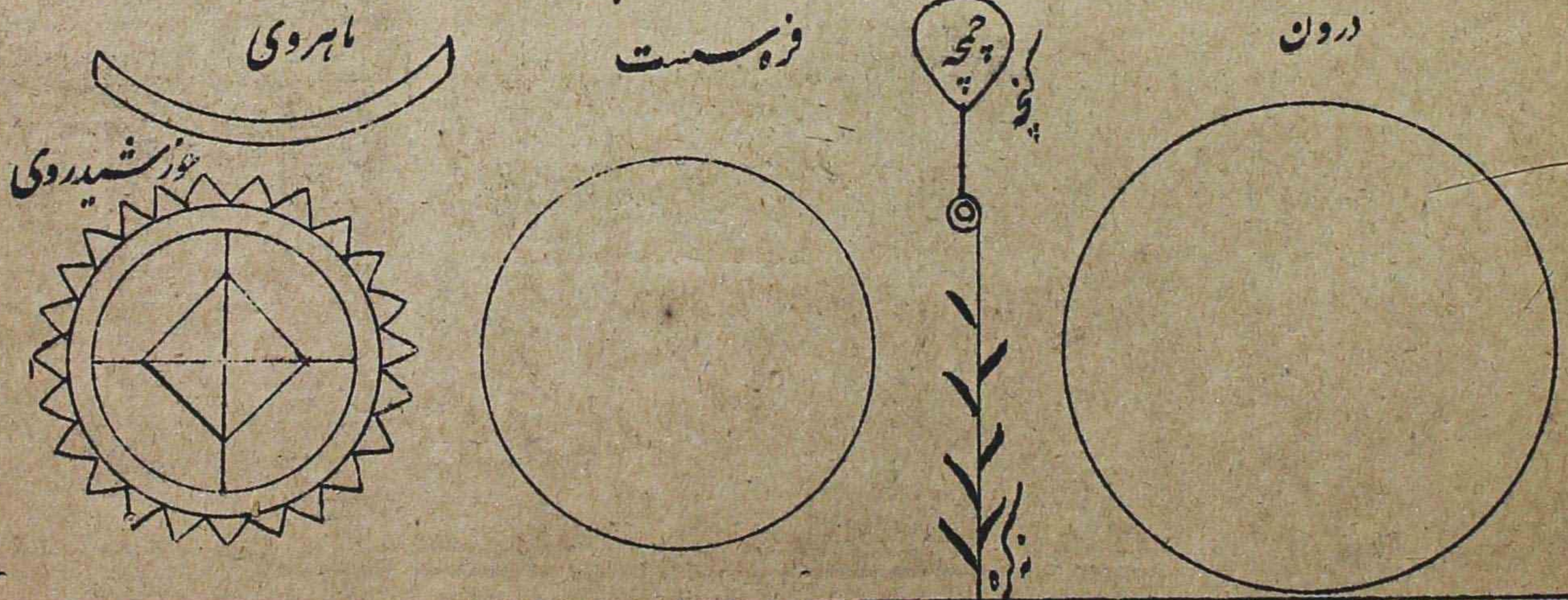
برسم بود چنین تو بدان
 اوستای خورده که خوانده بود
 او شاد و شش بخواند رست
 او را بدست و گرفت این من
 تا فور گرفته بود صد هزار
 ده و دو هماست ایام اگر
 دوازده هماست از نیک نام
 که دشتان کنایان شود و نور
 ده و دو هماست ایام را
 مر این را ده و دویش میکند
 و اگر یزدان بگفته باز راست
 هر آن دستور کمال کسان
 دهم من گرفته آنکس به بینو
 بود یک زنک اندر دین یزدان
 نیکدارم که بداید آنکس
 یزانشها چو بر خواند بیهان
 بر کرزان کنه باشد همورا
 هر آن دستور کو خرج روانرا
 بمینو من ستانم گرفته از وی

تو ابش بیای تو ای راه دان
 بهر و اجه فرمان گرفته بود
 بداند کاین لفظ گفت خدا
 که دیدم بدین این نوشته سخن
 هزار دگر ای پسندیده کار
 یزاند از آن گرفته بشنو خبر
 بود زان حدیثی بگویم تمام
 از آن شستن نیک ای نیک خو
 بناچار فرمود باید ترا
 مر این نیک را بار و شش ترید
 که بر هر دو جهان بینی مر ایت
 نکرده کار او و ایاندش فرد
 بود خوشدل روانش شاد و نیکو
 نشیند شاد با امشاسفندان
 بر روز و شب نگهدارش منم بس
 بیاید فرد باشد شاد و خندان
 بود هم زرد و رواند و دینا
 زماش خرج سازد اندرین را
 بمینو یک هزارش ای نیکو

دستم من خود بدکس همچنان فرد که تا باشد سرافراز و دودینا کسی کو خود بفرموده یش را همین گفت را من چون بیدم بدانید کاین بود از گفت و داد بدانید کاین بود از قول و داد کشد شرمندگی در پیش یزدان	همان دستور دیشم بود و دوز و چون آید روان شان در بر ما همانکس کجیت کردش بدینا بخواندم هم زدستوان شنیدم که باز رشتت دین او کرد ظهار بوید بر راه دین فردینان به پیش ایزد و امشاسفند	بکوز رشتت تا این را بدیند هر آنکس کجیت خواندش یش را بوندسم بهره هر دیشم اید بنظم آوردم این را تا بدیند همه خلقان عالم این بدیند هر آنکس این حدیث ازمانیدفت هم از مهر ایزد و هم رشن استاد	شبان و روز و ستار انجونه کر و ثمان مندرل باشد مراد نه بیند دوزخ و رنج و خرا بوند خوشحال چون این را بخواند چو در و ستا و زنده انجونه بروزی کو خود از دنیا بردن رفت در هر ارم و سر و شش و رام و دنیا
---	--	--	--

از روایت کاوس کا مدین پشش

اینکه در راست کردن درون چند درم باید پاسخ اینکه در ساهتن درون در دین به پیداست جو را سرده آن بهما شنید
کندم و در اینجا بنان درون به و که هست آن درون به مقدار سی و سه درم سنک فره شست سی و یک درون آن
که درون نه درم سنک راست می کنیم در اینجا بنوک کارت نمیزنیم معنی درون امنیت در دین درون اندازه کیهان
همارا کناره درون کوه البرز که پیرامن کیهانست کوزا در میان درون اندازه حکات دایتی در میان کیهان فره سست
داوارا و مردورشن همای خورشید روی اندازه خورشید ماه روی اندازه ماه سه اسم و بوی
اندازه همت و هوخت و هورشت آب داو و رومیه اندازه پیشه و رزد



از روایت کاوس کاهن : پریش

اینکه خانه در یحیی چون کنند پاسخ اینکه گنبد آتگاه چهار در آید کردن دری در سوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق دری
در سوی نیمروز یعنی که جنوب دری در سوی آفتاب فرو رفتن یعنی که مغرب در سوی شمال یعنی که اوجست نیمه در دین چنین
پیدا است که فرستار آتش که بخدمت و هر سر ام ورد میاید که روی به نیمروز داشته باشد و پشت با اوجست نیمه
و پریشان خانه دستوران در پیرامن و نزدیک آتش خانه هر چند که بتواند ساختن رواست که بهتر باشد :
سو بر نیمروز

این جای نشستن را سپی
روی بروی زود ایتادن

جای کلینان آتش که بسکت می نهند

و پهنای سه کام میانه شاید

این جای ارویسگاه و آلات های آن
برسکت نهادن

این جای نشستن زود و زود
بر روی را سنی یعنی روی نیمروز کردن

سو بر نیمروز

ارویسگاه اندازی شش کام شاید کردن با اندازه

از طوطا سورتیه ادا کردن : دیگر در باب ارویسگاه و دیگر در بابی که با الفاظ او میزنند و وقت نشاندن رو بکاه روی نشاندن تا او

سو بر مشرق

روی با شتر

از روایت

اندر دین پیدا است که دادار او را و فرزند بر رشتت انقتمان سر مود که ای ز رشتت هر دستوری و هیریدی که برای
 یشتن و ندیداد و یشتی از کسی مال بتانند و از بهر آنکس یشتی و ندیدادی بیای و درستی پزد تا آن هیرید را روز و شب
 همچنان نگهدارم که هیچ بدی و گزند ی بد و نتواند رسید و چون درین جهان آید او امشاسفندان بشادی و خوشحالی
 نشیند و آن هیرید را چند آنکه گرفته باشد که یشت فرماید را گرفته رسیده باشد بمقدار آن هیرید یشت کنند و راهم
 ثوابی برسد و هر دو اندرین گرفته یکسان اند ، و اگر آن هیرید برای یشتن مال و زر بتانند و آن یشتن نیز آن هیرید را
 هرگز زانی گناه باشد و اندر دو کیستی زرد و کرد و دو مانند زد بود و از آن هیرید یک گرفته را هزار گرفته بتانم و بر و آن نکس
 دهم که یشتن سر موده باشد و روان آن هیرید بر دست دیوان دهم ای ز رشتت چون در کیستی بشوی بدستور
 و موبدان و هیریدان از نیکیات آگاه کنی که در یشتن آن جدی تمام نمایند ،

از روایت کامدین شاپور

هر دو که زین می کنند جامه ی زین جدا و آید پوشیدن آن جامه بهیچ کس نه آید زدن جامه بدین در گوید که هر که جامه
پاک بداشت چنانست که تن پاک داشته باشد هر که تن پاک داشته باشد چنانست که روان پاک داشته است
هر که روان پاک داشت بهیشت می توان رسید پیش او و فرزندش اسفند ان پیش فروهر استوان باشد ،

از روایت کا مدین شاپور

معلوم دانست که بهدین دل و تن و جامه هر سه پاک می باشد خصوصاً هیردایوز دایز که چهره گاه که هیریدی که یرشن
اورمزد امشاسفندان می کنند اگر این سه تا پاک نباشد آن یرشن هیچ به قوت اورمزد امشاسفندان نمی رسد
بلکه بآن دیوان میرسد چه اندر دین پیدا است چه نه بدیر دیزدان اغی دیوان بدیر ند چه اگر ایوز داسر کر نه بشرط دین کنند

[illegible]

جدولیو داد دست ورق می گرداند و یکراسفی پادیاوی بردست او کند و کرسار شها کند و یکر شیت سار شها
که تمام نباشد دست نباشد و یکر نیش که نمی یا بادی یا کند می از و پیداید دست نباشد

اینکه دستور آن که بر نشن کنند روی بکدام سوی می کنند پاسخ اینکه در پنجانب دستور آن که زودگاه نشینند
بر نشن کنند روی به غمروز کنند که رفتن تر

[illegible]

آنکه پراهوم خورد و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم هندیک اشیم و هو بگوید و هر چون پاسخ آنکه اگر نه بشت
و راست میکند دست بر برسم نهادن و اشیم و هو از سر گرفت و برش تمام کردن بشت او کافی بود اگر بشت و برست
می کنند که پراهوم خورد و پیش از آنکه دست بر برسم هندیک اشیم و هو بگوید باز بیرون باید گفت و بشتن در این باشد

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥
 ॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

و آنجا که پشت می کند اگر هم واد و ورام که از جهت آن زور نهاده باشد چسبندگی بر آن افتد که وادیاب شود راقعی را باز باید کرد و با
 هم باز گرفت و هم پادیاب کرد و واد و ورام نو باز کرد و باز هم بیرون گفت و باز پشت گرفت و پشت تمام کرد و پشت بود
 اما پشت ویراست نبود و اگر هم وادیاب شود پس از آنکه جرم در هم آمیخته است باشد جرم باید ریخت و جام بالید و جرم نو باز
 کرد و پشت تمام کرد و پشت باشد اما پشت ویراست نبود و اگر چسبندگی در آب زور افتد که وادیاب شود و پشت تمام باید کرد
 پشت کرده بود اما پشت ویراست نباشد و اگر چیزی بر برسم افتد پس از آن که پراهموم خورده باشد یا از زوت یا از راقعی
 بادی را شود برسم را باید شست و پشت تمام کرد که پشت کرده بود اما پشت ویراستش نبود و اگر آن باشد که آب زور بریزد
 اگر هیچ در جام مانده بود شاید که پشت تمام کنند که پشت ویراست بود و لیکن آب زور همه مانده که همه بریزد پاسخ
 نشاید چه در دین دستور میشت

از روایت کاوس کا مان پرش

آنچه چون پراهموم خورد و بان پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن یک اشیم و هو بگوید و چون پاسخ اینکه اگر نه
 یشته ویراسته میکند دست بر برسم نهادن و اشیم و هو از سر گرفتن و یشتن تمام کردن پشت او کجائی بود اگر پشت
 ویراست می کند که پراهموم خورد و پیش از آنکه دست بر برسم داند یک اشیم و هو بگوید با یشرون باید گفت شستن در ایان
 باشد و آنجا که پشت میکند اگر هم واد و ورام که از جهت آن زور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود راقعی
 پاژ باید گرفتن با هم باز گرفت و هم پادیاب کرد و واد و ورام نو باز کرد و باز هم بیرون گفت و باز پشت گرفت
 و پشت تمام کرد و پشت بود اما پشت ویراسته نبود و اگر هم وادیاب شود پس از آنکه جرم در هم آمیخته باشد جرم باید
 ریخت و جام بالید و جرم نو باز کردن و پشت تمام کرد و پشت باشد اما پشت ویراسته نبود و اگر چیزی در آب زور افتد
 که وادیاب شود و پشت تمام باید کرده بود اما پشت ویراسته نبود و اگر چیزی بر برسم افتد پس از آنکه پراهموم خورده باشد یا
 از زود و یا از راقعی بادی را شود برسم را باید شست و پشت تمام کرده بود اما پشت ویراسته نبود و اگر آن باشد که
 آب زور بریزد اگر هیچ در جام مانده بود شاید که پشت تمام کنند که پشت ویراسته باشد و لیکن اگر آب زور همه مانده که همه

کرد پشت
 کرد که پشت

بریز و نشاید در دین دستوری نیست

از روایت نریمان هوشنگ، پزشک

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سر وش درون گرفت راتقی بد آید تا دستمان چون پاسخ اینک همچنان که
بسته باشد باز بگوید و دوبار یعنی آن سر وش پس باز آن نریشن بیرون گفتن چه چنین کس نیست بر آتش بجای
باشد پزشک آنکه زوت از سر وش درون چاشنی گرفت و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاد
اشیم و هو بگوید و چون پاسخ آنکه آنچه خوانده تمام بخواند باقی همچنانکه پیش نوشتم باز بیرون گوید هم از سر وش درون
هم از نریشن پاسخ اینک هیچ نمائیش نتوان کرد و یشت ویراست بشود و کرد سر وش درون افزون جستی
باز کرد بگوید کوهی نو باید کرد و برسم نه پتی بر ته شد و اگر درها و نم جستی باز بگوید از آن پراهوم که پوشیده است
پاره میان این دیگر پراهوم کرد و با و نیم تا سر باید گرفت و چون هات پاره بخواند و اسم و بوی بنه نهاده باشد اسم
و بوی بیاید نهادن و باز اشیم و هوسته کانه باشد و اگر راتقی اشیم یک پاره بگوید یا از هتیا زوت رایش در ایان باشد
و آنجا نریشن میکند و یاد درون می یزد باید که پانزده کام از زن دستان دور باشد و از نسای زندگان سه کام دور باید

از روایت کاوس کامان، پزشک

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سر وش درون گرفت راتقی بد آید تا دستمان چون پاسخ اینک همچنان درون
یسته باشد باج بگوید و دوبار یعنی آن سر وش پس باز از نریشن بیرون گفت چون چنین کدیش ویراستش بجای باشد پزشک
زوت از سر وش درون چاشنی گرفت دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن اشیم و هو بگوید و چون پاسخ
اینک آنچه خوانده تمام بخواند و باقی همچنان که پیش برسم باز بیرون گوید از سر وش درون هم از نریشن پاسخ
این که هیچ نمائیش نتواند کردن و یشت ویراسته شود و کرد سر وش درون افزون جستی باز کرد بگوید کوهی نو باید کرد
و برسم نه پستی و کرد درها و نیم جستی باز بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پاره در میان این دیگر پراهوم کرد
و با و نیم با سر باید گرفت و چون هات پاره بخواند و اسم و بوی بنه نهاده باشد و اسم و بوی بیاید نهادن و باز اشیم

اینکه پیر بی که پشت ویراسته دارد یعنی خوب کرده آن چون شکسته و چون درست باشد پاسخ این که یرشن که
که بیاد یا و ساجش از پوشیدن جامه کشتی پاک و هرگز نک یرشن درست او را بدست دارشن اگر وی چستی فراموش کند اگر
واج کم و بیش بکند یا نیز نک پاد یا ب ساختن فراموشش کند یا در میان یرشن بد آید یا بادی بر نه در تن او آید که نمی و کند می و و انکی داشته
باشد یا خون در دهان او آید شکسته باشد و گیر و اد یا ب شود بسیار است و نوشتن میسر نمیشود

و ندید ابر و زمین توان بشت و شب که حاشا خوانند خوشنومن بنام هرامشاسفتند که خوانند
محم مدح نبایه خواند و ندید او اشویان مد دد دد دد دد دد دد می باید خواند خوشنومن آبان
در شب نباید شستن پاسخ کسی نابرداشته باشد و بنا داشته درون نایشته خیزی بخورد او را دیگر بار بشت باید کرد که نابرد

درست است ؛	از روایت شاپور روجی	اگر کسی آتش درون نشسته
------------	---------------------	------------------------

و نیز شنید که در ده باشد در دین فرموده است که زور آن اوست باید پویان رسد

اینکه در نیش و شستن درون چشم من زدا و است که غلط یا بیش یا کم بخواند شاید یانی پاسخ اینک چشم من امشاسفندی بگیری
امشاسفندی که بخواند آن نیش ثابت نمازد آن را کافی نیست گفته اند که نابری نابری نشاید

انکه درون شستن و درون خوردن فرشتست بروی زمین انداختن اگر زمین پاک باشد فرشتست را روی بالا اندکی جاشنی کردن اگر
جاشنی زمین ناپاک باشد جاشنی نه آواید کردن واجب بر سم پاک نیست ،

از روایت کاوس کا مدین : پیش

آنکه کسی درونی پیش نهاد و دست پاد یاب کرد و برسم از برسمدان بر آورد و برسم نه نگرید که چون درون بشت و برسم نگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد لیکن بشت ویراسته ویراست را برسم نیک باید کردین بشتین

از روایت کامه بیره : پیش

آنکه کسی بدرون بشتین شست و او ستای درون بشتین همه بگفت و برسم نگرید دادستان چون پاسخ اینکه چون بنگرد خوب تر باشد و کرنگرد هم شاید که چاشنی گیرد و پیش آنکه یکی درون پیش نهاد و دست پاد یاب کرد و برسمدان بر آورد و برسم نگرید که چونت و درون بشت و برسم نگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد لیکن بشت ویراسته ویراسته را برسم و درون نیک باید نگریدن :

از روایت کاوس کامان : پیش

آنکه یکی درون پیش نهاد و دست پاد یاب کرد و برسم از برسمدان بر آورد و برسم نگرید که چونت و درون بشت و برسم نگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد لیکن بشت ویراسته را برسم درون نیک باید نگریدن و پس بشتین :

از روایت کامه بیره : پیش

و کرده واج بشت و درون دیگر رسید و باز غلط شد که کاوشد انوباید کرد و چون درون بزد و چاشنی از کوشد اسپین گیرد دادستان بشت و درون و برسم چون پاسخ اینکه بشت ویراسته و درون درایان شود و برسم کار شود زیرا که چاشنی از کاشد شد نخستین باید گرفت :

از روایت کاوس کامان : پیش

و کرده باج گفت یا درونی دیگر رسید که بر آن درون هند و یا باز غلط کند و کوشد ای نو بر درون بخت یا پس ازین دیگر کوجای بر درون هند چون درون بزد و چاشنی از کوجای اسپین گیرد و چون پاسخ اینکه بشت درایان باشد و برسم کار چاشنی از کوجای اول باید کرد

از روایت کامه بیره : پیش

آنکه مردی درونی می یزد و کرده باج گفت و یا درون و یا دروی دیگر رسید که بر آن درون هند و یا باز غلط کند و کوجای نو

بر درون هند چون درون یزد و چاشنی از کوجای پیشین کسیر و چون پاسخ انگه نشت در ایان باشد و برسم کارچه چاشنی

از کوجای اول باید کرد،	از روایت کاوس کا مدین، پرسش	اینکه مردی درون می یزد
------------------------	-----------------------------	------------------------

و کرده باز گفت و یادرونی دیگر رسید که بر آن درون نهاد و یا باثر غلط کند و کوجای نو بر درون هند چون درون یزد و چاشنی از کوجای پیشین کسیر و چون است پاسخ انگه نشت در ایان باشد برسم کارچه چاشنی از کوجای اول باید کرد

	از روایت کا مدین شاپور، پرسش	
--	------------------------------	--

اگر کسی در درون نشین نشسته باشد خطا افتد و اج گفتن برسم باطل باشد، از مکتوب سورتیه اوهاروان، و در باب درون نشین پیش از آنکه ایشا آذر میبدی خوانده میوه و بر درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود و چون ایشا آذر میبدی خوانده شد شاید که یشته نمی شود،

	از روایت کا مدین شاپور، پرسش	
--	------------------------------	--

انکه روز هور مزد و هر روزی که باشد درون نشین تا **دده دده دده** خواندن پس روزی دیگر خواند که چاشنی کردن دیگر آنجا که غلط کرده باشد آواید خواندن و آن برسم نابرجا سری بر شوم کردن نشید،

	از روایت کاوس کا مان، پرسش	
--	----------------------------	--

انکه برسمدانی است و برسی پنج تا بر آن است و بر آن پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و چون جواب چون چنین کنند یشت و بر استش بجای،

	از روایت کا مدین شاپور، پرسش	
--	------------------------------	--

انکه برسمدانیست و برسمی پنج تا در آنجا است و بر آن برسم پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و چون پاسخ اینک چون چنین کنند و یشت و بر استش بجای پرسش انکه میریدی برسمی هفت تا و یشت درون هفت تا و یشت

وی نخواهد شاید که آن برسم در میان بختا کند که هنوز تمام نیشته باشد پاسخ اینکه شاید زیر که آن برسم هفت تا کار درون شستن
تمام کرده است و چندان بیش نمانده است که لشتی بخواند ،

از روایت کامه بصره ، پرسش

آنکه مردی است باج گیر و بنده دارد و باز گیر خواهد شاید که از بنده باج ستانند یا پاسخ اینکه بپند را آزاد کرده است و کستی و
زیر کستی به آئین دارد و پاژ درست خواند شاید و کریم نیک باشد و بنده را آزاد کرده است خواهد شاید که از وی باج ستانند
پرسش آنکه خواهد شاید که از بنده باج ستانند یا پاسخ اینکه آزاد کرده است شاید و کریم آزاد کرده نیست شاید اما اگر آزاد
کرده است باید که باز داند و کستی و نیک درست باشد تا روا بود ،

از روایت کاوس کامان ، پرسش اینکه

خواهد شاید که از بنده باج ستانند یا پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید و کریم آزاد کرده نیست شاید اما اگر آزاد کرده است
باید که باج درست داند و کستی و نیک درست باشد تا روا بود پرسش اینکه چون ویراسته نباشد هم درون شاید
که بزدیانه پاسخ اینکه چون شیت کافی باشد شاید و شیت ویراسته نباشد ،

از روایت کامه بصره ، پرسش

آنکه کسی شیت ویراسته ندارد شاید که هم درون بزدیانه پاسخ اینکه اگر شیت در میان باشد نه بزد و چون ناچار باشد
که شیت کافی باشد شاید و دیگر اگر کسی درونی بهیر بدی سپارد و کو بختنوم و همان بزنش و آنرا بختنومین آن فرموده
نیز و یائستی بختنومین و همان بزنش بکن و آن بهیر بختنومین آن بزد که گفته اند بختنومین ایزوی دیگر کند آن بهیر

هم مرکز آن شود ،

از روایت کامه بصره ، پرسش

آنکه خوب است
بخت درون شستن بالا کسی رفتن و کریم و یازن دشتان باشد درون شستن شاید ،

از روایت کامه بصره ، پرسش

اینکه زن دشتان چشم بر درون افکند بشتن شاید یا پاسخ اینکه اگر بیرون از سه کام باشد چون با تش بگذارد بشتن شاید

وگرا زسته کام دور نباشد بيشتن نشاید پرسش آنکه مردی درون می یزد تا بیزد وزن دشتان آن درون به بیند و دشتان چون پاسخ اگر بیرون ازسته کام یاسته پی بود که درون بیند درون را باتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گران درون سه کام

بود نباید شست ، از روایت کاوس کامان ، پرسش آنکه مردی درون می یزد

تا بیزد وزن دشتان آن درون به بیند و دشتان چون پاسخ اینکه اگر بیرون ازسته کام یاسته پی بود که درون بیند درون را باتش فراز باید داشت تا گرم شود و به بيشتن و گران درون سه کام بود نباید شست ،

از روایت کاوس کامین ، پرسش

اینکه مردی درون می یزد تا بیزد وزن دشتان آن درون بیند و چون پاسخ اینکه اگر بیرون ازسته کام یاسته پی بود که درون بیند درون را باتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بيشتن و گران درون سه کام بود نباید شستن ،

از روایت کامه بصره ، پرسش

آنکه مردی درون می یزد تا بیزد وزن دشتان آن درون به بیند و دشتان چون پاسخ اینکه اگر بیرون ازسته کام یاسته پی بود که درون بیند درون را باتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گران درون سه کام بود نباید شست ، و آنجا که بيزش میکنند و یا درون می یزد باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان دور باید ،

از روایت کاوس کامان ، پرسش

و آنجا که بيزش می کنند و درون می یزد باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان سه کام دور باید بود

از روایت کاوس بهیار ، پرسش

آنکه کتی نو کنند و او ستاخوانند نیایش کنند چون باشد زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان سی کام دور باشد شاید

از روایت شاپور بروچی ، پرسش

کتی کنند و او ستاخوانند نیایش کنند چون باشد وزن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان چهل کام دور باشد پاد یاب ستیبا

از روایت کامه بصره ، پرسش

آنکه سنای زندگان که اندر سه کام برسم برزد و دیگر با دیاب ها و ادیاب کند یانه پاسخ اینک سنای زندگان که دندان بر کشیده باشد و در سه کام برسم و با دیابها نباید بر چه همه و ادیاب کند و پوستی و یا گوشتی که جای بریده شود یا ریش شود و چنانکه خون بر آید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا کند و سه کام برسم و پا دیابی اندر برد آن پا دیابها همه و ادیاب کند و اگر خون باشد که پوشیده بسته کام برسم بر دوا دیابی نکند و اگر پوستی باشد که خون بر نیامده باشند و سه کام برسم در بر دهم و ادیابی نکند و پوستی باشد که خون بر آمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه کام برسم در بر دهم و ادیابی نکند

از روایت کامین شاپور : پرش

آنکه ستایش کردن و درون نشستن که خون مینی آید و استان چون پاسخ اینک دست چپ که برسم و خود برسم نگاه دارد و دست راست بکند و خون مینی پاک کردن و نیز نک بتاند و دست و روی مینی پاک بشوید و دست به آب پاک بشوید و درون نشستن پس روی مینی به آب شستن پرش آنکه ستایش کردن و که پشت کردن پس زنده بدست آید پس دادن کشتن دست باب شستن اگر مرده است دست بگیر کا و آواید شستن هوشک کردن باب شستن و پس ستایش کردن پرش کسی درون نشستن کسی بیکانه پست آن برسم درون هیچ کار نشید

از روایت کامه بصره : پرش

اینکه زن دستان درون کا و شد پیش درون شاید که خورد یانه پاسخ آنکه اگر رنجور باشد و چیزی که بر درون باشد که در آن زمان جای دیگر بدست نیاید از ناچاره و کر نه زن دستان شاید که چیزی شته خود، این پرشها در باب زن دستان مرقوم شد

از روایت کامین شاپور : پرش

آنکه ورس کا و چون مرد کار شاید فرمودن یانه پاسخ آنکه شاید فرمودن دیگر باره نو باید گرفتن پرش آنکه ورس کا و هیچ کار نیاید نه آواید ورس تا پشتون کی و شتا سب آید ورس نو هیچ کس شاید ساختن آن ورس کر آن قدیم نو هیچ آئین نشید نیز نک ورس نخست یک آواید و آواید انداختن پس صباح دست بپا دیا و کردن و یک پا دیا و کردن او پا دیاب بر و را و گرفتن یک سر سکت وری آتش آواید کردن اندکی بدیک کردن و اج هور مرد گرفتن دست

برسم از این هشت نشاید از مکتوب کاوس ما هیار، معلوم دانند دستوران این جانب بوده باشند
که بدین کاوس هم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ایم باید که در آن جانب دستوری کتی افزودن بوم
در بوم کشودن وقت یزیشن گره گرفتن و بدست چپ گرفتن اشیم و بوسه (د) (د) (د) (د) (د) (د)

از طومار سورتیه ادماروان، پیش در باب یزیشنگاه که بوم و اور ورام ندارند پاسخ اینکه در ایران
بوم و اور ورام هست در آن جانب که نیست آنچه در قدیم بزرگان دین نسق نموده داد نموده اند عمل نمایند؛

از روایت نریمان هوشنگ

دیگر از بابت بوم تا دانسته باشند و نریمان هوشنگ را فرمودیم
و بر شوم کرد و نه شوه بدر آمد و همراه بردیم و بوم چیدان را نمودیم و بوم را دادیم و گفتیم اگر دست خروبار
بوم کنی سخن کن اما چه گویم که همه راه جدین است و کشتی جدین است ای دادار اور فرد و هر وسپ آگاه بزرگوار
دل بدین پریما راست (د) (د) (د) (د) (د) (د) هر یزیشن راسته گره بوم میخواهد و میباید نهادن
اول یشت کنبارسته گره و سپرد راسته گره و یزیشن جدیو داد راسته گره بوم و رفیقین راسته گره و فرابوم را چهار گره
و این یزیشن هارسته کی بوم یکپاره اور ورام بنهند و تا یزیشن کافی نباشد؛

از روایت کا مدین شاپور، پیش

آنکه کسی که نوزود کنند تا چهارم روز صبح آب بسر کردن پس به یشت شدن؛

از روایت دستور برزو، پاسخ

آنکه میر بزراده که یشت دو سفر و آموخته باشد و زیرک و عاقل بود و او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد

از طومار سورتیه ادهاروان در باب یشن که بر مردوزن فریضه است کیستی خریدشتن و ترس ستودان یعنی سه دندیداد و ترس
در سه شب یشتن و زنده روان فریضه است و هر کس را دسترس باشد هر سال یکت زنده روان واجب است و دیگر در باب نوزودی و است
که سه هیر بد نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین هیر بد کیستی خریدشتن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند یکتن زود باشد
که هیاره و مد نوزود بایک تن راسخی و رس دار باشد یشن کاه روند و یشت نونا بر کنند و زود دوم یشت سروش کنند
و روز نهم یشت سی روزه کنند و درون و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند و کیستی خریدشتن نابر این هیر بد
چهار تن یکی ویراسته شود باز کیستی خرید را نابر تازه کرده است و بسر نمودن

از روایت شاپور بروچی دیگر

دستور اگر سه بار بر ششم پیاپی کیس و پس بار چهارم کار نوزودی کند و گرنه روا نیست

از روایت دستور برزو پاسخ

نوزودی کردن آن هیر بد زاده که نوزود میشود او را بر ششم نماند و روز هشتم و نهم دو هیر بد که زود و راسپی نوزود خواهند
بود هر دو نابر کنند و بر ششم من که یشت خوانند و است پس که هیر بد زاده نه شود تمام کند او را به نیشگاه آورند چنانکه درستی
خرید نوشته شد روز اول یشت نونا بر و درون نونا بر و آفرینگان نوزودی چنانکه نوشته شد خوانند و روز دوم یشت سروش و درون
سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز سوم یشت سی روزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که سفر خوانند بخشنوم
نونا بر خوانند و درون نونا بر یزد تا دانند از مکتوب سورتیه ادهاروان پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیر بد شود و در میان
چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان کشت و از آن معلوم
نیت و باز روا کرد و بعد از آن معلوم شد تا پیچ کس جنب نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود برفت شخصی که بنام
او هیر بد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد پاسخ اینکه نشاید

از روایت دستور برزو پاسخ

هیر بد زاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکلی باشد که در فلان محل پاد یابی نکرد باز از سر نو کیستی خرید و نوزودی است

و درون
سی روزه

تکلیف
تکلیف

هر چند کیستی خرید بیشتر بتر و دیگر هم بر زاده که بشت و سفر و آموختن باشد و زیرک و عاقل بود و او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد و دیگر آن هم بر بی که ناچار بدختمه رفته باشد و بار بر شنوم باید کرد و کیستی خرید باید بشت دیگر کار هم بر بی تواند کرد دیگر آنکه پانچ هم بر بدان را هر پانزده سال می باید که بهوشان بخش کنند و در فراخور هم بر بهوشت بردارند و میگردانند

از روایت شاپور روجی، دیگر

اگر کسی جدی و دانه بشت باشد او ایوزد اثر گری نمی کند اگر کسی را بر شنوم دهد و روایت و نشاید

از روایت کامدین شاپور، پیش

آنکه مردی که پانزده ساله شود که کیستی خرید و یا نوزودی نکرد به آئین سکان نان و آب آواید دادن

از روایت کامه بیره، کیتی خریدشتن

در دین چنان پیدا است که اگر کتین چندان کار گرفته بکند که آنرا قیاس نبود نوزودی نکرده باشد بهشت رسد و لیکن بکر و ثمان نرسد و چون خویشتن نوزودی نتواند کردن عوض کیستی خرید میباید فرمودن چه در دین چنان گوید که آن روز که کیستی خرید آن کس می بزند سه بار در آن یکت روز روان آن کس مینوگایان بر کس بهشت و کر و ثمان برد و او را نیکوئی و رامش نماید و جایگاه و مسکن او در کر و ثمان پیدا کند و مرده امید میدهدش که این جایگاه آن تو است باز کیتی آورده و معنی کیستی خرید آنست که درین کیتی آن کیتی بخریده باشد و لیکن نوزودی نکرده باشد یا کیتی خرید فرموده باشد اگر چه بسیار گرفته یا گرفته باشد چون بهشت رسد جایگاه خویش نداند و عاجز بماند و متحیر بماند کسی که درین کیتی در شهری غریب شود اگر چه شهری خوش بود چون فی شهر او باشد و جائی نداند که کجا مقام کند و او را ناخوش باشد پس میباید که مردم در جهان طلب کنند تا چون ازین جهان بشوند جای خویش دانست و غریب نباشند و درست باز جای خویشتن شوند و در دین گوید که چون روان آن کس که نوزودی کرده یا کیستی خرید بهشت باشد چون از نهمان بشود و بر جینود پول همه روانها و در دکان از روزگار زراشتت اسفتان تا این روزگار همه از پیش باز آیند و آن روانها

بخوشتن بدینند و او را بگرفته خوش هم برکنند و روان او را مشهای نمایند و جمله بهمرای با آن بردند تا او را بجایگاه خوش
 رسانند و خرمیها کنند و او را و نحویشها میدهند تا آن رنج که بوقت جان کندن و آن سه روز که در کستی بود و رنج
 شمار کردن بکنیو دپول و انجمن از دل بربند و امیدهای تن سپین او را میگویند تا آن که بدان سبب خوشدل می باشد و
 نیز گرفته کستی خریدن چندان سال که او را زندگانی باشد هر سال هم چندان گرفته باشد که اول کرده باشد زیادت میشوند
 و شب چهارم که گرفته و گناه سجد همه بر حساب گیرند و از گناه بکا مانند و کستی خریدن و فرمودن این سینه نفع و سود است
 که چون ازین جهان بیرون شود بصر بکنیو دپول رسد اگر چه بسیار گناههای کرده باشد مینوگانان مانده دیواری شود بزرگی
 چندان که کستی و در میان بکنیو دپول بایستد و روان آن کس را درد و رنج و بدست اهرمن و دیوان گذارد و پیش ازین و شفا
 کند و الفیت و خواهش خواهد تا همان جایگاه بصر بکنیو دپول او را بدان کنایه که کرده باشد پاده فراهم بدیند و بدو رنج
 بربند پس مینوگانان و در پیش آن روان ایستد و او را دلیل و رهنمای باشند و در راه گذارند که هیچ رنجی بوی رسد و تا رشتن
 تن سپین ملازمت آن روان می کنند و نگاه میدارند از کتاب صد در شرا، در پنجم اینکه همه بدینان رامی باید که جدمی نام
 کنند تا پشت بکنند و نوز و دشواری درین مابین گرفته زیادت ازین نیست و درین پیداست که اگر چه بسیار کار گرفته کرده باشند
 بگر و ثمان نتواند رسیدن مگر آنگاه که نوز و کرد یا کستی خرید که شسته باشند و هیچ حال اگر بدست خوش نتواند کردن باید
 فرمود پس ناچار میباشد که کستی خرید بربند همچنان بود که بدست خوش شسته باشند و مرد و زن درین گرفته کیسانند بسته
 نشاید که این کار فرو گذاشتن چه سرمه گرفته های دینست چه درین پیداست که در آن روز که نوز و دمی کنند یا از بهروی کستی
 خرید می بزنند و روان آن کس بهشت رسد و جایگاه او بدو نمایند و بروی شامی کنند و باز در کستی آورند تفسیر کاهان است
 که کاهان یعنی که جایگاه خوش آن روز در بهشت پیدا آورده باشند که اگر نوز و دمی کنند یا کستی خرید بربند همچنان باشد
 که مردی غریب بشهری رسد که جایگاه می نیاید که آنجا فرو آید اگر چه شش سری خوش باشد او را در آن بی رنج باشد پس هیچ
 گرفته جایگاه در بهشت بدست نشاید آورد مگر نوز و دمی کردن یا کستی خرید فرمودن شستن و کستی خرید آن است که در کستی
 مینو خریده است و جایگاه خوش بدست آورد و مینو

هفت تا که تا سخن نماند	از روایت کلامی که زنده روان بشن	چنان جهت باشد و بدین
------------------------	---------------------------------	----------------------

چنان فرموده است که چهارمیرد سه شبان روز پیوسته و واقعا خوانند و دومی آسایند و آتش می افروزند چنان که درین سه شبان روز چندان که یک ایشا هو ویر یو بر خوانند و ستا به نکلزارند و نکلزارند که آتش نشوز و چه هرگاه زند و روان چنین یزدنیو فرمایند آن روان ایمن باشد از همه رنج و دشواری بپایانند و مانند کسی بود که او از چینی می ترسد و پس

اورا ایمن باشد و از همه اندیشه و ترس بیاید و ایمن شود و نمراد خویش زندگانی کند همچنین هر سال هم چندان کرد که در اول کرد
 باشد سیر آن میشود و جامه که بر درون نهند بدان کیستی زربافت و سیم بافت باز جایگاه دهند تا در پوشد و بدان جامه او در میان دیگر
 روانها نیکوتر و پاکیزه تر باشد مانند کسی که این جایگاه دستی جامه پاکیزه پوشیده دارد در میان مردم بزرگوار تر باشد و پیش مردم اورا شکوه
 و حرمت بیشتر باشد و زنده روان نشین این نیز سود است در آنوقت که از کیستی شود کسی نباشد که جز سر و شش اشوی فیروز گردان
 او نگاه دارد و می باید کوشید که زنده روان چنین نیزند که با اول گفتیم و هر که چنین بزدان زنده روان پیوسته خوانند و در آن سته زنده
 که آن نیز شن می کنند هر روز به مقدار هزار تا فکر گرفته باشد و کره چنین نیزند زنده روان کشته خوانند و هر روز صد تا فکر گرفته بود
 پس به مقدار هزار تا فکر گرفته تا صد هزار نگاه کن تا چند فرق باشد جهد میاید کردن تا آنچه در دیگر خرجهای می کنند اول نیز شن
 تمام بفرمایند پس دیگر خرجهای می کنند که نیز شن بفریاد رسد که چیزی دیگر از کتاب صد در نشر، در پنجاه و هشتم
 اینکه میاید که بعد میان جهد کنند تا زنده روان نیزند چه هرگاه که زنده روان شیشه باشد هر سال هم چندان گرفته بشیر میشود و دوم سال
 دو چندان گرفته بود که زنده روان همچنان تا مرد زنده باشد هر سال هم چندان گرفته می افزاید و از پس آن و این نیز باشد
 که اگر در آن ساعت که آنکس انوشیروان شود کسی نباشد که سر و شش وی نیز چون زنده روان کشته شود سر و شش
 اشوان روان را بنحو لیشتن بدیرد و اندران ستر روز نگاه میدارد که نگذارد که هیچ کزندی و زیان بوی رسد و شب چهارم
 با جینو پول بار شن ایرد و مریز دیار باشد تا حساب و شمار او کنند و جایگاه خویش شود و این زنده روان
 بسبب آن نهاده است که همچنانکه کودک از مادر جدا شود و او را قابله باید که تا او را نگاه دارد و از زمین برگیرد و
 آن ساعت که می زاید میاید که حاضر باشد تا در ساعت تدبیر کودک کند همچنین چون روان از تن جدا میشود مانند
 طفلی است و هیچ راه جایگاه خویش نمیدارد چون زنده روان لیشتند سر و شش اشوان بشناسد سر و شش اشوان مانند
 قابله می باشد که آن روان بنحو لیشتن بدیرد و از دست آهرمین و دیوان نگاه دارد چون زنده روان لیشتند بعد از آن هر یک
 بدیره سر و شش کنند مانند آهست و چون زن فرزندی بداید بعد از آن بدیره قابله کنند باشد که تا آن کسی آید که آنقریند
 برگیرد و در چید هلاک شده باشد پس چنان واجب کند همچنین که بیشتر کس را بدست کنند همچنین بر ممکن واجب میکند زنده روان

[illegible]

بعد از رحلت از روایت کامبهره، اندر دین پیدا

که ز راتشت استقمان از نزدیک ایزد تعالی بیاید گفت ای دادار به افروزی بعد ازین که باشد که بدین منزلت رسد که من
رسیده ام و از تو چیز ها تواند پرسیدن ایزد تعالی گفت تا آنکه او شیر سی ساله شود نزدیک من بیاید و این دین دیگر باره
او از من بدید و هیچ کس بمناجات من نتواند رسیدن و با من سخن گفتن الا او شیر اکنون بیاید دانستن که آنگاه که ز راتشت
استقمان انوشه روان باد دین در جهان روا بگرد و کشتا سب شاه دین بپذیرفت و دین در جهان آشکارا و روا بگرد و به
هفت کشور زمین برسد و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و بنی کمان شدند و ز راتشت استقمان انوشه روان باد و بر
خاست که بایران و بج شود و در مدت سه ماه باز آن خویش سه بار نزدیک کرد و هر بار ازین برخاستی و بر فنی چشمه آب
هست از آن سوی قستان و آن را کافسه خوانند و در آن آب نشستی و سروتن بشتی و منی اندران آب بکجی دادا
او و مزد نه بیورنه هزار نه صد و نود و نه فرو هر اشوان بر آن موکل کرده است تا آن منی نگاه میدارند و چون هزاره ز راتشت
استقمان بر آید جانی و کوهی است که آنجای کوه خدا خوانند و قومی بسیار از جمله بهدینان آنجا نگاه داشته اند و هر سال
روز نوروز و چون مهر جانی آید آمدن دستان دختران خانه را بفرستند تا در آن آب نشینند چه ز راتشت استقمان آن
احوال با ایشان گفته است که او شیر و او شیر ماه و سیا و شانش از اختران شما پدیدار خواهد آمدن پس چون دختران
بیایند پیران و مادران ایشان را نگاه میدارند تا آنگاه که وقت دستان و بنی نمازی ایشان باشد پس چون نگاه او شیر
و او شیر ماه پدیدار آمدن باشد آن دختران بر قاعده هر سال بروند و در آن آب نشینند و دختری باشد که او را نامی بد باشد
و آن دختر از آن آب آبتن شود چون وقت دستان باشد نیز دستان نشود مادر و اند او را نگاه دارد تا نه ماه بر آید پس
او شیر از وی بزیاید چون سی ساله شود نزدیک کرد کار شود و با ایزد سبحانه تعالی همپرسه کند و ده شبان روز خورشید
در میان آسمان بالیستد و فرو نشود تا همه کسی بدانند که کاری نو پدیدار خواهد آمدن پس چون دین بدید و بیاید بایران شهر
روا کند و دیگر باره دین تازه شود چنان دین سخت شود و چنانکه در آن روز کار که اگر کسی چیزی از نیایش نکند و یا کنبار سازد
او را بد و بر برده و پاوه همراه نمایند و مردم در راحت و آسایش باشند و چون تیرست سال از روز کار او شیر بگذرد و همه دو

در نشینند
ازین
و چون
دختران

و دام هلاک و نیست شوند پس کرکی پدید آید سخت بزرگ و سهمناک و مردمان از سبب آن کرک برنج آیند و بنالند و بسیار خلق را
 هلاک کند پس باوشیدر شکایت کنند او شیرنیرشن یزدان بکند و مردمان را گوید شما سلاح بردارید و بجنگت او شوید
 مردمان بجنگت او روند و آن کرک را هلاک کنند بعد از آن هیچ دود دام چون شیر و پلنگ و کرک مانند ایشان هیچ
 نباشد و جهان از همه بلاها پاکیزه و صافی شود و چون تیرست سال از روزگار او شیر بگذرد و دیوی پدید آید که او را ملک
 خوانند و مردمان را گوید پادشاهی عالم بمن دهید و مردمان او را گویند دین بندیر تا پادشاهی ترا دهیم او پذیرد قبول
 کند و پس بدان ستیزه و لجاج سه سال بجادونی برف و باران پدید آید و این جهان خراب بکند چنانکه هیچ کس درین
 جایماند و چون سه سال بر آید آن دیو بمیرد و برف و باران باز ایستد و از و بگذرد و ایران کویر و کنگر و کشمیر اندرون
 راهها و کدزها کشاده شود و بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند و دیگر باره دین در ایران شهر روا شود و چون هزاره او
 بسر آید و سی سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن آب نشینند و دختری که نام او ووهه باشد از آن رود
 که کافسه خوانند آب تن شود و چون نه ماه بر آید او شیر ماه از وی بزاید و چون سی ساله شود همسر دادار او فرزند
 رسد و بیت شبان روز خورشید در میانی آسمان بایستد و فرو نشود و مردمان عالم بدینند که دیگر باره عیسی
 پدید خواهد آمدن و چون دین بندیر و بیاید و همه جهان روا کنند و مار سرده جمله هلاک شوند و اژدهای پدید آید سخت
 بزرگ و مردمان رنجور شوند و بیایند و معلوم او شیر ماه کنند و او شیر ماه نیزشن یزدان بکند و مشغول شود و مردمان
 را فرماید شما سلاح برگیرید و مردمان کجرب او روند و او را بکشند و جهان از همه خرفستران و جبهتدگان پاکیزه شود
 و مردم از همه بلاها ایمن شوند و دار و درخت که در جهان بوده باشد باز پدید آید و دیگر هیچ بنخشد و بزبان فشود
 و تا رستاخیز آن بر جای باشد و مردمان چنان سپید شوند که هیچ حرکتی و قوت در ایشان نباشد و گریه نمیرند و نان و
 آب بکار نباشد و بی آنکه چیزی خوردند سیر شوند و همه مردم بدین به مازدیسنان دارند به پیغمبری زراشتت سهندمان
 انوشه روان باد را او شیر و او شیر ماه اقرار آورند و دین باز دیتان ستایند و بدیند و کیشهای دیگر همه
 ناپدید شود و چشم و کعبه و از و نیاز و شتوت کم شود و مردم اندر راحت و آسانی باشند و چون روزگار او شیر

بسر شود دیگر باره دختران بروند در آب کا نفس کشینند و دختری که اور نام آوارد بد باشد از آن آب آبتن شود و چون نه ماه بر آید
سیا و شانش از وی بزیو و چون سی ساله شود پیرمست دادار او و مرد در دوسی شبان روز خورشید در میان آسمان آید
و فرو نشود و مردمان بدانند که دیگر باره شکفتی تپیدار خواهد آمدن پس سیا و شانش بیاید و مردم جهان یکبارگی دین باز دینان
بپذیرند و هر جا که منافق و آشموغی باشد نیست شوند و همه مردمان یکبارگی دین باز دینان بایستند پس از دینان
اهرمن را نیست کند و سیا و شانش فرماید تا نیش کنند بگاه او شهن ساخته با گردانند که بامداد باشد بگاه ها و نگیرد
و مردم همه جمع باشند بگاه ها و حرکت جنبش تمام مردمان پدید آید و چون نماز پیشین باشد همه زنده شوند و خرم و با
نشاط باشند و بعد از آن نماز دیگر شب نباشد مردمان همه نزدیک دادار او و مرد و بیانشند و جمله دین بپذیرند و پاکیزه
شوند و از همه بلا ها و درد ها برهند و کیو و طوس و پشوتن و سام و نریمان و جمله اهویشان انجا حاضر باشند ،

از روایت دستور برزو ، پاسخ

انکه بشید رده سال هشتاد و هفت سال سی و سانش سی سال پیش او و مرد می ماند ،

از روایت کادین شاپور ، پرسش

انکه اشوزرتشت اسفتمان در چند سال که پیش او و مرد فرقه اند جواب سی سال بودند و ده سال در انجا نب بود
انچون دین بیاورد سی و هفت سال دیگر در عالم بوده اند جمله هفتاد و هفت سال باشد ،

از روایت کاوس کادین ، پرسش

انکه روزگار زرتشت اسفتمان بکدام روز و کدام ماه است پاسخ انیکه روزگار زرتشت اسفتمان اشو فرور
در روز خورشید ماه دی می کنیم درین شبه نیست یقین و بی گانیم از مکتوب جاسا ، روزگار زرتشت اسفتمان اشو
فرور شهرمان اشوزرتشت اسفتمان ی
قالب اشوزرتشت بشهر بلخ نهاده است

از روایت کادین شاپور ، پرسش

فرودین روز خور داد و فرمود خدای رستخیز و تن پسین کند و کیهان امرک و از زمان و ابیش و اپتیاره بود و اهرمن او اهادیون
 و در جهان و انوشکان و ساستاران و کیکان و کرپان اکابر بند و آزدیو همادیوان و در جهان را هما بخورد و سروش اشواز
 دیورا اکار بکند و بهر فرمود خدای اهرمن را باورد دست و اکار بکند نی پس از آن کنا مینون او دامن او زمین پادشاهی
 زده شد و اهرمن پان سورخ اندر دوار دیرون فی نید و دوزخ بانبارند و این زمین اوج سترپایه شود و کرشان
 از آنجا که هست اوج سترپایه آید هما جهان و کر و ثمان بود و مردم امرک و از زمان بود که پس از آن خورش نه آواید کس چه
 که گوشت خورده استند چه داد سی سال برانگیرد آنکه شیر خورده استند بداد پانزده سال برانگیرد و هر مردی که زن
 ملیت اسپندارد زن دهد و هر زن که شوی نیست او و فرزندش دهد و اندر پنجاه و هفت ساله او شانرا فرزند زبوشنی
 بود و آنمرد که هرگز زن نکرده استند و آن زن که هرگز شوی نکرده استند و پیش از آن فرزند زایشنی نبود و مرد و زن او را
 یکدیگر بکشند پس فرزند زایشنی نبود پس بهما کاس پر بود و چش از خورش نه پید و کیهان آوید به پید و مردم اپتیارها هما
 بهما و شنش ازوش بدهند و مینو خورش کردند

از روایت کامبهره

صفت زمان نه هزار سال مردم کیستی پنجاه و شصت بیش یا کم فرمان یافته باشند هفت چهل سالان باشند
 همچون چهل سالکان شوند و درست پاکیزه و جوان قد سیکو و هر کس که از شکم مادر فرمان یافته باشد و یکساله یا دو ساله
 تا نزدیک هشت ساله هم فرمان یافته باشند پانزده سالان باشند و پاکیزه و سیکو و آن نیز بود که خواب بیند
 آب پشت بریان آمده باشد همه پانزده ساله باشند این روئیا و برنجینها که اخته شده باشد و همه در آنجا بکاه شود و در
 جایگاه دوزخ انبارد تا زمین بامون شود و بعد از آن مردم منیرند و برین صفت باشد و احوال ملیت خدای تعالی مارا از
 آن عذابها و بلاها و آفتها بهر کجسته دارد و درین قیامت و آنکه مردمان بر ستا خیر چون زنده کنند از بهشتی و دوزخی و اندر
 دین دین به مازدینسان چنین گوید که چون عالم بسر آید و نه هزار سال تمام شود خدای فرمان دهد تا رستخیز کنند چون
 رستاخیز خواهد بودن ایزد غر و جل اسمه فرمان دهد مردکان را با خویشتن برانگیرند و در آن کاه که فرمان یافته باشند

چنانکه پیش ازین نوشته آمد و استخوان و رک و پی بر زمین سپرده است و خون و ریم مانده این باب سپرده
 و موها بشجر و نبات سپرده است و جان بیاد سپرده است تا قیامت تن پسین این امشاسفتان این چیزها
 نگاه میدار و چون قیامت خواهد بود آن ایزد تعالی فرمان دهد تا اینان هر یکی این چیزها باز جایگاه آورند
 و چون همه گرد آورده باشند بیایانی جمع کنند و اداوار او را و مرد بجز هر سب آگاه خویش دانند که این هر یک
 چیزی از تن که امست و فرمان دهد تا هر یکی جانها باز تن خویش شوند همچنانکه بوده باشد و اول از همه کس کیومرث
 بر خیزد و پس از آن مشیو و مشیانه بر خیزد چون نیم شب باشد جمله بر خیزند و چون بیدار شود همه با قوت و زور شوند و
 چون نماز پیشین باشد جمله نزدیک دادار او را و مرد بایستند و خویشان جمله یکدیگر را شناسند پدر پسر را برادر خواهر را
 و خواهر برادر را و شوی زن را و خویشاوندان جمله یکدیگر را شناسند و همچنین خویشاوندان و نزدیکان هم
 نشینان و همکاران و آشنا یان جمله یکدیگر را شناسیده باشند و گویانند که تقییرش چیست و چه معنی دارد و نباید خوانند
 و چون اگر خوانند گناه باشد پیش تن پسین پیش دادار او را و مرد بر همه کس را بشناسند و هر کس که گناهی باقی مانده
 باشد نشانی متن آنکس پیدا آید آنگاه بدان باقی گناه که مانده باشد یکبار دیگرش بدوزخ برند و سه شبان روز
 روز رستخیز و برتر و گرانتر بود که آن هزار سال که در دوزخ بوده باشد و بر جان همه کس منید و آن شرمساری و
 خجالت بر بود مردمان از آن همه عقوبت بازیر که همه کس می بینند و او را شرم می آید و هر دم شرم آوری می نمایند
 و گویند چه ابدان کیستی چندین عقوبت و پاده فراه باید بردن و چون مردمان همه کس گرد آیند و یکدیگر را به بینند خویشان
 و نزدیکان یکدیگر را بشناسند آیا سهم و شوق دیگران عقوبتها که پدر بر پسر بیند و مادر بر دختر بیند که می کنند خویشاوندان
 بیند بر خویشان بدی می کنند از شرم یکدیگر و ترش او را و مرد از هم پاده فراه قیامت و گرمای گرم از هول
 عقوبتها که می کنند و مردمان یکبار بگریزند که آسایا کرد و از آب چشم مردمان که بیاید بر چه زاری می کنند مردمان شناسان
 و بجزیر میخیزند چون دوزخیان آن سه شبان روز بگذرانند چندان سختی و رنج که هرگز ندیده باشند بر ایشان رستخیز باشد که
 مدت نه هزار سال که در دوزخ بودند پس بابت بردارند و فریاد کنند و گویند ای دادار او را و مرد اگر این نه هزار سال

و آن که در این
 عقوبت
 و آن که در این
 عقوبت
 و آن که در این
 عقوبت

مادرستی بودیم و همه وقت بدی کردمانی پیش ازین رنج و پاده فراود دستخواری که بدین سه روز که بمبار سید بشیر ازین بنودی
 پس دادار اورمزد برایشان بخشاید و رحمت کند و ایشانرا آن عذاب و عقوبت هار با فریاد و آمرزش دهد و از دوزخ بدراید
 و پس کنایه آخر من کجاسته بسبب آنکه نه لشکر مانده باشد نه سلاح و نه هیچ چیز زمان بمرآمده باشد و نیست شود و ناپدید پس فرمان
 ایزد عزوجل همه گناه و گوسها بگذارد و روی که اخته بر زمین چو جوی باشد خدای عزوجل مردمان را فرمان دهد تا همه بدان رود که اخته
 بدان رود که زن کنند آنزود که اخته بخوشی سپیون شیر کرم بود و در و ندان بدان رود بگذرد و دیگر دشواری و رنج برایشان رسد بسبب
 آن رود که اخته که صفت نشاید کردن آن آحرترین رنجها باشد که بمردم کند کاران رسد و بعد از آن پاکیزه شود و پس بخشاید و رحمت
 کند و دادار و افزون هر کس را که اندام سوخته باشد فرمان دهد تا آن نشانها ناپدید شود و مردم همه پاکیزه و درست از
 پیش دادار و مزد بایستند و اورمزد جمله مردم را همچون جامها که شب چهارم بر درون نهاده باشد اگر بریشم اگر دیبا
 اگر برده هم بدان کونه بدید تا در پوشند آن کسانی که جامه بر درون نهاده باشند برهنه باشند و از دیگران مردم شرمسار
 باشند پس دادار اورمزد بخشایش کند ایشانرا نیز کونه کون مانند جامها کیستی و آنجا بدین جامها فرق دارد که آن که نه نمی شود و نمی
 در و نمی پوشد و آن درون نهاده بدست خویش بماند و هیچ درش نیاید و گریشت کرده باشند جامها زین سیمین دهند
 با کوه های شاهوار جو اتر باشد بعد از آن که یشت کرده باشند و جامهای سخاوتیان و رادان و نیکوتران بهتر باشد
 خاصه که با شود و بارزانیان داده باشد پس از ایشان جامهای نیکو کرداران بهتر باشد و چون دادار اورمزد جمله مردمان
 کرد و ثمان شود و فرخند ازین که هست سه چندان زمین فرخته بیا شد و مردمان جمله بر زمین باشند و یکدیگر چنان شناسند که اکنون
 و همیشه شادمان و خرم می باشند و هر کس چنانکه شان مراد کام باشند همچنان بود و بعد از آن که این همه بلاها و آفتها قیامت گذشته
 باشند هیچ دیگر نبود شان نبود پسری و درد و بیمار و غم و غضب و کرسنه و از و حسد هیچ چیز نباشد و مردم با یکدیگر سازگار
 و شادمان و خوشدل و با کام خویش باشند و همه نزدیک دادار اورمزد و امشاسفندان نماز کنند سپاسداری انکارند و
 و حجت مردمان دین باز دینان دارند همه مردمان نیکوگوی و نیک اندیش و نیک کردار باشند آن باشد که اورمزد و
 امشاسفندان را باید همیشه سیر باشند نه نان بکار باید و نه آب و نه هیچ که خورند همه کس سیر باشند و بی ترس و بی بیم و بی اندوه

۱۰
 جامه دادن
 زمین
 شود چنانکه
 کرده باشند
 زمین
 شود و در
 از چنانکه
 چنان
 چنان
 کرد و ثمان
 و چنان
 و چنان

و شادمان باشند و بی نیاز باشند و پس از قیامت چیز هر مردم که از دین باز دینان نکند اردو بد و بلاهای اهرمن از یاد او
 دارد و شرم مردم و سخره اهرمنی و دیوان دوری از یزدان در راه یسار و ادچ این نیک و سخت و بدی و شادی و
 رامش بکس نخواهد ماندن و کرنیک و گردید بکس بنماند و بدان کیستی اندوه حسرت خوردن پشیمانی بردن سود ندارد و با بچا
 و ضعیف همیشه توبه کار و استغفاری گذاریم از بهت کناهی که بدانشی و بی دانش از مادر وجود آمده است و اخش
 پشیمان ملت هم کنیم آنچه کرده و گفته و منیده ام و الفیت میخوانم که او را مرد و امشاسفتان بفریاد تن ما می رسند
 و از بلا اهرمنی دیوان نگاه می دارند و بنور خداوندی و توانائی خویش نه از عقل و فعل و گفتار و کردار ما درین ایام زمانی
 که ما در میان قوم و جماعت زندگانی میسباید کردن و روزگار بسر بردن و دین نگاه داشتن و روان پرستیدن فریضه
 است و روز و شب زین بریدن و امشاسفتان میسباید کردن تا ما را نگاه میدارند از افتاد و بلاها پیوسته
 درون میسازد و آفرینگان و پادیاپی و پاکی از دست فرو نگذاشتن و بر اشی گفتن و سبکی کردن مشغول میسباید
 بودن و با همه کس دلخوشی و موافقت کردن را از کتاب او ستا زنده یزدان بزرگشت گفت که
 روان هفت روی دارد بر هر روی سه چشم و هفت نام دارد یکی را نام میسباید. دوم (فایده) سوم
 سوم (فایده) چهارم (فایده) پنجم (فایده) ششم
 هفتم (فایده) هشتم (فایده) نهم (فایده) دهم (فایده)

از روایت کاتبه

چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خواست و هر یکی که این روان اندر تن می کند او
 رامشی بنماید و هر کناهی که بکشد عقوبت دهند و خرمی و در ثمی مردم بیشتر از آن باشد، اندروین به مازدینان
 چنان گوید که اندر تن مردم پنج چیز میسباید یکی را جان خوانند یکی را روان خوانند یکی را اخوانام و یکی را بوی نام و یکی را
 فروهر نام و این هر یکی را ایزد تعالی در تن مردم بکاری بگماشته است و چیزی نگاه میدارند و بوی را در تن
 کار است که عقل و خرد و هوش و حفظ هر یک بجایگاه خویش نگاه دارد تا هر کس بکار خویش مشغول باشند و کار

خویش ورزند و قوت باز تن بخشند و اعضا قوت یکدیگر دهند و فروهر را کار آست که طعامی و چیزی که خوردند قوت یافتن
بخشد و هر اعضائی را ضعیف خویش دهد و هر چه شغل و ثقل است برون افکند و خشم کند و می فروزد و آتش غریزی
قوت میدهد تا دفع علتها و دردهای تن می کنند و روان را کار آست که از بدیها نگاه دارد و در وقت سخن گفتن را میفرا
که فلان چیز بگوید فلان چیز بگوید و چیزها اندیشد و تن را عقل فرزانه دارد و در خواب چیزها از بهشت و دوزخ بدو نماید و
نیک کردن و بد ناکردن و هر چیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و جان را کار آست که تن میدارد و ذوق تمییز و رجوش
و پائیدگی و جنبیدن که مردم قوت زور تن جمله می افزاید و آتش غریزی را قوت میدهد تا دفع علتها و دردهای تن کند که در تن
مردم است و اخرا کار آست که همیشه تن را و روان را و دیگر همکاران را توضیح میکند که نیکی کند و بدی ممکنید و چون غضب
یا شهوت یا حسد یا حسد برش غالب گردد او را در آن کوشد که آنچه از تن آدمی باز نگردد و ایشان را دیگران بیاری
بیاری خویش میخواهند تا تن را توضیح میکنند و میگویند تا فردا نابدید خواهند شد و پیشین شویدا فردا در غم نباشد
و پشیمانی خواهند خوردن و چون تن آن توضیح ما و پندها از وی نمیشود و با ایشان که میگویند تا تن بدان کار رضامند و فرمان
او بردار ایشان دور گردد و البته بدان راضی نباشد تا بتواند کردن تن را از آن بدیها نگاه میدارد و آخرت را تسخیر
و تن سپین اندیشد و این دیگران چون روان و بوی هر وقت باشد که دیوان ایشان بفرساید و بیدی کردن بدستان
شوند و آخر ایشان دور شوند و اینجمله بیاری جانی در تن نتوانند بودن و چون جان از تن برود اینان هر چهار را بیکر موفقت
کنند و با او بروند و بی جان در تن نتوانند بودن و چون بیرون آمدند جان با باد آمیخته شود و اخواب میوان روان
بهشت شوند زیرا که او هیچ گناه در تن نکرده باشد و روان و بوی و فروهر هر سه یا با هم میامیزند و حساب و شمار
بر ایشانست و کرنیک گفته باشد و نیکی کرده باشد بهشت رسند و کربدی کرده و بدی گفته و بدی مینده باشد بدوزخ
شود و تن و جان هیچ عقوبتی و پاداه فراهی و حسابی نیست و برایشان نباشد سبب آنرا که تن آلت روانست و آن کنند
که آن فرماید و جان همچون بادی و بخار است لطیف که از دل برمیخیزد و چون جلوت از تن بیرون می آید جان با باد
آمیخته شود و استخوان و رک و پی و خون و ریم و گوشت بر زمین کنیخته شود و موی با شجر و نبات کنیخته شود و تا تن سپین و قیامت

نگاه میدارند و پس بر ستا خیز خدای عزوجل این هر یکی را بدان که سپرده است باز خواهد و مردم را زنده کند بقدرت خویش حساب

و شمار کردن چنین دلول ، از روایت کاوس کا بدین ، پیش آنکه خواب دیدن معنیش

چسیت پاسخ اینکه خواب دیدن مردمان که چه سبب است در دین پیدا است که دادار او و فرزندانش تن و روان مردمان بهشت بوحش دادتن اندازد خانه روان صاحب و خانه کیان نبی اندر تن آتش که بوی خوانند فروهر آینه هم هیارند مردمانی که در خواب شوند بوی آتش همانا و فروهر تن بیرون شوند بر جای آیند و روند و بینند و دانند و گویند و شنوند باز اوی بتن شوند خواب دیدن مردمان در آن سببی است ،

از روایت شاپور رومی

این چنین گویند کشتی میت و پنج بهره نهاده اند پنج به بخت پنج بکشت پنج بخوی پنج کوهر به اور مانند ، زیوشش زن و فرزند و خدایش و خواسته پخت اثورنی اشریتار و استر پوشش و گرفته و بزه بکشتش و زنان سودمان کار و زاردن و خوردن و رفتن و خفتن بخوی مهر آندرم و رادش و راستش و ایرشتی یکوهرتن و باز و او ش و نیروی به اور مانند ،

از روایت بهمن بختیار

از باد و مار سفند این بخت	بدانکه که گشت او با نذر خفت	که در روی کیهان قضا و قدر	بود بیت و پنج هر پنج در
بود پنج درخت مردمان	کنش پنج دیگر همی تو بدان	همانا در پنج باشد بخوی	ز کوهر در پنج باشد بکوی
اور مادر در پنج دان	که این میت و پخت با مردمان	خدائی و فرزند و زن هم عرض	همان زندگانی و صحت مرض
مرا این پنج کیسه ز خست بود	کنش از همه پنج دیگر بود	اشونی و در وندی از روزگار	اثر نمان و دیگرش تپستار
دگر و استر پوشش که بر بکیر است	کنشی بود این نه از آخر است	هر آن کارکان میکند مردی	ازین پنج آرایش آر بجای
دگر پنج کان گفت و نا بخوی	بود خوردن و رفتن و راه کوی	چو بسیار شهوت ایام بزن	کنند دیگر خواب و وقت آنچمن
دگر کار و کسب کم و بیش دان	مرا این پنج نیست نه از زمان	دگر هم و مهر و بخی رستی	ز رادی تو کوهر بسیارستی
مرا این پنج از نسل کوهر بود	نه این پنج از راه خست بود	هش و ویر و فن با خرد و تیر فهم	مرا این پنج و نا چنین زورم

از دنیا تا سترپایه سی و سه هزار فرسنگ است و از سترپایه تا ماه پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ماه پایه تا خورشید پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از خورشید پایه تا کر و ثمان پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از کر و ثمان پایه تا پشوم اخوان سی و سه هزار فرسنگ است و از پشوم اخوان تا سی و سه هزار فرسنگ است و از سی و سه هزار فرسنگ تا آخام تا آسمان سی و سه هزار فرسنگ است و پری آسمان نهصد فرسنگ و عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ و عرض طول ماه دو صد فرسنگ و عرض طول ستاره بزرگ سی و سه کز و عرض طول ستاره خرد پنج کز و آسمانی فرسنگ یک هزار و دو صد کز است و کز یک دست ۱۰

از روایت شاپور بروی

دیگر دنیا تا سترپایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول بسترپایه است فلک دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین مانند بیضه و آسمان از الماس است و بطری آسمان نهصد فرسنگ عرض و طول خورشید چهارصد فرسنگ عرض و طول ماه دو صد فرسنگ عرض و طول ستاره بزرگ سی و سه فرسنگ عرض و طول ستاره میانه پنج کز و عرض و طول ستاره خرد و بقدر سرکاواست و شمار فرسنگ آسمانی دو هزار و سه هزار کز است و آن که بقدر اریک دست ۱۰

از روایت دستور برزو، پاسخ

اینکه تحت اورمزد بر چکار دایستی است در کر و ثمان ۱۰ از کتاب مینو خرد ۱۰ پرسید دانا از مینو خرد کو و هشت چون دیند و همسکان چون دیند و دوزخ چون دیند و اشوان اندر و هشت و ایستادن چه یکی از چه دور و اندر دوزخ انانی پتیاره چه و ایشان که همسکان هند و ایستادن چه و چپند مینو خرد پاسخ کرد که و هشت فردوم از سترپایه انداز ماه پایه و دود دیگر از ماه پایه انداز خورشید پایه سی و سه و دیگر از خورشید پایه انداز کر و ثمان کو دادار اورمزد و او نشیند و هشت فردوم همت و دیگر بخت و سه دیگر هشت و اشوان اندر و هشت از زمان و امرک و آبیش و ابیم تر و ایتیار هند و هرگاه پرخره و هو بوی و خرم و پیرامش و پرنیکی هند و هم زمان و او هو بوی و بوی سیر همان بهمانا و پیر و آید و از هر خوش خوشتر و او هو بوی و بوی تر چه شان از بودن و پیر و هشت سیرتی نیست چه شان نشستن و روشن

ویش وراشین اوایزدان و امشاسفندان و اشوان اندامی و همی روشنی هست کارا پیداکو از زمین انداخته
 بسراو کرمانیا نشان سپه پیاره نیست دوزخ فردوم دشمنه و دو دیگر در نه دخته و سه دیگر دوزخه چهارم کام دروند
 مردم او آن تاریکتم دوزخ رسد و ش فرار و نزدیک اهرمن دروند فینید و شش اهرمن و دیوان او سوس و ریاری
 پیش کنند که از بهر مزد و امشاسفندان و از بهشت بهوبوی بهورام چه مست اگر بود کیت او ویش ایما و
 دوزخ تاریک او همی است کیت ایما انامی پیش کستم و نیامرزم و دیر زمان انامی ویند و شش پس پا ده فرا و انامی و
 کونه کون پیش کنند و هست دانا کو سپردی ایدوم چون آن سردم شش به و و فرو هست دانا کو به گرمی ایدوم چون
 آن گرم قوم و سوزا تم آتش و هست دانا کو خراسترا ایدوم خراسترا چون استخوان و هست دانا کو کپندی ایدوم کو بریزند و
 به او فتند و بهوارشان تاریکی ایدوم بهمانا چون که پست بشاید گرفتن ، پس پید و دانا از مینو خرد و کو بهورمز دین
 دام و دیش چون به چه آئین داد و شش امشاسفندان و مینو خرد چون به چه آئین تاشید و داد و اهرمن دروند دیوان در جان
 و او رج و سودکان چون و سوده سید و بهرنکی و وتری او مردمان و او رج و دامن چون رسد و شش او بخت ایستید و رویندن
 شاید ایدنی ، مینو خرد و پانچ کمر و کو داد و اهرمز دین دام و شش و امشاسفندان و مینو خرد و از آن خویش روشنی
 و به آفرین زروان کنار برهید ایرچه زروان کنار از زبان و امرک و در د و اشویش و ابولیش و ایتیار و اندامی
 روشنی هیچ کس بستن و از خویشداری او ادشاه کردن نتوان و اهرمن دروند و در و جان و او رج و سودکان از کون مزخوش
 و سود و شش نه هزار دستان به زمان کنار او اهرمز دین کرد و انداین به یودن هیچ کس در دیندن و و تر کردن
 نتوان کونه هنر سال بوند بود اهرمن به آسار به و سر و شش شوخشم به او زند مهر و زروان کنار و مینوی دایقان
 که به هیچ کس نی و روزیاند و بخت و بغو بخت بهو این دام و شش اهرمن و به او دوم از پچ دیو به او زند و بهما دام و شش
 بهورمز و ایتیاره ایدوم و اوج بهود چو آن لیش به فردومی به بهید داد بهرنکی و وتری او مردمان و او رج و دامن رسد
 به بهقان و دوازده مان رسد آن دوازده خستردین دوازده سباه و دوازده گوست بهورمز و گفته ایستید و آن بهفت
 او ختر بهفت سباه و دوازده گوست اهرمن گفته ایستید و بهروست دام و شش اوی بهفت او ختران شرویند و مری و نانی

او اسپرند چون ایشان دوازده اختربنیا و راینیا و کیهان هیند هورمزد نیکی کام و همسر کرچه نائی نی پیردو
 سپید و آهرمن انا کام و نیچر نیکی نه منیدونی پیرد هورمزد کش کامدیه دام آهرمن و آهرمن چه بست کس
 کامدیه دام هورمزد و ردیند توان بایدم توان دردیند کوپه سرجام کاری هورمزد زیان نی بهود چه به فرجام
 فیروزی هورمزد خویش چه پیداکو هورمزد جسم فریدون کهوشش خوشش داده هیند و آهرمن بایدم و ردیند
 چوم آشنا و آهرمن بیوراسپ و افراسیاک و ارسنکر ایدوم ته هست کو انوشه هیند او رمزد او مهسود
 ایدوم و رویند چون آن پیدا

از روایت شاپور بروی

دیگر حینود پول بر دوزخ سه کام روان بهشتی راهست بالای آن هت کان معلق است تحت آسمان هست
 نام هفت کشور است : ارزه شوه فردوش دیدوش و روبرست و روزرست
 خرت بامی و در خرت بامی هفت اقلیم داخل است این است تازکان ایران مازندران روم توران
 چینستان هند و این نیز گفته است که ایران کوچ کنگر و جگرد و کشیر و دیگر ملکه از آن هفت اقلیم
 داخل خرت بامی است

از روایت شاپور بروی

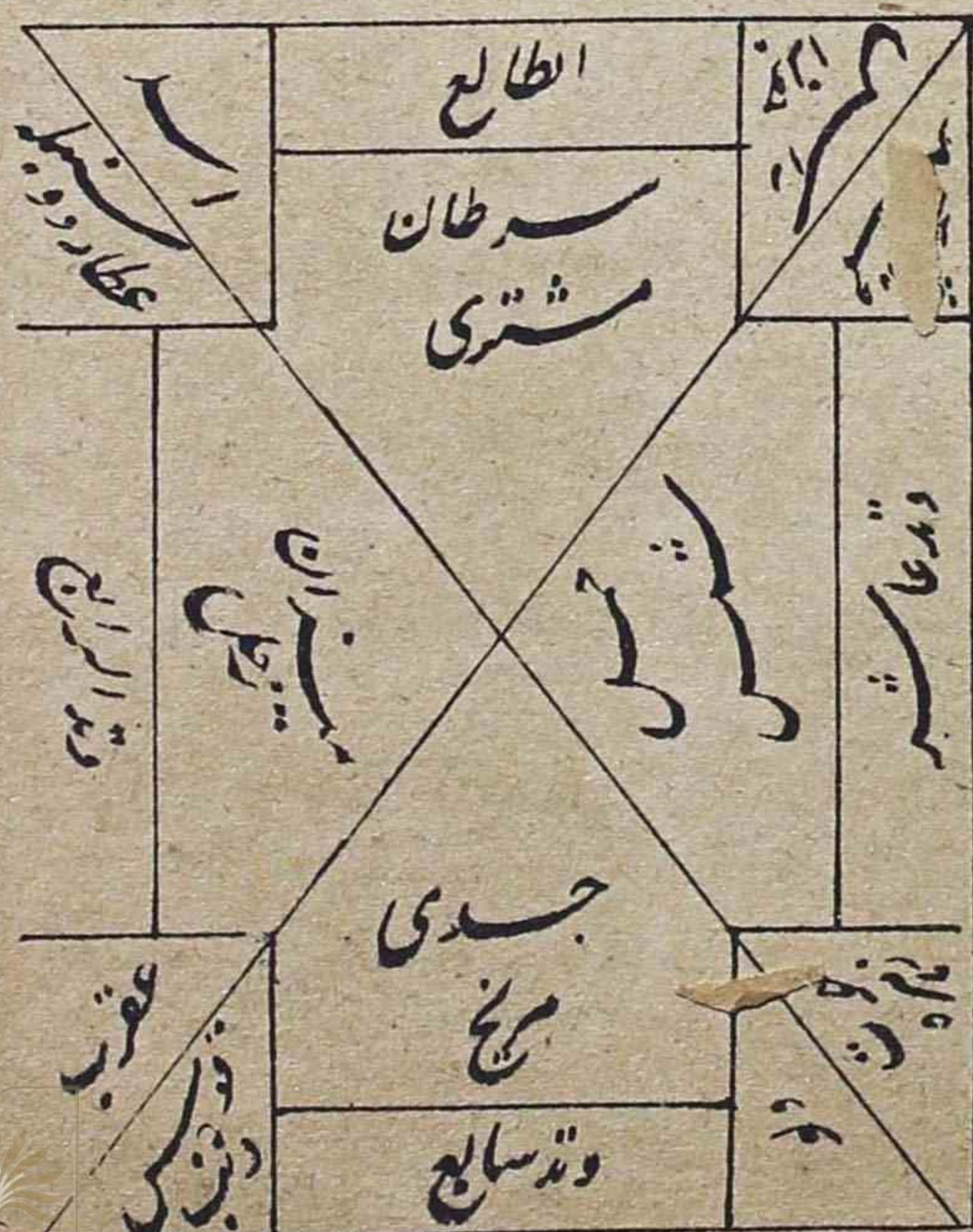
ارزه شوه فردوش و دیدوش و روبرست و روزرست این همه چهار چهار هزار
 فرسنگ اند و خرت بامی دوازده هزار فرسنگ است تا دانند

طرف مشرق
 شوه
 خرت بامی در
 میان کشورها
 ۱۲۲۵

از روایت دستور برزخ

دیگر بدانند در آفرینش جهان و خست آن و کردش افلاک و روشنی و تاریکی و سیکونی و بدی که در جهان پدید است و نمیکند
 کتاب بهلوی جهان را آفریده گویند و پدید است که جز از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمان را هم گویند زمانه را که گناه
 پدید نیست بالا پدید نیست وین پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد هر که خردی دارد نکند که زمان از کجا آمد با این همه بزرگواری
 کی این نبود و کس نبود که دی و آفریدگار خواندی چون ازیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیا فرید چون هم رسانید
 او و مرد موجود آمد زمان هم آفرید کار بود هم خداوند بسوی آفرینش که کرده بود پس او و مرد پاک و روشن و خوشبوی
 و نیکو کردار بود و بر همه سکوئها توانا بود پس چون فرو شیب ترنگرید نهصد و شصت هزار فرشتگانه همه را دید سیاه و
 کنده و پلید و بد کردار او و مرد را شکفت آدم که خنمی همکین بود او و مرد چون آن خنم را دید اندیشه کرد که مرا این خنم از میان بر باید
 گرفت اندیشه کرد و بچند و چه قرار همه باندشید پس آفرینش آغاز کرد او و مرد هر چه کرد بسیاری زمان کرد و هر یکی که با او و مرد باید
 بداده بود زمان در نک خدای او و مرد پیدا کرد و پس سپهر تقاش بروی پیوسته کرد این دوازده برج که بر سپهر بسته است هر یکی
 را هزار سال تربیت کرد و باندازه سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کنند بود هر یک هزار سال پس
 اهریمن بسیاری زمان روی بیالاف داد تا با او و مرد جنگ کند لشکری دید ساخته و صف بر کشیده با دوزخ دوارید و از رستی
 که در او و مرد دید به هزار سال نیا رست جلنبد هم چندین تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد و تربیت گیتی بر سر طان و اسد
 و سنبله رسید در آفریدن گیتی نخست آسمان پیدا کرد و باندازه بیست و چهار درمیت و چهار هزار فرشتگانه بالا تا بکر و ثمان
 برسد بر شدن بر روی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آسمان و آب زمین پیدا کرد و بعد از
 هفتاد و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز کاه و گیوه مرت پیدا آمد و بعد از هشتاد و نه روز آدم حوا
 پیدا آمد چون تربیت بر سر طان رسیده بود آدم و حوا پیدا آمد و چون سه هزار سال گذشت و دیگر آفرینشها موجود
 شد اهریمن دوزخ و دیگر باره بجنید و زمانه چنان ساخت که اهریمن جهان را سوراخ کرد و در گیتی دوارید و هر چه در گیتی
 بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و نود و شصت و سه روز در گیتی بود جنگ کرد و سپهر شکست و مینوی بسیاری گیتی

آمدند و هفت و یو که بر توبه دند بگرفتند و بر سپهر بردند و از آن هفت دیو چهار دیو که بدتر بودند بگرفتند و بر فلک هشتم که آنرا فلک ثنات خوانند به بند مینوی بستند و واحد ۱۰۰۰۰۰ ستاره را منوکل آن چهار دیو کردند که بدی نتوانند کرد و دوسر دیو باقی را یکی چون زحل که نحس بزرگست بر فلک هفتم جای کردند و باین فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سعد بزرگست جای کردند و دیو دویم که مریخ است نحس اصغر است بر فلک پنجم جای دادند و بر فلک چهارم که میان فلک هاست آفتاب را مقام دادند و پادشاهی فلک را با و مقرر کردند و زحل و مریخ زیر فلک بالائز فلک آفتاب جای کردند تا زهر و پلیدی که در جهان ریزند آن زهر و پلیدی از تابش خورشید که آخته شود و کمتر بر زمین رسد و در فلک سیتم زهره را سعد اصغر است جای کردند و دیو سیتم که عطارد است ممتزج بر فلک دویم مسکن کردند و او را بدست آفتاب بند کردند تا کار فلکی را برود و انا از خورشید تها نمازند زیرا که فلکش فرو تر فلک آفتابست و زهر و پلیدی که همه بجهان ریزد و همه بجهان رسد او را از آن ممتزج گویند که بدی کردن مایست چو در دست آفتاب گرفتار آید بدی زیاده چنانکه خواهد نتواند کرد و مسکن او در میانه سعدان است لا علاج چو با سعد بودی گنگی کند و چون با نحس افتد بدی کند زین سبب او را نحس گویند ممتزج گویند و در فلک اول قمر را جای کردند و دیگر زیر فلک قمر فلکی هست که آنرا فلک چوزهره خوانند و ذنب و راس و کید اندران فلک اند چون تربیت حمل و ثور و جوزا گذشته و آغاز تربیت سرطان رسیده و نوبت او را بوده طالع عالم را تشبیه کردند و هر گویی بدان دوازده برج که بجان که شرف ایشان است قرار دادند بدین صورت که ثبت است تا آسمان ترخشم شود پس آهرمین هزار در در بر کیو مرقش نهاد تا گذشته شد و از وی چند چیزها در وجود آمد و از کا و هم چند گونه چیزها و حیوانات موجود شد پس آهرمین را بگرفتند و بدان شوراخ که بدینیا آمده بود بد و نخ بردند و به بند مینوی بستند و دو پرشته چون اردیبهشت امشاسفند و ویرهرام



ایزد و موکل او ایستاده اند چنان بیان کرده اند که او را فرزند جهان را مثال کوی یا فرید و از فلک افلاک تا کره خاک مثال



والبر ز کوه را در میان جهان ساخت چنانکه سرش از فلک الافلاک زیر تر و بن از کره خاک زیر تر و آهرمین را در زیر البر ز کوه
بنیاد و از چندان هزار فرسنگ که گذشت بر شدن بالا حامل افلاک تا بکوه و ثمان باشد یقین معلوم است که هر چه از
روشنی صافی است از آن او را فرزند است و هر چه از تاریکی و یمنی است از آن آهرمین است چون او را فرزند است و هر چه از
بغض یکدیگر اند و هر دو از دایره جهان بیرون اند و مدارهای خوشی و ناخوشی و توانگری و درویشی و تندرستی و بیماری

از گردش چرخ اختران است اما سعادت و نحس است اختران چنین واضح است که دور فلک سیصد و شصت درجه است
و هر برجی سی درجه و هر درجه شصت دقیقه و شصت ثانیه بدین مثال تا به عاشره شود و هر کوی را بدان دوازده
برج درجانی باشد که چون بدانخانه آن درجه باشند نیک حال بودند شرف و سعادت بخشد و آن خانه است
و شرف و فرج و مثلثه و تیرهم درجانی باشد که چون بدان موضع رسد بد حال گردند و ضعف و شقاوت رسانند
و آن دبال نزاع و جبوط و خفیف است و چون بخش و سعد گردند آن نظر دوستی و دشمنی باشد که بیک دیگر کنند و آن
چنان باشد که چون بتربع و مقابله رسند آن نظر دشمنی و چون به تثلیث و تدیس رسند انعامیت دوستی و سعادت
ایشان باشد بدین مثال که نموده می شود :



پس از کواکبان چون با جنت کسی که نحس شوند و ضرر و شقاوت رسانند نزد عالمان واضح و لایح است که این دسجانه
و تعالی چون آسمان و زمین و ثوابت و سیار آفرید و حرکات افلاک را سبب حدوث اشیاء در عالم سفلی ساخت
و هر چیزی را سبب چیز دیگر گردانید هیچ شیئی بی سبب و واسطه سمت وجود خلعت هستی نیافته و هر صفتی که در عالم
کون و فساد بامر خدای تعالی جل و قدرت بطور آید آن حال را از فاعلی و قابلی گزیند و اما چون سبب الاسباب هر چیزی را

و سخن چینی می کنند و افسوس دیوانه سپاسی می کنند

از روایت نریمان هوشنگ پرسش

دام افسوس از کجای رزق می خورند پاسخ در دهش و سپنا میوزرق او رمندی پذیرفته و گنا میوزمرک مندی همان رفته است

از روایت شاپور بروچی دیگر

و بان اشو و تران دروند کیتی آرای مردم پنج و میوشوب مردم پنج روان کینه در دروند روان شکاک دروند
روان کینه در راپل از دروندان تنگ تر بود و مشکل تر روان شکاک دروند رامید یوب منشن خوانند و ترمنشن
مغرور را گویند آنرا هم روان دروند مکار را افسوسگر گویند آنرا هم روان دروند ارکمن کا بلانرا گویند
روانش هم دروند دیگر فراهرونی و اداری او ارونی آهرمنی چار تخشا آجا خر سندن دیگر کسی که درین جهان
کوریا لنج می باشد یا بیمار یا کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند یا داش آن را او فرودده او زونی بکنند
پول بدیشان بدهد و کرنا سپاسی کرده باشد در دو جهان در و دشواری یابد دیگر اگر کسی بسفر رود و شمشیر یا التی
یا چوب هم بدست نگیرد او را چه گناه بود اندر دین پیدا است که انگس یشن بروسب دیوان کرده باشد یعنی
همه دیوان رایشته بود یقین است در وی شک نیست

از روایت کاوس با هیار پرسش

آنکه کسی که در سفر هم رود و همیرد و کس همراه باشد چون که گوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ اینکه بیدنیانرا رخت
مینت که از چهار کس کمتر همراه بسفر روند و شمار که واقع شود باید جانی برند که آبادانی و آب و او را در دور باشد و کر
شک درست نباشد خورده جمع کنند و بر بالاشک خورده بگذارند و به پیوند شک دید و کر شک نباشد جای بلب رهند

از روایت کامه بیره دیگر آنکه

شما میدانید که کسی تنها بسفر رود همیرد و دشنای او را بسوزانند و در زمین نهان کنند یشن او نشاید کردن

از روایت کاوس کادین پرسش

اینکه زند او ستا که از پیش دادار اورمزد ز راست است اسفتمان آورده اند یا پیش ز راست است او ستا و زند بود یا نه ،
پاسخ آنکه از زمان کیومرث تا آمدن ز راست پیش و ستاسپ شاه او ستا و ستایش افسانه ای بود و کشتی
داشتن بود و بیت و یک شک او ستا و زند ز راست آورد شایست و ناشایست و نیزنگ دینی و شکستن
کالبد و یوان از زمان ز راست اسفتمان به هنگام و ستاسپ شاه پیدا آمد ،

از روایت کامدین شاپور ، پرستش

اینکه اهرمن کی منیت خواهد شدن جواب آنکه رستخیز و آنچه بر دین معلوم شد چون بشید در سال نصد و چهل و سه و چهار
در آن دو سال گفته اند که خواهند آمدن پرستش اینکه بهرام کی خواهد آمدن جواب آنکه در آفتاب آمدن در میان هند و چین
در آنجا نب گفته اند و نشان زایدن ایشان آنچه در دین معلوم شده ستاره باریدن آنچه در بجانب معلوم شده نصد و سه بار
سی از نزد جردشهر بار معلوم شد عیب دان خداست ،

از روایت کامدین شاپور

نشان آنکه ، کی شاه باشد ز هند و چین ، ز تخم کیان اندران وقت کمین ، مراورای کی پور شایسته کام ، نهاده
بر آن پور بصره نام ، نشان آنکه چون زاید از جبهان ، ستاره فرو بار از آسمان ، به هنگام آبان ماه و روز
برایدهمان جنس و پاک زاد ،

از روایت بهمن بوخجیه

و بهر بدان و موبدان جانب هندوستان روشن کرد که هزاره اهرمنی آخر شده و هزاره اورمزدی نزدیک شد امید
بیدار و رجاوندشی فیروز گراست و بشید و پشوتن بی شک و شبهه باشند و یقین و بی گمان که خوره و رجاوند دیده شود بیت
بر انداز حق همه کس امید ، که تا این شب تیره کرد و سفید ، شب تاریک شد و آمد سحر ، سحر هم نزدی نماید سحر ،

از روایت زریمان بهوشنگ ، دیگر آنکه

در آمدن اوشید ز راست و پشوتن و ستاسپان و بهرام جاوند و درین چند نشانه گفته بود و جمله نشانه های یک نشانه تحقیق واقع
شده که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند و نشانه او تاج سمرج بود و بدست حق و فرماید تا بر زمین بابل رسد اکنون قبل

و از آبادگان بسلج آمد پیش تخت کشتاسب شاه آمد و با صد ولایت مراد از حکیمان و خردمندان ایران زمین مناظره
کرد و ایشانرا الزام کرد در سخن و بعد از آن دعوی معنی کرد و معجزات خواستند اشکارا بنمود چنانچه تاریخی نو پوشیده
نخواهد بود پس شاه کشتاسب و ستمدار و دیگر بزرگان چون معجزات او دیدند سخن یزدان و امشاسفندان
و احوال چون بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بدینی از ایران برافکندند و دین او مردود داشت
اشکارا کردند و او ستا و زندیاد گرفتند و مدت سزا سال این دین بی بود و بماند و هر که اختیار عجم را بر خواند و
با طراف اقلیم سفر کند و کفایت خسروان که بر روی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست و پس
اینهمه جنگ و عداوت و کشت کوی و کشتش یک بدیکر و بیماری و تباهی که مردم میرسد و دیرانی جهان و
مردم نیک که در بلا افتد و درویشی و بچاری و در غم و زندان و دروغ زنی بکار خدائی و ناسپاسی و خونخواری
و بلاها که در جهان است از کیست و از کجای آید اگر گویند که فعل ابله است بگویند که فعل کیست و این مخالفتی که میان
مذهب است که کیست که ما مردم بسیار چیز است که بجز عظیم داریم و شما بگناه عظیم چون میگویند که این بدیها فعل ابله است
پس این فعل کیست و گویند فعل خدای تعالی است این بدی و دروغ زنی و کشت کوی میان مذهب ها و میان مردان
میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از کریمی و رحیمی بود که میان مردم و مذهب چنین خلاف باشد پس
روان داریم بر خدای تعالی این همه ظلم و ستمکاری و هر که گوید که این همه از خداست شاید گفتن که خدای کریم
و رحیم است که میان مردم کشت کوی خیزد از کریمی و رحیمی نبود و بی شفقتی میان پدر و پسر و همه اینکه یاد کردیم از نا رحیمی
بود نه از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آید چون همه بفرمان و امر او است و حمله مردم امید میدارند
که چون رستاخیز بود ایزد تعالی بیکانرا بهشت جایگاه دهد و دیگر دارانرا عقوبت کند پس باید دانستن که ایزد
تعالی از جوهر خویش بگردد و چون که از کون بکون سی کردیم و تعلیم نیکی و بدی پذیریم پس از بچاری ایزد بد و بلا
میرساند و کس حکم ایزد تعالی نتواند کرد و ایندن و جز آنکه اندازد ایزد تعالی است پس چون بی حکم او کار نمیتوانم
کردن و بی تقدیر او هیچ چیزی نمی جنبد و بی تدبیر او بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که یکی بهشت برد

و یکی بد و زخ پس مارا امید به است که بخویشتن هیچ نیتوانیم کردن چون توانیم دانستن که با ما چه خواهد کرد پس اگر ایزد تعالی
 فرمود که بکنید و نیکی کنید و بر دست شخصی تقدیر بود و آن کسی آن بدی چون با نیکی کرد اندو کرد بر او تواند کرد ایندن چنان بدان
 سبب که شامی گوید که حکم تقدیر را نتوان کرد ایندن و پس اگر کسی آن بد را کرد ایزد تعالی وی را بد و زخ عقوبت دهد آن
 نه از سر رحیمی باشد بدان سبب که جمعی آن بود که بر سحاره رحمت کنند و گویند که همه بفرمان ایزد تعالی است هر چه
 خواهد کند و بی حکم او هیچ کار نیک و بد نتوان کردن پس هر کس که آن کار میکند از نیک و بد همه بفرمان ایزد است و چون این
 درست شود پیغمبر حاجت نباشد و گوید که خدای تعالی همه مردم را حکام و آزاد آفرید و بد مردم کنند بی دستوری ایزد پس
 بی حکم خدای تعالی کار میستوان کردن چون بی حکم ایزد تعالی کار نیک و بد میستوان کردن پس بی تقدیر بود و در تابستان
 مانند چیزی زندگی می توان کرد و در جهان هم اگر خواهند باندک چیزی هم زندگی می توان کرد فضل خزان مانند
 کرده اند بمرک چرا زیرا که اگر کسی برک زمستان دارد خرم باشد و در وقت مرگ اگر کسی مزدی دارد خرم تر باشد
 فضل زمستان مانند کرده اند به آن جهان چنانکه در زمستان اگر در تابستان برک نهاده باشد آسان باشد و اگر کسی
 مزدی کرده باشد شش هم بد و زخ بزند فضل بهار مانند کرده اند بر ستا خیز چرا زیرا که در بهار همه مردم خرم باشند و
 سبب آنست که اگر کسی نعمتی دارد و در رسیده بود اگر کسی چیزی ندارد از پنج زمستان بر بسته باشد در ستیج نیم اگر
 کسی مزدی کرده باشد پاداشش باید و اگر کسی گناه کرده باشد از پنج دوزخ بر شده باشد و معنی دیگر مردم مانند کرده اند
 بکستی چرا زیرا که مردم از همه چیزهای کیتی نمونه دارند خورشید و ماه و چشم و ستاره دندان و روز آمد و روز شد
 راد و کوش و شهر از زبان که میگردد و زمین چون گوشت و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتا چون موی و پستان
 چون ناخن و هم چنین که کیتی و مردم را یاد کرده آمد و مردم را و کیتی را گفته است چه هر چه در او و مردم را و کیتی را
 همچنانکه یک شخص در کیتی هم خرد است کیتی در پسم او و مردم خرد است و اینکه میگویند که هفت آسمان و هفت زمین در او ستا
 چنین گفته است یکی آب و یکی آسمان و یکی زمین و یکی نباتا و یکی کوسفند و یکی مردم و یکی آتش و هفت آسمان و یکی
 باد پایه و یکی سهر پایه و یکی ستر پایه و یکی ماه پایه و یکی خورشید پایه و یکی اثر روشنی و یکی کر و ثمان و الماس و کوه و تن مردم

هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی و چندان آتش که میگویند یکی آنست که بر بالای است
و هیچ چیز نخورد و دیگر در تن جانور آنست او همه چیز را خورد و سگ و دیگر در نبات است او بخورد و هیچ دیگر نخورد و
چهارم آنست که در پیش است جز از آب همه چیز را خورد و پنجم آتش برق و شکست دیگر آنکه پرسیدی که در ستاخیز
چون آتشی در تن ما باشد بی خورشون چون تواند بود و جواب معلوم است که خورشید از همه آتشنا کمتر است و بی خورشون
معلوم است که خورشون دیو میخورد که گفته آمد که چندان دیو در تن مردم ممتزج اند پرسیدی که چون خورشون باشد چون خوشی
باشد که چون از دنیا زین باشد بخورش چه حاجت باشد چون درج کرمان باشد بسیار چه حاجت چون درج سرمان باشد
بآتش چه حاجت چون ورن نباشد بزن چه حاجت و همه آنست که از درجی پناه بدرجی دیگر میسریم و آن درجات
بیشتر ضد یکدیگر اند و یکدیگر را بزنند چه درج سرما که بزنند و دیگر خوش آن خورش که هر چه پیش ما باشد پیش
باید نه چون سیر شویم دیگر نباید و معلوم است که از روی خورشون آنوقت بکار آید که گرسنه باشند و آن وقت
که سیر باشند هیچ چیز نتوانند خوردن و چون از خوردنها خرسند شوند دیگر نباید خورد و آن خوردنها همه بنا خوشی
شود و باز کرد و چون سرما باشد جامه تمام در پوشند بزدیک آتش شود بشیند چون از اندازه درگذرد بنا خوشی
باز کرد و هم چنین چون ورن تر و ناز روی را رنجاند چون بازن کرد آید چون از اندازه درگذرد جای سخن گفتن نیست
و خوشی کیستی همه برین جملت باشد و ناخوشی هم که زنده است پس خوشی طلب باید کرد که هر چند پیش باشد پیش
باید نه هر چند پیش باشد کم باید و خوشی آنست که خدای را بشناسی و دیش تبول کنی و فرمانش بجای آوری
و در انرا بیروانی و بدانی که آفرید کار یکست و دیش کی آفرید کار باطل شود و دیش راه یکست براه بسیار و آفرید کار یکست
و جوینده بسیارست هر کوی بگویند دیگر خوانند اول از بهدنیان باز گویم مرز رشتیان بزدان را بزرگوار دانند و هست که
بچند ما مش خوانند آفرید کار بدین حق که اگر بزدان و جمله امثاسفندان و جمله جهانیان گرد آیند بی زمانه یکدانه محاور
در وجود نتوانند آوردن چه بر روز کار در وجود آید و روز کار را به آن سبب نوشتیم که بسیار کس بود که ندانند که روز کار
زمانست و دین بر روز کار توان آموخت و پیشه بر روز کار توان آموخت و ادب بر روز کار توان آموخت و زر

و باغ بر وز کار توان ساخت و درخت بر وز کار بر وید و بر وز کار بر دهد و صنعت با بر وز کار توان ساخت و در وجود همه چیز
 بر وز کار راست شود و توان گفتن که آفرید کاری بود که روز کار نبود و کسی گوید که کار روز کار شب و روز است باید دانست
 که بسیار بوده است که روز و شب نبوده است و زمان بوده است هر من نیز گویی بنامی خوانند و بدی از وی شناسند و
 بی زمان هم چیزی نتواند کردن و شکفت کاریست که بدین کردار شما بگردار میباشند و ناشایستست که ویرانید کردار خوتند
 و عجب تر آنکه فرمان چنانست که بدی کنید که سوی آن بدی که نمی کنید قهاتان فرمایم و عقوبت روانرا باشد و پیش از تراخیز
 در دیگر مذهب که گویند که کسی که میرد از گناهی دارد در پنج کور می کشد تا قیامت و در قیامت چون بر آنگزیند کسی که گناهی
 دارد در دوزخ کنند و هر که فردی کرده بود در بهشت کنند و هر که روی گویند که بهشتی ما نیم و دیگر گویی می گویند هر چند وقت
 آدمی دیگر باشند و یا قومی دیگر نه چنین است که شما با خویش تن نهاده اید که نفس از تن بر آید و در تن دیگر شود و رنج و آسایش
 همه در این جهانست و آن جهان دور تر دیکست و در هر سخن معنی گفته آید ما می بینیم که درین جهان چند جهان تا بادیدار شاید کرد
 و بر وی زمین از چند گونه جانور است بخورشش و پوششش و کوششش اندر آب می بینیم از چند گونه جانور یکی در آب زندگانی
 تواند کرد و بر خشکی نتواند کردن و جانور است که بر خشکی زندگانی تواند کرد و در آب نتواند کردن و جانور هست که در آب
 و در خاک هر دو زندگانی تواند کرد و بر بالای آسمان و در هوا و خورشیدی می بینیم که همه شکل دارند که هم درین جهانست
 و بر بالای ترند و آسمان بزرگوار جایست و گویی فانی خوانند و گویی میگویند میانی باید که بگوید که بگوید که کدام حقست
 و کدام باطل و این سخن راستست بسبب آنکه کس کتابی در دست ندارد و چشم بر سر مردمان دیگر تا در میان چشم وی کتاب میانی
 نباشد آن کتاب شاید خواندن و میانی روشنائیت بسبب آنکه در تاریکی کتاب نشاید خواندن پس چون در کتاب
 خواندن میانی باید در مذهب و راه حق هم میانی باید چون خود گوید که میانی ما الوهیت و ترسا گوید میانی ما کثاست
 و مسلمان گوید میانی ما امام است و فیضان گویند میانی ما صحف زمانست و زراشتیان گویند میانی ما کسی باید
 بخرد بزرگ و بهمت بلند و روان روشن و از همه جهانیان برتر و در انصاف دادن از همه کس با انصاف تر
 و در وقت میانی گویی آفرید کار را نکرد و پس با اینهمه بهمت بلند و فرهبری بوی بگروند و بهری نه چون دور آهر من

در آید آن نیز که بوی بگرویده باشند و دست از فرمان باز دارند و کسی که انصاف خواهد داد و داند که چنین است که گفتیم
و آنچاه و هفت سال مانده که دامن قیامت چنین خواهد بود یعنی پنجاه و هفت سال بر ستیز و در آن پنجاه و هفت سال آهسته
از مرگ گرداری چندان داشتند بود که با کراه کردن مردم نپردارند و هم در آن کار سلاش سوده شود و همه کس
از جور و برهمن و درین معنی چهار فصل سال مانند کرده اند باین جهان چرا زیرا که اگر خواهند بتوانند کرد و امروز گردش
زمانه و احوال دیگر گونه کرده است چه از موبدان خردمندان کتر کسی مانده اند و واجب دیدم اصل دین به پید کردن
تا هر کسی سخن از جماعتی که نه بر دین باشد بشنود و این دوستی در دل او باطل نگردد و راه اشوئی بدروندی را ننگند
و از خدای تعالی بر ستکاری خواهد که این کستی تنیاره منداگاه خواهد گذشت ، موبدان موبد گفت که ایراد
و اشاسفندان که میگویند نام همکارانست نام خدای تعالی بر ذات است و صفت هورمزد و اورمزد و یزدان هیچکس
تغیر نتوان گفت اورمزدی صفت است و آفریده و نیکی و روشنائی باشد که تا او هیچ بدی و تاریکی نیامیزد و قومی
که مخالفان دین هستند با ما درین مثل خلاف می کنند و گویند نیکی بدی از خداست و زراشتت اسفندان دروغ
و خیانت و جمل و ستکاری و مکر بر ذات خدای روانداشته است پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت و گویم
چو ما را بر کتاب شما و شمار بر کتاب ما اعتقاد نیست و روشن کردن اصل دین بهی خبر دلیل و برهان معقول دست نه
شمارا با ما دین و مثل خلاف نیست که خدای شناسی بعقل باید کرد جواب چون دنیا و هر چه در دنیا هست پدید آمده کون
و فسادند و هر آینه معلول باشد و معلوم خدای را نشاید و چون موجودات درست شد که خدای تعالی بینند و آفرید کار
آفریده توانند بودن و آفریده را از آفرید کاری چاره نیست پس واجب کند که خصم گوید که آفرید کاری باید فقط
کند که آفرید کاری هست و آن آفرید کار یزدانست و پس ما بگوئیم که آفرید کاریستی را که شما صانع عالم خوانید چیزی هست
که اسمش بر وی آفریده اند اگر گویند که نیست نفی باشد پیش ازین درست کرده ایم که عالم را آفرید کاری هست و پس لازم
آید که گویند چون شیئی گفته شد گوئیم آن چه چیز است که شیئی است لا کالاشا گوئیم که همه چیزها چنین است که حیوان مثل نبات
نبات جوهریت و آتش مثل نبات نیست و باد مثل خاک نیست اما هر یکی بذات خویش چیزی اند و گویند که آن چیزها

هیچ صفت و ذات نیست و شکل و نهاد نیست این سخن محال عقل باشد و خردمندان پسندند آن حکم که خدای شناسی عقل
 توان کرد بر وی محبت شود و چون درست کردیم که آفریدگار کیستی شیئی است و آن شیئی بر آینه موصوف باشد و نیز
 علمای عالم درست است که صانع مجسم نشاید یعنی تنومند معلوم شد که این شیئی که برهان معقول درست کرده ایم جسم
 نیست و چون آن قمت اجسام بیرون آن بسیط تواند بود چنانکه جانست و عقلست و نور است آنجا شیئی در لاکا لا شیء است
 میشود و بسبب آنکه نور مانند عقل نیست و نه عقل مانند جان و نه جان مانند خدای تعالی پس ذات خدای تبارک و
 تعالی اگر موصوف نبودی صفت نفی بودی اثبات لازم آمد موصوف باشد و چون موصوف باشد جسم نباشد
 و بر آینه بسیطی تواند بود و برهان معقول درستست که از بسایط و فعل لازم نیاید و اجتماع ضدین بر همه بسیطی محال بود
 چنانکه آفتاب روشنی و تیرگی و از آتش گرمی و سردی و از آب تری و خشکی و پس صفت او مردی زرتشت گفته است
 و درست شد و هیچ شبهتی نماند که چیست در اول این مسائل که برهان معقول مزیدی نیارد و آن درست کردیم که صانع
 عالم شاید که از بسایط باشد و ما را تقدّم دیگر اجسام می آید که قانون معقول آن است که بر مجوس حکم توان کرد و
 نتوان گفت آن چه عجب است پس می بینیم معقول درستست مثلاً دیواری از گل و خشت ظاهراً محال باشد که گویند
 این دیوار از چوب سیماست یا زرین یا سیمین بینند محال بود که گویند از ریشم است و ما برای العین می بینیم که در
 عالم روشنائی و تاریکی هر دو هست و یکی و بدی و دروغ و راست و شکسته و درست و زندگانی و مرگ و پنهان
 مخالفت این دیگران چون درست کرده ایم که از یک جوهر بسیط و فعل در وجود نتوان آمدن و جمله اوصاف نگویند و
 افعال بدخایل ناشنوده هیچ کس بریزد روانداشته است و میباید که بدانیم که این که میکند از کجای آید و اگر ختم گوید که
 هر یکی بذات خویش پدید می آید با فریدکاری محتاج نیست آن از دو نوع خالی نبود تا هر یکی ازین پدید آمده کان خدای
 باشد که بخواست خویش ظاهر میکردند و بارادت خویش پنهان میشوند و یا ملک خدای چنانست که بخواست و ارادت
 او اقوال و افعال شیء پدید می آید و نیست میشود و این هر دو نوع محالست از هر آنکه نشان عجب بر آفریدگار روا
 نبود و این دلیل عجیب زرتشت استغمان میگوید آهرمین است که ایزد تعالی هر چه بدی و نستی و آوارونی با تمام او با

کد استه است تا رستخیز که جهان و جهانیان باشند و نشانه لعنت خواهد بود و چون رستخیز آید آهر من هلاک شود
 و بیدیهای خیش نیست کرد و قیامت پیدا آید و بعد از آن مرک و پیری و نیازمندی و دردمندی و خیانت دروغ
 در عالم نماند پس علمای اسلام با مادرین مسائل خلاف کردند و میگویند چون حال برین جمله باشد بشما دو آفرید کار
 رو امیدارید و ما میگوئیم که آفرید کار یزد است و آهر من نیست کنند و باطل کنند و آفریش از یزد است و آهر من
 را آفرید کار نشاید خواندن و بزرگیک ما و آفرید کار نیست و ما برهان معقول درست کرده ایم که ایزد تبارک و تعالی
 جوهر بسیط است و از وی دو فعل لازم نیاید یعنی هستی و نیستی ، بلکه چهارم این طریق سؤال و جواب می افتد تا
 روشن شود و سؤال میکند که چون افعال خیر را صانع و افعال شر را صانع و دو صانع محال عقل باشد جواب ما را
 می باید که بدانیم که عقل چیست است جوهریت یا عرض و حدی دارد یا نه و این عقل همه کس دارند یا ندارند و اگر گویند جوهریت
 جوهری عرض تواند بود و یا نه عرض حاصل نماید شخص تمام سر یافته نشود و ما را تمام سر یافته نشود و ما را در نیاید شخص تمام
 عقل احتیاج افتد و اگر گویند عرض است دل عرض لایق زمان کونیم عرض آخری پائیده نیست و حاکمی را نشاید و در اخبار هم
 آمده است که نوشیروان عادل از بزرگواران رسید که حد عقل چیست بزرگوار گفت چیزی که با هیچ کس نیایم و حد آن
 معلوم ندارم پس معلوم میشود که از هر عاقل عقلی کسی بالاتر تواند بود و هر قوی بر اندازد تمیز و قوت و رای خود سخن را فراموش
 آورده باشند و آنرا برهان معقول نام کرده حکم نشاید باید اندیشید که بزرگان و عاقلان قانونها نماده اند و در جهان آشکارا
 کرده اند و پادشاهان بزرگ و حکیمان فرزانه بران ایستاده بدانکه پیروان مال نتواند بود و چنانکه افلاطون در عهد است
 تأیید بایون گفته است چهار طبع است عیسی سه اقلیم گفته و جمله ترسد بر آن مذهب اند و زراشت و یزدان و آهر من را
 گفته است و این بزرگان قانون مذهب عالم می نموده اند و از روی عقل عاقل نموده باشند و سخن ایشان از برهان معقول
 خالی نتواند بود و کنون بسر حکایت خویش آیدیم سؤال پرسیدی که صانع خیر خواهد که صانع شر را هلاک کند و اگر صانع
 شر خواهد که صانع خیر را هلاک تواند کرد یا نه اگر گوئیم فی دلیلی عجب باشد و اگر گوئیم تواند کرد چنانکه سخن است که با چنین
 فراماده اند و از جواب اندیشه نگرفته اند و جواب ما گوئیم اگر صانع بد و نیک نیستی کند و فعلی کرده باشد و پیش ازین گفته

که از یک جوهر بسیط و فعل نیاید و کر صانع نیک و بد نیستی و آوارونی و مرکب نیاید و کر صانع نیک و بدی کند و خصومت کند و آوارونی کرده باشد و پس صانع شرار را کرده است تا بدی خویش را قمار شود و بدی او بد و رسیده بود و بدی او نقصان آدمی شود و چون قیامت آید بدی او بنماید و بسبب آنکه مردم عقوبت دوزخ داده باشد و جسم و روح و عقوبت و محنت که از صانع شر کم شود و ساز بدی و برکت او نماند و هلاک شود پس معلوم شد که آهر من نیست است چون قیامت نیست خواهد گشت که دست آلات او نماند بود و چنان واجب کند که شر با نیک کرد و همه نیکی بود و در قیامت آهر من نیست و بعد از آن همه نیکی و کام یزدان بود و در هر که با وی سخن گوید باید که عقل باشد بجهت آنکه عقل دارد و جاهل یک پس دوازده کی قوی تر باشد و مردم عاقل روشن خرد و هوش و کوشش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان هم این معنی گویند عقل غریزی و عقل کتابی پس درست میشود که مردم عاقل و خرد دارد و جاهل یکی و هر آینه بیست و دوازده کی قوی تر باشد پس بگفتن آنست که با هیچ جاهل البسته مجرای زود از بهر آنکه جاهل و عقل او نقصانی است اصلی و انصاف نتواند داد و سخن او حکمی نیست و خصومت اختیار کند از نجهت گفته اند جواب بجا بل شکوت ایزد تبارک و تعالی آنچه صلاح و هدایت همکنا است روزی کناد ما را از جمله رستکار و استوار گرداناد و از کرم خویش و مرحمت این مسائل

بنام ایزد بخشنده مهملین اکر علمای اسلام بگردش

در عهد الدین بعد از ششصد و نوزدهم دی علمی اسلام کی از دین آگاهی مثله چند خواست و درین معنی سخن گفته شد و درین باب کتابی ساخته اند و نام این کتاب علم اسلام نهاده اند یعنی پیدا کنند چگونگی جهان و روح مردم از رازل تا بد پر سید که شما انگیرش را چه گوئید و ایمان دارید یا نه موبدان موبد گفت که ما انگیرش را ایمان داریم و قیامت خواهد بود پس علماء اسلام گفت که جهان بود و است و خدای آفرینش مردم و نیستی و باز مردن و باز زنده کردن درین چه مصلحت است و دین دستور آن ایام گفت که آنچه تومی پرسی بسوی انگیرش نخست بیاید و انستن که آفرین

چه بود و میرانیدن حسیت و باز زنده کردن چراست بیا گفتن که جهان بوده است یا آفریده اول از جهان باز گویم و گویم
 که جهان بوده است یا آفریده اگر گویند بود این سخن محال بود بسبب آنکه در جهان نو نو چیزها آفراید و هم در جهان می کاه
 می آفراید و نقصان میگیرد و باز زیادت میشود پس هر چه پدید آید کون و فساد بود و معلول آن خدا پرانشاید پس درست شد که جهان نو
 است و بیا آفریده اند پس آفریده را از آفریدگار چاره نیست و بیا دیدن است که در دین پهلوی که زرتشتیان بدان مذهب اند
 چنانرا آفریده گویند پس چون گفتیم که جهان آفریده است بیا گفتن که که آفرید و کی آفرید و چون آفرید و چرا آفرید
 در دین زرتشت چنین پیدا است که حد از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانست و زمانرا کنار پدید نیست و
 بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد نکوی که زمان از کجا آمد با این همه
 بزرگواری که بود کسی نبود که ویرا آفریدگار خواندی پس ازیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش راه آب را بیا آفرید
 چون هم رسانید و در مرد موجود آمد و زمان هم آفریدگار بود و هم آفریدگار بسوی آفرینش که کرده بود پس و در مرد
 روشن و پاک و خوشبوی و نیکو کردار بود و بر همه نیکو نهاد تا توانا بود پس چون فرو شیب تر نگرید و دوشش هزار فرسنگ
 آهر من را دید سیاه و پلید و کنده بد کردار و اورمزد را شکفت آمد که خصمی سهکین بود و اورمزد چون آن خصم را دید اندیشید
 که مرا این خصم از میان بر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند وجه اقرار همه باندیشید و پس آغاز کرد و اورمزد هر چه کرد بسیار
 زمان کرد و هر نیکی که در اورمزد بایست داده بود و زمان در نک خدای اورمزد پیدا کرد و بر اندازد و دوازده هزار سال
 باشد و سپهر و نقاش و مینو روی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر بسته است هر یک هزار سال تربیت کرد و
 بر اندازد سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و محل و ثور و جوزا تربیت کنند و بد هر یک هزار سال برجی و پس آهرمین رو
 بیا انداخته و اورمزد جنگ کند و شکری از دیو ساخته و صف کشیده باد و زخ و دوا را دید و پس از آن پلیدی تاریکی و کندگی
 که در وی بود شکری ساخته کرد ممکن بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هم هیچ بدست نداشت هم با دور
 دوا را دید از راستی که در اورمزد دید سه هزار سال نیارست جنبیدن تا این سه هزار سال کار کستی ساخته شد تربیت
 کیتی بر سلطان و اسد و سنبله رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنیم در آفریدن کیتی نخست

در این
 کتاب
 در
 بیان
 این
 کیتی
 در
 این
 کتاب

آسمان پیدا کرد و بر اندازد بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرشتک بالا تا بگردشمان بر شده و بر روی آسمان
و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب زمین پیدا آمد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای
بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز کا و کیو مرث پیدا آمد و بعد از هشتاد و روز آدم و هوا پیدا آمده بود و چون این سه هزار سال
که یاد کرده آمد مردم جهان و دیگر آفرینش ها که یاد کرده آمد موجود شد و دیگر بار دهر من در و نیکبید و آسمان را و کوه را
و زمین را سوراخ کرد و در کستی دوارید و هر چه در کستی بود از بدی و لپیدی خویش آلوده کرد و چون بار و طانی خیزی بدست
نداشت در کستی نود شبان روز جنگ کرد و سپهر شکست و میتوان بیاری کستی آمد و هفت دیو که بر بود نیکرفتند
و بر سپهر بردند و به بند مینوی بستند و آهر من هزار در و بر کیو مرث نهاد تا که نشسته شد و از و چند چیزها در وجود آمد درین
معنی سخن بسیار است و از کا و هم چند چیزها و حیوانات موجود شد درین معنی سخن بسیار است و پس آهر من را بگرفتند و
هم بدان سوراخ که در دنیا آمده بود باد و رخ بردند و به بند مینوی بستند پس دو فرشته چون ارد و هشت امتنا سفند و و هر
ایزد و موکل وی ایستاده اند و کسی گوید که چون اینهمه رنج از وی است چون بگرفتند او را چرا نکشتند باید دانستن
که کسی جانوری بکشد و گوید که فلان جانوری بکشم و چون جانور بکشت آتش وی با تشر شد و آب او بآب شد و خاک
او با خاک شد و باد او با باد شد و در وقت انگیختن او میخورد و در میان چیست که گشته شود معلوم شد که هیچ
ازین که گفته آمد نیست و نشده است اما هر یک چون از جوهر چهار گانه جدا شده اند پس آهر من درین بطریقی چون
گشته شود جز چنین که می کشندش بسا کتی و در نک و بدی بانیکی آورند و تاریکی بار و شنی و لپیدی با پاکی تا استادی
باشد نه کین و خصومت اگر گوید که چون اینهمه استادی داشت آهر من خود چرامی داد اما در اول گفته ایم که او فرد و هر
و از زمان موجود شده اند و هر گروهی بر گونه دیگر میکوبند قومی گویند که آهر من را از آن داد اما او فرد و اند زمانه بر چیز توانا است
و گروهی میکوبند که نبایست داد با او فرد گفت که من چنین میتوانم کرد و او فرد را و او را در رنج نبایست انداختن
و دیگر میگویند که زمانه از بدی آهر من و از سیکلی او فرد چه رنج یا راحت و گروهی گویند که او فرد را و آهر من را با دایمی
و بدی در هم آمیزد و چیزها از رنگ رنگ در وجود آید و گروهی گویند که آهر من فرشته مقرب بود و بسبب

نافرمانی که کرد نشانه لعنت شد درین سخن بسیار است اکنون با سر حکایت خویش شویم پس چون میوان آمرمن را در دوزخ بستند
 و دیوان هفت گانه بر سپهر بستند نام دیوان اینست که ثبت شد ز برج منج و نا انگیش و ترم و حشم و سنج و بیشتر و هورمزد
 هر یکی را از هفت گانه روشنی کرده آورده است و نام او و مردی کرده توانستند که دیوان هورمزد و بهرام و شید و ماهی و
 و تیر و ماه چون این کار باراست آمد سپهر بکشت خورشید و ستارگان بر آمدن و فرو شدن آغاز کردند و ساعات و روز و شب و ستار
 و ماه پیدا شد و هفت گانه پیدا آمدند درین معنی سخن بسیار است و سه هزار سال مردم بودند و دیوان تر آشکارا بود و جنگ مردم
 با دیوان بودی و در مردم چند چیز او و مردیست و چند آهرمینی و در کالبد آتش است و آب و خاک و باد و دیگر و است و بهشت
 و بوی است و فروهر است و دیگر خواص بچانه چون بصرو سمع و ذوق و حشم و لمس است و اگر کسی گوید که این همه از روان است
 نه چنانست بسبب آنکه بسیار کس باشد که گنگ باشد و گنگ باشد با اگر کسی گوید روان چون این همه ساز و برکی باز دارد چه تواند کرد و چنانست
 که ما می بینیم که آتش دهن ندارد و خورشید منجورد و پای ندارد چنانکه هرگز نمی از بوی هرگز برود و چشم ندارد و چشمها را و شنائی
 و دهن این سبب از گفته آمد تا دانیم که با این همه ساز و برکی که بماده است بی نظرا و چیزی تا شیم و با اینهمه کبر و منی که با یکدیگر داریم چون
 چیزها و او و مردی یاد کردیم و آهرمینی هم یاد کنند تا دانند و از و نیاز و رشک و کین و ورن و دروغ و حشم است در دیوان
 کالبد داشتند طبایع چهار گونه بودی بسبب آنکه قوت اهرمن بدان دیوان فکلی میرسد از آن ایشانرا نوبدی جهان
 میرساند تا قوت آهرمینی نقصان می شود و بدی اهرمن بدو کم شود تا قیامت راهمه بدی وی بکاهد و نیست شود و مردم
 آن ایام براه راست می رفتند و دیوان میزدند تا آن وقت که پادشاهی جمشید رسید ششصد و شانزده سال و ششماه
 پادشاهی کرد و حشم دیو بروی راه یافت و بخدائی دعوی کرد و دود و اعزاز و تازی و پیرا بگرفت و بکشت و بدر پادشاهی به
 نشست و هزار سال براند و دیو و مردم هم بر آمیخت بسیاری جادویی در جهان بگردان تا آنوقت که فریدون اقیان باید و او را
 بست و ده اعین ده عیب اکنون ضحاک میخواست بعد از آن در میان مردمان جنگ پیدا آمد زیرا که بهری با دیو آمیخته شده
 بودند و بعضی کراهی دیده بودند پس فریدون جدا میگردد و مردمان را براه راست چون از ترا دوی افراسیاب پیدا شد و
 زیادت شد چون کجین و پیدا آمد چهار از بدان پاک کرد پس ز رشتت اسفندان به پیغمبری آمد و او ستاد دزد و پازند بیاد

مردم خرد دارد و دانش و راستی و بالا و سخن گفتن بزبان و کار کردن بدست روانست و گرنه همه جانوران ازین چپا
 طبایع بهره دارند پس مردم اینهمه زیادت دارند بسبب روان حساب و شمار مردم را بود و دیگر جانوران ندارند و آنچه گفته آمد
 که آفریدن چه بود و میرانیدن چیست و باز امید زنده کردن چراست بیاید دانستن که آفریدن از سر رحمت و فضل
 وی بود و میرانیدن بسبب است که ما چون امثال سفندان بودی که فردی آهرمین در ماتوانستی کجاست بدی و تاریکی و پلیدی
 و کنده وی همیشه بماند خون مادر کجاست بامیر بخاند وی کشود وی پس دارد که مارا نیست میکند نمیداند که آن بدی خویش است
 که برمی اندازد میرانیدن نیست و زنده باز کردن بروی فریضه است بسبب آنکه ما بسیاری رنج کشیده ایم چه در کستی
 چه در مینو پس فریضه شد از سر رحمت و کرم خویش که مارا زنده کند اگر چه که در میان خیری مرده نیست ولیکن بر آکنده جمله
 کند و شخص را ببرد و پاداشش در از نیکوئیهای خویش و آن بیت و یک شک است اما میگوید امتنا زبان او فرمودند
 زغان ما و هر کسی بداند که چه میگوید و این بیت و یک شک است اما میگوید امتنا زبان او فرمودند
 شک را زنده نیست که یاد کردیم و هفت شک را زنده و پازند نیست که شایست و ناشایست و کن و مکن و کوی
 و مکن و ستان و متان و خور و مخور و پاک و لپید و پوش و مپوش و مانند این اگر همه یاد کنیم کتاب بنهایت رسد
 هفت شک را زنده و پازند طبیعی و بخوم است و در این سخن بسیار است میگویند که خورشید کرد
 یکرود و هر جا که خورشید میرود چون اینجا که ما ایم آسمان و ستارگان است و خواه در زیر زمین خواه در پهلوی
 اند بود که ما خود در زیر زمینیم و می گویم با بالای زمینیم و در آستانه زمینیم می گوید که هر مردم که بودند و آنچه اند
 شدند همه بهشتی شوند و عقوبت روانرا باشد پیش از تخریب شکفت ترا نیکه فرزند بدیرستان میفرستیم و نیک
 آموزیم و از بدی شان دور می کنیم چون بسکری هنوز بدی پیش داند که نیک و نیک هم در پیش خدای شکو است
 پس خلق بدی هم در پیش آفرید کار بد است هم در پیش مردم و در مردم نیک و بدی است و در کستی نیک و بدی است
 نیک و بدی هست و در مینو بهشت و دوزخ است و ما آفریده آفرید کاریم و باز گشت همه بدوست و گرنه نایستی
 نیا فریدی و درین که بدی نمی باید و هست ستری هست یا خرد ما بدان میسر پس چون چنین است کار خدا

بخدا می باید گذاشت و آنچه گفته است که می باید کرد و بی باید کرد و آنچه گفته است که نمی باید کرد و نمی باید کرد و آنچه گفته است
 اندیش می اندیشد و آنچه گفته است که نباید اندیشید و نباید اندیشید و آنچه گفته است که گوی میگوی و آنچه گفته است
 که گوی نباید گفت و آنچه فرموده است خور میخورد و آنچه فرموده است که مخور نباید خورد و آنچه گفته است پوش می پوش
 و آنچه گفته است که می پوش نباید پوشید مانند این شرط ما آنست که به بندگی مشغول باشیم درود و آفرین بر پاکان و
 لیکن در نه نمایان باد یکی باداید و نباد، تمام شد کتاب علماء اسلام

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر معصوم زنده و همین شیت نویسم

این کتاب زنده و همین شیت خوانند بخط اوستا آوردم از خط پهلوی تا همه کس بتوانند خواندن و آسان تر و همه کس
 بر مادی و سلام رسانند و آمرزش خدای از پس : ز راتشت از بهر مزد و و آفرینی گفت و این است
 اورمزد خرد و هر و سپ آگاهی بتن ز راتشت نمود پس ز راتشت بدید که درختی چهار شاخ داشت یکی زرین و همین
 و سه دیگر پولادین و چهارم آهنین و ز رتشت چنان دید در خواب می بیند و چنین خرد و هر و سپ آگاه از ز رتشت
 چنان دانست در خواب می بیند و بیدار گشت اورمزد پرسید که چه دیدی ز رتشت گفت که ای خدای گیتی
 و هست هست دیدم که درختی که چهار شاخ داشت اورمزد گفت که آن چهار شاخ چهار بهنگام است که برشته
 و شاه گشتاسب از شما دین قبول کند و کالبد دیوان جمله شکست و نهان گشتن و شاخ سیمین پادشاهی اردشیر
 شاه و آن شاخ پولادین پادشاهی انوشیروان خسرو قبادان و شاخ آهنین بهنگام دیو کشاده می باشند بجه
 تو سرید و ای ز رتشت دیگر باره در زنده و همین شیت و خور دادیشت پیدا است که در بهنگام انوشیروان خسرو
 بد کوهر مزدک پیدا آید و بسیار آئین بدهند و خسرو انوشیروان دستوری خویش دماوندین شاپور و آدر و
 دستوری آدر بادکان و کادر فرزند آدر باد و آذر مهر بخت آفرین بخواند و با کجسته مزدک پیغام کند که اگر ایشان

بختی باشی و کر نه بکشتن ازانی کند باشد چه چنان کند و از کجسته مزدک ده سخن دینی پرسد و یکی را جواب کردن نداند
 پس خسرو انوشه روان او را بزودی نیت کند و جهان از پیاره مندی پاک کند و اندر زنده بهمن نیت پیدا است
 و دیگر باره زرتشت از او مرز پرسید و ایهوش خواست که من در مرک را بسته کن و همچنان که یعنی بر کویت شاه و بسته ایتید
 و یو شاه و پشوتن و شتاسپان و چنانکه هیچ دشمن را بر من دست نیابد که تا مردمان بینند و حقیقت دانند که من از تو
 دین پذیرم و تا هیچ شک و گمان نباشد و بر ره آویز بمانند و از راه کژ دور باشند و بر دست و ایگانه باشند و ایهوشی
 من معجزی باشد پس دادار او مرز گفت که ای زرتشت اگر ترا بمرک کنم پس تو بر اثر خوش بی مرک شود و درست تا خیر
 تن پسین نشاید کردن زرتشت را بهمنش دشوار آمد پس او مرز در هر و سپ آگاه خویش بمانند و آب بر دست زرتشت
 نهاد زرتشت را فرمود که باز خور و خور و هر و سپ آگاه به بید و بید که اندر هفت زرتشت انگیزت و هفت شبان روز چون او مرز
 هر و سپ آگاه به بید و بید که اندر هفت کشور زمین بر تنی در منشن و کوشن و کنشن چه دارد و بید که بر چهار پای و کا و کوسفند
 چند مویت درک و پی و استخوان چند است و بید که پنج گیاه و درختان و ریشه بر زمین چند دارد و چند است و چنان گمان
 بر دیکه سری میزد پس چون و آخر روز چون و خرد هر و سپ آگاه از زرتشت جدا گشت زرتشت چنان دید که در خواب
 خویش میدید پس هر دو دست بر روی مالید و گفت دیر زمانست که تا من جنبیدم هنوز سیر نکشتم از خواب خوش دادار
 او مرز از زرتشت پرسید که چه دیدی اندرین خرد هر و سپ آگاه زرتشت گفت که ای دادار و ه افرونی دیدم کسانی که ایشان
 خواست داشتند بکشتی و تن نکوهیده بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بسوخت و بسیار مردم درویش دیدم که دیکه
 کنه کار بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بوی بسوخت و بخشایش آورد و بسیار درویش دیدم و بیچاره روز
 روان دوست و روان ایشان بهشت بود و من از آن شاد گشتم و دیدم که درویش بودند و فرزند داشتند و از فرزند
 خوشدل بودند و روان ایشان در بهشت و جای نیکان بود و من خرم و شاد گشتم و دیدم تو انگر بودند و لیس کن فرزند
 نداشتند آنها در دوزخ بودند و بسیاری غم و اندوه بدل من آمد و دیگر دختی را دیدم که هفت شاخ داشت یکی زرین دیگر
 سیمین سه دیگر روین چهارم برنجین پنجم از زرین ششم پولادین هفتم آهنین و یازدهم پنبه و یازدهم پنبه و یازدهم پنبه

که ای ز رشت از هنگام پیشین گویم که درختی که دیدی که چار شاخ داشت و این شست بد آنکه آن درخت که تو دیدی آن کیستی است
 و آن هفت شاخ که تو دیدی آن هفت سنگام است و اول شاخ زین که دیدی آنست که هم پرست من رسیدی و دین پذیرفتی
 و گشت از تو دین پذیرد و در جهان روایت کند و کالبد دیوان شکند و نهان روشن شوند و با کمد و کان تم کاتار
 و وزخ دوارند و پرست آب و آتش و زمین پیدا آید و شاخ دوم که دیدی که سیمین بود و پادشاهی اردشیر کیان شاه است
 که بهمن اسفند یار خوانند که دیو از مردم جدا کند و از یکدیگر بیاید و جهان دین به روان کند و درج آسمان از جهان باز
 دارد و شاخ برنجین پادشاهی اشکانیان هست که رای ورست دروند پیدا آورد و اسکت در کلید شاه باشد و دین
 بی راتبا کند و خود از جهان کم پیدا شود و آن شاخ روئین که دیدی پادشاهی اردشیر جهان آراست شاپور شاه
 که این جهان بیاراید و دین و داد راست در جهان روایت کند و آرد و مهر اسفند ان ای فیروز بخت و دین آراست
 رود که اخت بر سینه ریزد که تاج و دینان شک و کان از دل برگیرند و دین به رار و اکند و بی دیوستان را برای راست
 آورد و شاخ از زین پادشاهی بهرام کور و شاهنشاه است که مینوی روشن در جهان روایت کند و او پدید آید و او هر من دروند دیوان
 در دوزخ دوارند و ترار شوند و شاخ پولادین پادشاهی خسرو قبادان هست که انوشیروان خوانند و در هنگام او بخت
 مزدک بگریزد و آید بسیار آئین بدی بهند و لیکن زود هلاک شود و هفتم شاخ آهن کجیت و هزاره تو سر آید ای استنمان رشت
 و دیو سیاه جامه کشاده می و با هاشم تخمه اندر جهان و ایران شهر دوارند پرست ز رشت از او و مزدک نشاندن سر هزاره
 چه بود او و مزد فرمود که روشن کنم و نشان هزاره تو بسبر رود و اندران تیر هنگام که رسد و دیو کشاده می و سیاه جامه
 و هشتم تخمه از سوی خراسان و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه اندر ایران شهر دوارند و بر دارند زین سیاه بر گرفت
 دارند و می کشاده و بر پشت دارند و کودک و بنده بزرگ نمایند و در ویشان را بتر باشد و پیران را حرمت ندارند و
 هشتم تخمه را قوت باشد و بجای دیو در ایران دوارند بسیار چپ سوزند و مردمان را از خان و مان خود دور کنند و فرمان
 وزیران و دهشتن و رامش و دوستی همه دشمنی او و مزد ازین جهان بشود و دین ترار شود و تبه گردد و آتش و بهرام نهان
 و بسیاری تا پیدا شود و خورده مردم بزرگی رسند و بنده آزاد و آزاد بنده و بزرگ شهر و ستا شود و بزرگ ده و دیو

نیست شود و ناپید شود بنا کامی و ستم یافتن و عاجزی و دشمنی پادشاهی که کند ایران و آن اورمزد و آدمین در دست
 و یوگشاده و وارثی فریقار استند و سیاه جامه و فریقار که از نیکوئی آنکه گویند و کنند و عمل و پیمان و زینهار
 بدو غ کند و نکند دارند و زینهار و خواری فرخ و بزرگی انکارند و دست و پیمان که کنند و فاکتند و از بسیاری مکر
 و فریب و داد ستانی که کنند در ایران زمین و ایرانی و خرابی بسیاری پدید آید و اندران شکفت ایام اما همه مردم
 فریقار شوند و بدی کنند و بر روی یکدیگر مهر و رزند و بدل دشمنی دارند و بدخواه یکدیگر باشند و آرزوم و مهر
 و رزیداری و امید از جهان بر خیزند و مهر درج در جهان بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود و مهر پدر از پسر
 بر خیزد و جدائی پدید آید و مهر برادر از برادر بر خیزند و مهر دختر از مادر بر خیزند و جد دینی پدید آید و زور و ستم با صبیان
 افتد دوستی با ایشان کنند پس چون سر هزاره تو باشد ای اسفتمان ز رشتت و خورشید نیز تر گذرد و سال و
 ماه و روز کمتر بود و اسفند آمد تنگتر بود و زمین بر کمتر بود و تخم جو و دایان از دونه پنج بکاهد و دوا فراید و آنکه اقرا یسری
 نکند و آنچه سیف نراید پاک نبود و نیز آنکه دو بود خوره و چاشنی و مژه ندارد و مردم که در آن زمانه زاینده و کمتر دارند
 کمتر و فریقار تر باشند و روان کمتر دارند و آرزومان و نکند دارند و کر کسی را مهر روان و روان دوست باشد از
 مهر روان و اور را خوار دارند و آنکه بد کردار و بد فعل و بد اندیشه و بد کنش او را دوست میدارند ای ز رشتت مردم و نیکو
 و آشود آن هنگام و ترک کار گرفته کمتر توانستند کرد و کار آیزدی بر دست ایشان کمتر رود و جدیش و دین دشمن
 بسیار باشند و مردم دین دوست را بچ و سختی نمایند و همه جهان بدخواه ایشان باشند و نسا زکان و نسا
 پوشان و نسا شوپان و نسا سوزان و نسا خواران باشند و نسا باب و آتش برند و بداد دارند و از نسا پیر
 نکند و بگرفته انکارند و بدی او را رونی و راه دوزخ و رزند همیشه خروید و روش و یوگشاده می و ای شتم تخم سیاه جامه
 بایران شهر پادشاهی کنند و مردم دینی که گشتی دارند و نیرش کنند پاد یاب نباشد ازیرا که مردم پای بهر جا که نهند
 و نسا مند و خد رستد بود و چون در کش بر شوم شوند و پای از منع بیرون نهند و نسا مند و خد رستد باشند
 و چون در خانه نیشتر رود بر ستم بر همه بدست گیرند و درین میزند و ابا باشد و در آن هنگام بر مردم ستانند

و نه آنکه بشت کنند و از مردم دین اندک بماند باشند و دین نزار کشت باشد و بدشواری و بیچارگی توانند کردن و از مردم
 کیتی از صد هزار و سیوهزار یکی بر راه دین باشد و آنکه بر راه و رای دین باشد کار دین کمتر کنند کار آتش و بهرام دشوار
 شود و با انتظار رسد و حد آتش بیک جای برند و بهریم و بوی برند و آنچه برند و ادیاب بود و کرم مردی شتی نگرده باشند
 و درون نتوان بشت بشتن و بکره منشی تنها بر ورزد و شاید و خواست که در زیر زمین نهان نگرد باشند بحد دین
 رسد و چشم ایشان بخواست سیر نباشد و مردوزن آزادگان و نیکو کرداران گرفته کمتر کنند و کشاده کشتی روند
 و بد اصیلان و بدخواهان دخت آزادگان و بزرگان بزی کنند و آزادگان و بزرگان بدرویشی رسد و بندگان
 و خرد مردم بزرگی و پادشاهی رسد و جرگوشن دینداران و راستان بر نگیرند و کوشن افسونگران و دروغ زنان
 و خردگان و راست دارند و باور کنند و دروغ گفتن بیش دارند و سوکند دروغ بسیار خورند و بر من که او مردم زور
 دروغ بسیار گویند و هر کسی که نیکی کند و راستی ورزد اگر بهیرد باشد اگر آدم که ستایش ایشان کنند نتوانند دید و بروی
 آهو گویند و بهیردان بر یکدیگر خواهند و هر کسی که آهو جوید کار او برادر تر شود و کار آهر من پتیاره دیوان بیشتر کنند و
 ارمهست گناه سه بهیردان و بهوشتنان بیشتر کنند که و بان دشمن باشند و بشت یرشن یزدان تیرند و بکنند و بیم از
 دوزخ برند و نذارند چون سر هزاره تو باشد سپنتان زرتشت و همه مردم از پرست بشوند و بسی ابرها بر آسمان بر آید و بگذرد
 و باران نبارد و باد سرد و زیانکار بسیار آید و بنکام کرم با بادهای کرم بسیار آید و تخم و بر خوردان بر د و باران بهنکام
 خویش نیاید و آنچه بار در خفته بیشتر باشد و ستوران و کاوان کمتر آیند و باران کمتر کشند و خرد و کم گوشت تر باشند
 و شیر و پشم کمتر بود و آنچه افزاید جرش کم دارند و مردمان خایه کمتر کنند و افزایش نبود و کا و ورز آیره کمتر باشد و اسپ
 کارزاری باریکتر کشد و بهر کمتر دارند و مردم کم بهر باشند و اندران شکفت بهنکام بهدینان که کشتی دارند از دست
 بدکاران مرکب حاجت خواهند و آئین و رامش از جهان برخیزند و جوانان را رامش و بازی از دل بر نیاید و رسم و آئین
 پیشینگان از نو نشود و نوروز و فروردینگان کمتر کنند و بشت و یرشن یزدان حاجا کنند و آنچه کنند شک و گمان
 باشد و گویند که خوب و روانیست و مزد و آفرین خواهند تا شود و اندهند و مردی که یرشن فرماید و اش تمام ندهد و

و مردم بر شوکار گرفتار گشتند و آنچه گنبد بر وی زیان کند و از گرفته کردن پشیمان شوند و مردم که پیشش بشیر و برسم و این نزد
روند از دین خویش تنگ دارند و مردم دانا بزرگ شرم از ده و دیده خویش میفکینند و به بیچارگی افتند و در جهان پراکنده
شوند نیازمند ناکسان و بی اصلان شوند و از ایشان پسری بوام گیرند و در ایشان و بی اصلان بزرگی رسد هر چه
در جهانست به نستی و دشواری رسد و زمین را اسفتند و اما بشاید و بسیار کنج بدست ایران افتد
و مرگزبان کنان رسند و چون زر و سیم و این خشت با تبت است ایشان پیدا شود و چون توانگر شوند و پادشاهی از
دست یزدانی بران رسد افتد و تا دیرگاه که خون تر که خاسار و توفتید و آزار کی و تی و کابلی و سجده و
خرامی و گاه همه این اندر ایران شمس دارند و پادشاهی دوال کشتی تازیان و خرمانی بدیشان رسد و ایشان
جهان و شش پادشاهی باشند که کشتن ایشان بچشم ایشان چون کمتر باشند و در فارس و رودحانی که بدست گیرند زر
وسیم و خواست چشم سیر نباشد و خواسته جهان در زیر زمین نهان کنند و هر چه مرزی و روسی باری و کون
مرزی و دشتان مرزی در جهان آشکار شود و رینی دشتان را پر پیرندارند و در آن شکفت ایوم و شب و روز
روشنتر باشد و خورشید و تیز تر رود و سال و ماه و روز کو چکر باشد و جهان چنانکه سیه کی بکاهد و اسفتند و زمین
در هم آید و سیح و مرک و قحط و نیاز در جهان بشیر باشد و تنهایی و کام اهرمن بشیر باشد و زود و دیو و درج حیره تر باشند
ایر زشت دین و او ستاوند و پازند بهیر بدان آموز تا کنند و مردمان را بیا موزند ایشان که از دین آگاهی ندارند آگاه
شوند و تا امید تن پسین باشند و بوختاری روان و در آن شکفت ایوم مردم دینی رنج و سختی بسیار بینند از جد و نیان ایشان
دشوار رسند و لیکن چون تن ایشان رنج و سختی باشد روان ایشان در بهشت فربه و کامکار باشد هر آنکس که تن نیاز دارد
در کیستی او در عینور و آنرا نیاز دارد و نزار بود و در رنج بود، پسید ز رشت از او مرز که در آموز کار که هر
کس بر دیرست باشد و کردار نیکو دارد و کشتی بر میان دارد و بر دین بد استوان باشد و خیتودش و زرد و دین
برسم نیز چگونه باشد پاسخ فرمود او مرز که اشوباش ای اسفتان ز رشت که مردم اشوان که در آن ایوم کشتی
بر میان دارند و درین برسم نیز دیکت اشیم و هو بخوانند چنان باشد که بگاه و شتاب شاه نشی کرده باشند

و اما آذر میدی و سته اشیم و هونچان باشد که بهنگام گشتا سپ شاه دوازده هاست بزور کرده باشد و شتی بزور کار گشتا
 هما دین کرده باشند و کسی که خدیو دشت کند و بدیده رود اشوباشد و این است ازین نه هزار سال مردمین
 بهنگام از آهین و روی سخت تر باشند و بسیار پتیاره تر بوند و چندان رنج و سختی بر مردم دین آید که بهنگام خنکان و افراسیاب
 نیامده باشد بیش زخمتر بیش رنجتر باندان دشت پادشاهی و هفده شهر ویران کنند و سر هزاره تو باشد و حمله ایران
 بسم اسبان ویران کنند و درفش تا به شوار کر برسند و گاه دین پادشاهی از ویرند و آن بدان ترانش از آنجا بپشت
 بود که مردم زایشن اورمزد کنند تا ایشان را زور و نیرو کم شود و دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید که ای میتو
 ده اوزونی و دادار اشوباش که دین و ده را بسیارید و نو کنند و این دیو ها کشاده می سیاه جامه نیست کند و زرتشت
 گفت ای اورمزد بهر آن مردم کوتاه کن تا در آن بهنگام بد کناه بهیوده نکنند و دیوان خویش سیاه دارند و رای و ورخ
 نورزند و اورمزد و دادار پاسخ داد که ای زرتشت نشان سیاه جامه کان و میثم تخمکان و نشانه های داهان مدج شید
 سپی و کای سیاهی باوند گفت که خدای باشند و روشن گفت که سرخ جامه و سرخ رین و سرخ کلاه و سرخ درفش
 باشند و نشان آن ایشان باشد که آسمان نظم گردد و آب از کینه خویش بگردد و در خراسان نظم بخار بسیار بود و در
 جهان نظم تاریکی بسیار شود و خورشید نشان نماید و ماه از آئین خویش بگردد و بر آسمان نشانه های کونه کون پدید آید
 و در ایران زمین خرابی بسیار بود و زلزله بسیار آید و قحط و نیاز و تنگی و دشواری در جهان باشد و چون باران نیاید
 از آن منغصت و افزایش نبود و خرفتر از آب بیشتر بود و آذر گشتا سب از گاه خویش بر گیرند نه زرشب پو چینی جست و
 و بر کبریا ن از و چین میدی و ماه گفت که گزند بر تازیان بود و اندران زمان از میثم گشتا کاندان در ایران و بان مردم کم باشند
 مگر بد شوار کرد و کوه بانس و بسلاح و مقام سازند فکر نمایند و چنان سختی و رنج بر ایشان باشد که زن و کودک خواسته
 تیار و پس اورمزد قوت گیرد و ناهید بی قوت شود و شید سپی و کلی سیاهی و صد کونه و هزار کونه و بیور کونه
 اندر ایران دوارند و افراسیاب درفش دارند و بسیار تاختن در ایران تا آب فرات و بشورستان رسند و آنجا که مردم
 سوری مقام دارند و میثم تخمکان و سیاه جامه باز گردن درفش سیاه دارند و شید سپی کشاده می فرزند

رسند و ایران و هان من اور مرد داد بکیر و از هر سه دشمن و رومی بروی بر ایران ننهند و از ترک و تازی و رومی
 چندان درفش باشد که ایران بسم ستوران بایستد و ترک و دوال کشتی و خرمائی بیک جای بر یکدیگر رسند پس
 جای جنگ و کارزار گران کنند و جنگ بزرگ بسته بار باشد یکی آنکه کاوس شاه بتر پایه رفت و دیگر از جاسپ هشتم تخت
 بسبب دین جنگ کارزار کند سه دیگر هزاره تو باشد و آن هر سه شکر در آتش که در جا و نذر آید نشان است که بهمان
 شب ستاره بر زمین از آسمان بار دو ماه آبان روز اور مرد دید آید و پرورنده او بکنیکان شهر و پادشاهی آن شهر زنی باشد
 و آن زن پرورد و او را سپاهی از دشمن است و آن بیاید و بسیاری درفش دارند و از بهندی و چینی بر تازیان تازند
 تا بومی ده اشودار شدن می زرتشت چو ستاره هر فرد بالای راست و ماهید را بر خویش افکند و بنیدارد
 و از سپاه دینی آراست درفش از پارس و خراسان و سیستان و بدشوار که سپاه بیاراید و سه گونه درفش دارند
 و لشکر بسیار بیاری ایران آید و باشد که از عراق و کهستان و تبرستان و کوه کی خواستاری پیدا بود که درفش آراست
 و سپاه بسیار بدشوار که آید و سپاه کرد بود و کردمان و خرم درفش آنرا دهان تازند و بسیاری جنگ و کارزار باشد
 و بسیاری کشته شود و از هشتم کشتن کان و خارزمی و کرکی و فرنگ و رومی و دوال کشتی سه بار جنگ بزرگ و کارزار
 کنند گران یکی بسپید و یکی لاجورد و یکی بدست نشانی باشد که بوی سه تخمه باشد که اندر پارس باشد که بمورشیدان
 بود که پارس گفته است که نیش ایران بی اندازه سپاهی از خراسان با درفش آفرست دارند و درفش او پوست دارند
 و بخارند و ترک و تازی و رومی و گفت بدست نشانی باشد و جمله شهرهای ایران نظاره و تباها شود و زمین لشکرها
 آرد کشت بدشوار که بر بند و اندر آنجای اندکی مردم که بمانند مگر بدشوار که بمانند و مگر آنکه بکوه مقام کنند و آنکه بسویراخ و دیگر برزیا
 مانس و از بسیار رنج و سختی که بر ایشان آید ، زرتشت گفت ای دادار و اندران بد زمان مگر مرک بهتر بود که بدندان
 ایشان همه کوتاه باشند تا این هم جو و شتم نه بنید و چندان رنج و سختی اور مرد فرمود که چون سر هزاره زرتشتیان
 باشد ای هیچ دروند ازین هزاره در آن هزاره بشوند ، پسید زرتشت از اور مرد که ایشان بسیار باشند
 و ازار بسیار دارند زمانه ایشان چون بر آید و شکست ایشان چون باشد و آخر کار ایشان چون باشد و کایری

دین دهد فرمود او مردی که ترک سیاه کلاه و ششم تخم پیدا این و بسوی خراسان با نشان سپا دار از زمانه زائید و او شد
 زرتشتیان پور فرزندان بود و اگر بزهرگان سیاه گفته است که برورندش بجد کابلستان و چون سی ساله شود بهمیر
 من او مرد آید اندران زمانه اندر چینستان و هندوستان شاهای باشد از تخم کیان و صد سالگی و کام بزمانه شود و از و فرزند
 زائید بهرام و رجا و نذ خوانند و جایگاه بی که شوند و تخمهای باخویشتن بربند و بداند مردمان را با یکدیگر پیوند کنند و پیاره از
 جهان بشود و برز و مال و خواسته مردمان در و کنند و گزند نتوان کردن و با اندک مایه روزگار جهان از مردم و چها
 پایان شود و آفرینش بجهان آید و از شیریک کاود مردم سیر شوند و جهان پس آبادان شود و پس رسد او شیراه
 بهمیر او مرد شود و دین همه پذیرد و در جهان روا بکند و بسر معجز او بیت شبان روز آفتابی در میان آسمان
 باز آید و رویش آید و رویش نکند و مردم جهان چون آن ببینند و دوسته یک بدین استوان شوند و شش بر
 دارد و یزدان دارند و هر که روزی خورشید و زسیر باشد و از شیریک کا و صد مرد سیر شوند و گوشت خورد
 از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و او شیراه باقی درج آسموخ در وی جهان بشود درج پیاره آسموخ با ماری
 از دها و سهکین رسد چنان بطور باشد و بسیاری مردم و چهار پای و ده دیده تباہ کنند و او شیراه بوج ایزدی بید
 آن از دها شوند و او را بفر و بوج ایزدی و نیرنگ او ستا بزنند و از جهان مردم باز دارند و جهان پاک کند و مردم
 خویشتن زیوند و اندیشه بد نبود و دودام و دست با میان مردم آیند و کتبخ باشند و او شیراه از ایزد و بعد از
 آن هیچ خرنس و گزند نباشد و کس و پشه و گزند در جهان نباشد و نمائند و مار و گزند و هیچ گزند به نمائند و درج
 آسموخ و فریقاری از جهان بشود پس از آن مردم دروغ نگویند و جهان آبادان و آرمیده باشد و هیچ اندوه و
 دلتنگی مردم نرسد و چون پانصد سال از پادشاهی او شیراه کشته شود پس زمانه ساسانش پر خوره باشد و رجا
 بسی سالگی بهمیر یزدان شود و دین چنان شود که زرتشت پذیرفت و در جهان روا باشد و مردم هفت کشور زمین بر
 دین بی استوان باشند و دین پذیرند و ساسان و دین او شیراه در جهان فروخته کنند و همه روز و نیروی در
 جان از جهان بیده جهان کنند که هیچ پیاره و دهرش آهر من در جهان نباشد و پیدا است که در آن ایام درج سیر که آوران

بامی و نیرنگ
 او شیراه
 اندر ایزد
 ماه

پیشی و پری خوانند بر زمین آید و با ساشان بکوشد و ساشان بر راه یزد و امشاسفندان بوج ایزدی آن برج بزند و جهان
 از همه بدی پاک شود و پیداست که خورشید در روزگار او شید و شبانروز در میان آسمان باز ایستد و او شید
 میت شبانروز و ساشان سی شبانروز در میان آسمان ایستد تا مردم جهان بدین دادار بی گمان شوند و در
 پیش نماز بزند و منش بزدان درست دارند و مردم جهان سه بار با نجا بکاه شوند که دادار باین دهمشن آفرید پس از آن
 سالی تیرست و شصت روز باشد و به تیرست و شصت روز نخت خورده در هر سه چنانکه اکنون که هر سالی بخور
 و چهار یکی باز پس می آید آن زمان نباشد و مردم را نیاز و بدی کردن نباشد و پیداست که در آن زمان خفاک از بند
 برهد و آهر من دوزخی هر سه باشد یعنی از بند رهایی باید و یک نیم روز از جهان پادشاهی کند و بسیار زیان و ایراد
 کند پس دادار و افرونی فرماید تا سام نریمان از خواب بیدار شود و ساسان با سام نریمان آوار کند و گوید که
 پذیردین و دین مازدین تابی مرک شوی و چون ما که فرستادیم و بفرمان ایزدی سام نریمان دین بدیرفتن شکوه باشد
 و قبول نکند پس ساشان بوج مینوی آوارش کند و سام همان زمان دین بیدار و دو باید پیره دهاک شود و گوید
 پذیر و دین مازدین تابی مرک شوی و دهاک با سام گوید که ای برآز بیا که من و تو هم پشت شویم و کام میزدان
 نکشیم و کام آهر من و رژیم و کر و ثمان از یزدان بستانیم و من و تو جهان میداریم پس سام او را گوید که شکسته باد آهر من
 باد یوان و شیرکان و دین و د را بیدیری و کر نه باین کر زکران چنان از تن تو جدا کنم من بکام دادار و د افرونی و من
 پس کجسته دهاک کشتن بر دست سام نریمان و مردم جهان همه بر دین او ریزد باشند و همه در جان کنایه از جهان بشود
 و مردم چون امشاسفندان باشند و پاک بیشتر ازین گوشت خوردن در باقی کنند و هیچ جا نور نکند و نخورند چنان باشد
 که هر کس یکبار ده نان خورد و چند روز سیر شود و بعد از آن شیر خورند و شیر کاوده مردم تمام سیر شوند و سالی سه برآید
 خورش مردمان نخورند و ده سال آب خورش باشد و پس مینو خورش باشد و چون او ریزد امشاسفندان را
 فرماید تا هر چه دارند از مردم باز آرند و تلی کنند و از باد مینوان روان مردم خواهند و از خوردن مینو خون و نم و
 از امر داد مینو او رورداشته و رک و از خورشید پی مردم را و پس چون دادار فرمان دهد و این مینوان

هر کس آنکه پذیرفت بفرمان دادار پیش آرند و او را مرد و فرمان دهد تا مردم تنومند و جان او امید شوند و بر خیزد بفرمان دادار
 هر و سپاگاه بداند که کدام جدا شده است و بکالبد خویش و همه مردم زنده شوند و پیش یزد و باز ایستند و نماز برند
 و یکدیگر را شناسند پدر و مادر و دختر و برادر و برادر و خویش و بیگانه شناسند و شمار تن سپین پیش دادار آفریند
 کنند و هر آنکس که او را گناهی مانده باشد او را بد و زخ بر ند و سه شبانه روز با دوزخ بدارند و پاوه فراهم و دشواری
 سخت تر که اندران سه روز بر تن و روان مردم رسد و پس دادار او را فرود و ازونی بر آدم دهش خویش بخشد و
 فرمان دهد تا همه مردم از دوزخ آزاد کنند و پس فرمان تا ایوست زروسیم و از زیر و سرین و روی و سنک
 بکاز چون رود که اخته شود بفرماید تا مردم از آن رود که اخته گذر کنند و اشوا نرا چنان باشد که در میان شیر
 میرود و در و ندان را نشان کنایه کاری بر تن ایشان پیدا بود و همه مردم در و ند چندان گریند که آب چشم تا بپشت
 پای رسد و کنه کاران از آن نشانی کنه کاری شمر مسار شوند پس دادار ده فرمان دهد همه مردم پاک و آویزه
 شوند و مینو مردم را پوشش دهد پوشنی که آب تر نشود و با تش نشود و سوخته نشود و مردم پیر بردا چهل ساله باشند و مردم جوان
 بر داد پانزده ساله باشند و مردم بیست کرده باشند جائه ایشان زرین و سیمین باشد و برای آزادگان و راستگان تبرک
 ایزد نیکوتر باشند و جهان بهمون شود و چنانکه پیران دهشن و آفرید و پاک و آویزه چون بهشت و زمین سه چندین که اکنون
 است بباشد و افراختر و بزرگتر بفرمان یزد و مالش بر زمین باشد و یکدیگر را شناسند و مردم با یکدیگر رسند و جاد و دانه
 و خرم باشند پیش دادار آن گویند و کنند که گو میزد باشد و مردم را خورش نباشد و میخوردن چونکه اکنون است و مردم
 از و نیاز در آنوقت هیچ نباشد و در آن وقت آرزوی خوردن هیچ نباشد و در آن هنگام زن و رشک و دیگر در جهان
 نباشد و مردمان همه همواره سیر و شاد و خرم باشند و مانند اشا سفندان و اهرمین در و ند دوزخی بی قوت و کورو
 پشیمان از دام او و مرد و ناپید اشود و کنش بد و بشود و نیست شوند و دیوان و در و جان نمانند و هر کس را بر اندازد
 کامه یزد باشند و بر زیادت باشند و فیروز با دوزخه دین و آویزه مازدینان
 من دین بنده که چنین کردم رستم اسفند یار و از او ستاد دین خط نقل کردم

تاریخات را استوارتر و همه که بتواند خواندن و بده را در و فراوان رسانند
و بگویند خدایش پیامرزا و نوشته شده اند روزگار و پیشرفت و فروردین ماه
قدیم سال هجده و شصت و شش از نزد جرج و شمس را که آمد زیده باد همافرو و هر شوا
ونیک کرداران و راست داوران تمام شد معنی نند و همین بشت تمیم بخیر

و دیگر سخن چند یاد کرده میشود که معلوم باشد بسیاری او فرزد

چنان فرموده است که مردم بر یکدیگر بیرون آید و کین برند و هر درج که در آن روز کار کنند زودتر برسند و پتیاره بر تن مردم
ما همان شود و از کردار و کنش بد پشیمان نشوند و مردم با قوس و سکر دین ایستند و فیرایه دارند و در آن بد روز کارخانه بخانه چنان باشند
و خانه پر از سوار پیاده شود و پیاده سوار شود و آزاد بسته و بنده آزاد شود و براه آزادان روند لیکن رودینیت شوند و مردم
بر نماز و پیر شوند و مردم که در آن روز کار زنایند از آهین و روی سخت تر باشند و لیکن هم از خون و گوشت باشد و میان شهرها
و دیه با و روستا با جنگ و خصومت افتد و بر دست یکدیگر گشته شوند و از آن پس حد خراسان سپاه هم از ترکان و ایران
شهر باندک چیز بستانند و مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و سیح کران در جهان پیدا شود و تاروم و شورستان بشود و مالی
بسیار گرد آورند و در آن روز کار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانههای بر آسمان پیدا آید که هیچ کس ندیده باشد و
این پادشاهی و کیمال پادشاهی کنند و از آن پس هم از تخمه ادیگی دیگر پادشاهی بشینند و جهان بگیرد و بسیاری قتل کند
و پادشاهی باشد با سیاست تاروم و ترکستان بشود و مال بسیار گرد کند و لیکن بر بخورد و همه پادشاهان از وی عاجز
شوند و در روز کار وی مردم جهان باندگی باره خدا آیند و اندیشه که سپاه بی اندازه و با درفش سفید برو دارند
که هزار زن از خانه بیرون که مردی به بینند در پایش بوسه دهند چون زمانه آن زمان بسر آید و چنان باشد که درختی بر آید
درخت برک و بار که یکی با درستان بر دو بکشت برند و همه فرزند و پس از آن ایران زمین را در دوزخ دوانند و پیش از
پیشتر تخمکان و دیوان میثمی خرویهی درخش بسیاری ایشان و دیو بتان و کشادگان آید و پس نیز یوسنک نیز و درخش

اشو بکنکد ز سیاوش بامی بفرستد بزرگ پشوتن و شتابان کیه خوره ویر ستار که فراخ ساز و ایران بخت باز ویر اند و پشوتن گشتان
بیاید با صد و پنجاه اهو شش و هیرید ایران آید و دین به را باز وی آید و پشت با دخت بزرگ و دوازده هاست و آبان
فراج بزد و بر رسم بر نشن بزدان در ایران رو کند و در ورزیدن دین و راه راست تختا باشد و بر مینووه روند بهمت و خوت
و هور شده و چون دیوان و در و جان او از او ستا و زند و پشت آب و آتش بشنوند و دین راست و دادستان
به بیند و زور نیرو و امشاسفندان به بیند بیرون دوازده و از ایران زمین راسی کی از پتیاره نیست و پشوتن بامی فرماید تا
سیاه جامه بردارند و بر دین من روند و آدران و آتشان را نیکو دارند و روی در سوی ایشان دارند و بدادگاه خوش نشانند و
و آذر خرداد و فیروز گریزدی فراز سازند و بیزند و آتش و دام دادار و خرداد و مرداد و پشوتن به بریز نکستان فراخ سازند
و پشوتن بامی بیاری آذر خرداد و آذر کشتب و آذر برزین مهر و زور و نیرو بزدان و امشاسفندان و ایران آبادان کنند
و رسم و آیین نیکو بهند و کنامینور و نذر و نیم خردی در خوش و دیگر دیوان و بدگنجان یاد و نذر دوازده و پس دادار و فرزند
بفرماید تا آبان امشاسفندان با امشاسفندان کوید و بیاری پشوتن کنند و مهر فراج کیوت و سر و شش اشو و روشن راست
و بهرام هماوند و استاد ایزد فیروز گریز و خوره دین ده مازدیسنان و فیروز بزدان بیاری پشوتن آیند تا پشوتن بامی ایشانرا
بزنند پس کنامینور و نذر با مهر فراج کیوت بانگ کند که بر راستی باش و مهر فراج کیوت بانگ کند که هزار ساله بمان تا کنون
دبانک افراسیاب و اسکندر رومی و دوال کشتیان دیو کشاده میون پیش ازین بمان هزار ساله دهمش پادشاهی کرده اند و
کنامینو چون بشود سرد شود و مهر فراج کا پوت به ششم خردی در خوش بزند و کنامینور و نذر و نیم گنجان یاد و نذر دوازده پس مهر فراج
کیوت با پشوتن بامی پشت باز ویرایت و ایران دبان پس و پشوتن باز ویرایت و ایران دبان من او و مردوداد و دین و پشوتن
در و دبان بفرستد و چون او را بیند بفرستد و دین ده او و پشوتن بزدان آتشان بجای خوش نشانند و بر رسم بدست گیرند و دوازده
با ماست آبان بزنند و این نیز پیدا است که چون او شنیدران پهلیر شه او و مرد و بیاید فرمانند تا ده شبانه تر و زور شنید بر نیمروز باز آیتند
و پس مهر ایزد بانگ کند از آسمان او شنید بامی فرستد و بزدان و امشاسفندان بفرمانند تا روز و بجائی که خورشید دار و طرانی
بر آید و بر بهفت کشور زمین برسد و او شنید فرمان دهد روز خورشید بفرمان ایزد و دبان که خورشید بر و دطرانی غظیم بر آید

که هر کس که دل بایزد راست نذر دوزخه بترقد و بمیرد و دادار اندر دین گفته است که هر مردم که بایزد راست نباشد از هزاره او
 نتواند رسیدن پس از آن مردمان فرما بر داراوشید باشند و از دنیا رو بدی از جهان بشود و او شید را می کرک تخمه از
 جهان بکند و پیدا است که جمله کرکان و کرک تخمکان با کرکی آید و همگی و بتن بزرگ و زورمند در جهان بسیار زیان و تباهی کند با چهار پای
 و مردم و دام دهش دادار او و مردود در آن زمان سیاه لشکر او شید بدستوری بدیرنده آن کرک روند و آن کرک بکوشند و از آن
 کوه ستوه شود چون خبر باوشید رسد و آن مردمان را ملامت کند و او شید بروج و خوره دادار او و مردود و نیز نک دینی و پیشین و آن
 کرک را بکند و زور آن کرک را بتاند و بتن خویش بختک شود و درج کرکان و کرک تخمکان از جهان باز دارد و پس از آن هیچ کرک و زرد
 و راهدار و کناه کاران در جهان نماند و جهان پاک شود و از درد و کرک و وفار استی مردم چنان خوشکار شوند که و جرد او و بکار نیاید و چون
 بترست سال از زمانه و او شید رفته باشد و زمانه ملکوس در آید و زمستان ملکوس چنان باشد که از سرما و برف که باشد و مردم
 کیهان از بیورگی بماند و او و رها و درختان همه خشک شود و جهان پایان و پرنده و رونده و جنده و چمپنده همه پاک بمیرند پس
 بفرمان ایرد از آن و حکم و بشاید و مردم و چهار پای از آنجای بایران آرند و جهان دیگر باره آبادان کنند و هزاره او شید را نین باشد
 و زمانه روی به نیکی کند و ستاره کوفه کر بالا گیرد و ستاره کنه کار بشیب رود و چون هر مزبجانه کیوان و کیوان بجانه بهرام و
 پادشاهی اگر بمیرد و یا بکشدش و پس از آن سه کودک از برادران و فرزندان وی بیاد شاهی بنشانند و هر یک اندکی پادشاهی کنند
 پس از آن جهان دیگر باره بر آشوب و آشوب بکشد و از حد خراسان و روم و دمشق و مین در ایران شمشیر دوارند و شهرها بگیرند و باندک
 چیزی بگیرند و آوازه برده بسیار کنند و انصاف مردم هیچ کوه نهند و مردم جهان بسجی رسند پس از حد روم سپاهی بایران آید و دلتی
 نام از حد شورستان آنو بیاید و در هر کاری عظیم بنشانند و خود بشورستان بنشینند و چند کاهی بگذرد و بدین تازیان آن قوم نباشد و بسیار
 فتنه کنند و عبادت کاه با ایشان بساری ویران کنند و پس همه سوی خبر شود و روی بر و میان نهند از تخت دین خود و از ترک و خراسان
 و ایران شهری بایران و بدشوار کر چندان سیاه گردانند که حد و قروشمار نشاید کردن و بر و میان جنگ کنند و از دست تازیان لشکر بسیار
 بیاید و چون باند که رومی بر دین ایشان نباشد و همه با هم یار شوند و در جنگ رومی روند و در کناره رود فرات جنگ کنند و چندان مردم
 و چهار پای کشته شود که تا تنک کاه اسبان بخون مردم باشند آب قرات سرخ شود و ابر آن آب بردارد و بر آسمان برد و تلکک سرخ در جهان

و پنج باشد
و برف سیاه
از کندی
بستاند

بیارد و آن نیز در دین گفته است که در هزاره او شید را آن تکرک سرخ از خون مردم بیارد و برف سیاه بارود در هزاره ساشان باشد که باران
عظیم و همه خر و ستر و زمینی و لپیدی سیلاید و بر لب دریاکند و آن از زهر خرفستان و زمینی از جهان برزیانی نشود و آن آب سیاه از آن
آب باشد که در جهان بیارد و سبب آن باشد و در میان جایگاه فرو گیرند اندکی پادشاهی کنند و پس از خدند و ستان پادشاهی سپید آید
با فرو و برج کیان شهر با از نشان بستاند و با مردم ایران شکاری نیکی کند و عدل و انصاف مردم دهد و با اندک لشکر بیاید و شهر باستاند و سیاه
فلک کند تا کارش را و اشو و تا پارس سیاه و لشکرهای عظیم بروی کر و آیند و جنگهای عظیم کنند و خست دین و آخرین همانند نه میست شود
و پشوار گردد و در آنجا بنشیند و جهان طواف بکند و هر کسی جایگاه خویش گیرند و دش پادشاهی کنند و دادستان مردم از آنجا بکند و نه میست
آنکه بر خویشتن ایمین نباشد و بعد از آن بر کناره دریای پشوار گردید و مردی بفرستد و در جاوند که این چنین پادشاهی و مردم همه در برج و
عذاب اند پادشاهی چنان کن که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم جهان در جور و عذاب اند و بعد از آن در پیش نردان چه کوئی و بر مردان
دل و منش پاک کن به نیکی بایران در آیی که نردان یار تو باشد و کار بکامه تو باشد پس آن مرد پیغام مهربانید و با و رجاء و و رجاء و
جواب باز دهد که من همین اندیشه ام و لیکن من کج ندارم و سپاه چونکه پادشاهی بکنج توان کردن این مرد پیغام و رجاء و و دیگر باریه پیغام
و رجاء و نه میست و در ساند و مهربانید و گوید برو و کج افرا سیاه بر گیر و بر سپاهش بخش و کج با و نماید و کج بکشاید سپاه کران بروی جمع شوند
و دیگر بار و رجاء و نه میست با اندک روز بکشد و این لشکر دیگر باریه با و جنگ کنند بر بوم پارس کارزار عظیم با و رجاء و نه میست و چندان ایران
کشته شوند که مرد و شمار نتوان کردن و جهان از طوایف یکی پادشاهی افتد و ایران خوره دین و و مانوینان با همان شود و زمانه
روی فرا بروی نهند و ایمین پدید آید کرک ایام بشود و میش ایام در آید و باشد پس از فرمان دادار او و مرد سر و شش اشو و نه میست
ایزد با پشتون از کنگد پیغام دهد که دادار و و افرونی خوره دین بشما دادار زانی داشته است او بی مرک و بی رنج تا آن افرویه
بجنگ کیان گرفته می کنند و بریزش نردان و آفرین دهمان آواز کنند و باریه با و فرو و برج کیانی و با جامه سفید و نیکی پاک
و آویره و درفش کیانی دارند و بعد از آن بیار سس آیند با صد و پنجاه اهو شان و بریزش کنند چون بریزش مهربانید و در نردان
همه آنها و آب زور قوت گیرد و سپاه ایران چندان کشته شود که مرد و شمار نباشد تمام شد بفرخی و فیروز مندی و نیکی
بروز شهر یوز و ماه فروردین قدیم سال میصد و شصت و شش پزد جردی این از و قمر جمشید بن یسند یار بن رستم بن شهر یار بن رستم

بن دهر بن شهریار بن کورده سیردان فرخ بوم شهریز از بهر خویش و فرزندان خویش که تا صد و پنجاه سال کار فرمایند و پس از
صد و پنجاه سالان از فرزندان تراشوی دین بردار و هر که خواند آسمین کند جادوی یزدان و امشاسفندان کام باد،

تمت باخیر

بنام یزد دهریان داد کرد و ستیکر
چند چیز و نشانهای که جاماسب یکم فرموده است است که میگویم

احکام جاماسب که از دین به مازدینان کرده است از زبان پهلوی نقل کرده حکیم جاماسب در ایام شاه و شتاب بوده است
و موبدان موبد و دستور او بود و در آن روز کار بدانائی او کسی نبود و وزیر کشتاب شاه از جاماسب حکیم پرسید که مرا
می باید که بگوئی که این دانائی چگونه بتو رسیده است و از که آموخته بربخ بدست آورده یا بالهام یزدی ما را از دانائی تو
نصیبی باید و بهره توانائی داد این حکیم جاماسب جواب داد که انوشه باشی هزار سال و بر هفت کشور زمین پادشاه باش
این دانائی از اقبال و برج تو و خزه و سعادت شما شهریاران بمن رسیده است و از پادشاه انوشه روان زرتشت که چندین
سال شاگردی وی کرده ام و دین حق به سر یافته ام چون شاهنشاه که جاوید زیاده بنده را بزرگ فرمان دهد آنچه طاعت باشد
از خدای در رسم و حاجت خواهم تا من بنده را توفیق دهد و بواجب و راستی جواب آن بگویم و خوشبختی را از تنگ بختان
شناسم که یادکاری در جهان از من بماند که فایده آن بخاصه و عالم رسد و از راستی دین حق آگاه شوند چون در هر روز کار آنچه
گویم روشن بینند و خدای استایش و ثنا گویند و من بنده را درود دهند و مزد و فایده از آن جمله شاه را بود این جهان
شاهنشاه از آن سخن شاد گشت و او را آفرین کرد و این دعا و جمل را نماز برد و گفت شکر و ستایش خدای را که مرا به این نیکی و فیروز
وارزانی داشت پیغام بر حق و دین بر راست و دستوری چنین در ایام من در جهان پدید کرد که تا بقیامت مرا نام حاصل آمد
و شر و فساد دیوان از جهان برداشته شد و بکام و فرمان خدای سر بر زمین نهاد و دیر زمان حاجت خواست و شکر بسیار کرد پس
سر برداشت و جاماسب را گفت بیشتر میخواهم که بگوئی که بعد از چند پادشاه باشند و حقیقت دانم که بگوئی که بعد از من

بر پنج کس ماند و برک و بنور سند و بکونی که این خوره و تخت و تاج و دیهیم از من بجز رسد و تا رسد تا خیر نام یک یک میخواستیم که بکونی
 که هر یک چه نام باشند و چندی سال و ماه و روزگار پادشاهی کنند و رسم و عادت و سیرت ایشان و اعتقاد ایشان چون باشد
 جاماسب جواب داد که دیر زیاد شاه این تاج و تخت از شما شهریاران بار و شیر اسفند یار رسد که همین نیز خوانند
 صد و بیست سال پادشاهی کند همای چهره ازاد بیست سال دارا بن یمن چهارده سال دارا بن دوازده سال اسکندر
 رومی چهارده سال اشک بن اشک و نوش و نیر و سنک و خسرو دار و وان همه کان و ویست و هشتاد و پنج سال پادشاهی کند
 انصاف اردشیر بن باکان چهل سال آباد کند و بسیاری خوشی و راحت مردم رسد چهل و هشت سال شاپور بن اردشیر سی سال هرمن
 بن شاپور پنج سال بهرام بن شاپور چهارده سال یزدجرد بن بهرام بیست سال شاپور بن یزدجرد سال یزدجرد بن شاپور سال
 بهرام کور بن یزدجرد و شصت و سه سال نرسی بن یزدجرد سال یزدجرد بن بهرام نه سال پرویز بن یزدجرد سال نرسی بن
 نوروز سال قباد فیروز چهل سال پادشاهی و بعد از انصاف در رحمت بر مردم جهان از حد بیرون و مردک در ایام او پیدا آید
 و بسیاری خلل بدین رساند و رسمهای بد و آئینهای بد بدهند و لیکن زود بگذرد و انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسری چهل و هشت
 سال پادشاهی کند و هر چه پسندیده و تر و بهتر در جهان پیدا دهند از انصاف هر فرد بن خسرو دوازده سال پرویز بن هرمن و سی و هشت
 سال پادشاهی کند و بجور و ستمکاری و بیدادی که نشان روزگار بد نماید و رسم و آئین بد پیدا آید که کار دین و ایران شهر نشیب گیرد و قباد بن
 خسرو که شیریه نیز خوانند هشتاد و پادشاهی کند و بجور و ستم اردشیر بن قباد ارمنین دخت بن خسرو کشور بانو
 مرد و ار پادشاهی را ندید و یزدجرد بن سهراب بیست سال پادشاهی کند و بعد از آن پادشاهی از تخمه ایران و کیان بشود و خیر کیانیان
 را بود و دین راستی ضعیف گردد و بسیاری رسمهای آئینهای بد در جهان پیدا آید چه گویم که اینجنان و همه نیکوئیها و نعمتها بادی و فساد الو
 شود و نام پادشاهی از میان و ترکان و رومیان نیکویم که آنجا بجور و ستم و دستگیری خیری دیگر نمی بینیم پس پدید کشاسب از
 حکیم جاماسب که دین چند سال در جهان روا باشد بعد از آن دشواری پیدا آید و از ترکان لشکر با آیند و عرب قوت
 گیرد و ما ششم تخم پیدا آید و فیروزی و پادشاهی ایشان را باشد بعد از آن ستم و ظلم پیدا کند چه زود تر بر آید جهان بد و بر مردم رازندگانی دشوار
 تر و شر و فساد و دزدی و دروغ بیشتر بود و شرم و راستی از جهان برداشته شود و نیکان خوی بدان گیرند و شیطان در خوشترن راه دهند

روزی که پادشاهی

و راه خداوند اندیشه راستی بر مردم بسته شود و هر که اندیشه دین کند برنج و سختی و دشواری نوسیدی رسد و دین راستی چنان
 ضعیف گردد که چسب کوئی و بی دینی و بدی در جهان آید که نیک مرد و خوب کار را بد مرد و بد کردار خوانند و بد مرد و بد کردار را نیک
 کردار خوانند و حکم از داری شرح چنان بیرون آرند که ایشان را راستی آید و همه بهره انجمن جویند و بهره و اندیشه انجمن میکنند
 و آنکه گفتند بروی کنند و مردم را بر کناره کردن دلیری کنند و از دین حکم چنان کنند که دل ایشان خواهد و دوروی و منافعی و دروغ
 گفتن و افسوس کردن بسیار شود و بمغیر کند و شرم نفس از انجمن برود و چنان شود که از مردم جهان از هزار و نهصد و نه و نیک
 نیک باشد باقی همه باشند و اندیشه آن کمتر کنند و چنان سخن گویند بر کار ایشان راستی آید و نیکی از بدی پیدا شود و جهان خوشتر
 دین نباشد و حق و حرمت از میان مردم برخیزد و شب با یکدیگر دوستی کنند و دیگر روز بخون یکدیگر کوبند و بجمله این ایران زمین
 که چنین آباد است بر دست بدان بستی و بی جانی رسد و مردم در جهان از منافعی و دروغ گفتن و مال و خواسته بسیار کرد
 کنند که در هر دو جهان از آن برخیزند و در زیر زمین پنهان بماند و در هر دو جهان بی بهره شود و در انجمن در دوزخ پاده فراهم کنند
 و پشیمانی خورند و دیگر باره در جهان نتوانند آمد که کردار نیکو کنند و اندر آن زمان مردم درویش توانگر راستمانند و مدح کنند
 درویش منظور و سیر دارند و گویند که زاهد و شیخ است و مردم درویش سعید تواند بود و از دکان و بزرگان بزرگانی نهمه
 رسند و مرک حاجت خواهند و مادر دختر خوشتر بکاوین بدید و پدر پسر در زندگانی از خانه میرون کنند و کدخدائی برادر کمتر
 کند و برادر مقرر از دزد و دشنام دهد و بد و حسد بر دو کواهی بدروغ دهند و مردمان جهان بیشتر حسود شوند و از آرزو نیاز برآه
 کردند و کواهی بدروغ دهند و از راه خدای براه دیوان ایستند و در آن بدایم بادهای سرد و بادهای گرم بسیار جهد و شب باران
 زیانکار آید و زمستان سرد تر و تابستان گرم تر و زمستان از تابستان پیدا شود و مردمی که او را فرزند است بچشم خوار دارند و نکست
 اگر فرزند نیست ستایش کنند و بسیاری ابرو بآید بر آسمان بگذرد و از آلودگی زمانه و بد فعلی و ناراستی بر مردم چیره گشتن شیطان بر مردم
 باران و ابر نشود و زمینها بر نهد و کرد و آفتهای هوای بر میان آورد و افسوس که در آن زمانه کنند کار بکنند و زمین و آب نبات بکار نهند
 و در آن بدایم قدر و جاه بدروغ و افسوس گیرند و پادشاهان باستحقاق مال نبخشند و مردم خصیصه بی اهل و بی اصل و مفید را کار فرمایند
 و سخن ایشان بر نگیرند و بهتر بکار دارند و مردم اصلی را قبول نباشد و اعتماد بر قول ایشان نکنند و بزرگان تلخ رسند و مرک حاجت

خواهند و بنومیدی و نیاز سخی گران رسند و هیچ کار برادر ایشان نرود از همه در جهان بی بهره باشند و در کار خویش تن عاجز و درمانده باشند
و خانان و آزادگان و بزرگان و پیران و خراب کنند بی اصیلان خانهای مهران بدست فرو گیرند و زن و فرزند ایشان زنی خواهند
از حکم ضرورت و بیچارگی بزرگ آزادگان بانی اصیلان پیوند کنند و ستم بر مهران خویشان کنند و دشنام دهند و بناهای بزرگ که مهران کرده باشند
خراب کنند و بخوابند که نام ایشان در جهان نماند و عیب کنند بر اسم و آئین ایشان تا بیفکند و پیست کنند و رسم و آئین بپنهند بدان فخر
دارند و بر همه کس بداندیشند و بدگویند و بد کنند و آزاد بنده دارند و بنده بازاد بندگان بر راه و آئین آزادان نرود و لیکن همه کس
داند که با اصل کسیت و بی اصل کسیت و ایشان را بسی بقا نبود و سوار پیاده کرده و پیاده سوار کرده و جهان مردم و مردم سر دیار باشند یعنی زیر
وزیر مثالش چنانکه گویند چون ربه باز کرد و بزرگت پیشتر باشد و لیکن زود بازافتد و مردم از کردار بد خویش پشیمان نشوند و بگو
بار سر کناه کاری میشوند ز شها و خیرات کمتر کنند و نفرمایند و بی قول و بی وفائی در جهان بسیار شود و حکم نجوم و طب باز خوانند
و اندک چیز بی باز خوانند بر رسم دیگر چیزها و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را خرمی نبود و نشاط و طرب از دل بر نیاید و آنچه کنند
بر روی تکلف بکنند و با بیماریها گران باشد و مردم شهرها و روستاها و دیها با یکدیگر جنگ کنند و کارزار و خصومت و خلاف کنند
و مردم بغربت و بانیازافتند و زندگانی نیک مردم دشوار شود و مردم نیک و دانا را بد یوانه دارند و مردم شوخ و بی شرم و دروغتر
نیکوکار و نیک مردانند و ستایش او کنند و ناپاکی در آب و آتش افکنند و بسوزند و خورند چون سگ و گربه آنچه بدین مانند و بی
قول و بی وفائی در جهان بسیار شود اما هر درج زود در رسد و باشد که در روز یا در ماه یا در سال در رسد البته در سال در رسد و چنان تر
رود و این کما بسا که آب از بالای نشیب رود پس چون سر به زاره بود بسیاری آب چشماهای خشک شود و بسیاری کمتر شود و زمین بر
کمتر دهد و تخم و حیوانات از ده هشت بکاهد و دینفراید و آن دو خرسندی بکند و بر درختان از آفتای هوایی خلل کنند و شکوفهای که
بیرون کنند از صد نو بکاهد و آن ده که بماند خرم و مزه و چاشنی ندارد و همه مردم از پرست شوند و خواستاری دین نباشند و باران
بهنگام خویش نیاید و آنچه خرفتر و حشرات آورد و ستوران کمتر آیند و خور و تر شوند و شیر و گوشت و شپم کمتر دارند و مرغان خانه تر
کنند و کاه و برزاینه و کمتر داند و هیچ کاری بایر کم کشد و مردم بی هنر تر باشند و حامله بر زمین کمتر شوند پس چون نشانههای دیدی چون قطره باران
در یک بیابان از خد خواسان کونا ه مروی بالشک بسیار در ایران شهر دارد و از بسیاری بدی که کند نیست شود و بسیاری رنج

و سختی پدید آید خنک آن روان که در کالبد نیاید و از مادر نراید و گریز آید میرد مانده بیند و آن سگین روزگار ویرانی که در شهر ایران باشد
و بیند آن دشمنان بر خانه انهای بزرگ چهر شوند چون عرب و ترک و رومی و دیگر دشمنان نه بنشیند و کام به فعلان بر نیک
مردان بنشیند و تاج و تخت و پادشاهی سرنگون شود و بد فعلی و بی قولی و کشتن و خونها که به بیداد بریزند و نه بنشیند و با هم و بیمار بیا و بیا
و قحط و نیاز و مرگی که در آن زمان باشد که مردم اندر ایران شهر از ده بهره ببری نمانند که از همه سختی آلودگی زمانه بمرگ رسند و دیو
چهرگان و کافرو شمشه تخمکان و مرند و ایران و پیران در ایران آیند و خون بسیار کنند و بیدادی بسیار کنند و بر یحسان جور و ستم بسیار کنند
پس فرشته زمین بنالید و گوید که بر تو انعم این سختی و دشواری زیر ببالا باشم و محسوس را از دوا و رفریاد و رسید یعنی زمانه از بدی و
ستمکاری اندک بهتر شود و درین میان اندکی عدل و انصاف پدید آید و روزگار بهتر باشد و قوت دین باشد و عدل و انصاف
در جهان آویند و کوشند با این زمانه ناپایدار سایان ناپدید آید و بسکن نماند و تمام نشود و دیگر باره سید و بشمار ترکان در ایران شهر
دو اند یعنی بدی در آیند و این شهر را ویران کنند و از بسیاری خون ریختن و حرب و آشوب و فتنه و از قحط خراب شود
زمین ایران با رسید گشتاسب از حکیم جاماسب که و باد کران چند بار باشد و قحط و نیاز کران چند بار باشد
و کارزار عظیم چند بار باشد و برف سیاه تلک سرح چند بار باشد جواب داد حکیم جاماسب که انوشه باد و دیرزی که
و باه کران چهار باشد یکی در پادشاهی ضحاک و دیگر در پادشاهی سیا پور نرسی و سیوم در پادشاهی بهرام همادند یعنی هزاره او شید و چهارم
نزدیک او شید و آخری که قیامت خواهد بود و قحط و نیاز کران سه بار یکبار در پادشاهی اردوان شاه و یکبار در پادشاهی کاسوس که
با سمان که جادوان او را از راه بردند و یکبار در قیامت یعنی ستا خیز و کارزار بزرگ سه بار یکبار در پادشاهی کاسوس و یکبار در پادشاهی
او شید و بامی و یکبار که شما شهریاران کردی و برف سیاه تلک سرح چهار بار باشد یکی در پادشاهی اردوان شاه و یکی در پادشاهی
منوچهر شاه و یکی در پادشاهی سیر و جرد و آفرید و یکی در هزاره او شید و پنجمان بود که لشکر ترک و تازی و رومی بر کنار فرات هر سه
لشکر کردند و جنگ کردند و پادشاهی بیرون آید و دین بقوت آید و رسید گشتاسب از جاماسب که پیش از ما چند
پادشاه بوده اند و هر یکی پادشاهی چند کرده اند تا پنج و از جاماسب حکیم که اول پادشاهی کیومرث رسید یعنی آدم بودند و
ی سال پادشاهی راند و پادشاهی او مردم نماند و بعد از کیومرث پادشاهی بهوشنگ رسید چهل سال پادشاهی راند و بعد از او

و عدل و انصاف
در جهان آویند

و آب سیاه
چند بار باشد
و طوفان خنک
بار باشد

او مردم فرزند و مرکب هم نبود پیری و بیماری نبود و چنان بود و مردم پاک و دانا بودند و از هوشنگ بطمورت رسید سی سال پادشاهی
 راند و اهرمن را چنان در فرمان خود داشت که اسپه جاوید هیچ بد فعلی نمی تواند کرد و مردم همه بکامها و کارهای بودند و از طمورت
 بجمشید هفتصد سال پادشاهی راند بویج و بنور و خره و در روزگار او ششصد سال مرکب نبود و فرمود تا استخوانها ساختند
 و از جم پادشاهی بفتحاک عربی رسید و هزار سال پادشاهی راند و از آن بچو و ستم پس خدای عزوجل بر حمت و نور خویش آفرید و
 بن آتین پدید آورد تا او را بگرفته بداند که بهست و پانصد سال پادشاهی راند و از آفرید و بن بسام نریمان و از سام نریمان
 افراسیاب ترک پنجاه سال پادشاهی رسید و او ظلم راند پس منوچهر صد و بیست سال پادشاهی راند پس کتیبا و صد سال
 پادشاهی کرد پس کیکاووس صد و پنجاه سال پادشاهی کرد پس کخسیر و سیاوش شصت و پنج سال پادشاهی کرد پس کی ابراهیم
 صد و بیست سال پادشاهی کرد و در پادشاهی او بیماری نبود و دار و درمان بکار نبایست داشت و مردم بشادی و خرمی جهان
 می گذراندند و از ایشان این تاج و تخت و دیهیم کیان شمار رسید که جاوید بمانا و پادشاهی شهاب بنفست کشور زمین پس کشتا سب
 از جا ماسب رسید که اینجا بود و هر چه اندر و هست که مردمان را فایده مردم و حیوانات را در کدام وقت و چه هنگام از
 آلودگی روزگار برهتد و روشنائی پدید آید و نشان آنکه جهان راسته کنند و فرزندان چه باشند و او شیر و او شیر ماه
 و سا و سوش بر خره که رسد و رستما خیر یعنی قیامت چون کنند و مردم چون پاک و آویزه بود و عمر کی و ضعیفی و بیماری و بی پیری
 شوند که فنا نبود جواب حکیم جا ماسب که شاه انوشه باشش جاوید زنی که چون پدید بیاری عزوجل و استی دین کویم شاه
 فرزندان آگاه شوند آما شاه بیاید و استن که بر زمانه ستمکین تر روزگار آن بود که کرک چرکان ترکستان در ایران شدند و از بعضی ندی
 در آیند و دین غایت ضعیفی بزاری رسد آنچه آرم و نسکی از نیک مردی بیشتر دارند و مردم کشتن بچشم ایشان خوار باشند
 مردم و هر چه در جاست نیکرند که زندگانی بمره رسد پادشاه ترکان چند سال و ماه و روز بر دار و بچو و ظلمکاری و چیرگی پس پادشاه با کودگان
 افتد پس روزگار نراندند و در روزگار ایشان بدی پدید آید و یازده ماه شاه کی کنند و جور و ظلم و ستمکاری و بعد از آن ترک و تازی
 و رومی بر کنار رود فرات و جلای شورستان جنگ کنند و در آن زمان این پادشاه دین برسد و رجا و مذهاوند خوانند و در پیش خدای
 عزوجل حاجت وی مستجاب کرد و بعد از آن لشکر ترک و تازی و رومی در یکدیگر افتد و بیکدیگر ویشمار و بی اندازه قتل و کشتن کنند چنانکه تا

زین اسبان ایشان خون مردم باشد آنچه کفتم در هزاره اوشیدر و تکرک سرخ باشد از آنست که خون مردم در فرات شود و آب فرات
 سرخ شود و آب بر آب برگیرد و در جهان تکرک سرخ بیارد و آنچه در آن برسدی که نشان و علامت و شمار و فرزندان و رجاء و نهما و نه
 وجه باشد یک علامت خروج رومیان که مختصر کفتم دیگر علامتهای چون از دین پیداست که یکیک یا دهم آ اول آنچه شب رفته باشد
 ب دیگر بانات النعش یعنی هفت و نیک بمیان آسمان آید و جایگاه خویش را بکند و سرسوی خراسان کنند و ج نیک و آن دستوار
 بسختی و بیچارگی رسند و خیرات بر دست ایشان مقرر شود و آنکه بر نیکان افسوس کنند و خیرات و فرزند کنند و آنکه با مردم
 با یک دیگر کین و عداوت و حسد برند و آنکه کرکان و دوان گناه بیشتر کنند و آنکه نشانهای آسمان پدید آید یعنی ستارگان
 گناهکار از بند رسته شوند و علامات دیگر و آنکه مرد جوانان بیمارها و بگتها و افتاب بر چه آفریده است ایزد عز و اسمع بیشتر
 رسد و آنکه بدوهران و چاکتر و کامکار تر باشند و آنکه پیران بانیکان هیچ نیکی نکنند و هم بدان فرمایند تا آنکه مال
 خواسته ابراست و آنچه در زمین پنهان کرده باشد پیدا شود و بدست بدان و کنه کاران رسد و آنکه کودکان که در آن
 روز کار از بند زیرک و تیر فم تر و زود مرگ تر باشند و آنکه مردم که خیرات کنند و فرمایند پسندند و داد کام اهرمنی روا کنند
 ب و تابستان و زمستان کم پیدا باشد و مرد جهان و همراه باشند که هیچ نیکی و راستی نکنند چنان دوست دارند که بد روغ و
 حیلست و مکر کنند و بر آید بدان فخر آورند مردم نیک کردار و نیکو نیت برخلاف دین روند و بد کردار شود و غلامباری کنند یعنی
 مرد بر مرد وزن بر زن بر زن بسیار کنند بر آنکه و باه و مرکی و پیری در جهان زیادت شود و آنکه هر چه ایزد آفریده است از
 جنده و چرند و رونده بر ندگانی بمهره رسند و مرکی را بحاجت خواهند و آب و آتش و بوم اسفند را بر بسیاری
 ریختنی کنند و هر چه از زمین بر وید بآنانا پاک و شبتی آمیخته شود و تا بعد از آن خدای تعالی رحمت کند و فرمان دهد تا
 پشتن از گنگد بیاید بیاری ایران شهر و بدی و کمرای از جهان برخیزد و دین راستی روا شود و در مدت کم پوشش
 یکسال اوشیدر بامی بیاید و دین روا بکند و مردم جهان چون نور و خرده او بنیند بیشتر حق را گردن نهند و بروین
 بی گمان شوند چنین گویند که جماعتی از و معجز خواهند و او دعا کند و آفتاب ده روز در میان آسمان بایستد سر بالا
 کند چون مردم جهان آن معجز بنیند و بر دین حق بی گمان شوند پس خورشید برود و طراقی عظیم آید که آنجا آفتاب است

که هر کس که دلش با خدای تعالی راست نباشد زهره بر قد میبرد جهان از گناه کاران صافی شوند او شیر با می صد و پنجاه سال
 بماند و هزاره او پانصد سال باشد بدختمکان و بدفعلان از جهان نیست شود و دیگر باره هزاره او شیر با خمر رسند زمستان
 ملوکس باشد و سه سال زمستان باشد و زنان سرهای سخت و باد و مه بارانهای پیوسته که آید جهان ویران شود و
 مردم و جانوران بیشتر بمیرند و کرک سرده در ایام او هزاره او شیر و وزدان و راه داران ناپدید میشوند و نیکی زیادت
 شود و بدی نقصان پذیرد و از آن زمان ملوکس مردم و چهار پای و پرند و دار و درخت و تخمها نیست شود و از
 جگر و دیگر باره مردم بیرون آیند و چهار پای و تخمهای درختان بیرون آورند و جهان آبادان باز کنند و پس
 هزاره او شیر ماه اندر آید و مار و جمبند و کرک مردم و آنچه بدین ماند و بدفعلی و منافقتی از جهان ناپدید میشود و دروغ
 و خیانت و معیونی از جهان برخیزد و غم و اندوه از دل مردم دور شود و نشاط و خرمی و عیش جای گیرد چون رعایا
 از پادشاهی او شیر رفته بود و سوسویش منور از فرمان خدای تعالی در کیستی پدید آید و دین زرتشت و او شیر
 و او شیر ماه را تازه باز کند و در واکند و زور و قوت دیوان از جهان بشود و کجملکی پاک و آویزه گردد و صافی کنند و چنین
 گویند که در روزگار او شیر ماه طر روز در روزگار سوسویش ل روز خورشید و در میان آسمان با ستاره درین دفت
 خورشید با جایگاه خویش شود و بعد از آن سال سیصد و شصت و پنج روز راست شود و آفتاب از سر حمل تا سر حمل رسند چنانکه اکنون
 چهار یک شب از روز باز پس می افتد آن زمان نباشد کیسه نکند و آید و آن گویند که ضحاک از بند رسته شود و بر وزی و نیم
 بسیاری بدی و ویرانی در جهان بکشد پس فرمان خدای عز و جل سام زیمان از خاک برخیزد و از سیا و سیوشی دین قبول
 کند و در پیش دجال آید یعنی ضحاک اندر و گوید بیا تا یار شویم و از بدی تو به کن و دین به قبول کن و بی گمان باش سه بار
 ضحاک بد اصل گوید بیا تا یار شویم و جهان بکیم سام گوید اگر دین می بدیری نیک و کر نه سرت را باین کر ز نرم کنم ضحاک
 از ترس او دین به قبول کند و بدفعلی و خیانت و ناراستی از جهان برخیزد و پیری و مرگی نبود و مردم همان عادت
 گوشت خوردن را بکنند و کاه و کوسفند را نکند و مان خوردن چنان شود که مردی یکتای نان که بخورد ده روز سیر شوند
 و شیر یک کاه و ده مرد تمام شوند که بخورند و سیر شوند و بعد از آن شیر خوردن را هم باقی کنند و منیوه بعد از آن میوه خوردن

در باقی کنند و آب خورند و بعد از آن آب خورند و در باقی کنند و مینوخورش شوند یعنی هیچ نخورند همچون فرشتگان بعد از آن
 رستخیز و تن بسین باشد و خدای تعالی بخشایش کند و رستخیز کند و مردم پاک و بی پیری و بی ضعیفی و بی مرگی باشند
 و چنان صاف شوند که آینه که چهره خویش در روی یکدیگر بتوان دیدن و ایزد عزوجل ایشان را جامه دهد که از آتش نسوزد
 و از آب منیت نشود و باقی جمله خواست و فرمان ایزد سبحان تعالی باشد که چنانکه خواست کرد و چنانکه خواهد کند و اعلم

الغیب عند الله تعالی

سخن چند دیگر از احکام جامه
 نوشتاری شود

که در نیز نامه که ما نیم هم گفت است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین و عداوت برند و هر درج که در آن روز کار کنند
 زود تر برسند و پتیاره بر ماتن ما همان شود و از کردار بد خویش پشیمان نشوند و مردم بیشتر با فوس گردند و اندیشه بد
 پیرانه دارند و ددان روزگار بد که بد که بود چه ایوان و سوار پیاده شود و پیاده سوار ازاد بنده شود و بنده آزاد و بنده
 براه ازادگان باشند و لیکن زود بخت و مردم ورنه زود پیر شود و مردم که در آن روز کار آیند از آهن و روی نخت تر
 باشد اگر چه از گوشت و خون باشند و میان مردم شهرها و ده ها و روستاها جنگ و حرب و خصومت باشد
 و بدست یکدیگر کشته شوند پس از آن بیاید از خراسان پادشاهی هم از ترک میرت و دانش و ایران شهر بزرگ چیز
 بستاند و جنگ با صعب کند و بسیاری مردم هلاک شوند و قحط و نیاز گران پدید آید و تاروم و سورستان بشود و مال
 بسیار گردد و در آن روز کار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانهها بر سیمای شود هیچ کس ندیده بود و این پادشاه
 دیگرش پادشاهی کند پس از آن تخته او که دیگر پادشاهی نشیند و جهان بگرد و بسیار قتل کند و پادشاهی با سیاست
 و تاروم و ترکستان بشود و بسیاری مال گرد کند و لیکن بر نخورد و همه پادشاهان از وی عاجز آیند و بی نیرو شوند
 و در روزگار وی مردم جهان اندک با خدایند و اندیشه کار انجامان کنند و هزاره او شهیدان بن باشد و زمانه روی با نیکی
 کند و ستاره گرفته کن بالا گیرد و ستاره کناه کار شیب رود چون هر مرد بخانه کیوان و بخانه بهرام کوثر مرغ بخانه بهرام

این پادشاه یا میرد یا کشته شود از آن پس دوسته کودک از فرزندان و برادران وی پادشاهی بشینند و هر یکی اندکی پادشاهی کند پس از آن جهان دیگر باره بر آشوبد و از حد خراسان و روم و دمشق و امین از هر جانب در ایران و پارس لشکرهای عظیم گرد آیند و شهرها باندک چیز بستانند و آوازه برده بسیار کنند و انصاف مردم به چگونگی دهند و مردم جهان بسجی رسند پس از حد روم پادشاهی بیرون آید بدولتی تمام و بر حد شورشان و آنسویاید و از کناری سپاهی عظیم بفرستد و حد بشورستان بشینند و جنگهای صعب کند و بر دین تازیان و آنقوم نباشند و بسیاری قتل کند و عبادت گاه ایشان بسیاری ویران کند و پس راه همه سو چون این سخن بشنوند و روی برو میان نهند نخست دین از ترک و خراسان و ایران شهری و بدشوارگری چندان سپاه در ایران گرد آیند که مرد شمار نتوان کردن و داستان و بار و میان جنگهای عظیم کنند و همچنین از دشت تازیان لشکر بسیار گرد آیند چون بد استند که رومیان در دین ایشان نه اند ترکان و تازیان و ایران شمر با یکدیگر یار شوند و کنار فرات روند و بار و میان جنگها کنند و چندین مردم و چهار پای کشته شوند که مرد شمار نباشد و رومیان جایگاه فره گیرند و باندک پادشاهی کنند پس از آن از حد هندوستان پادشاهی بدید آید با فرو و برج کیان و شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف دهد و باندک لشکر بیاید و شهرها بستاند و با مردم ایران بسیاری فتنه کند تا او را گردن نهند و تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم بروی گرد آورند و جنگهای عظیم کنند و بخت دین و بر آخرین و رجا و زبهر میت شود تا بدشوار گرد شود و آنجا بشینند و جهان طواف بگرد و بهی جایگاه بدست خویش باز گیرند و پادشاهی کنند و داستان مردم دهند از هر آنکه مردم بر خوشی این نباشد پس از آن بر کنار دریای بدشوار گردی مهربان و بد فرستد و بنزد و رجا و ندانم و در ایام و بگوید چرا این پادشاهی چنین میکنی و چنان میکنی که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم با این عذاب و دجی بگذاری پیش یزدان چه عذراوری و با مردمان دل و منش پاک کن و نیکوئی بیرون آیی که یزدان یار تو باشد و کار بگامه باشد این مردم پیغام مهربان با و رجا و ندانم بگوید جواب ده و رجا و ندانم که من هم درین اندیشه ام و لیکن من کج ندارم و سپاه و پادشاهی بکج رواست اینم و دیگر باره پیغام بگذارد پس مهربان و کج افراسیاب او را نماید و رجا و ندانم کج افراسیاب بر گیرد و بر سپاه

بخشد و لشکر بروی گردانید و از پدشوار کربسرون آید و دیگر باره در جاونده شهب با یکدیگر دو این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند
و مرغ شیدان بر زمین پارس کارزار با این ورجاوند پادشاه شود چندان بدان و کینه کارگشته شوند که مر و شمار
نباشد و جهان از طوایف بابک پادشاه افتد و ایران خوره و کیان خوره و خوره دین مازدینسان بر آن شهر با همان
شود و زمانه روی با فراهر روی نهد با امینی ایام در آید و کرک ایام بشود و میش ایام باشد پس از فرمان دادار اور فرود
سروش اشو و نیز یوسنک ایزدیشوتن را در کنگد پیغام دهد که دادارده افزونی خوره دین بشمار داد و از زانی دشت
است و همک و به از زمان آفریده و کنگد ز کیان پرورده دانا آن می کنند بر پرستش یزدان و آفرین جهان
اورا از کنگد زبر که بود با صد و پنجاه مرد با فرو و رج کیان با جامهای سفید و سیاه سمور آیند و همه وادرفش کیان دارند
و سپیده فرتر بسیار آیند و ترشف کنند چون بدست باشد زور باب برند و همه آنها ورودها و استند علم

بالتصواب تمام شد حکایت جا با سپی

متمم با بنحیه

بنام یزد مهربان داد کرد و ستیکر
احکام جا با سپ حکیم

بجای آوردم و یاد کردم از روز کار از دست که پیغمبر است تا آنوقت که جهان آب کیرد چنانکه باولی بود پانصد و چهل و
چهار سال نهادم و طالع آن قران که زرتشت بیرون آمد و آنچه از پس یکدیگر بیرون آیند آن پادشاهان و پیغمبران دهر
آینده را یاد کردم که سخن دراز کرد پس خاص کردم زمین ایران را و بعضی از تنگستان و بهری از توران و بهری از روم
که پادشاهی از کشتاسپ است و بهر قران جدا گانه یاد کردم و بعضی یاد کردم پس فایده ندیدم از گفتار بسیار و آنچه یاد
کردم پادشاهی که ملک نباشد و بهتر ملک با یکدیگر و پوشیده یاد کردم تا هر ناسنای بدان راه نبرد مبرته دانا کسی که
دانا باشد چون بدان قران برسد که من یاد کردم بدان که چه خواهند بودن خدای عزوجل آسمانها بیا فرید و زمینها میا

بنام یزد مهربان
احکام جا با سپ حکیم

او داشت بی ستون و آسمان بگرداند و آورد و گردان کرد و بیا فرید هفت ستاره روان و بر ایشان ملک گردانید و آفتاب
 و ماه را پنج ستاره دیگر را متحیر و بیچاره او کرد و آسمان را بدوازده قسمت کرد و این ستاره را روند کرد و چنانکه خواست ایشان را
 بگرداند و قسمت تقدیر کرد و بگرداند و پراکندن چیزی نوید کرد و بزرگ و حکما و قادر و خداوند و پادشاه
 از همه ناشایستگی و بی نیاز از همه چیز و هر ستاره را بدوازده برج اندر قسمت کرد و دو خانها داد تا چون آنجا رسید چیزی
 نوید آید بقدرت خدای تعالی اگر هر یک را علت جداگانه بگویم سخن دراز گردد پس آنچه واجب دیدم بگویم چنانکه پیشینگان
 گفتند نامش چنین یاد کرد و هفت اختر اند اول کیوان است و او را زحل خوانند و بر فلک هفتم است و برسی سال همه فلکها
 بگرد و سرد و خشک است و بخش و فراست و او را شش دست است بیک دست خرطوم سیل دارد و بیک دست
 تاج دارد و بیک دست سر مردم دارد و بیک دست کار دارد و بیک دست سیل کران دارد این نشان شده است که گفتیم
 تا خردستان بدانند که هر اختری بدین زمینها چه فعل کند بهر زمانی و از هر دستی و بر خانه که در او بود باندازه آن خانه کار کند
 اگر بخانه آتشی دست و تاج سوی مشرقی دارد و ناچاره تنگی کند و پادشاهی بیداد و دروغن بیرون آید و گرنجانه آبی
 بود و دست و تاج سوی مشرقی دارد و هم تنگی بود و لیکن نه بخت کشت بلکه بخت یکی حیوان و ناخیر کشتن چهارپایان و آتش
 بیرون آید و اگر در استمکوی و لیکن دیر نماند و گردخانه بود از روی کشاورزان بیرون آید و گرنجانه بادی بود
 طوفان و جوشش آب بود تا بکدام خانه بود و بکدام گرداند بود باندازه آن خانه فعل کند و باندازه نیروی آن ستاره
 قوت و اثر بر ما پیدا ایشان بباد است شود و گرد چگونگی هر دستی بهر وقتی بگویم دراز شود و چون راه باز یافتی باید که پند
 بود پس مختصر کردم آنچه همی آید بگویم باندازه هر اختر مشترک است و او گرم و فراست و روشن و همه فرخی و همایونی
 آن اوست و او را چهار دست است بیک دست تاج دارد و بیک دست کتاب دارد و بیک دست شمشیر و بیک دست کوه هر دارد
 و بیک هر دستی که دارد و نوک چنانکه گفتیم و از پس یکدیگر بوقت بیرون آمدن مردمان آنچه از حکم ایشان بگویم و دیگر است
 مرغ است گرم و خشک است و بخش چون خواست او بغایت رسد سعادت و او را سی دست است بیک
 دست شمشیر دارد و بیک دست آتش دارد و بیک دست بریده دارد و دیگر اختر آفتاب است و او ملک است و رونده است

و تمام کار است و تمام کنند است و بخش است با سعد و سعد است با بخش و قوت تمام دارد و هر چه در زیر است نور
 از وی بدیرفته است و هر چیزی که بر زیر است نور از وی بدیرفته است و هر چیزی که بر زیر است قوت از وی بدیر گرفته
 و فعل کردن و او را شش دست است بیک دست خاک دارد و بیک دست کوه و بیک دست تاج دارد و بیک دست آتش
 و بیک دست کتاب دارد و بیک دست کتاب و قلم و دوات دارد و بهر دستی دو خانه گرفته است بهر گونه که رود روی و دشمنها
 خود با خود برد و چون با کیوان کرد آید کیوان را بسوزد و بسیار عیبها پیدا یابد و دیگر اختراست بره است و او سر و دست
 و سعد است بتمامت سعدی لیکن بنده آفتاب است قوت از وی بدیرد و لهو و ستاری و طرب او از قوت آفتاب است
 و پیکروی با عطر در جرب دستی و خوش آوازی و هنر با کونا کون گرفته و او را چهار دست است بیک دست کوه دارد و
 بیک تاج و بیک دست جامه زمان دارد و بیک دست شمشیر دارد و بهر دستی که از جانبی بر او چیزی نوید آید لیکن یاد نکردیم از
 درازی و دیگر اختراست و سرد و خشک و بخش و ضعیف است از زیر آفتاب دور تر نتواند شد و در خانهای دیگر
 با بخش بخش است و با سعد سعد و او را دور و بیست تا بکدام خانه نکرده و چگونه نکرده و دیگر اختراست ماه است سرد و تر است
 و قوت بدیرنده است از آفتاب و فصل بیرون آرنده و زود رواست و بدیر کننده است و خبر آرنده است به
 آفتاب و تا کی با کیوان بگردد بگرد آسمان او سیصد و شصت بار بگردد و بهر جای بدیر کرده و خبر برنده و آرنده باشد و بیشتر
 سخن بدو اندراست و او را شش رویت و بهر روی با اختر دیدار کند و لیکن نامهربانست و دوستی او ناپیدا راست
 و کارش ناتمام است و میل او بخداوند است مگر باز دارنده بود که او را از مراد باز دارد اگر نه آنچه کند از امیر شها و عالم بدست
 و کار دولت بروست و نزدیک اختران نشان است و او نشان ماست از اختران تا بدانیم کارها و نشان هر یک و به
 بلب او را به یاسیم و هر ستاره را اندر آسمان دو خانه است مگر آفتاب و ماه را که ایشانرا هر یکی را خانه است مرغم و شادیرا
 و کر چگونگی هر برجی بگویم سخن دراز کرد و او از مراد شاه باز نام باز گشتم بد آنچه شاه مرا فرموده است جاوید باد و پاینده از
 روزاد باد که پیغمبر ماست آگاه باش ای شاه که بر دین زرتشت ایم و تاریخ طوفان از وقت شاه آفریدون هزار و
 سیصد از تاریخ شاه آفریدون و صورت قرات بدید کردم اندر برج سرطان بود و طالع دلویا فتم تبیت و پنج درجه و

چهار دقیقه و خداوند اصل با مشتری به بیت پنج درجه و چهار دقیقه آفتاب بجل ما فتم بنورده درجه سی و چهار دقیقه و زهره بخانه
 آفتاب شانزده درجه و مریخ بعقرب بسیزده درجه و چهل و شش دقیقه و عطارد بکوزا بسه درجه و پنجاه و چهار دقیقه و ماه به میزان
 به پنج درجه و بیت دقیقه و دست زحل که خرطوم فیل دارد مشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دارد و سو
 آفتاب و دست خورشید که تاج دارد سوی زهره و دست زهره که جامه دارد سوی عطارد نکرده و ماه بخانه خویش
 نکرده و از زحل برگشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم دوم از کوهی بر کرانه مردی مجهوله و بتن قوی و دلا
 و دعوت کند خلق را بیرون دین خویش بگردن اهل زمانه کند و دین او اقلیم چهارم و تخم برسد و کار او بزرگ شود و
 عمرش سه قران بود کم از ده روز و مرگش بر زمین تبارستان بود و ستورش بر آن کوه خطا کند و دعوت او تا
 سی و چهار قران بر دارد و باز گرد آمدن ستارگان بدو برج بادی که ویرانمیزان خوانند طالع وقت گرد آمدن بخت
 باشد و آفتاب و عطارد آنجا بود و عطارد بشرق بود و ماه بعاقله طالع بود و زهره بخانه خویش و مریخ بکوزا بود دلیل
 کند که مردی بیرون آید پادشاهی از اقلیم پنجم با تمام و خوشی تن را بزرگ روی نماید و اندر دین زرتشت زیاده می کند
 و بنام مزدکی بود در آنوقت پادشاهی بیرون آید از تخته کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیکان خان افتد آخر
 سیرنجی بدست باز آید با تخته کیان و آن بیکان ملک بکام خویش بدو سپارد و بهرام نام بود و آن بیکان فردکی بود
 سیاه چرده و سرخ بمشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دست مریخ که آتش دارد سوی آفتاب
 و دست خورشید که تاج دارد سوی ماه است و دست ماهی که جامه دارد سوی عطارد و عطارد سوی خورشید
 دارد و مریخ نکرده بوی دلیل کند که مردی بیرون آید بر تمامی و درازی روزگار او رسیدن دعوت او به همه جاها
 و پیروزی بر مخالفان و ماندن دین او چهل و سه قران بود که هیچ کسستی در نیاید اندران و نه کسی بیرون آید اگر چند
 و عویم مخالف آزند هیچ اثر نکنند و اگر ملک بدست بیکان خان افتد واجب نکند که یکبار هینت کرد و چون
 چهل و سه قران بگذرد گرد آمدن بود اختران را بخانه اقرب در مثلثه آتشی اندر هم از خانه ملل زرتشت بطالع قوس و آفتاب
 اندر طالع ماه و مریخ اندر عقرب و زحل مشتری اندر اسد و زهره در میزان و عطارد در جدی و دست کتاب مشتری سوی

بهرام و دست سر بریده بهرام سوی خورشید و دست قلم و آلت سوء خورشید سوی ماهی که گوهر دارد سوی عطار و عطار
 نکرند بخداوند طالع و ماه بخانه مریخ آن مریخ در گذشته و برحل و مشتری نکران دلیل کست که مردی بیرون آید از اقلیم سوم
 موسی علیه السلام آن کوهری بلند بالا سرخ ریش خوش سخن نامش سرخ شبان باهودار و دعوت کند با قلم چهارم
 و پنجم و بهری ششم برسد دعوت آورد پیش از برون آمدن او و علامت بیرون آید یکی آن بود که زن از تخمه گیان پاشا
 بود دوم آن بود که مردی بزنان آن کرانه روم بیاید از ژاد گیان و ملک ایران بگیرد و آن زن از خوشستن از پادشاهی بیرون
 کند و بدو سپارد و دیگر علامت که رود لاج خشک آن شهرها و روستاها ویران شود و آب زمین تلخ گردد و
 بیابان ها مومن گردد آب گیرد چنانکه گویند که هیچ جانوری در او مسکن نکند چون این علامت بیدری بدان که وقت
 سرخ شبان باهودار باشد بیرون آید و دینی آرد قوی و دین خویش بگردن مردم اندر کند و برهان بخت دارد
 و بماند دولت دین این سی و پنج گرد آمدن اختران در آسمان و پس آسمان پس واجب کند که ملک از خاندان
 خویش و گیان برود و بگیرد و مردی بیرون آید بسال اندک و بخرد بزرگ و بنام اسکندر و بسوی پدر از تخم گیان بود و از
 مادر و میان ولادت او بر زمین سرخ بود بر لب آب تلخ و پرورش او بر روم بود و طالع او بر سلطان زحل بخت و
 مشتری و زهره بخوار و مریخ بخانه زهره بود و دست زحل که خرطوم فیل دارد سوی مشتری و دست کتاب سوی مریخ و دست
 سر بریده مریخ آب و دست کتاب آفتاب سوی و دست تاج زهره سوی عطار و عطار در وی مریخ دارد و ماه
 با خداوند خویش سجای دلیل کست که مرد برنا بود بسال که از قران گذشته بود بیرون آید و هفت اقلیم بگیرد ملوک را قهر
 کند و دین نو آرد و آتشها بنامه ویران کند و محراب همه دیگر کند و هر کجا که رسد خواهد که از خود یاد کند و هر کجا که رسد
 خواهد که از خود یاد کاری کند آنجا بگذارد و دوده شمشیر و در و آنرا آنجا بیکار کند آخر مرگش بغربت بود بشهر دامغان و ملک
 بدست بگردن افتد از خوشیشان او نه از تحت مردی بیرون آید بیالای آسمان سیاه چرده و پیوسته ابروی و بر
 پشت علامت دارد بدل میلی سوی دین زرتشت و رسم پادشاهان بیشتر دارد و کیس و کلیسای آبادان کند و
 بمیت و پنج کس از تخمه او پادشاهی بنشینند و هر کس از یکدگیر تر و رسم بدینند تا آخر بوقتی که از آن خوشتر نباشد هلاک شود

و شاهزاده قران گذشته باشد مردی بیرون آید از تخم ساسانیان بسال برنا بخرد بزرگ و ملک بگیرد و آن بوقتی بود که آفتاب سنبله
 بود قران کند قوت طالع زرتشت از آنکه او پادشاه اقلیم چهارم طالع بره طالع قران بیرون آمدن بجائۀ خویش بود و ماه باوی
 عطارد و زهره بخوار و مشتری و زحل سنبله و مریخ بجل ازدانش او بجایگاه بود که وصف نتوان کرد و دین زرتشتی را باز تازه کند و
 رسمهای رفته را باز آرد و سال او از گرفتن ملک تا گرفتن او از عالم سه قران بود از کرد آمدن اختران باده مهر پادشاهی بنشیند ببالا
 بلند بود و نیکو روی باشد و کشیده ریش و نام او در خوردیدار باشد و بر روی علامت و از دو آرد و آنرا و کشد و دین زرتشت
 رازنده کرد و دیگر دین خراب کند و پنهان کند بتجارتها و روان و موبدان باز عزیز شوند و ملک باز بختگیان باز رسد از آنکه
 طالع میزان متفق باشد و عطارد بطبع اختران و چون کیوان و مشتری اندر طالع جورا باشد و خداوندی بجائۀ دیگر بگرام بخت
 باشد و عطارد بجائۀ آفتاب و ماه بمرطبان و دست زحل که کار و کرد سوی مشتری دارد و دست تاج مشتری سوی مریخ و دست
 آتش مریخ مهر و دست شمشیر زهره سوی ماه بود و عطارد در روی سوی مشتری دلیران راه آفتاب نکرند و بود پس کند آید از تخم تا تمام
 پادشاهی بگیرد همه ملکان را قهر کند و ناچیر کند و دین سرخ شهبان بآهوار خراب کند و ایران و فارس بگیرد و اندامش پیش بود و سیاه
 رنگ بود و یکدشست و بی حرکت بود و زندگانی وی بقران و نیم بود و آخر هلاک شود بدان وقت که زهره با آفتاب گرد آید
 بجائۀ مشتری که حوت و زهره بجائۀ بزرگوار و خویش بود و اینم پیش هلاک شود و آن جمع او پر کند و شود و کسی نماند و بر
 جایگاه وی از قبل وی کس نماند بر جایگاه باز کرد آمدن اختران شد زهره بود و ناهید و ریش بود بجائۀ دشمنان و
 چون آفتاب گرد آید فعل آن کند که وی را هلاک کند و نسل و میرا گشته کند چون روی با خرت آرد از پس وی چهارتن بر
 ملت وی بنشیند و لیکن بسی پدیدار نباشد که بر وی بیشتر حکم واجب کند انگاه کرد آمدن اختران را بجائۀ که قوس خویم
 بجائۀ مشتری و دست تاج زحل بسوی مشتری دست کوهر مشتری بسوی مریخ و دست مریخ سوی آفتاب و دست کتاب
 خورشید سوی مشتری دارد و ماه روی بخداوند خویش دارد و عطارد در سوی زحل دارد و نکرند باشد و آنوقت جدی
 باشد و لیل پادشاهی بیرون آید از اقلیم ششم از گرانۀ دریا و دعوت کند خلق را و اجابت کند و از فرزندان وی مردی بیرون
 آید بر دژ کوش بنشیند پیش از بیرون آمدن وی پنج علامت باشد پادشاهی ملوک طوایف بگیرد بر زمین شیراز گرمی پدید آید بزرگتر از

پیل و او را پرستش گیرند و از هند و نشان سپاه آید و خانه آن گشتاسب و ایران گشت بدین و چون این علامتها پدید آید بزرگتر وقت برود
 آمدن آن مرد بود که ویرا روح الله عیسی علیه السلام خوانند و مردم بدین وی در آیند و بطبقهای کار راست شود و روی تنگ و پس
 بلند یا لا و پشمینه پوشش بدینجهان رغبت نکند و دعوت قوی باشد و هرگاه که دعوت کند همه ویرا اجابت کنند و برهان تمام دارد
 و شهرهای روم جمله مذہب وی گیرند و هر کجا رسد او را تیغ پدید آید کلیسا آبادان کند و امر فرماید چو یک زدن و آن آفتاب فرت
 تمام دارد و تا آنجا که مرد زنده کند عمر او دو قران باشد و چهار یکی از کرد آمدن اختران در برج قوس و بردارد و دعوت
 اوسی و چهار کرد آمدن اختران از وی و مشتری و زحل نیز و دهند او را مهر نجانه کیوان بجای رسد که رسم خانه طالع بود
 یا مریخ دلیل کند که مردمان سرخ شبان آه و دار بیایند ویرا بردار کنند بر کرانه آبی و از پس وی دین بسیار بماند و میان
 روم و دعوت وی شهر ایران رسد و دین وی عظیم بزرگ شود و بسیاری کلیساها براندازد و تخریب کند و خانه دشمنان ویران
 شود و دین زرتشت از سبب ایشان خراب شود و در میان ایشان جنگها بود و از هر دو گروه بسیاری کشته شوند و پادشاهی
 از ایشان بایران آید و ملک بگیرد و او را باشد تا آنوقت ارکان از نحو ست بیرون آید بجل آید شاه ایران بیاید ملک روم بگیرد
 و خلوت ایشان بجشد و آن مردی بود بدین لاغر هم آن پدر و هم آن مادر ملک زاده بود ملک را بگیرد تا وقتی که اختران بمیزان قران
 کنند و دست تا زبان بی سر کند و بر جمعه حیره کرد و در روز کاوی بسیاری عجاایب پدید آید در اقلیم چهارم و پنجم باز قران کنند
 اختران برج عقرب نجانه برام و هجرام نجانه بود و ماه باوی و خورشید پرسید و مشتری و زحل بعقرب باشاه طالع قران سرطان
 بود که بسیاری عجاایب پدید آید چهارم و پنجم مردی بیرون آید که خلق را دعوت کنند و خلق ویرا کردن نهند و دعوت او بچین و
 ماچین برسد و رسم سرخ شبان آه و دار را و آن دراز کوشش روح الله باطل کند و نیکو روی باشد و دین خویش متعبدیر
 مردمان نماید تا مردمان را بنحو نشستن فریفته کنند آخر خوشن شدن را ناپدید کند و بسیاری قوم ماند او را و دعوت کنند و دعوت بسیاری
 برداشت کند پنجاه و سه کرد آمدن اختران آنگاه کم شوند و از ایشان کشوری و بسیاری ملک جهان و لیکن بر کسی قرار نگیرد و کسان
 که از تخم ایشان است و پنج کس ملک بنشینند از پس یکدیگر و هر یکی را رسم دیگرگون بود آنگاه اختران را کرد آمدن بود و نجانه عطا
 و او در جوار بود و طالع آن وقت ثور باشد و آفتاب بجل بود و مریخ بمیزان بمقابل و طالع قران و عطارد بیک جای بود و در جوار

و دست تاج زحل سوی مشتری و دست کتاب مشتری سوی مریخ و دست شمشیر مریخ سوی مهر و دست تاج مهر سوی زهره و دست
 کوهر زهره سوی عطارد و عطارد باماه بود خوشش نکرده زحل دیر مردی بیرون آید از اقلیم زاد و ملک بگیرد و رسم نیکوهند و دست
 تازیان بدست خویش گیرد و دعوی بزرگ کند و نشان وی آن بود که ملک از دست این ملک برود و باز پنج بدست می
 باز آید کرد آمدن اختر از انجانه عطارد و ماه بازهره بود بگل و آفتاب بجای بود و عطارد بقوس دلیل کند مردی بیرون آید از کرانه
 هندوستان و بعضی شهر بگیرد بکار و بر دین و بر همه بود از فرزندان کسواد از تخته عامان پس ایند تعالی او را هلاک کند بدست
 بهرام کور و اندران پنج پادشاه بیرون آید از گونه دیگر و ملک نگیرد و ضعف اندر آید چون چراغ که در او روغن نماند هر کی را هر روزی قدر
 و قیمت کمتر شود و دشمنان بیشتر و مؤبدان با خیانت تر باشند و دین ترسانی بسیار شود و کلیسیاها کنند و اندک مایه دین پلویا
 نقصان افتد و درین میان چندان جاه جویان بدید آید با قدر و بزرگ و لیکن با کس تر از نگیرد و کارش تمام نشود پس تارگان
 کرد آید انجانه زهره با بهرام انجانه عطارد و دست تاج کیوان سوی مشترک و دست تاج مشتری سوی بهم را دست سر برید مریخ
 سوی ماهید و دست دنان زهره سوی عطارد و ماه نکرده و از زحل گذشته باشد دلیل کند که مردی بیرون آید از
 اقلیم روم از کوهی بر کرانه مردی مجهول بتن قوی و دلاور و موارد دعوت کند خلق را بزور خویش دین در کردن اهل زمانه
 در کند و دین او تا با اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمر او سه قرن بود کم ده روز و مرگش بر زمین خواستاری
 بود و ستورش بر آن کوه خطا کند و دعوت اوسی و چهار قران بود و است تابان کرد آمدن ستارگان از برجی بادی
 که ویرا که میزان خوانند طالع وقت کرد آمدن باشد و آفتاب و عطارد بوجوه طالع بود و زهره انجانه خوش
 و مریخ بجز بود دلیل که مردی بیادشاهی بیرون آید از اقلیم پنجم با تمام خویشتن را بزرگترین روی نماید و اندر دین زشت
 خرابی زیادت کند و بنام مزدک بود در آنوقت پادشاهی از تخته کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان
 افتد آخری رنجی بدست باز آید با تخته کیان و آن بیگانه بکام خویش ملک بدو سپارد و آن بیگانه مزدکی و سیاه چهره
 بود و سرخ چشم و کشیده ابرو و در از گوش از آن فتد که دست خرطوم زحل سوی مشتری دارد و دست کوهر مشتری
 سوی مریخ و دست شمشیر مریخ سوی آفتاب و دست خاک که مهر دارد سوی ماهید و دست پیرانه ماهید سوی

عطار دیگرش سوی زحل دارد و بسیاری عجب پدید آید و ماه با عطار و دیدار کنند و باشد و مرغ پیوسته دلیل کند
 بر تمامی کار نیکوئی روزگار و برون آمدن پادشاه عالم عادل منصف از اقلیم چهارم و پنجم تا مدین نام تمام دارد و در عصر
 وی مردی از تازیان بیرون آید که مملکت او زیر وزیر کند چون دو قرآن بگذرد و آمدن اختران بودند و میزان و این
 قرآن در خانه بادی بود و طالع قرآن اسد و کیوان دست خونین سوی مشتری دارد و مشتری دست کوهر سوی
 بهرام دارد و بهرام دست شمشیر سوی مهر کند و مهر دست کتاب سوی ماهید دارد و تیز روی سوی کیوان دارد
 و با ماهید گرد آمده بود و ماه مشتری بیک جا باشد دلیل کند بر تمامی و نیکوئی روزگار و برون آید مردی از نشت
 تازیان از عین میانه عالم محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اعمل التحیات مردی متوسط بودند در ازونه کوتاه کندم کون
 نه سفید و نه سیاه خوب روی و خوشبوی دارد عالم بخدای تعالی دعوت کند یعنی بر اسلام خواند و برهان
 او به تیغ و سخن بود و خداوند عالم بوی سخن فرستد یعنی قرآن کلام الله و بر عبت خود دین خود در کردن اهل زمانه خود کند
 و برسد شریعت وی بهفت کشور عالم و او بر تان میل دارد و خفت و خاست باز تان عظیم دوست دارد و لیکن بیگنج
 حلال از آنکه صاحب طالع وی زهره بود و فرزند کم بود و کرد و دختر بود از آنکه دست کوهر مشتری سوی بهرام بود و قوت
 زهره را بود هر روز و ولتش زیادت شود و قوی تر بود و بتا پادشاهی از آنجا که وی باشد یعنی که و مدینه و قبایل عرب
 و شام و یمن گیرد و چهارده ملک که بدین وی در نیاسند هلاک کند و بهوای خود هیچ کار نکند تا فرمان یزدان بنود و
 پادشاهی از تخته پهلویان و از تخته های دیگر بتا و بجای تاج عمامه هند بر سر و بجای آتشخا نهامسجد با بتا کنند
 و بجای چوبک زدن بر لبندی بوقت عبادت بانگ نماز گویند یعنی بر منارها بگویند و رسمی و راهی که او آورد
 اگر خواهم که بگویم سخن دراز شود و بیای زسد حاصل نیست که دین زرتشت را هیچ کس با جز نتواند کرد و سرین
 مرد پاک دین آتشکده ها ویران کنند و موبدان هلاک کند و پادشاهی و رسم پهلویان را بکسلاند و هیچ اندیشه بادی
 زرتشت آن نکند که و کنی همه دولت و پیروزی میرا بود تا سی و سه کرد که مر آن اختران دولت دولت وی زیادت شود
 که هیچ نقصان نپذیرد و خردمند آن که چون طالع و طالع آن و خارج آن دانستند طلب کنند آنچه پیشان آن

بود خاصه احکام دستهای ستارگان که علمت جوینده را اگر بگوید و گویا که بیان کردیم صاحب قرآن باشد و عمرش سه
 قرن بود شش کی و طالع و مولود او تر از او بود و خداوند طالع به پنجم خانه عاقبت جدی و خداوند از حل دلیل کند که از پس وی
 در دین وی خلل آید و قوم او بفرزندان او بیرون آیند و میکوبند با بوی ایمان میداریم و فرزندان و خویشان وی را
 می کشند بدان سبب که دست و دست کوهر کتاب و دست روی سوی کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت
 دین مسلمانی را از پس وی زود دست باز دارند و از مسلمانی بنام پسند کنند و فرزندان او کشند و آن فرزندانشند
 وزیران و غیره و فرزندان او را نقصان کنند اگر چه فرزندان و وزیران مهربان از وی ناقص نباشند و پیش آمدن وی
 پنج نشان بود یکی آنکه هر آتشی که در آتشکده با بود از آن قوم زرتشت همه میرد و آتشکده ها گماند که خاصه زرتشت بوده باشد
 در آنجای نیز آتش نمازد دیگر جهان می نماید که از میان خویشان وی خصومت برخیزد و کسر پیش از وی برادر برادر را
 و پدر فرزند را بکشد از هر مال دنیا وی و چون بیرون آید دولت از همه جهانیان بر باید دین ویرا باید کرد اگر خواهی
 یا نخواهی باز گرد آمدن افتد اختر از در خانه که خانه جدی خوانند خداوند طالع را قرآن باشد نباشد و صاحب قرآن
 زحل و ماه نجاة هشتم بود و نیز از او بود دلیل کند که از پس پیغمبر قوم بر جای ماند و آنچه وی کرده است ویرا خلاف
 کنند و با یکدیگر جنگ کنند سخت و با هیبت و دین را بملک بدل کنند و از دین بنام پسند کنند و باداماد و غیره کان
 وی جنگ افتد و حق از فرزندان و تخمه وی بستاند و بملک بنشینند بناحق بکشند و سری فتنه ایشان مردی بود و مو
 ناک و پیوسته ابر و ویر و لاغر و بدل مکار و بیشتر از عمر وی گذشته بود اول که بادامادش حرب کند وی بود بکوشد
 بناحق معاویت تا آن پاک رازی و وزیر کند و بسیاری بدی کند در آن روز کار خداوند طالع کیوان بود دلیل کند که هر که خواهد
 تا دین را یاری کند هلاک شود و پیرکان و مردانیان دین مهربانهای پاک تن را خلل کنند وزن و فرزندان
 او را منقطع گردانند از زمین ولیکن نتوانند بهر حال که بود از دین قوت را تمام برد و بر همه دینها ترجیح تمام دارد و بسیار
 بر دار دین و از فرزندان مهربانهای در پیچ قرن نبود که نباشد تا طوفان آخرین که باز علم بگیرد چنانکه یزدان
 خواهد و کیش زرتشت و همه کیشهای دیگر ضعیف شود و نمازد از کیش هلوپی مکرانک و ملک باز بدست عربیان

افتد و بشیند از فرزندان حد چکد ری یعنی نوشیروان نزد پرست بیست و چهار تن و اختر پیشان یاری کنند بسیاری
مخت پیدا از جنگ و آشوب و در زمین ایران ملک پهلویان بدست مردی افتد نیم تن از پهلوی چپ وی یک
استخوان کم بود و طالع وی حوت بود و قامتش کوتاه بود عاقبت بکشندش و ملک از خاندان خسروان برید و شود
و بدست عرابیان افتد و چون چهار بار قران تمام شود اندر قران پنجم دلیل کند که مردی بیرون آید محبوب یعنی
شاهزاده و بسیار خلق تباہ کند آخر خود را نیز بکار دلاک کند و از نسل وی طایفه که تبع وی باشند هیچ کس نماند هم
درین قران مردی بیرون آید برسم شاهزاده و لیکن باید بود و بطریق نجوم از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و
قوت از مردی را باشد که از هندوستان پیدا یعنی بسرهند و کار و بار وی سخت بزرگ شود جهانزاسپاکی و شادی
بگیرد و عاقبت بدست یکی از فرزندان مهر آزمای پاک تن هلاک شود و درین میان تری بیرون آید با سپاه بسیار و رنج
و عذاب نماید خلق خدای را و خوشترین روز کار هلاک شود و هم در آن قران پنجمی در سفد سمرقند و مردی دیگر بیرون آید
و دعوی ملک کند در سمن و هم در آن روز هلاک شود هیچ مقصود نماندیده و بیست و یکم بیرون آید هم در سمن با فعال چون فعال
ستارگان و رستهای ایشان هرگز دانش بود و اندک معنی این سخن چیست یعنی یکی را کار بود و یکی را تیره و یکی را تیره و یکی را
خبر بود و مانند این اگر من بر آئیده یاد کنم سخن دراز شود و از مقصود باز مانم مختصر یاد کنیم اما هر مردی دین نوآورد ملک
نوبکیر دانا بگفتم و از دیگرها دست بردادم که حالهای عالم تمامی کسی صفت نتوان کرد و چون قران کند در قوس و
طالع قران جزا بود خداوند روی با مهر بود و از سوختن اندر گذشته بود و مهر در خانه بهرام در خانه خویش بود و ماه روی
ناهیید روی بخورشید دارند و مهر دست آتش سوی ناهید کند و بهرام دست شمشیر سوی کیوان دارد و کیوان دست
بیک کران سوی رادش دارد و ماه مهر نکرده بدوستی دلیل کند که مردی بیرون آید از جای کشا و زران یعنی ابو مسلم
مروزی و در اصل وی هیچ کس ملک بنوده باشد و از قومی دین قوی شود و او مردی بود میانه بالا فریده و موی ناک
چنانکه همه اندامش موی بود و فرخ پیشانی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد و بر پشت نشانی دارد و بیرون آید
از خراسان از شهر بیک یعنی از مرو شاه جان و ملک بگیرد و بیکرکان مصطفی علیه السلام که در آن وقت که فرزندان وی

Akraba = nearest, kindred; allies Pl. of Karu

Akrabat = punishment

Hul = terrifying

Samak = fishes

alamat = signs, marks

دست ظلم در آن کرده باشند و ایشان را از منصب دور کرده بوند ابو مسلم رحمه الله علیه گوید که من برای ایشان میگویم
تا ملک مستحق باز رسام که بعد از آن مهرزای پاکتن از آن فرزندان و بیست اینها بستم با حق نشسته اند و بملک نشام فرزندان
و بر این همه کوشش بکند و آخر حق مستحق نرسد و ملک بدست مردی افتد از اقلیم چهارم و آمد و گوید من خویش
مهرزای یک تم جمله اندامش پیش بود در آن روی بود لقب وی خون دین بود و یزدان پاک همه بدیها بوی از رانی داشته
بود یعنی ابو العباس مستاخ چون ملک بشاند نخستین خون پدر خویش بریزد و با اهل بیت خود بدیها کند و جمله اقربای
خود را خیانت کند و شهنشاز سید پاکیزه از فرزندان مهرزای پاکتن بکشد بی گناه و از عقوبت یزدان پاک اندیش کند
و از حق مهرزای پاک یاد دنیا ورد و او بدیعت ابدی شود و ملک فانی را بر خود راست کند تا کاه آفتی بوی رسد
و در بلای طاعون آن ملعون هلاک شود هر که با خاندان مهرزای پاکتن بدی کند هر آینه در بدیعتی هلاک شود تا خود
بدیعت نباشد کسی که با خاندان پاک اندیشد و بنشیند از تخته آن سیه روی سی مرد از پس یکد گیر برون آیند بملک
و آن پیشین با همه بدی ازین پیشین بر بود تا آخر از ایشان یکی از ایشان بنشیند بملک که گنک بود و زبانش و سرش
شوره بود و بر روی علامات دارد و ریش وی میگون بود و بچشم زرد بود و بطالع سنبله بود و در آن زمان مردمان از
برای این گفتگوی کنند و مقصود ایشان دین بنود ملک طلبیدن را بیمار گشته بوند و آن لذت بسیار باقی مانده
و بقران دیگر در خانه آتشی که آنرا قوس خوانند گرد آمدن بود و آخر آنرا و ماه بکر نه بجا و ند طالع دلیل کند که هفت مرد
بیرون آیند و هر کسی دعوت دیگر گویند و بسیار خون بناحق ریزند و آخر مردی بیرون آید بلب بالا و بر سر وی
موی دراز بود وی با آن ظالم دیگر هر هشت هفت در که دوزخ روند بآن مردی بیرون آید یک چشم بی پاک بول
بود یعنی سماک بود ماهی فروش و پادشاه بکشد و ملک بگیرد و در آخر قران مردی بیرون آید بطلع در زمین بخران یعنی
بعد سمرقند دعوی کند و چنین گوید که یزدانم و او مردی بود یک چشم مادر زاد و بر روی مقنعه دارد یعنی معجزه او را در آن
وقت مقنعه خوانند و اندر اقلیم چهارم زاید و دعوی یزدانی با اقلیم سیوم کند و آن بخت تیره روز بسیار خون ناحق ریزد
و بسبب آن شوم قدم بسیار نقصان در شریعت مهرزای پاکتن راه یابد یعنی مردم کشته شوند و خوشترین آخر نبود

simāli = quicksilver = mercury
 Sastu = corrupt form of Sanskrit?
 Hamal = Mars
 Jastan = Cancer
 Harab = war, battle

در سیماب و ناچیر شود بلخ بسبب آن شور بخت ویران شود و او را مردمان بیرون از جا روی هاشم گویند و مکرهای وی بر هر
 کوهها بود و خوشتر از بصورتهای عجیب بنماید و مردمان را بر خود گرد آورده بدین صورت نمایا و هر چه کسند نتواند که آن یک چشم
 خود را بینا کند از آنکه این مکر و دستاوردی وی از فعل ستارگان باشد که ستارگان بر دست این فعل افعال
 می نماید و با خرد ستارگان که مقنع را بود از پای در آید که هیچ کس دست نگیرد دشمن آخر مردی بیرون آید از هند و ستارگان
 و ملک بگیرد و او را ساسا گویند و روزگار در آن ملک در دست وی بماند و لیکن هیچ بدی از وی بر مردمان نرسد آن ساسا
 عاقبت ملک باطله بر این افتد که رویی باید اصل و چون اختران گردانید بخانه آتشی که از آن احمل گویند و آفتاب سیرطان بود
 و پشت بامان طالع ایستاده بود یعنی او تا قیام بود دلیل کند که بسیار عجایب پدید آید بعضی در بیرون آمدن لشکر با از روم
 و هند و خراسان بر بران رومی افتد یعنی یعقوب اللیث بود دلیل کند که بسیار حربهها شود و از پس آن مردی بیرون
 آید یک چشم سیاه زنک و در آن بالا عمر وی میان بود و امیر گردد و دو ملک با بگیرد و بسیار ملک بگیرد و بسیار مردمان ملک
 جوی بیرون آیند و لیکن بر کسی نماند و از ساسانیان و دیلمیان کس نماند در این قران جز ساسانیان هیچ کس را ملک نماند
 و بشینند ساسانیان هشت ملک در صد و بیست سال اول ایشان هر چه ویرانی است در ایران آبادان کنند و
 آخر ایشان هر چه آبادانی است ویران کنند و نوحه باید کرد و بر اهل ایران آخر دولت ساسانیان و آخر ایشان مرد
 بود میان بالا سفید روی از فرزندان ساسانیان آخر قران و بهم هم بر دست ترکی هم از جایگاه ایشان هلاک شود
 و آن ترک از تخمه خاقان باشد از اصل بزرگ بود و ابره زنده تخت و پادشاهی آراسته بمردی و مردی از سپر
 سبکتگین یعنی سلطان محمود غازی رحمه الله علیه و او مردی بود سبزرنگ و کشاده دندان و بر بازوی چپ خالی دارد
 سیاه مردی عظیم هوشیار بود و با خبر بود از کار آخرت و از دورین عالم نشانههای مانده و باز چون دست کار و کیوان سوی
 راوش بود و مشتری دست جامه زمان سوی برام دارد و ناهمید دست کتاب سوی تیر و تیر با مهر یکجا بود دلیل کند
 از خراسان از بیابان سپاه ترکان بیرون آیند و دعوت ملک کنند آخر ایشان سلطان مسخر بود و جهان بشیر بگیرد
 و موی سرش دراز بود و زود چشم و فراخ پهلو بود و بی وفا بود و ملک ایران تمام بگیرد و خراسان و عراق از دست بزرگ

Sam = Call of leg

کوتاه بازوی

تن فیل دارد بیرون کتد یعنی مسعود بن محمود و پلداران بر زمین کابل گیرند و ملک از دست ایشان روزی چند بر روی
ترک فراخ پهلوی یعنی طغرل باز به ایشان باز آید کوتاه بالا بنام شاهان باشد از فرزندان کبر به چشم بیو فاجان از ظلم او ویران
شود و علم و حکمت را مقدار نماید و شفقت با و رحم آن دلها بر خیزد و زنان و کودکان زمانه بی شرم شوند و
از زمانه بجای کل خار و خاشاک پدید آید و بیداری آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنین و بخارا و سمرقند
در یغاهای آخر می نماید و در دست ترکان مردار خوار و ستمکار افتد و ویران شود باز گرد آمدن آفتاب احمر آن
را اندر بن کوهی و دست کیوان که دنب موش دارد سوی مشتری آمد مشتری دست رود سوی کبیرام
آرد و تیر روی کیوان آرد و ناهید یار لوش یکجا بود و صاحب قران زحل بود و دلیل کند که مردی مردانه از
کوهی بیرون آید که آن مرد یزدان پاک را دوست دارد و مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراج چشم
بود و پهن پیشانی بود و بر کن دست خالی دارد سیاه و بر ران چپ علامت دارد و بر هر دو زانو مهر مروارید
کون و بر ساقها موی بسیار دارد و نام وی مهر آزمای پاکتن بود و او کرد و از تن کیوان باشد یعنی پهلوی نژاد و
طالع او قوس بود و آفتاب آنجا بود و تیر باشد و مشتری بمیزان بود و بهرام در خانه دشمنان و ناهید بخداوند
طالع بدوستی و کیوان در ششم اندر مثلث خویش فعل آن کند که او را بر زمین خویش بر دبر زمین هندوستان
و او را در آن زمین بسیار رنج بود و در هندوستان از یاران هفت کس باشد که با مهره زانو در بشتی بکوه روند
و آن کوه را زین خوانند و در آن دران کوه دزک سازند و بیرون آیند و دوبار هر دو باز گردند و مهر زانو هر
شهری که نزدیک باشد جمع او کند و آب آن زمین را بگرداند و هر روز شکر جمع می سازد و بهر طرف میفرستد
کارش میان بود از میان خانه وی بکتن که تخته بد بود و پیرا خیانت کند و هلاک شود آن بد بخت فرومایه و خشکای موش
سخنهای بد دلان گوید و خواهد که مهر آزمای تبرساند او گوید ازین سخنهای بد بکوی پیش دوست خدای بنام خداوند برود
رفتم تنگ دشمنان خدای تا هلاک شوم یا بکام دل برسم بلطف خدای مهره زانو امید بر حضرت یزدان پاک دارد
از برای آنکه صادق بود روی بخاک نهد و خواهش کند و دین مهر آزمای پاکتن از خدای عزوجل تعلق محمد لک بخش خواهد نمود

او مستجاب شود و برکت او در زمین پدید آید و لشکریهای او بیرون شدن گیرند و کوبندگان خوانندگان او در زمین بسیار شود
 و نام نیکوی او در جهان بگسترند تا گرد آمدن اختران بود و در برج جدی و صاحب قران کیوان باشد پس او مهرای
 سبز پوشش قوت گیرد چنانکه عالمیان او را فرمان برند و پیش از آمدن این مرد پوشش بهشتی که در جهان داد کند چنان نشان
 بود یکی انگه بدریا باز آب کم شود چنانکه بر لب دریا گشت کنند و شعر نو بود و دیگر نشان که ترکی بگردار باد بقیله
 ز رشت بجرانه آب سبز رود و چنان تصور کنند که خراسان را گرفته و عالم از من شدن نگاه گرفتار آید در بدبختی و شوم نشان
 آنکه در عراق و خراسان یا غی شوند و سرکشی آغاز کنند و نگاه در یکی موضع گشت خانههای سرخ شبان با یهودا
 را ویران کنند و در خراسان آشوب افتد و در نیمروز خلاف پدید آید چنانکه در آسمان علامتی بینند که پیش از
 آن ندیده باشند بدان وقت که بیرون آمدن از مرد باشد جهان گیرد و دوستان بند و تاج نهند و رسمهای نیکو
 آرد و صد کج گمانه از دشت و کوه بردارد و جهان ویران آباد کند از میان همدان و ان خشکای کبک را و فرزندان
 سرخ کرب چشم بیوفار اندر میان درختان هلاک کند بعضی را به تیغ بکشد و بعضی را با آتش بسوزد و جهان از کله داران
 پاک شود و در خراسان و در عراق کله دارد نماید هیچ کس را زهره نباشد که کلاه بر سر نهد مگر خوار گشته و فرمانیه ده
 ملک مقهور کند و او مردی باشد تمام بالا کند مکنون و جعد موی و نیازمند از فرزندان مهرای مالکتن در خلافت
 نشاند و خلیفه سیاه پوش را مغرول گرداند و بجنوب رود و آبادانها کند و باز کرد و دیرد شناس سپر خود را بخراسان
 بنشاند و کوه را از راه کوه بتوران فرستد و فرزندان خشکای موش و فعل اندام و با مخدره زیرک و سراماس
 جنیت و با جاروی معتقل از راه کوه سمرقند بتوران روند و با پیروزی باز گردند و مخدره و حورای و شکای و جادورا
 بچار گوشه عالم فرستد و نسب خویش بمیان زمین ایران کند و بعد از او جهان خسترم شود و کوه و دشت بر
 مردم و حیوان شود جهان دیگر باره تازه شود چون غروب آفتاب و حرب و آشوب از جهان برخیزد چنانکه کس را پیش
 یاد سلاح نیاید اگر صفت کنم ای شاه جهاندار که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش باشند از مهره زانوی تلخ کرد
 این زندگانی که مادر و نیم شاه خوشدل باشد که جهان کهنه است چون با بسیار دیده است و نیز بنید کارش تنگ گیر

و خوش گذار و نیکو کار باش و با جهان بیوفای ساز اگر با تو سازد غم مخور که هیچ سود ندارد و دل یکبارگی در جهان فریخته بند که کلک پوشیده
 نیکه بردار نباشد و با همه خرمی که بود در زمان مهره زانو بدیشان نیز نماند و بعد از آن که مردم و جهان خرم و آبان شود مهره زانوی سبز پوش
 نیزوان بنالد و زاری نماید و او بر درگاه یزدان زاری نماید و زاری نیک با بروی باشد و اندر جهان گذرنده نیکوی جهان پائیده نکیرد
 با چون با سبب پیش کشا سبب سخن بدینجا رسید و دانش پر از گوهر کرد و گفت شاه بدین سخن چند دهان من پر از گوهر کردی و شاد شدی
 و غمناک مباش ای شاه که هر که برادر آینه میر و تابان قران دوازدهم چهار سال و یازده ماه بگذرد زن ترک بست بالا بن رو
 مهره زانوی دادگر از هر دین چنانکه خون بر اندازد و هلاک شود و دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و فرزندان خشکای بجز خاک اواز
 غم هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد پس از مهره زانوی ایزد شناس خونهار نیزند و جدوشی حورانی خواهد که صلح کند
 میان ایشان پسران مهره زانوی بقول وی صلح کند پس حورانی بر سر خاک بسته دادگر بسیار بگریه و از درد سر هلاک شود و مخدره
 و جاد و از جهان بیوفاروی بگرداند و بر سر خاک مهره زانو بمردان روزی چند هلاک شوند و از یاران و دوستان مهر زانو
 هیچ نماند برادران یزد شناس کشته شوند و ایزد شناس دوم را در دین مهر آزمای پاکتن دارد و بنشیند و از تحفه ایزد شناس در دست
 چهل سال پائیده کس پادشاهی کنند و آخر ایشان کودکی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او بود و در ستمهای نیکو نهند و کارش بزرگ
 شود از اهل دین و سپرکان هاشم دوال کیو بجای باشند و ایشانرا هیچ ستی نیاید و باز چون قران افتد آخر از ادب برج بادی طالع
 قران اقرب بود دلیل کند که بیرون آید مردی از اقلیم چهارم و دعوی بزرگ کند و گوید من یزدانم و از ریش کند خود شرم ندارد
 و کارش در میان احمقان آن زمانه بزرگ شود و آخر کشته شود و بر دست یکی از فرزندان مهر آزمای پاکتن یعنی بر دست یکی از خانه داو
 سیادت و نام کشام بود و نام و آوازه بزرگ شود و لیکن پادشاه نبود از آنکه نیک را سرامی فانی نگذارند و از بیرون آمدن تا هلاک شدن
 سه قران بود و چون قران افتد آخر از ادب برج جوزا و چهار قران کشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید سرخ رنگ کوچه چشم
 کوتاه موی و نام وی سهندان بود ابنوه موی و لیکن کوتاه بالا و پای چپ پلنگه و با چنین طلعت بد دعوی کند که من آفرید کار و عالم
 بگیرد و بر همه دنیا غلبه کند و هر که به بندگی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او بهفت کشور پیروزی یابد و بگردشت تازیان یعنی که وینه
 و حجاز آنجا نیز رود و قصد ویرانی کند یزدان دادگر هلاکش کند و از پس او بهقتاد کس بیرون آیند بر زمین ایران بر سر هر قومی

آشوب انداختند برین ایران و دین روح الله در از کوشش نشین قوت گیر یعنی علیه السلام بر امت مهر آزمای میادتی کرد
 گیر و ناگاه از فرزندان مهر آزمای پاکتن که نامش الآن بود بطالع اسدی بیرون آید و جهان بگیرد و کبد خانها آبادان کند
 یعنی مسجد با بوقت عبادت بانگ نماز خوانند بشناسد که کیست و از کجاست و از کدام تخته است از آنکه دیش
 روشن بود و عمر وی سی و سه سال پیش نبود و لیکن بشین از تخته وی بهتاد مرد بر رسم پدر و از وی بسیار عجایب
 پدید آید و بماند پادشاهی اندر تخته او پنجاه سال هر که از دولت الآن فرمانبرداری نکند سؤ بلاء شود که ایشان
 از فرزندان مهر آزمای پاکتن اند یعنی از فرزندان مصطفی علیه السلام و باز اختران را اندر برج آبی قران افتد مهر
 انجا بود دلیل کت که پادشاهی الانیان بدست کرد و کودکی افتد خرد نام او سمیت دان شاه بود و حکم بدست
 زمان افتد فتنه و آشوب پیدا شود و در جهان دشمنان سر برکنند و روی بایران نهند و خرابی بایران افتد
 و ظالمان شام و روم بایران آیند و مردم بسیار کشته شوند و آن هندوستان سپاه آید و ملک ایران بکلیا بگیرند
 و زمین کرمان و اعمان و حلیان بگیرند و چون از قران پانزده سال بگذرد مردی بیرون آید که بر طالع سبب باشد و از پیش
 پره بود مردی بود کونه وی مسکون خوب روی میگون موی بود و میان بالا بود و سیکوروی بود و از کوهی بیرون آید
 که نزدیک سفد سمرقند بود و تن سلیم نبود نام وی سندان بود و زود ملک بگیرد و رسم و آئین نوارد و ملکان مقهور
 کند و پادشاهی بهر هفت کشور بگیرد و بسیار خرابی کند و بر اهل دین بیاد می کند و از فرزندان مهر آزمای پاکتن چهل کس
 بکشد و بکشند و از فرزندان سندان یازده تن بکشد و لیکن بیشتن با همه به از سپینان بود ملک صد و پنجاه سال
 برداشت کند و خلق مرک را از رز و جویند تا هفتم گرد آمدن اختران در خانه گردد و خداوند وی در حوت بود با مقابله
 طالع قران و تیر و ماه همس انجا بودند و زهره در برده بود دلیل کند مردی بیرون آید نام وی جانور وحشی و ملک
 بگیرد و دین مهر آزمای پاکتن قوت دهد یعنی دین تازی را و امت و فرزندان او را قوی یاری کند و کرد که یاد کنم چه عجایبها
 پدید آید و چندان پادشاه بیرون آیند هزار شکل دیگر سخن من پایان نرسد و آنچه ثواب باشد بگویم و ترکی بیاید اند
 این نام وی سیسار از بیت مقدس با سپاه بسیار و حرب کند و او مردی بود زور روی لاغر یکی از فرزندان مهر آزمای

پاکتن آن ترک را دعوت کنند بایمان و آن ترک ایمان آوردین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار دانا یا نرا هلاک کنند
 در آنوقت و ملک ایران بدست ترکان بماندسی و سته گرد آمدن اختران و بنشینند بسیار ترکان از پس یکدیگر بیرون آیند
 و هر یک رسم دیگر نهند اندران وقت علم و حکمت از میان خلق بر حیرت و شفقت نماند و ایرانیان بدست ترکان
 عاجز آیند و مرک آرزو جویند تا باز قران افتد اختران را تر از خود خداوند وی آفتاب بود اندر برج بادی دلیل کند
 که مردی بیرون آید نام وی یزد شناس و پدر و مادر وی از کیان و دعوی بزرگ و برهانی عجب نماید چنانکه مردمان
 مسحوی شوند و دین و رسم وی پذیرند و دینهای دیگر نهان کنند و او جمله تاریخیهای پیشینان یاد دارد و نیکو رو
 بود و مقبول بر سر موی دارد و سیاه چرده بود و او بر رسم و کیش زرتشت بود و مردم را بدان کیش باز برد و کشت
 تا زبان و زمین ایشان او را مخالف باشند دیگر گیر همه کیش او بگیرند و از پس او مردی از کوه بیرون آید نام سلیمان
 خورشید کیش بود و پیش آمدن وی نشان آن بود که شهر سر شک بر زمین فرورد آن شهر در حد مشام است چون
 حال پیدا آید بدان وقت بیرون آمدن وی بود کیش و رسم زرتشت زنده کند نه به تیغ ولی بدانائی و بماند پادشاهی
 در تخته سلیمان خورشید کیش و همه ویرانهها که بر روزگار ترکان شده بود همه آبادان کرد و دور و روزگار بر روز قوی تر کرد
 تا باز قران افتد اختران را در خانه آتش که آنرا حمل خوانند و ماهیید آنجا بود و مهر بقوس بود و ماه بانا هید نکرند بود
 با خداوند خویش دلیل کند که مردی بیرون آید از زمین تا زبان از فرزند آن مهر از مای پاکتن نام وی پرورده یزدان
 یعنی محمد صاحب الزمان و او مردی پاک بود بزرگ سر و بزرگ ساق و بزرگ اندام و بر دین پدر و جد خویش
 باشد و سیاه بسیار دارد و روی بایران هند و رسم و کیش سلیمان خورشید کیش تمامی بر اندازد و هر چه ویرانی
 بود آبادان کند و همه عالم باز بدین مهر از مای پاکتن باز رود و حرب و آشوب از میان خلق بر حیرت و تابان قران
 افتد اختران را مثلثه خاکی ناهید آنجا بود و مهر در تر از خود بود و هم درام در کثرت دم بود دلیل کند که از پس انبیرد
 مردی بیرون آید یک چشم دراز بالا از کر شیعه عرب یعنی دجال العین از ناحیه سپاهان با سپاه سید باید و دعوت
 کند که من یزدانم و آن دروغگوی بد بخت بسیار خرابی کند و خلق را هلاک کند و آن تخته دین داران کس نماند جل

و دینهای دیگر خراب کند

بکشند و دین عربی یعنی دین مسلمانی کم شود و زمانه افتد که از آن باز پست تر نباشد و مکرهای عجب نماید و هر کجا در
 زمین بود جمله بر دارد و ایزد تعالی بایده ما را و فرزندان ما را و پادشاهی هفت کشور گیرد و چون از دنیا بیرون رود بدید بختی و
 فرزندان او بر سم او بنشینند چاه و ششش ناکس و بدیها و ظلمها و افونها بسیار کنند که از پدر زاپا کیزه خود یافته باشند
 یعنی دجال و هزار و پانصد ظالم کور از نسل او بیرون آیند درین هشتصد سال و بیچکس با قوت بدان بدجنان پس نیاید
 مگر یزدان پاک تا باز قران افتد اختران را در برج ماهی و طالع آن قران خرچک بود و خداوند او آنجا بود و آفتاب
 در کمان بود و ماه با زحل پیوسته بود دلیل کند که مردی بیرون آید عیسی علیه السلام از ویرکان محض از مای پاک دین
 خوروی خوش سخن و عظیم زیرک و بسیار دان بود و جهان بگرد و شر و ستم از عالم پاک گشت و عالم خراب را آبادان کند
 و داد مظلومان بدید ناکاه قضای اصل او در رسد و از تخت شاهی بر بایش بعد از رفتن آن پاک زاده آشوب و حرب
 در جهان گیرد و چنانکه آسیا بخون کشکان بگرد و هرگز در عالم چنان نبوده باشد و کس نشنوده پس قحطی بدید آید و مردم نماند مگر
 اندکی و کس را از گیش یاد نیاید و کوئی در جهان کسی نمانده است و روزگار خوشی و خرمی کم شود چون قحط بسیار
 رسد مردم از هزار یکی نمانده باشد و باز جهان پر نعمت شود و مردم که مانده باشند کس را غم مسلمانی نباشد این
 علامتها بدید آید بدان که وقت شد که پیش وقت نمانده عالم سیری شود تا گرد آمدن اختران بود بحر خنک بدین صفت
 که دست بریده کیوان بسوی راوش بسوی بهرام و بهرام دست آتش بسوی خورشید دارد و آفتاب جامه زمان
 بسوی ناهید و ناهید دست تاج بسوی تیر دارد و عطار در روی آفتاب دارد باز نهره و بیک جای و او تا و با تابع بوند
 دلیل گشت که بگرداند زمین را چنانکه با قول بر روزگار نوح علیه السلام و آفریدون و شهرهای توران و ایران و مانند آن
 و غیره و ویران و لیبان و کرکان همه آب گیرد و همه خلق هلاک و عالم منتهی شود چنانکه خالق خواهد نه سخن باند و بیچکسوی
 نه جانی ماند و نه جای جوی همه سیه مینست شوند جز ذات واجب الوجود حقیقی که همه وجودها بجد او هست بودند در آن روزگار
 وای بر آن کسی که در شراب غفلت مست بود شاه با برکت و بزرگیت همواره بر زیادت باد ایزد تعالی ملک و پادشاهی
 داده است و زندگانی بدان ای پادشاه جهان دار که حکم کردم از زمان دولت از آن مشتری که یزدان پاک مرا



نفع خلق بزدان موجود می شود آن کس که یاری دهد ضعیفان را و مستلایان را و کس نیز آنرا نیز بیا موز و تیا یاری درویشان کند
 بخیرش و پرورشش : اکنون بیا بدانستن که الفاظ ایثا اهو و یر یوست و یکی اند و بشش قسمت است و هر یکی از
 قسمت های علمی ذکر کرده است و شرح داده و صفت گفته است کاتول و بالاتر همه علومند و ازین دانسته شود که جمله علوم
 دینی در صفت ایثا اهو و یر یو حاصل است بدین نق از وی اول قسم صفت هستی این است که هر چه آفریده یعنی آفرید
 و بسبی را آفریده که آن سبب بیشتر از پیدا آمدن خلق بود و دانسته شود اندرین که هستی ویرانه چنانست که پیش از هستی سبی
 هست شده است که او خود بیشتر از سبب است و بزرگتر از آنکه سببی را پیدا شود چه خود از هستی خود هست شده است
 و در ایثا اهو و یر یو ستاد گراین معنی در لفظ دوم است اهو که زندش خواست یعنی هو و مردای که با قول همه علمها علم شناس
 یزدوستی و یکانکی فریضه تراست بدینگونه بیا بدانستن که هستی این در چهار حد است که بدین چهار چیز معلوم گردد
 یکی از وی آن حد است که همین چشم سر دیده آید و این مردیدن مرد اشواست که بهره دارد از علم الهی که مردم بدانش
 حقیقتی بخدای تعالی مانده کرد و بقدر توانائی و بشروی بایزد مانده تراست نه بشکل و دیدار و جسد و اندامهای تن بلکه حکمت
 و تمیز و تیز بپادشاهی و برتری که هست و یرا بخلاق عالم و نیز بدانکه روان وی باقیست و چشم وی از چشم دیگران تمامتر
 و نیکوتر و کار کین تر و باعث اال تراست یعنی از هنرهای ایزدی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم شرف دارد و بزرگتر
 و بختانی نبود و در کرد عالم و بپاسبانی کردن خلایق توانا بود و بقدر آنکه مردم خط عالم تواند گردن و ایزد جل ذکره در کلام خویش
 در یعنی اوستا گوید مرز رشت را هزاران درود که اگر خواهی که مرا بگیری یا به بینی در عالم سفلی نگاه کن مردی داناست و بزرگوارتر
 پیش شود و از خردمندی و بزرگی وی اندازه گیر و مرا برابر وی مکن بلکه در قدر و قدرت ذی عجب بمان از قدرت های من
 و بدانکه وی از جملت خلایق من است تا علم وی از نشانی برهان من است اگر چنین کنی من یاری ده با سم ترا و حاجت که از
 وی خواهی منت بدهم دوم آنکه طبیعتی دانسته شود چنانکه مردم هنر مکتبی یعنی طبیعی نه بزبان که در نیت بایزد و محتاج گردند و امید
 بوی دارند و در رحمت از وی رستگاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و تیرد دان و ستوران طبع خالق خویش و تیر کشنده
 خویش را شناسند و ازین سبب گاهی امید دارند و گاهی بیم و گاهی شادمان باشند و گاهی در غم و بیشتر از رسیدن آبی امید

که امید زدی است و ذات بسبب سیم کا بهرینی است و نیز در وقتی مایه در جانی که آب خشکی و راه کد زنیانند و امید دارند که
 راه ایشان کشاده گردانند و ایشان براد خویش رسانند و همچنین سرسوی بالا کشیدنی خبر چه جبری در ایشان سرشته
 باشد سیوم آنکه در اعتقاد و ایمان و نفس مردم چه فراوان کس که بودند و هستند و نیز خواهند بود و معتقدند بهستی ایزد
 آنکه یا مخته اند و بشنوده اند از کویا چه هر وقت که دعائی کنیم تا حاجتی خواستیم بیاسیم و گردانیده کنیم درست کرد و در
 دریمی باشیم خلاص بایم و سعادت را که بوی امید نداریم و بامید کار نگرفته باشیم و بایم و بخت بیاوریم که بسبب
 حالهای نو این پیدا می شود و خواها بیاوریم چیزی را داریم که راست باشد ازین دانسته شود بدستی و هستی ایزد پیدا
 کننده اینهمه حالها بر آنکه خردوی را پیوسته گردانند و بوی بگردانند هر بار که عالم تفصل را بیند و محدث و ناپایدار درست
 کند و اعتقاد به بند بر آنکه ایزد هستی هست و فاعل است مثال چنانکه اگر دری بیند یا خانه یا آنچه از فعل پیدا
 کرده اند بدانند که وی را فاعلی در و در کربانیا یا صانعی بوده است و هست و چون خلق عالم بیند که نیازمند و نگاه دارند
 و بدانند که ویرا حافلی است که همیشه بود و نیز خواهد بود که این عالم را ازین اصداد مختلف که هرگز از کوشش و مخالفتی
 فارغ نیستند و بر سپید چنانکه نگارده که بسبب ایشان تباه شود که این رکن چهارگانه است یعنی گرم و سرد و خشک و تر
 چون تومندان زنده را بیند که بتواند بودن و اهل عالم را به بندگی تواند آیتاد و نوع وی پسندگی از نوع همی آرایند بدانند که
 قادری حکیم است که اینهمه از وی و تو بسبب و چون کسی را بیند که انجام و کناره وی دراز است بدانند که فاعل وی بی
 کناره و بی انجام است و که کناره و انجام کیستی را بدیدار کرد و چون جنبی بیند از اجناس عالم به لونی و صورتی از آن دیگر
 جدائی تر بدانند که فاعل وی بیک گونه است و خالق وی یکی است که ویرا هر کس نیست تا از وی شنایسته شد و این همه الوان
 و اجناس پدید آمدن چون جسم بار و از اروان بیند بدانند که وی را روان کنند است و کسری انوشیروان خسرو
 بن قباد گفت که از هستی ایزد هیچ خبر معروف تر نیست و درین هیچ شک و شبهت نیست از وی معنی این درخواستند
 گفت هر تفصیلی را فاعلی باشد و هر خالق را خالق هستی که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد ،

در پنج برده
 باشیم

دین یا دانه افتاد و زندگانی کرده است بالقب فارسی صد و یک نام برین نسق :

اینکه یعنی مستوجب القدس و هر و سپ توان یعنی قادر همه چیز و هر و سپ آگاه یعنی عالم بر هر و سپ
 هر و سپ خدا یعنی خداوند همه آبد یعنی بی آغاز آبه انجام یعنی بی عاقبت نبشته یعنی آغازی که آغازها بوی است
 فراخته یعنی انجامی که انجامها بوی باز کردند جمع یعنی شریف شریفان که این تم مرتب است و در بزرگوار
 که هیچ درجه ازین درجه بالاتر نیست پرجه تره یعنی در همه چیز برتر است مثال چنانکه این در واجب نکت گفتن که بزرگوار
 عالم که عالم تر و بزرگوار تر شایسته نام و تکبیر وی است چه عالم و بزرگوار مردم را گویند که عالم و شرف یکی است که همه از
 وی اند که هر تومنه ایچه یعنی بیک گونه بیای کی چنانکه هیچ و هیچ شتری از ولایت ابروند یعنی هیچ چیز بر دهن وی
 بر نتوان آمدن و هیچ چیز پیوسته نشود پروند یعنی پیوند همه چیز بوی است و وی پیرامن همه چیز است و چیزی که چیزی
 پیوند وی بتواند ان ایاف هیچ چیزی را در نتوان یافت همه ایاف یعنی وی همه چیز را بیاورد و هر که طلب پیوند
 کند باز بوی توان رسیدن آرد یعنی که از وی هیچ راه کشید نشود کیرا یعنی همه بخود تواند داشت چنانکه تا عاقبت
 در دام پتیاره گرفتار نباشد آچم یعنی وی را سبب پیدا آمدن نیست و هیچ گونه زفان پیرائی بروی دارا نشود
 چنانا یعنی که معنی هر چیز پیدا آورد و هر چیز را سببی را آفرید سقنا یعنی پیدا کنند ناشنا یعنی اعتدال برنده
 و سازگار کننده پرورا یعنی پرورنده یانه یعنی حافظ این آئینه یعنی هرگز از ذات خود پنه نکرد آن آئینه
 یعنی هیچ چیز شکل و صورت وی پیدا نکند چه هیچ چیز نماند خروشیدم یعنی جندی که بروی هیچ محتاج و
 راحت و آسایش نکرد مینوم یعنی پانصد تراست از فرشتگان غیب و آشتا یعنی معروف هر و ستون
 یعنی هر چیزی بوی ایستاده اند هو سپاس یعنی همه شکر بوی پیوند و هر همید یعنی همه را امید بویست هر سیک
 قره یعنی خداوند خداوندان بیشترنا یعنی دفع آزار تر و نیش یعنی ستوه کننده آنچه حیوان طلب می کند از شک
 یعنی باقی کننده روانها فرشت یعنی کاری که مبد کرد تمام کند و درست دارد پروه بدیه یعنی آفریدگار
 خلاق نیکوکار افحشیا یعنی رحم بخشایش کر خوافر یعنی حیم ابرزا یعنی آمرزنده استوه یعنی که شود نشود

رخه یعنی مستغنی راحت و نادم دفع شود و رون یعنی بازدارنده تبا بهمارا افریفه یعنی فریفته کسی را به بفریفه
 هر که اورا بفرید خود فریفته شود ادوی بیکاه پستی از حال کسی پرسد کام رد یعنی که مراد ثواب است فرمان کام
 یعنی آنچه خواسته خود بود بفرماید راست آیت حق بی سخت آفرموشش یعنی هرگز از یاد خلق عالم نشود همانا
 یعنی بگرفته و گناه مردم حساب فرماید شنایا یعنی مستوجب عظمت را بزرگوار کند آتس یعنی از ضدی نرسد
 چنانکه هر کسی که در مصاف برسد از دشمن آیشش یعنی کس را نیاز دارد و خود آزا پندیرد افرار دم یعنی خلق
 خویش را صنعت خود گرداند هم بون یعنی که همه جای و کرد همه چیز نیست مینوخته که یعنی غیب پیدا کنند
 شته امینو که یعنی کالبد پیدا و روان ناپیدا گرداند مینوخ یعنی کالبد پیدا کنند و کالبد با خوشن پدید آمده ،
 آد باد که یعنی بعلت حرارت آد نمکر یعنی آتش هوا که آد از او ازشت خوانند که بیاری وی باران آید بادا در که یعنی
 بوقت اخترا ف تجاوز دحامی آنکه ابر کویند باد نمکر یعنی باران بوقت سرما باد کل که باد گرد تم آدر که کبریت تم
 باد که جای باد بوقت سرما و صافی شدن آب تم که کر کل آدر که سوختن آتشی از زمین کل و آدر که پدید آمدن رود
 از میان خاک خشک کل نمکر که گرد زرد که اگر آفریننده مردم و کارگیر که اگر آفرید کار مردم و کوسفند
 اگر اگر آفرید کار ارکان اگر اگر پیدا کنند ارکان که از کارگران آیند امکان بی شبهت انزان بے
 آزمایش آخوا ناخفته و بیدار امست بسیار یعنی هیچ چیز را وی بک نکند به مانی یعنی معتدل چیز یعنی
 برتر زیر دستان پیروز که یعنی بامید عاقبت کار کن بسوی آنکه بادل معلوم کرد که چگونه خواهد بود چون فرجام بدانست
 پس خلق را آفرید خداوند یعنی پر شکوه بسوی آنکه عادلست و ظالم از وی ترسند او فرزد یعنی خدای و دستور
 و داناتر ابرین که من توان یعنی توانا است بقدم کردن آفریده و چنانکه وی را دیری نکه دارد و بعد از و نیز همچنان دیگر
 از دنبال یکدیگر ابرین نو توان یعنی قادر است بحدث گرداندن عالم چنانکه اگر یکی ناپدید شود دیگری بادی را آورد
 و سپان یعنی فریاد رس همه خلقت و سپار یعنی سودمند کننده همه چیزی و بزرگ عظیم آنچه بدین باند و عظیم تر
 عزوجل را شایسته باشد و این فضل به بیند و یکی از از نامهای خاص مرایز در اسبجانه تعالی تالیف کرد و در خردین

فروختن ترجمه کرد و هر یکی را خسر و شاه همیشه فیروز بن بختیار : قنمت دوم مراد این است که همه کردارها با وی راست کرده اند
تا هر چه کرده شود از کارها همه بفرمان این بود و در ایشان بود و بر وی و صفت این لفظ سیوم است و بر وی که زندش و بریت
یعنی کامی که بعد از شناختن این در امر است چه کار بوی پیدا است و کار از یک کوه سرود و کونه شاید بودن با
طبیعی آنکه بر یک کونه بود و برادر از یک بسیار کونه باشد و این کار برادر کند و چه کارهای وی از بسیار کونه است و بر امر است
که کار برادر کند و مراد وی نیکو نیست چه دهنده و پاسبان و پرورنده خلقت و مراد وی بودن و نابودن چیزها نهایت است
چه هر چه شاید بودن که شاید و هر چه نشاید خواست که بود و نخستین شاید بودن حقیقت کردن و پس بودن وی ارادت کرد و از آنکه مراد وی همه
خیر و نی است پیدا شود که مراد وی را گناه هست و مراد این و بقوت ازلی هست و خواست چیزهای محدث و خواست وی عدل است
و چه فرزانه و حکیم است و هر چه خواست فرزانگان بدان بود آن معنی دارد و معنی بیشتر است از خواست چه تا معنی حاصل نیاید
خواست خود نتواند آنکه خواست وی معنی پیدا شود که معنی بیشتر از خواست بود جز وی هیچ فعل نبود چه فعلهای وی همه بخواست
از آنکه فعل از خواست پیدا شود که قوت آنکه خواست از وی بود ازلی است و مراد وی با فرمان سزاوار هست چه هر دو ثواب است
و در معرفت مراد این و فریضه است بسوی آنکه کار از نموده وی کنند و از آنکه مراد وی اندران نبود و برینند و مراد
آن خداست که جنبشی نکند تا بجنباندش بسوی باز بستن چیزها و از آن سبب حد آئینه تراست خواست از کام که کام بیشتر از خواست
هست اما خاصیت مراد این و چهار است که بدین فریضه است مراد وی کردن و یکی دانستن و یکی قدرت و یکی و یکی و یکی که معنی کارها
از وی است و دستور بکارها کردن وی است و یکی آنکه همه چیزها را آهنگ بوی است : قنمت سیوم صفت
دین است که مراد این و از وی دانسته شود و در ایشان بود و بر وی و صفت این لفظ پنجم است رتق که زندش و رداست و دستور
دین که ردا است ای که بعد از شناختن مراد این و ذات دین بدانستن از وی و این چه معلوم کردن واجب است و بیاید
دانستن که دین مراد این و است و مراد این و دین است بجز از آنکه ایشان را دو نام هست و گرنه در میان ایشان مفارقتی
نیست و نیز باید دانست که یکی اند و نیست و شرح این اینجا بدین توان کرد که طویل کرد یعنی دراز شود و هر کس که از نقل
وی باز ماند اما هر کس که خواهد ستر دین بداند کتاب دین کرد که تالیف کرده اند دین دستوران و پیشینگان نیز از شیر و

آرد باد مهر سفت دین شو هست و هدیان در سال ترست یزدجر و شهریار بعضی از سرار دین آنچه فریضه تراست با موختن جمع
 کرد و از وی این کتاب ساخت نه هزار بار باید خواندن تا معلوم کرد و بمقصود رسد که بچشم جان درین آینه روشن نگردد جمله عالم
 را بنیاد انشاء الله باید دانستن که لفظ ایثا هو ویر یو که زندش اید و نست پیوند سخن را در میان این معنی گفته است ،
 چهارم صفت آنچه باید دانستن و گفتن و کردن آنچه از وی باید پرسختن کاین از دین دانسته اند بگردن آن و پربار
 ایزد راست کرده شود و صفت اینی در ایثا هو ویر یو ششم اشاد که زندش اشایه است یعنی دانش و پربیزکاری
 ای که بعد از دانستن ذات دین از وی سرغلیا بدانستن که چه چیز است که از وی باید پرسختن که در گردن و ناکردن آن کارها
 بمراد ایزد پیوند سخن را درین معنی گفته است اما لفظ هفتم و هشتم که زندش حکامی واح است آن باید دانستن که آنچه سوی آن
 گفته است در میان سخن تا اشایه نمرند پیوند و دو حکامی یعنی لجه آنکه ناکر و پربیزکاری تمام کنند آنکه به پیرامن ایشان برآید و گذر
 شان باید تا تمام کنند ایشان اینجا واجب آید و شرح کردن شان آنکه کنش و پربیزکاری در دین ما چون فرموده است
 باید دانستن که کار است که جنبش پیدا شود که آن جنبش قوت از مراد بود بعضی اندر نیت و بعضی بدست و بعضی اندر زرقان و کنش
 است که واجب آید بگردن آن خویشکاری است و آن خویشکاری آن بود که مارا اندران سود خویش آن بود و سود
 خویش آن پسندیده تراست که کسی را از آن زیانی نبود و پربیز آن بود که اندران هیچ جنبش نبود بسوی آنکه خواست می را
 قوت ندیده در نیت و نه در زرقان و نه بدست و پربیزش آن است که گردن آن بتوان نیت و هر چه واجب نبود گردن
 نا خویش کاری است و نا خویشکاری آن بود که مارا اندران سودی نبود و کار که مارا در آن سودی نیت آن است که کسان را
 در وی زیانست و هر چه در آن سود خود بود زیان هیچ کس نبود و آن گرفته است و از جمله آن کارها است که گردن آن زیانست
 بود و هر چه زیان خود حاصل شود سود هیچکس نبود و آن گناه است و از جمله آن کارها است که گردن آن واجب نیاید و در
 مردم سبب گرفته خواست آنکه بتازی نفس عاقله گویند و وی آن رواست که بکار خویش مشغول بود یعنی علم آموختن که کار
 وی آن است و غذای وی همین است و بدین روشن تواند شدن تا بدین روشنی عالم غیب تواند رسیدن و بعد از وی سبب
 گرفته عقل طبعی است بعد از وی بهمت صافی است و بعد از وی علم اکتسابی است و آداب چون در اعمالها پسندیده و پیوند

که ویر باید
 کردن و چه
 چیز است

یعنی آفریننده که علم چگونه وی همه غیبی است گرفته از آن فردی آید که خواست وی با ثواب بود اما سلب
 کناه است یعنی روان کابلان که تعلیم ادب بعضی کنند تا لا جرم نایبیا گردند و بی خبر شوند از حالهای هر دو عالم بعد
 از وی سبب کناه همت ناپاکی است و بدخواه و بعد از وی ادب های بد است و فرمان جابلان و پیوند کناه کناه ملینا
 یعنی ابلیس که نقصان کننده جهان است وی را عقل در توان یافتن و اصل گرفته که مراد این است بد روی نیک
 خواهی مردم است و نیت درست و زبان راست کوی و دست خوبکار و اصل کناه مراد اهرمن است و بد روی بد
 خواهی و دیو و مردمان نیت و تشویش و زقان ناراستگویی و دست بد کردار هر بار که مردم عالم بجهل گرفته کار شوند جهان
 پاک شود و مردم آشوب گردند یعنی دانا در کار خویش بدین سبب نیکو کار و خلاق نیز که در تیار و گرفتارند اما سلب
 کناه اهرمن است اما جزوهای است که خلاق هر دو عالم یکدیگر را یاری دهند و هم باز گردند اما هر بار که خلاق جهان
 بیکجا گردند جهان آلوده و مردم و دیوها و نذ شوند یعنی تباریکی جهل پس چون دیو گردند و کار اهرمنی آشکار شود و جزوهای
 وی است که خلاق عالم جسمانیان و دیوان اهرمنی با یکدیگر کوشش کنند تا بعضی از آن میان گرفتار شوند و کناه خود را
 بد خواهی مردم نیز ترجمه و شرح هر دو درین گفته است و از اینجا معلوم گردد
 اما گرفته که پشتر و بزرگوار تر است سخاوت ایزد است در آفرید کار جهان و گرفته که اولین همه اوست نهایت گرفته
 بر عظمت ایشان است که مستوجب تجید اند و او هر دو مشاسفتان مقربین و حقیر کردن ایشان
 که مستحق خواری اند یعنی اهرمن و دیوان و حد کناه تر بر خلاق این جمله است بخت گرفته خود اندازه است و پایه وی همت و
 بهوخت و بهورشت و پیش همه گرفتارادی و راستی و سپاس من گذاردن است و کناه بر خلاف این رود و گرفته
 آنچه از مردم آید و مراد مردم آید بدالت یزدان و متداوی اخو کنند که فرجام مجلس و از خواست بود کرد و نیت و
 زبان بفراید و عقل تمام شود و در آنوقت پیدا شود و هر که این گرفته کند سپاس باید و از وی این منت دارند و هر که این
 کناه کند پاداش باید و کناه بر خلاف این گرفته که بیشتر نباید کردن آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سودمند تر بود
 اگر نه گرفته که بزرگوار تر است پشش یزدان کردن و شرح گرفتار می فریضه و آنکه فریضه نبود در باب ذات دین و جسمهای



روان دین و فرمان دین گفت ایم و کفره قریضه آن بود که اگر ویرا بکنند مزد بود و اگر نکند کناه بود و آنچه قریضه نیست آنست
 که اگر بکنند و اگر نکند کناهی نبود و بدین از کناه باید پرهیزتن و هر کناهی که پیش آیدش و کرده شود عقوبت باید کشیدن
 و تاروان آن زیان که در آن سود است بجای آوردن و اگر چنان بود که کناه نشناسد نیز عقوبت رسدش بسوی آنکه قریضه
 طلب علم و آداب نکرد و از کناه و مزد آگاه نبود باید که چون کناه کرد پست بکشد و توبت کند و از کناه پشیمان شود تا اگر کسی
 ویرا به پست از کناه برسد تا وی در آن ثواب باشد اما کناه برسته وجه است یکی کردن ذات کناه و یکی ناکردن کفره
 قریضه و یکی کاهلی در گرفتار و سر کناهاست اندکی کشادگی راه توانائی در خطا که این ناخوش کاری است و یکی بسته کردن
 راه توالش بر ثواب کین بخلی است و یکی خرسند شدن بجز و بچل کار با کردن که این خود را می است و ناپوشندنی
 سامان اینست که اندروی مردمان سود بود و کمتری مردمان زیان نبود و شرح این کفره اینست شدن مردمان اندر میان
 کارزار و بسر آوردن زمانه و تابیدن خورشید و سوختن آتش و روانی آب و باریدن باران و پدید آمدن کوسفتد و موج
 شدن مردم و آرزو طعام و شهوت باعث دال و آنچه بدین ماند که در وی بسبب آمیزش ناهوار و زیان کنی دیدار کردن
 نیز آنکه همت تمام سه سه راست دارند و همین را در نفس خویش مضم کنند و ارادت همه را در شایه کنند و صابر
 و ساکن گردند و فضل طلبند و شفقت ورزند و آنچه بدین ماند که سببهای کفره است و از نور این دهر مردم پیوسته است و اندروی
 بسبب قیاره و کوشش وی بدین عالم جسمانیان خون آمیخته گردد و بعد از ویشکی زیانی پدیدار شود و نیز آنکه تمام خواب باشد
 و فرمان دستور سیری گردانند و شکوه و حشمت پادشاه عادل کنند و کناه کاران مالش دهند و اینرا نیز یعنی ایشان که در
 پادشاهان عاصی باشند و بفرمان وی سر بر آرند و زیر دستی و نمی کنند و بدین سبب و همه قتل کنند و غارت فرمایند
 و داوری راست کنند و بر مقت هر یکی از خداوندان مرقت سخت کوشند و به نگاه داشتن در راست گفتن خو کنند و حمله
 بمستحقان دهند و صافات و بقرضه دارند و هر کسی را و هر چیزی را بکاری و بجایی خود مشغول کنند و آنچه رضای ایزد
 در آن باب باشد و خود در شرط مردمی نباشد و بیشتری را از خلق ایزد از آن سودمندی بود و سامان و کناه بر
 خلاف این باشد اما آنکه این همه کفره بسوی ایشان شود این سه اندامی یعنی طاعت داشتن و آئینهای و نیک و ریش و نشاط

آنکه همه گناههای ایشان قوی کرد این سه اندامی و اینها بد و غم و هر که گرفته خواهد گردن باید که اگر چه قادر بود بگردن کار بدارن
 جهد کنند که بدان ثواب بود و از خطا پرهیز کنند و آسان و بی کار نشینند پایه گناه دوست است سه اقسامه و سه سمر و شش
 نام فرمان گرفت آوایر است اردش خور با زیات تا فرو گرفته هم بدین پایه باشد و گناه از دو گونه باشد یکی بود و یورش
 گویند یعنی منفذ او یکی بود و یورش گویند یعنی آنکه از دستکاری آید و هیچ کار که کنند از گرفته یا از گناه خالی نباشد و آئینه
 روشن بدین باز دینان آید و نپس است که بدید آمدن گرفته از آن بود که مردم بخرد مندی ساکن باشند و خوشی را فدا
 فرمان استادان کنند و پیوند گرفته و نگاه دارند و وی را دی و راستی است و گناه از تاریکی و سیاهی پدید آید و به عادت
 پیوسته گردد و بخشنی نگاه داشته آید و هر که مردم را پیچ کند مردم دوستی است و ایهوی که گناه رازش کند مردم
 دشمنی است و بند گناه سه رازش کند مردم دشمنی است و بند گناه سه است شرم آید و دشمنی و از پادشاه شکوه بین
 و از غدا بوزخ رسیدن و آن که مردم گرفته حبید این سه است درست کردن چگونگی عقی و او امید و ستایش
 نام دنیا و با تن مردوی پرستش و پرورش گناه فرزند دیوان است و ذات عیب و قوت دوزخ است و اول وی
 گرفتاری است و آخر وی عقوبت و خود راه داری است در تن مردم و بد و عنست و تخم زنجی است و تباها که مردمی
 اما مقدم وی و دست و پای و شهوت است و هر بار که شهوت راه بسته کنیم چنانکه باز اعتدال آوریم از تن
 ما دور گردد و تیر بدان دفع و گناه توان کردن که در خوشی بدینیم که نزد عالم الاسرار است و هر چه ما همی کنیم میداند و عذاب
 دوزخ بسیار است و بهشت روشن و خوش است و در وی مرتبهای بزرگوار و بی اندازه است اگر ما گناهی کنیم اگر چه
 جای پنهان باشیم نفس می بیند و گناه باشد و خود را خوش بیند و ازین سبب عقوبت کنیم بجا بد و زبانه بسته ماند و در
 سخن گفتن بر سیده شوم و نیز زنگ روی من نکرده و ناپید کند و حرمت و آبرویم بشود و از هر دو جهان بر بنه نام
 و دیوان را که مراد ستور بوده باشند برین نشاط گردند و مراد بد و زخ کشند و از فرشتگان و بهشت دور باشند
 و تیر باید دانستن که گرفته فرزند است و ذات بهر و قوت و است و اصل وی عداست و رشکاری سپاس و
 فرع وی ستایش و نام بزرگوار و چون که خدائی است در تن مردم و بد و نشاط و تخم سعادت و اثبات کنند انسانیه و در

پادشاهی مبروکی رو همه هنرهاست یعنی دستور ایشانست و بیفزاید پادشاه کرد و اختشام باید بدان روان کرد که مردم در
 خوشتن اعتقاد بند و بران که گرفته پسندیده ایند و است و در بزرگواری مقابل فرشتگان است و از خلق عالم بزرگواری تر است
 و در دنیا بزرگ نام تراست و بعاقبت معذور و یوازوی و زیان و نابکاری و در بهشت نیکجست و پدیدار فرشتگان شادان
 و نیز همه فرشتگان پاسبان وی و فرزندان باشد و مردم نیک و بد وی را دوست دارند و ازین سپاه فراوان
 بروی گردانند تا کارها خوارتر از پیش شود و بعد از مرگ فرزندان بعاقبت پیوند و نام وی باقی ماند تا بحقیقت چنان شود
 که واجب آید وی را بهوش خواندن که همچون در زندگانی بنام و پیوند در جهان مانده شود و نیز باید دانستن که خاصیت
 راستی گفتن امنیت که با قول بانداهای تن پیدا شود که زیانرا کشاده و فیضی کرداند و قول کو یا مقبول کند و مراد
 خود را انبساط کند بسوی آنکه چون گفتار ویرا باور دارند و روی را مثنی رسد هر چه تمامتر پس اندامها را که از آن پدید آید
 فره مندی و روزی مند بود و قوی و روشنی روان و پسندیده بود و خاصیت دروغ گفتن جزین بود و مرگ و نابکاری
 و گناه از آن بود که گناه کار خود بگرفته گناه اقرار آورد و آشکارا کند و پشیمان خورد و توبت گوید و پست کند پیش روان
 شاکر و امانت زیادت شدن و افزایش وی از آن بود که انکار کند و از وی باز نیاید و پنهان دارد و پادیه فراه وی
 نکشند یا آنچه بروی لازم آید و تاوانها بجای نیاورد و یاد دیگر باره بسر آن گناه شود یا چون کسی بر گناه مشورت با وی آورد
 رضا دهد بیاری قومی یا متری کتد یا بیزهیب گناه کاران برود هر که بدین صفت است هر گناهی که در هفت کشور ایشان
 که هم بدان اعتقاد باشند بکنند وی با ایشان هم نصیب بود و این بزرگ گناهی گفته است که بسبب این بسیاری مردم بدین
 شوند برای همت و اعتقاد بد و ایمان بی راه و گرفته و گناه هر چه در قوت رود و در اندیشه بد بر مثال راه گذرین اما هر چه در قوت
 بگرفته باشند مزد و عذاب ایشان هیچ گفته نیست اما هر بار که در همت گفته باشد که فلان گرفته یا فلان گناه بخوابم کردم
 در وقت مزد و عذاب پیدا کنند و بعاقبت بوی رسند چه البته آنچه در همه گرفته بکنند یا بفرمایند یا کرده نماند و گرفته بکنند و اگر کرد
 آن پشیمان شوند هیچ مزد نیابند و یا از دین خود یا از فرمان دستور بیرون شوند همه گرفته از وی مبسر کرد و گرفته که با اعتقاد و در
 کرده باشند بعد از آن اگر آن اعتقاد نیکدار و هر سالی هم چندان گرفته زیادت می شود خاصه چون یزدان دوست مردم

ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بیاورد استن ثواب و عذاب هر یکی را از کارها تا بامید مزد و ثواب و رامتش و جادو
 بگیرد کردن جهد کند و بیم راه صراط و عذاب و دوزخ را از گناه پرهیزد جهان خود را تا دیب کند تا در طلب سود کند و بسوی
 سود آهنگ کند و از زیان پرهیزد و باز پس شود و بیاورد استن که مزد آسایش کن و عقاب آشفتنی نمی است و هر دو مقرر
 کردار مردم یعنی سبب انصاف و ناراستی است و مزد و عذاب هر دو بمیوان بفرمان او و مزد و مزد از رادان و از عقوبت
 از دوران که بفرمان نیردان کار گیرند و بر روانها رسد و کیستی همچنین از دین او و مزد و اندک پادشاهان و دستوران که به
 فرمان دین او و مزد و اندک پادشاهان و دستوران که به فرمان دین او و مزد و اندک پادشاهان و دستوران که به
 و برایشان واجب آید و وعده مزد است که آهنگ مردم بگیرد و جهد کردن بدان سبب می است و وعده عذاب بسوی
 آنکه مردم از گناه پرهیزد و از آلودگی بشوید و از دام قیاره برهانند پسندیده است و فریضه است معلوم کردن و ذات خرد و
 امر داد که اول سازگار کنند همه نعمتها اند و ذات و عذاب و شکنجی و کرسنجی است که عنای عالم را آشفتنی از است و
 مزد و کوفه این سه اند استطهار انعام و بزرگواری و مراتب فرایش و ریش و شکلهای عذاب این سه اند و همیشه کی درویش
 و برتری جایگاه بگون و زیادت غم و گناه کاران را رامتش و کوفه کران را غم پیوده چه قسم گناه کار غم است و آن مزد کار نشاط اگر جز این
 بود از کوشش و کزنده هر من ظالم بود یعنی پادشاه و اور پیدا کرد تا در آن عالم بسوی آنکه داور ناراست راه نیست و مزد و عذاب
 بدان رسند که مستوجب آن بود و هر دو باعث دال بود و خورد کردارها و مزد و نیز و مند تراست چه مزد اگر در دنیا بیا بد با خرت
 هیچ کم نکرد و نبود و همیشه می افزاید و وحشش میکند و عقوبت چون بدینا بکشد با خرت رستکاری بود و گناه نیست کرد
 و هیچ نیفزاید و مزد و عذاب هر دو در آن وقت بود که روان از تن جدا شود و بفرشک و بهنگام اینجا و آنجا دیگر بار و هر دو را بهایه
 و سامان و دیدار است چه نهایت مزد و کوفه است و نهایت عذاب گناه چندانکه بود اما مزد و بسوی آنکه نیست شود به
 قوت بی نهایت و تمامت مزد و راحت باقیست و نهایت عقوبت یا کوفه شدن و گناه کاران از گناه و عاقبت
 عقوبت قیامت تن پسین و در زندان است اما میگوید که هیچ آن اقدم باز و نس به فرار شولش فرار شوند که آهین و داخت یعنی
 که بندگان او و مزد و آنوقت فالوده شوند از گناه که در روی کداحته بگذرند و مرغی است از جمله مرغهای دین که شرح وی در آستان

و گفته است در دین که گرد تا هفت سال را و مردم اوید یعنی نابینا را چشم جان چیزی بنید که اینچشم روانست و این چنین مردم دیوانه
گویند که مزد و حساب بود و عقوبت نه اما دیوانه را معنی دام و ایند اران و ایشان که زیان نقصان خلق ایزد کنند هم از مردان
عقوبت هست اما ثواب نه و مردم که بجز پنا رسید یعنی پر مردی ای که بیایه مردان رسد بروی ثواب و عذاب هر دو و با
آید و ثواب و عذاب را نویسنده که سبب تنباهی چشم جانست در میان و هر که را چشم جان نیست که وید خوانند آنکه او را
نفس العاقله گویند روشن بود و در عالم غیب همه چیز بنید و مزد و ثواب و عذاب و عقاب هر کسی را و هر کاریر ادا نم
و نیز باید دانستن که مینوان خیر یاری ده روان اند و مینوان شر پتیاره بر روان اند و گرفته که مردم کند بقوت مینوان خیر رسد
و گناه مینوان شر رسد و چون روان از تن جدا شود اگر مینوی باز وی قوت یافته بود روان ویر یاری دهد و از خشم و وزخ
رسته گرداند و متحرک ببالا بر ند بالوده و پاک و اگر مینوان شر از وی قوت یافته بود روان وی را بد و وزخ کشد و ضعیف
و ناتوان و تاریک و بسته و راه گردانده و هر دو را چون از قوی قوت یافته باشند بهر دو ویر در میان بدارند بجای همیشه
کان یعنی از قفلک ز مهریر تا قفلک ایشتر آنکه در دین اثر رفته گویند و انفریز گویند و به مختصر تر کر و ثمان گویند تا بر و زرت ساخیز
و هیچ کار و پریر از مزد و عقوبت خالی نیست و کبیتی عقوبت درست که گناه بر دپت گفتن است و توبه کردن تقبی درست چنانکه
با سر آن گناه نشود و آنک ایشمت بودن آن بود که دستور بر وی چیزی لازم آرد و پادشاه از وی بستاند و وی بصورت بد
اما گناه خود پیدا کند و اقرار نیاورد و پت نکوید و مزد درست آن بود که کار فرمایند کان مزد و راز ادهند و آن شکران بود که
پادشاهان فرزندان و خدمت کاران دهند بسوی آنکه پدرا ایشان خدمت کار پدر وی بوده باشد و حرمت ایشان
نگاه دارند اما مزدی که خود مزدی شاید بودن مزد وی است که جایگاهش همیشه کان بود مردی که بازادی پیوندد آنست
که یزدان در بهشت روانها را دهد و در دین گویند نیکوتر گرفته آنست که بسبب وی اگر چه کم بایه بود روان مرد بهشت رسد
و بر کنایه آن بود که اگر کوچک بود بسبب وی روان مرد بد و وزخ رسد از جایگاه همیشه کان و کبیتی اندازد خوشکاری است چنانکه
مرآن کار ویر اسزاوار بود وی بدان بماند و عقوبت کنا چپد آنکه مرآن کار وی از بیم وی دیگران از گناه برترند
و وی خود دیگر باره بگناه زکردن ارادت نکند تا عالم از گناه پاک شود و صفت این هر دو مشروح در دین بگوید مینو مردانست

گویند باشد یکی برتری و روشنی و خوشی و فراخی و بی پیار بهشت و نیز در مقابل وی درستی بتن پسین و دیگر شکر شوان را یک یک
 باندازه کرده و در چنانکه در دین صفت گوید و یکی رحمت خالق بر خلق خویش سیر عقوبت و گناه از سه نوع است یکی بندش حساب
 کردن عقوبت نمودن تا از گناه پاک شود و نیز بقیامت همید و یکی زیاده فراه دوزخ برتری و تاریکی و جایگاه تنگ و کندی
 و دشواری و یکی پادشاه شدن دیوان در قدر گناه کاران بر روانها و در دین گوید که بزرگان مہتران را فرضیه تراست گرفته کردن
 تا کمتران و زیر دستان از وی بیاموزند و هر بار که چنین بود همه مردم گرفته کنند و همه جهان آبادان شود مثال تا جان
 قوی بود اندامهای تن همه درست و کارگر بودند و خانه که که خدای وی همه دانا و بسیار بود و آبادان بود و کشوری که پادشاه
 عادل باشد پر نعمت و معمور بود و ما را فرضیه است بگرفته بخشش کردن تا طاقتست تا آنچه بعد از ما آید از ما بیاموزند
 و ازین خره گرفته بفرزاید و نیز واجبت همواره پژوهش کردن در گناهها و بد استن که کدام صواب است و کدام خطا و از
 وی پر بختن تا بکنای که ایشان کنند که بدان اعتقاد بر مذکر قرار نشویم و نیز بجاقت عذاب روانها را که انتر نبود بسوی
 آنکه کو دکان از ما اندازه گرفته باشد که مزید دوستی را بود که بعد از گرفته اخوی است که اصل گرفته آنکه یاد کردیم و بد ازین
 آتش داشتن که تعلق با شوهر است دارد و موکل همه روشنیهای روانهاست و چشم همه را نور از وی است که بدان چشم راه
 بیند و به بهشت رسد بعد از وی و در زین زمین از وی نمره بصله مستحان دادن و بعد از وی طلب کردن نام خود بدلی پیدا کردن که
 این لذت غایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت و بعد از وی کا بان و سرودن یعنی بشت کردن تا ویراسته شود و روان
 وی بدانش چنانکه ویراسته است آسمان بتبار و بعد ازین طاعت سالاران و پادشاهان که بدین اور فرد فرمان گرانند و
 بفرضیه داشتن که این غایت همه نعمتهاست و در دین گوید که پیروز کر آن بود برستکاری کردن روان خویش از دوزخ که کا بان
 بیشتر آید بسوی آنکه علم دین بکلی در وی مختصر یا کرده است و بیت و یک شک از وی خالی نیست و به پنج قسمت است هر یکی را
 نامی جدا گانه یکی اینست و خبر مند کی تعلق بتن مردم دارد و هر چه اندر وی است و سیاست خدای سپاه و سالاری در وی
 گفته است و یکی استود یعنی نیک او مند و تعلق بشکم و پستان دارد و یکی سفند یعنی فضل کردن بزرگان و مرزبان دارد و یکی
 و خوشش و ده خدایه تعلق بشاه و پسر دارد و یکی همیشه بهشت پشتمه یعنی شرف و تعلق بمویدان موید دارد و بچیز مردم دارد

و هر که در این کارها معلوم از همه علمی آگاه شود بسوی آنکه این کارها شتی فریضه تراست و دین پشتریزد و صلوات بر انبیا و پیغمبر
گویند که راه گذری و مرگ بسته کرد و بر آنکس که برسم نیز و حرمت و پیرا بعد از استوه شدن و استوه و هر میت درج نگاه دارد مثال
آنکه هر کسی که بعد از فتح یافتن در مصاف دشمن و صلاحها بجزر بسیار و تا اگر دشمن باز آیند و در خزانه سلاحهای وی بنید بر تنه
کردن نیز گویند که راه بهشت مرخوشتن را فراخ و آسان همی کنند آنکه خواهند کار بسوی خوشن شدن راه دهند و روان خوشن را
استوده همی کنند و آنکه رنجور از این پنج بر ماند و در و عثمان جایگاه خوشن را بزرگوار تر همی کنند و آنکه روان کردن اصل دین بخود
پیر و مشوامی و هفتان آن کنند که وی برده جهان مشوامی تراست بجایگاه فاضل شود و هر که با مرد و ناسخاوت کنند
و خوشن را پیرایه روشنی بسیار و هر که خود بودت کند چه نزدان بوی نزدیکتر باشد و بهره خوش را از راحت با نجهان پیدا
همی کنند و آنکه بر دیار همی بود طعام خوش و باقی مایه و دفع و شوتهای و اسرار سازگار کند نرم و حرب بود و هر که راوری راست کنند
و کارهای مردمان تمام بگذارد و ثواب چاکت واریا بد و هر که شکر نعمت فراموش نکند همه مرادی برسد و هر که همواره دیر بود یعنی خرسند
کند در او خوشن خوار بگذرد و هر که معتدل بود چنانکه استری بود که گاه وی بزرگوار تراست و در جهان پادشاه گران آن گناه را
و اجبت که بعد از اغنی است یعنی بکار روان مغول شدن و این آزار و غم نمودن مردمان است و بعد از وی رنجور کردن
آتش و بعد از این از گناه پلست ناکفتن و بعد از این زمین چناب کردن و بعد از این پیدا کردن نو آئین بلکه سبب وی از نوستی
روزی غلبه و آن وی زیادت همی شود و در دین گوید که در میان نعمت و دشواری در دست روی گرفتار آید و هر که فرزند خویش را در
نکند این غایت همه تلخیهاست و لباس سیاه و رشت در پوشد هر که منافق کسند در دمنده شود و پادشاهی که ظالم بود و رفت
بریش در دنیا دلیل و مینوشتایش دو اند و هر که بخیل بود در خواهند کار بسوی خود راه نبد بغایت رنجور باشد و هر که در تقصیر
کند بزرگ و دوزخ رسد و هر که آئین بد را پیدا کند تا روان گردد و بعد از وی مردمان بسبب وی گرفتار شوند و می رانگویش کنند
بر همه ماند و از سبب رنجور شود و هر که غلامبار کی کنند چه دیوان بروی گیر آید باشند و عذاب و دوزخ بچکه سیاه و هر که دین بختی دارد
و ایزد را فرموش کند زهرها و پلیهها خورد و هر که احوام خورد بر جایگاه درشت بداندش و هر که داوری دروغ گوید درشت
روی و پلیه جامه شود و هر که شکر نعمت نکند در هرگز مقصود خود نرسد و هر که حریص بود راه گذر نیابد و هر که بد کرداران را پرورد

ناتوان و دست تنگ در دنیا باشد باید دانستن که سود و فرد و کفر و عقوبت و گناه اینست عمارت جهان و استکباری
 روان و مایه این هر دو جهالت است و آنچه اندر ویست ششم صفت اینکه همه کارها تمام شود چون اینمه حاصل شود و تمام رستگار
 شوند و آنچه در دایم پتیاره گرفتار آمده اند و در ایشان هو و یو و صفت این معنی و لفظ پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و بیستم
 و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم خدایش او او مرد که او در ایشان دمید وایش یعنی پادشاهی خرد ببرد از دینی
 دارد و دایم فرمان از دینی کند آنکه در ایشان از استگیری کند و پروردشان بخورش و پرورش ای که بعد از معرفت
 مزد و ثواب و عذاب و عقاب فریضه است بدانستن احوال رستخیز و معلوم کردن که فرشته و خواهد بود که نمره و نفع همه
 کردارهای خوبست و عاقبت رنج خلق نیز دانست و نیز و تعالی بفرزانی خویش چنین ساخت که چون با پتیاره و کوشش کنیم
 و او را بهر میت کنیم عاقبت از بندوی خلاص شویم و او کم و نا بکار شود که این خود بزرگوار تر راحت و آسانی و سودمند پرورش
 است مرد و ایشان را که برین تربیت خویشتن را فدای فرمان از دین کنند و جان خود را از عیب پاک کنند تا امن کردار از
 کوشش و رنج و دشواری بجاقت سود یابد اکنون باید دانستن که عاقبت کار ببرد از دین و رستخیز تن بسپار باشد
 و که پرورش در ایشانست چه در ویش مردم به اندک در دست پتیاره گرفتار شده اند و پرورش مردم پرستکاری
 است از دایم پتیاره و باز زنده شدن و انوشه بودن یعنی باقی چه از دین و روان مردم را جدا یگانه گردانند از یاران
 بد که در تن مردم اند تا از ایشان نیست نشوند و مایه و بد جسمانیان یعنی آتش و هوا و آب و خاک نکند از دین که بجا هدایت
 شود و نگاه دارد و تنومندان بیداران که از ایشان آید و خلق پراننده و باز هم در آورده اند پران و فرزندان
 آورده خوار تر از آنکه بیدار بایست آوردن و گفته است که نشانه های رستخیز در تن مردم بسیار است و پیداست یکی
 از شہوت مرد فرزندی پدید آمدن و به پیوند باقی رسیدن یعنی تار ستاخیز و تنهای ضعیف باز قوی شدن و بیمار بسیار
 شفا پدید آمدن و پیر صد ساله را شہوت باز پدید آمدن مقدار کم شدن از وی که نو و سال بود یکی آنکه مرد دوستی پر
 بر پیوند طبعی آنکست فرا پیش کند و به پس باز پیوند چه پدر بر فرزندان مهربان و فرزندان بر پدر که وی نیز فرزندی خویش
 دوست دارد و بسوی آنکه پدران امید فرا پیش دارند که فرزندان ایشان تا بر ستخیز پیوند و ناهمای پدران در دنیا

بماند و روانه پدران با خیرت بامید نیکوکاری فرزند و بیاری صداد و صدقات که از پس وی فرستند و بر صراط بگذرد و مردوشن و
 هر که گرفته که بعد از وی فرزندانش کنند و بر اهرام نصیب کنند و بر حساب وی گردان بهشت رسانند یکی آنکه همه مردمان اگر چه سرست
 همیدانند که نخواهند و مردمان طبعی قبول نکند و در خوشن چنان داند که تا همیشه زنده خواهد بود و سبب این آنست
 که بودن رستخیز در تنها طبعی سرشته است و امید دارند که بعد از مرگ باز عمر باقی رسد یکی آنکه تدبیر ساخته است این داند که
 دین باز دینان مردم فرستاد تا بر روزگار دراز با مردم همه عالم بوی بگردد و فرمان وی کنند تا صافی گردند از دیوان و بدی و
 یکی آنکه در گمان کوی بازی و تکیه و تیا اگر کسی که زندگش اینست چنان اندر اخوان پیدا زده کرداری که روشن
 گردانند اند که تن پسین خواهد بودن و نیز در بیخ گوید پس اندر اخوان آن کردار چاشت بید که اندران خوانش در پیش و بیدای که
 تن پسین بملکت آنکس که آن چیز وزر و کی در آن از بری باز می گردد و بسایه دانستن که هنگام چون بگردد از بدی باهی گردد و یا از
 بی بادی و هر چه بهره از حال خود بگردد واجب چنان کند که بگردد و چون این گردیدن بفرمان ایند است شاید بودن که آنکه باز آن
 جانب گردان کوه شود که بوی خلایق را پانصد کی ملکن باشد که اثبات خلق بی است و آن کرد بگردد و کار ویرا خلایق را مرک
 بود که این بدی است پس آن بهره نمی گردد و گواهی دهد بر آنکه بگردد و باز بی این فرستاده و خوانند یکی آنکه البته بر آولی را
 آخری باشد و هر چه مبداء می بیدار بود و نیز عاقبت وی بیدار شود چنانکه ازین چاره نیست و هر چه هوف فرجام بود آن بود که
 ستیری نگردد و باید باشد که این آنست که آنچه در آنوقت که کاری سیری خواهد شدن و زنده باشد و آنچه مرده باشد نیز
 بسوی آنکه عاقبت کار خوش سپری گردد و بر انگیزد و باز زنده کند و یکی آنکه از جهان فراموش همیرود و با آنجا همیرود که با اول ویرا
 بر آن راه داشته اند و این راه را سامان دیدار است و آنکه رهنمای این راهست و داناست یعنی ایند و انامی رهنمون را بگردان
 بجای نیکو همیرود و هر یکی را اندازه رفتن دیدار است و چون راه بسر بر بند بر آن لغت رسند که اول بامید می در راه ایستادند که
 ازین دانسته تنهای مردم نمود از رستخیز است یکی آنکه از بیداری در خواب شود که این مانده مرده زنده شدن است و دیگر
 باره از خواب باز بیدار گردد و بر خیزد که این مانده رستخیز است و یکی آنکه از ماه دیدار است آنکه پانزده یوم می افزاید مثال
 کودک بر ناو ۱۵ یوم می فرساید بر مثال بر تائی که پیر شود و بعد از آن ناپید شود بر مثال پیری که بمیرد و در شش خچ این

افزایش و کاهش و پایداری تمام کند که مانند آن خلق ایزد شش اند و دیگر باز دیدار آید و مانند آنکه رستخیز بود و یکی از خورشید پدید آمدن وی از مشرق که مانند زایش است و ناپدید شدن وی بمرکز که مانند مرکست و دیگر باره از مشرق پدید آمدن که مانند رستخیز است یکی از درختان آنکه برآیند و برآیند که این مانند زایش است و بفرایند و بار آورند که این مانند برنا شدن است و بعد از آن خشک شوند و بار کم کنند که این مانند پیری و مرکست و قوت تخمهای ایشان درختها نو چند که بار آید و بار آورند که این مانند رستخیز است و یکی از فصل چهارگان چون بهار که مانند برنائی است و تابستان که مانند جوانی است و خریف که مانند پیری است و شتاکه مانند مرکست و دیگر باره که باز بهار آید که مانند رستخیز است و یکی آنکه پس عجب نیست این رستخیز است و از حجت قدرت های ایزد به در آورده سبب که شرح این در دین تمام گفته است و یکی از افزا آورده اند از جمله انبیا و علماء دین و بدستار شده اند بر آنکه رستخیز خواهد بود و در آن وقت همه خلق از دیو و شرکاری خواهند شدن و بنشاط باقی خواهند رسیدن و دوش سپری خواهند شدن و آفریدن را عاقبت و کار ایزد تمام خواهد بود و نام پیری خلق بر ایزد تمام خواهد شدن و مراد وی تمام و پادشاهی بی عیب و نگا هاری وی در خورد آفرید کار و در دین گوید که بر رستخیز تو است یعنی پتیاره را خوبا بش چه اولوی پیدا است و تر و ترست یعنی هزاره زرتشتی بسر خواهد آمدن که چون این هزاره بسر آید جهان آبادان و خلق جهان آسوده گردند و نزد ترست یعنی وقت اوزیرین و ایکیه و او شهن و باون و ریغن بودن در روز کار و سیوش و خاصیت رستخیز امنیت که بعاقبت فیروز گردیدن او و مزد نخرج شدن و عناهای خلق و ویژه شدن و نعمت و باقی بودن را مش بود سپاس و ستایش مر

ایزدانرا نوشه بر وان پاک زرتشت استغنیان بادمت تمیم با نیر

تمام شد

م م م

م

السلامه و السلامه

این کتابت از کرامتین بهدین سورتیه آورده است

در سایه سعادت و زندگانی و شادکامی و کامرانی و دولت و فراغت و جهانی ناجا و دانی چون ستوران و دینداران و
 دین پروران دین چاشیداران و دین آموز کاران و دین سدایندار و خوب همان پاکیزه سدا و نیایش کرداران است
 گفتار و خوب نیتان نیکوکار و راست داوران و بهدین یک جتان چون ستوران و بهیریدان و موبدان و که خدایان
 و رئیس سفیدان و پیشوایان و مقدمان و معظمان و محترمان و ائوزمان و ارشیتماران و داستریوشان و تختشان پیشه و
 زیداران و فرارون منشیان و فرارون کوشنان و فرارون کنشنان و بهدین استوان دین مایه دینان چون جماعت
 قصبه نوساری را تمامی خصوصاً دستور شاپور و دستور هوشنگ و دستور و کچی و دستور کقیبا و دستور برزو و دستور
 قوام الدین و دستور نوشروان و دستور اسدین و دستور مهرنوش و دستور کقیبا و دستور بهمن و دستور بهرام
 و دستور بهاب و دستور بهرام و دستور مهرجی و دستور اورمزدیار و دستوران دستور زادگان تمامی را جماعت
 بهدینان چون سیت کوک و رئیس بهرام و جماعتان را تمامی و دیگر جماعتان ساکن سورت چون دستور سهندیار و دستور
 بهمن و دستور نوشروان و دستور خورشید و داراب میرا و دستور پشتون خورشید و دستور اسما و دستور فرامرز و دستور
 بهمن و بهدینان جماعت سورت چون بهدین اسفندیار نیز یوسنگ و بهدین کامدین بهدین مهران بهدین نانا و بهدین
 رام و بهدین و اچا و بهدین نیز یوسنگ بهدین مهرجی و بهدین خورشید و بهدین رستم بن کامدین و بهدین نوشیرون
 و بهدین شهریار را با جماعتی ساکن بروج را تمامی چون دستور قوام الدین و دستور پدم و دستور بهرام و دستور اردشیر
 و بهدین آسان جمشید و جماعتان تمامی ستوران و بهیریدان و بهیرید زادگان و اهل خانهای نیت بخیران ساکن آنجا در
 ولایت هند و توابع ساکن اند جمع تاج جمع همان تاکمان نیک نیتان و نیک اندیشان را تمامی درود دعا و ستایش و نیایش
 و نیایش و تنای بی نهایت جهان ناجان و مرمر از مرز یادت بر زیادت رسانیده شد و در پناه او و مرز و امشاسفند

و کجبتان دین بی بوده باشند و بکرم و شفقت از یحیایان قبول فرمایند وقت ملاقات زود باد و آنجا ب و اینجا نب تمامی خلق و ام اور مزویدار صاحب زمان یعنی پیغمبر که درین ولایت پیدا خواهد آمد با مریدان که خورشید جهان تا ساز مغرب باز خواهد گشت و از معجزات آن معجزیز که ده شبان روز در میان آسمان خواهد بود تا تمامی خلایق حقیقت درست دانند و بعد از آن بروش قدیم سیر خواهد کرد و بهمدیدار دیده شود و تمامی خلقان شفقت و محبت و انصاف و راه حق بلطف حق بوده باشند چون دستوران مقدم بر سوال و جواب چند نوشته اند از این فقیران غیر آن نمیدانیم و در ولایت موضع دارالامان کرمان کتاب و شتاسفیت و سفر و جهت آنجا بنیان فرستادیم تا دستوران و دستور ازادگان آنجا نب مسوده برداشته و نوشته شد که اگر دیگر مسوده قلمی شده اگر ضرورت دارند فرستاده شود احوال آنجا نب که مسوده اضافه باشد جهت این جماعت بفرستند که منت قبول داریم و بجز و گرفته بهمدیدار تمامی بهدینان و التماس فقیران این جانب آنست که گوشه خاطر از بهمن بن اسفند یار دریغ نفرمایند و همه روز او را حرمت داشته که پسند این دو است و بسیار تکلیف ایشان بهدین بهمن کردیم قبول بودن این جانب نکرد و در آنجا نب که می آید چشم قبول تمامی مردم آنجا نب است که چون بهدین بهمن بدین یک

جهت است او را ملاحظه نمایند که منت عظیم است یاده گشای نرفت

بنام یزد و مهریان

بنام جهان آفرین از نخست بیا موز و او گفت دین حق پاد ز راتشت و دین خدا سر اسرا و شتم خوان پس بلطف حق و سره دین به نه آرام بودش نه خور و نه خواب ستد بره از چک کرک نرند	که از قول او هست هر زبانت که تادر دو عالم بر او سبق بشوی شک و جان خود کن فدا که از راستی مینوان زد نفس یکی نظم گویم دو کوشش به بر زم عدمی نمودی شتاب نیامت بجان رعیت کردند	همه دست از گفت او بود بود بی گمان بر زده داد و دین به سر مرده دین به راز دست اشم جو سر بر او ستار و است بایران کنون شاه عباس بود نیک روز نبشت با عیش و بزم همه رعیت از عدل او شاد بود	خاک آنکسی کاین سخن بشنود که یابد ز حق روز و شب آفرین خدا را شب و روز دایم پرست همین دین درست و قول خدا همیشه ابر پشت افراس بود همه روز میسرفتی او سوی نرم سر اسر ز جور و غم ازاد بود
---	--	---	--

شب و روز بود با عیش و باز
 الا ای شهنشاه بنید شکست
 بدور شهنشاه با عدل و داد
 نشسته بدم من برخان خویش
 همه شب بخوانیم پشت و نید
 بر فقم ابر و سفر چاشت گاه
 در خانه مانیز بنشسته بود
 بکفتم ترا چیست نامت بگو
 منم مرد بهدین و بهمن بنام
 بهما بخا بایستاد با صدق دل
 هر بخش که پرسیدم او ز گفت
 چو دیدم که دارد بر فتن شباب
 که دستور مهر میندا و بود
 بنوشیروان پوران سیدین
 دستور بر روی قوامین
 و کز مهر نوش پوران کعبه باد
 و کز پور خورشید نوشیرون
 بهاراب میرا هزاران دعا
 و کز نیز دستورهای دگر

زدور شهنشاه کرد و فزار
 چرا گو بود شاه یزدان پست
 بر امش همه رعیتان بود شاه
 بدم بیشک اندر ره دین کیش
 که از حق بیایم کام و سپه
 بخواندم بسر مردم آنرا بر اه
 دوستش باب زراوشته بود
 وطن از کجا داری ای نیک خو
 بود با هم اسفند یاری بکام
 بخواندش او ستا گشتا و جل
 هم از دین به او بسی از گفت
 میسر شد تا نویسم کتاب
 به پیش همه کس پسند او بود
 درود دعا باد و هم آفرین
 ز ما باد بروی هزار آفرین
 چو اسفند یار این بهمن تبار
 که دایم و را باد دولت چون
 بمانده همو یاد کار سنیا
 که هستند از دین به با خبر

زدورش بی شهر آباد شد
 دل کرک ترسند از پیش بود
 وطن بود مارا به کرمان زمین
 همه روز بودیم در کار دین
 بر وزی که خوانیش مهر سفند
 چو برخانه خویش رقم سندان
 بهخواند آنمزد و اج سر و شش
 جوایم چنین داد آن نامدار
 شناسم کنون راه دین بی
 چو دیدم که دارد دزدین تیا
 پس آنکه مرا گفت فردا بچا
 بهندوستان میفرستم پیام
 که او هست افضل بعلم و هنر
 همان و یکی بهمن کعبه باد
 که او هست همواره قائم دین
 با ساسای خورشید و اور فرزند
 همان بهمن پور آساکر
 پشتون دگر پور خورشید است
 بهر شان درود دعا عیشا

دل رعیتان خرم و شاد شد
 همان باز و طوطی هم خویش بود
 بدم کجاست بر ره داد و دین
 که این دین به است راه یقین
 بید ماه خور داد ای هوشمند
 بدیدم کی مرد با برک و ساز
 چو آواز آن مردم آمد بکوش
 ز هند آمد ستیم تا این دیار
 دلم دور باشد ازین کمری
 بسی راز جستم از و آشکار
 بهندوستان میروم کرده را
 بشا پور هوشنگ دستور نام
 بدین بهی است او با خبر
 برادرش قوام دین بادشا
 نکوروی و خوشجوی داد و دین
 بجشد خورشید آن محترم
 فرامرز بهمن ایام مور
 که جام میشش با دایم بدست
 بماند با دین به استوار

بدارند از حق همه کس امید
که خورشید هر کس نظاره کند
همان قائم دین که هست که خدا
در کمر که دارند از دین خبر
بمانند به دین بعیش و نشاط
شهنشاه عباس سال دوست
پلنگ نزار بره ترسند کشت
شهنشاه بود دوستدار بهان
زمین هفت کشور بکامش بود
بدور شهنشاه مامرد دین
همه نام دستور از عیان
که باشد مه و هم بر شوم کر
آذرباد پورش بود مهربان
چو بگذشت شد رستم شیر
آذرباد دستور از شرف باد
همین خسرو که جوهر مزیار
ز پور زانتشت نوشیروان
کجا نام جاماسپ رستم بود
دو پورش از ومانند جهان

که تا این شب تیره کرد و سفید
رزاه بدو کز و کناره کند
نگهدار پاداش از بد خدا
که هستند از دین به خبر
بیامشند شادان بجا لم ربط
بمانند که او دوستدار بهیت
سمران پیش رعیت همه کشت
نزار و پسند او بدو مهربان
چو جم شیر یاران غلامش بود
شدستند افرون بروی نین
که در یزد با شدند گویم بر آن
ابر حمله دستور با است سر
زدستور رستم دو بود از آن
از نشان سیاوش بدیاد کا
بهشتی شد ومانند ویک نهاد
که بین بود بهرام ای بهوشیار
پسر دود و بهیر به نوجوان
در رستمی یار و همدم بود
گذشتند شده مهربان نهمان

شب تار بگذشت و آمد سحر
درودی با سفت یارین
بمانند یکسر همه شادمان
الا می که ناپاک کردند کم
همه دشمن دین به کور باد
بدور شهنشاه با عدل داد
ز عدل شهنشاه باز و رون
نه بیند شهنشاه هرگز زین
هم شهنشاه و چشم بدو رباد
کم نام به دنیا است
همین است بهرام بن اردشیر
و کر بهت بهرام بن مهربان
ماونداده بود و نوشیروان
و کر مهربان پور بهرام بود
فریدون کجا پورا و بود مه
ز خسرو و دو پورند بازی کام
چو خسرو که و مهربان اردشیر
که بد پور خیر و آن پاکدین
پسر دارد او نام او اردشیر

سحر هم بزودی با سپهر
نیر و شک بلب و این نویس
بداد زانتشت استقامان
دل به سکالان بود پر زغم
دل مرد دیندار پر نور باد
همه مرد به دین شدستند شاد
نزارند در وندیدین سحر
بدولت با لبی سالیان
تن دشمنش حمله رنجور باد
بهند و ستان میفرستم دعا
ماونداده پورش بود ولید
آذرباد دیگر برادرش دان
که بین بود از باب روشیروان
که بهرام پورش اتانام بود
ازین تخم دان بود فرزنده
آذرباد که چو شهنشاه نام
ز رستم برادرش یک بدویر
خرد و سیاوش دستور دین
ز جاماسپ هم دو پور با کیر

فریدون که دمه چو بخت آفرید
کیومرث ماوند او شد زین دیار
به محمود آباد ای خوب چهر
ز بزرگ امید و پوس یاد
دگر آنکه بهدین اندر دیار
چو بزرگین بگرام یوز دگر
فریدون بهر دوار دو پو
برادر دم دستور نوشیروان
همین رستم و کترین مرغان
همین شاه مردان که مرغان
یکی رستم و دیگری ارشیر
همین رستم و شاه مردان کست
منوچهر و جاماسپ از موبدان
موبد شاه فریدون بدار و سپر
دو پورش یزدیار و بهرام شاه
بنوشیروان پور باشد چهار
دو پورند اورا ایانا مور
برشوم کرهست نوشیروان
ز بهرام شاه مانده دد سپر

ز رستم و فرزند آید پدر
از ایشان چو خسرو بدو یادگار
همان شهریار است و بود چهر
سیا و خش که کترین بختیار
چهار صد نفر بود و هزار
فریدون و بهر دوار باشد دگر
چو بهرام و رستم اجاشین سو
فریدون مرا خواندی مرغان
چو خسرو پرخوانش بزرگان
ماوند ایا سپر برادر بدان
چهار از فریدون سپر یادگیر
دو پور از فریدون شه مردان
منوچهر را پور رستم بخوان
خراسانیان از ابدان سپر
فرخزاد کهنه و نیک خوا
کهن رستم و مهر اسفندیار
که بهرام شاه است و دیگر سپر
زگرمانیان او سرست اتیان
انوشیروان که آداب دگر

همین شاه موبد ماوند و که
سپر پاک دستور دین بود
بشهر اندران بدیش سپید
ماوند را پور بوشنک نام
چو از یزد که شتی امردین
ز بزرگین دو پور برای کام
دگر بود دستور مه مرغان
چو بهرام که تیر برادر بود
ز رستم و رانششت پور کین
فریدون دیندار و خسرو دگر
زبندار یک پور باشد سپر
یکی شاه مردان و رستم دگر
موبد شاه رستم ز ساسانیان
زگرمانیان نام بشیرن بود
چو کشتاسپ از زکین خردند
به نیار و دیگر چو آن خسروند
فرخزاد را بشیرن و آدرست
بود پور نوشیروان مهران
ز نوشیروان هست فرزندینه

ز بوشنک سه پور بهر سه
چو بهرام و رستم چو مهر دمه
ماوند و بوشنک و بزرگ سپر
بدین جمله دستور برای کام
بگو نام دستور کرمان زمین
فریدون که دمه چو بهرام نام
موبد شاه موبد بود که مهران
سه فرزند مهست برادر بود
ز بهرام دو پور با آفرین
ماوند اوار دد دگر و سپر
ز شمر و بهرام دو پور سپر
که شمر دوار دکنون یک سپر
که باشد لقب شان خد ساسانیان
شده نیز قوت و اکمن بود
فرخزاد را هم و پور نوند
ز بهرام بشنوخن اجبت
انوشیروان آدرامه سرست
یزدیار را پور بشیرن بخوان
که جاماسپ بودش بود نیز مهر



برش خسرو و مهربان که بود
 و گریست نو شیروان آفری
 ز به مرد بهرام شه دو سپر
 فریدون دیگر نو آمد پدید
 برادرش رستم بد و پورست
 بود رستم پور بن شمشیر
 و گریست مهربان مهرست
 و گریه بود به مرد بهرام شاه
 هفت منوچهر نو شیروان
 و گریه جمع دست و چون گفته شد
 که دارند هر کس ره و پیشه
 بقرون سپردست شاه جهان
 دو چشمان براه و دل اندامید
 خلاق تمامی کنند اتفاق
 مه تیر بد روزار و بهشت
 تو بنویس تا او چو در سفته است
 که این را فریدون بن مهربان
 کسی چون دیده کسی را بهمان
 چو دشوار تر مردم از یکدیگر

آذرباد را یک سپر مه بود
 سه فرزند دارد و از نوکدزی
 یکی مهربان است و صندل و گریه
 ز بهر دو بهرام پس بشنود
 هفتش فریدون و دیگر گریه
 فریدون پورش زمین با و داد
 یزداد یار و نیز هم گریه
 که در سیستان ساخته جایگاه
 تو بهرام اسفند یار هم بداد
 ز بهر دین کسانی که پذیرفته شد
 ز کار نیاکان براندیشه
 سه صد مرد بهر دین در آنجا
 که تا این شب تیره کرد و سفید
 ثبقت بر نه از میان اتفاق
 که در نظم این قصه کسر نوشت
 بی سپند و اندرز با گفته است
 بگفت از پی نیکوئی بر زبان
 هر دل خراب و نباشد عیان
 جدا کردن از هم و نیک و تبر

و گریست پور بن اردشیر
 یک سفند یار و گریه رستم
 ز تخم زراسپ منوچهر هم
 چو بهرام را ریش کشته سفید
 رشت بهرام آدرنیاب
 تو بهرام پور برادرش خوان
 منوچهر بهرام شاه یک سپر
 و گریه اردشیر است همراه او
 و گریه بود بهرام شه کترین
 ز گریه نیاکان و خراسانیان
 بمک خراسان و گریه صد
 همه بر ره دین به استوان
 پیمبر باید برود و دیو
 ز تاریخ شه یزداد و شهریار
 تو ای رستم پور نوشیروان
 که تا مردم مرزبند و ستان
 بداید معذوری ای برتران
 که داند که مهر کد است و به
 چو رشت از جمله بحر و بر

بود پنج پورش با فتم و ویر
 سیوم آدرش خوان ایام محرم
 همین بد منوچهر و گریه رستم
 پس تا از وی بگیتی پدید
 ز نسل بنو نیر میکن حساب
 هم از شهر یار ندان بهر دوان
 تو بهرام شه نام او می شمر
 سپرد او پنج ای نیک خو
 و گریه شهریار است با آفرین
 بود پنج پانصد ز ساسانیان
 که هستند از دین یزدان بخت
 شک و شبه شان نیست اندر کج
 که باشند خلق را دلپذیر
 سه یک سال کم هست اندر هزار
 تو نظم عمومی کن اینجا عیان
 بداند سر رشته دوستان
 مبادید از گفته من گران
 جزایزدند از کمان رازمه
 اشانی به است از همه سپر

چو تار کیت از شاع جهان
چو کلغار و خرات کر کار
ترا داشت باید تن خویش نرم
براه فرار و نیت راست
ز بیم بد و هر کنایه کمران
همین گویم دم کوشش
هر آنکس بکستی که هر کار کرد
بزاران ز مردان بکین ز مرد
هر آنکس که می خورد از پنج چیز
بود دور اول ز کسب و دنی
دوم داد و دهن بدارد نگاه
چهارم که بهره باز نمان
بکوشد سوی آشی چو توان
کجا بخ دشته چو پیدا شود
دوم تر منشی که هم بدست
سیوم آنکه با بهترین دشمنی
ترش روی باشد شیرین سخن
نه خود میخورد مال نه با کسی
چو همان بجان رسیدت فرا

در وعنت در وندی و کمران
چهارم بود کار آهسته کار
کمی روشن و پاک نمایدش کم
توراه کشود و دیوار کاست دار
منش و نیت دور و از بند
سوی مزد و کوفه بدارد کفش
روان را همان کار هموار کرد
تناندیکت بدیدان مرد کرد
اثر کند هم بدان شخص
بگردد کثر را و آهسته بینی
هر کس نشیند بود نیک خواه
رساند مال که اندوخت آن
بمینور اشاد باشد روان
بدروندی آن عیش و می شود
هر کس کجانی بدکان ردا
کند یازد او سوی کبر و منی
بلرزد بهر آنکس که باشد شتم
بخشد فریفته باشد بسی
کمی کار سازی توای کار ساز

چنین گفت و آنکه هر کسش
چو کلغار کر بوست اگر خاک
چو خرات کو چوب را کج و رست
چو کار ز کجا جامه از جرم پاک
چو آهنگری کوره آهن یافت
که گیسو و را از خود آید سرشت
و کرنیک نیکی بید روان
که از کرده خویش پیش آیدش
و را مایه نیک نامی بود
کسی که مرا و را کند صد عذاب
سیوم با بهان دوستیها کند
به خیم و کس چون عداوت کینه
اشوبی مرا این خج را دوشنه
نخست از سوی خنک را می رود
ندانم که بد کرد و گوید که کرد
چهارم که باشد بدل خشمناک
به خیم که چیزی نخشد کس
در خانه خویش بکشاده دار
کز امثال سفندان زمینو

بدین چار پشته کند پرورش
بشود کند پاک و ناپیش پاک
کند انجان کودش را هوست
بشود کند صافی از کر خاک
که صافی شد و گرم کردش یافت
از آن بد نیاید روی هشت
اگر بیدی باشد شهادت
بمینور و آن تیر پیش آیدش
بمینور و آتش کرامی بود
تخل کند از برای ثواب
به پیمان کجا کرد او نشکند
بمال و عرض اندر آید گزند
کجا این چنین گفت و درین به
مران عیش و عشرت سامی رود
مرا و را ز دانا نباید شمرد
ز چند عزیزان ناپیش پاک
مردم ستاند طعام از بهر
که همان رسیده بخوان استوار
بشاد می بجان تو آید بدان



تو دین بی را بفرهنگ دان
 پدیدار آمد خرد پیش تو
 هر آنکو نکرده بکستی گناه
 بروی و ریائی خلایق مکن
 که امروز تن را روانرا شمار
 چو در سوی مینوشوم چون شوم
 بدان که یازدی یازدیو
 و کردیو اندر تن راه کرد
 بدان کو بپشت و دم خود
 مرا کوی پاسخ که خوردت چیست
 خوش از گیاه برانهرخت
 چنین پاسخ آورد باز آنچون
 بود پنج چیز از همه بهتر
 بدان هم اول که کس را فریب
 سیوم آشتی آنکه او ناتوان
 هر پنج آن ذخیره کند زانجی
 آرد با و مارا سفیدین بگفت
 بود پنج در اخته مردمان
 اورماند مادر و گر پنج دان

فرانیده نام از تنگ دان
 بیاراست دین و کیش تو
 بکستی و مینو نکرده و تباہ
 ز کستی مجوز آن را زین
 چو کردم چو خوردم که خورد و
 شدن را ندانم که ایدون شوم
 چو ایزد ترا یاباشی تو نیو
 پشیمان شوا ز راه دیوان
 فرو بردوشسته دل از نیکب
 ز ابلیس داری و یازیدست
 مرا خور ز برک درخت سخت
 که نیکت بود کار و نام روان
 بود هم اول خسر دیگرین
 بندید که ناید روانرا منیب
 بکستی کند آشتی باروان
 به نیکان دهد از ره مردی
 بدانکه که گشت او باند ز جفت
 کنش پنج دیگر همی تو بدن
 که این بستی و نجیت با مردمان

چو نیم تن خویش سیرستی
 چو دین بر تن تو شود میمان
 کجا اگر بخوابی ز کستی ثواب
 بکستی مران شخص دانا بود
 چو کردم کنش از کجا ایدم
 بخود ز نکر از ره اختیاری
 اگر ایزدی باشدت کار و با
 چنین گفت دانا که مردی کوه
 بپرسید آن مرد از مرد کوه
 چنین پاسخ نمود روز ستور
 ندانم ذکر کارای مرد راه
 بکستی ترانیک باشد خوش
 ذکر آشتی نیز میمان ذکر
 دوم عقل آن کوز راه خسر
 چهارم که پیمان خورد و خوردا
 به تخم که باشد بدین خدا
 که در روی کیهان قضا و قدر
 بهمانا ذکر پنج باشد بخوی
 خدائی و فرزند وزن خواسته

خرد بر تو پیدا است چو خواستی
 نیاید روانت گناه گوان
 بخین تو فرودش بجوی بیاب
 که هر روز در علم فنا بود
 کی آن روز آمد کی آن من شدم
 بهر روز بر خود نکر تو سه بار
 شود با بهمان بر تن استوار
 نکر کردم مردی که دورا کرد
 چه نامی چه کاری چه باشی ستوه
 با مر خدا شب گذارم بروز
 جز این کار گزین نکردم گناه
 نماندست از تو کس پرورش
 به تخم که دین بی و پره تر
 نشاید کسی کو فریشش دهد
 به پیمان خوشی پذیر صفا
 روان پرورد سازد او تن خدا
 بود عیبت و پنج هر پنج در
 زکوهر ذکر پنج باشد بجوی
 بهمان زندگانی آراسته

مراين پنج يكسر زاجست بود و كروستريوش كه بزرگيست و كمر پنج كان گفت داناچوي در كار و كسب كم بوشيدان مراين پنج از نسل كوهر بود يقين داني از شير باد بود بدستور و بهدين بندهستان خدايا قبول وقتد بر بها زماچون نويي و خواني سيار و عا ميغرتد دل با زبان بهدين پاكان هندوستان كه شايستبول او قند بر بها زراشت رستم رسا دعا	كشتش از بهمن پنج ويگر بود كشتي بود اين نه از آخرت بود خوردن و رفتن و راه كوي مراينها پنجويست نه از زبان نه اين پنج از راه جاستر بود نكو تر اگر شير بدتر بود درود و دعا بر همه دوستان كه باشند بهدين كه با و مهان تو با بهمن پورا سفنديار به نيكان فرديون بن مرزبان دعا شد فرستاده از دوستان درود آفرين از جهان با جهان با پاكان بهدين ابا دعا از كس تا خي اين جماعت روك	اشوي و دروندي از روزگار بر آن كاركان ميكنند مردري چو سيار شهوة ايا كم نزن و گر سيم و مهر و بهي رشتي هش و وير و فن با خرد و فهم او ماند مادر اصل و شراد هزاران هزاران هزاران هزار چو خوانند نسي نويسند زو كه يزدان از آن شخص راضي بود دعا رستم بن نوشيروان رشتيروان پور بن مرزبان ز بهرام بن مرزبان آفرين درود و دعا آفرين بي شمار بخشند از لطف خود موبدان	اثورمان و ديكرش ارشيتار ازين پنج از آرايش آيد بجاي كنند ديكر خواب وقت بخت زرا دي تو كوهر سيارستي مراين پنج داناچنين زورقم مراين راچنين نام داناها فرستاده شد آفرين ز شمار هزار آفرين بر بهان و نيكو ايرپاك را يان بسازي تو بد فرستد بهوش و دل و از تو ان فروتر دعا ميغرتد زجان فرستاد سيم پاكان دين به نيكان و پاكان بندي ديار
---	--	--	--

نوشتيد اين رقعۀ نامه بر روز آدرنهم ماه قديم بهمن مايزدهم ماه آلهي ۹۹۶ يزدجرد بن شهريار عسنة سن الجريد ما، سنه
كميسته فرديون بن مرزبان و رستم بن دستور نوشيروان بن مرزبان دستور،
ممت تمام شد

ممم

م



این کتابت از ترکا باد است

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام یزد و ستوران دینداران دین چاشمیدان دین آموز کاران دین یوزداشرینداران هوپیمان و دین سرانینداران
نیایش کرداران و پت کفشاران و پاکیزه امرازان چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان و ریش سفیدان
و مقدمان و معظمان و مختران و ثوران و ارشیتاران و وابستریوشان و متخشان و بهدینان و استوانان و بنیان دینان
چون قصبه نوساری دستور شاپور دستور بوشنگ دستور نوشیروان دستور آسیدین دستور ویکچی دستور کیتباد دستور
قوام الدین دستور کیتباد دستور برز و دستور قوام الدین دستور مهرنوش دستور کیتباد دستور بهمن بهرام و دستور
سهراب بهرام و دستور مهرجی و دستور یزدیار و بهدین سیت گوگیش بهرام فریدون و دیگر از شهر سورت چون سفندیار
بهمن دستور خورشید ورمز یار و دستور نوشیروان دستور خورشید و دستور بهرام آسا و دستور داراب
و دستور کوکا بهدین اسفندیار بن نرسنگ و بهدین قیامین مهر و ان و بهدین ناهان بن بهرام و بهدین مهرجی خورشید
و دیگر از شهر بروج چون دستور قیامین دستور پدم و دستور بهرام بن اردشیر و بهدین آسا جمشید را تمامی جمع
دستوران و دستور زادها از شهر با تا شهر از ولایت تا ولایت از قصبه تا قصبه از محله تا محله از کوچه تا کوچه از خانه تا
خانها از کشور بندوستان در و دفران و تحیات بی پایان و نیازمند بی عید و اشتیاق بشمار و دعاگوئی بسیار از جانب
دستوران و موبدان و هیربدان و پیشوایان و سرنیکان بهدینان از کشور ایران که هر یک اسم شان در ضمن قلمی
خواهد گشت میرسانند قبول مطالع فرمایند و یافت ملاقات شان بخیه خوبی روزی با و اورمزد و امشاسفندان بسیار و
پادار پشت و پناه و اوشما و بان و بست کستیان هفت کشورین با دایدون با دایدون ترج با دیردان و امشاسفندان
کام باد و معلوم دستوران و موبدان و هیربدان و بهدینان کشور بندوستان بوده باشند که بهدین بهمن بن اسفندیار
در ایران شهر و ولایت ترکا باد شریف آورده و چند روزی بخدمت بود و چون براه گشتی و تران دریا آمده بود و اورا

تو جشن لازم بود و آنچه قاعده دین زرتشتی بود او را تو جشن فرمودیم قبول کرد و تمام بجای رساند و او را بر ششوم گردیم نه شوه
داشت و خدمت آب و آتش با و آتش و بهرام آنچه قاعده دین بود کرده تا واضح بود و دیگر معلوم بوده باشد که خدمت
خاتون بانو بارس که زیارت کا بهست بهم کرد و آنچه که قاعده بود در هر باب کرد و دیگر معلوم دانند که در باب شایست
و ناشایست دین که چند چیز بیان شد ، اول آنکه در آنجا نب میگوید هر کس بر ششوم کرد اگر او را شیطان
بازی دهد که در نطق دین بوشاسپ میگوید بر ششوم دیگر یاره بر ششوم میکند که درین ولایت چنین منیت اگر کسی را
شیطان بازی دهد می باید پیش از آفتاب بر آمدن پا دیاب با و دست که خود را و جامه ناپاک بشوید و بعد از آن طعام
بخورد و اگر سه شب گذشته باشد او را پا دیاب و آب هر دو باید داد در شب ششم و نهم همچنین است و دیگر شبها پا دیاب
می باید شست و اگر کسی را باد کند و زیر بدر رود و طعام باقی مانده نخورد و هر چه در دهان دارد بیرون کند و فروبرد که او را بر ششوم
درست است و اگر چیزی زمین مثل موی آدم یا چیزی از خرفستان در میان خورد می باشد آن بر ششوم ثابت نمیدارد بر ششوم
می باید کرد دیگر آنکه میگوید که آتش و بهرام هر کسی در می بیند می باید که دستور و میرد که نوزده شده باشد آتش
و بهرام را پیام بسته در نظر بنشیند دیگر کسی در نظر نمی بنشیند که قاعده دین منیت و دیگر بود که دختر کوچک دو ساله و سه ساله
بشوهری و هند خوب منیت قاعده دین چنین است که دختر و پسر بالغ شوند یعنی چهارده ساله یا از دوازده سال کمتر
نباشد پس ایشانرا زن و شوی رواست و دیگر اگر در آنجا نب نسامید است به کس با و داخل شد بر ششوم می کنند
و اجب منیت هر کس داخل کرک مرده شده باشد او را جامه خود را پا دیاب و آب که می شوی پاکست و او را
بر ششوم منی باید کرد و دیگر خرگوش کشتن او گناه مکرر است اما اگر کشته شده چیز او همچون کوسفتد است میتوان
خورد و پلید منیت تا دانسته باشند و دیگر اگر کشتن ثواب بسیار است اگر جامه رسید پا دیاب و آب می باید شست
و دیگر معلوم بوده باشد که اسم بهدیان در ریخانب قایم دین منیت اگر در آنجا نب هم بر طرف کنند خوب باشد و دیگر
در ضمیر منیر دستور آن و میردان و موبدان جانب هندوستان روشن کرد که هزاره آهرینی آختر شده و هزاره او مرده
نزدیک شده امید بیدار و رجاء و نشی فروز گراست و بشیر و پشوتن بی شک و بی شبهه باشند و یقین بی گمان



که خوره و جاونده دیده شود دیگر بهدین را کناهی بسته یا بدست یا بزبان واقع شود او را پخت باید داد و قدر کناه توحش فرمودن
باید فرمود اگر زیاده از کناه توحش میفرمایند دستور کناه کار میشود درین ملاحظه بسیار میباشد تا روان در عذاب نباشد
و دیگر در استخوان ظاهر است که ده یک دستوری دستور دستوران هر کس میباشد و او تا روان در عذاب نباشد
که بس گرفته و در پیش هر ایزد و سر و شش ایزد و روشن ایزد و درست و راست است در پندت هیچ اثر نشد اختیار ایشان
دارید چون قاعده دین چنین است در حروف قلمی شد دیگر در سایه او و فرمود و امثال سفند ان بوده باشند و این نامه در
روز شریور و ماه فروردین ۹۹۶ شمسی در جردی نوشته شد میزدان و امثال سفند ان کام یاد ایدون یاد ایدون ترج
با دفر و باد خره آویره دین باز دینان معلوم دستوران و هیریدان و موبدان بوده باشد که یک کتاب و ندیداد
فرستاده شد بدست بهدین همین میباشد که هر جا که کتاب و ندیدادند داشته باشند ضرورت داشته باشند با ایشان جمع
کنند دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور رستم نذر کرده و همت نگرفته ایم تا واضح بوده باشند و می باید که
بهدین همین را خوب دارند و آزار و ستمی بمشایر الیه نرسانند چرا که راه و روش دین زراشتی بعمل آورد اگر کسی ستمی به او
میرساند در داور مهر ایزد و تشر و شش ایزد و روشن ایزد و همی مال انگس خواهم بود تا واضح بوده باشد

بنام دادار پاک

بنام خداوند هر دو جهان	که بر ما دید فهم درسم روان	که یکت نامه من ابرسم خوش	رسام بخردان پاکیزه شش
هزاران درود دعا بی کران	رسام بدستور یا موبدان	ز بهدیناسم برهمچنان	رسام درود ارکان تا کران
بدستور پندستان آفرین	که دارد بداد زراشت دین	بدستور همت کنم التماس	که از بهر من آن رود دین شاس
که از کشور پند خورد و بزرگ	ز بهدین هر آنکس که باشد ترک	ز بهر ایشان برسد بسی	رساند درود دعا هر کسی
همه یا و شان پاک دادار باد	سر و شمتان شان ابر و ارباب	همیشه بر نوبل و ستا بوند	پدا و زراشتت بر نکند زند
همیشه دستا بر وزو شبان	تجو اند و باشند زان دمان	یرش سر و شش شور و زو شب	ابرا فرین برکشایند لب
هزار آفرین یاد زان موبدان	ز بهدین ابر بخردان دروان	که باشد همیشه یرش کارشان	بر و پاک ایزد نکند ارشان

قلم دادم اندر مرکب چو رنگ بهند و ستانش فرستم مرین که پوشند سهوش بر وی صفا که بر خواندش این دست آورند نود بر ویش پنج نی چون چند بیامد چو در ترک آباد ازین چو پرسید و شد نام آن نامدار بدش نام او بمن نوجوان اگر نام کاتب بخوابی بیه پیش دال آخر نویسی بنام نیایشی مرا نام بار و شیر بر شوم که بود این دین پذیر به نیکی گردانید او روز و شب سراجمن بود و دستورین	مرا این نسخه از روز پاک ارشاد ابر خدمت مردم پاک دین غلطها بخشند راه خدا بخونی و رادی و را بشمرند که بگذشت تاریخ آن را جمند ابر خدمت پیشوایان دین ابر خدمت موبدان کامکار که باشد بدولت ایشان حروفی حسابش کن و در پذیر بدین حرف شد نام کاتب تمام بخونی بدستوریش در پذیر ابر راه دین بود این بی نظیر همیشه به او براه ادب همه شیرین است بروی پیش	نو شتم که باشد مرا یادگار و لیکن مرا التماسی خیان که من چون غلط کردم از سخن بتاریخ دی روز و دی ماه بود که بهدین از راه هندوستان زمین بوسه داد و با نجان شناخاند پس نام خود با گرفت و را بدید ز نامش اسفندیار زمیم و الف بگذرد و او بمن اگر نام باجم بخوابی به بین چهارم نیا بود و همام من ز پنجم بدستور رستم رسد بدا و او ستاوند استوار چو کتاجی ار کرده ام مرا	بخشد مرا پاک پروردگار بود اندران بخردان وردان تنها کنم اندران انجمن سند نه صد ازیزد که شاه بود یزد آمد از دیدن دوستان بدستور با آفرین گستراند که او را از خود پیش ما بر شکفت همیشه سرافراز در روزگار بنون و به دال و الف همچین که دستور بهرام باشد یقین که دستور بود دست و سخن که او دور بوده رهبر کار بد شب روز خواندست و شتاب در آن انجمن عفو سازی شما
---	--	--	---

از و مندیدار دستوران و بهدینان ایران شهر بدین اسامی دستور بهرام دستور اردشیر و دستور بهرام دستور
 مهربان و دستور ماونداد دستور رستم دستور نوشیروان دستور بهرام دستور مهربان دستور بهرام
 دستور ماونداد و دستور بهرام دستور بهوشنگ دستور ماونداد و دستور جاماسپ دستور خسرو دستور فریدون
 دستور اردشیر دستور بهرام دستور رستم دستور کجیر و دستور خسرو دستور فریدون دستور ماونداد دستور
 رستم دستور خسرو دستور نوشیروان و دستور جاماسپ و دستور رستم دستور اردشیر دستور نوشیروان دستور بهرام

دستور سیاوش ویراف دستور شهریار دستور زاده سیاوش دستور ماونداد دستور هوشنگ دستور ماونداد دستور
 شهریار دستور بوزجهر رئیس اسفندیار مهربان عاشق ساکن کوچه سوراک رئیس بهرام بنار ساکن محله خلق خانعلی رئیس اسفندیار
 رستم ساکن نیما باد رئیس سراندا از حشور ساکن موضع سوراک بهدین کشتا سپاسفندیار ساکن محمود آباد بهدین نوشیروان
 مهربان ساکن محله مین بهدین مهربان رستم ساکن محله یزد بهدین اسفندیار خضر و جمشید ساکن محله یزد بهدین جمشید خضر
 و بهدین زنده بنار بهدین اردشیر رستم فروزان بهدین کاوس داراب بهدین سرخاب ماونداد بهدین اسفندیار احمد
 آبادی بهدین فرامر زجاجا سپاسفندیار بادی بهدین ویراف ملا کر شاسپ مهربان بهرام و کیقباد بهدین کاوس بهرام
 بهدین جمشید الوند بهدین اسفندیار داراب بهدین شهریار به زاد راوری ۱۱۴۵

تمام شد اسماعیل دستوران و بهدینان

بنام یزد و مهربان و دیگر

اولا نام خدا آغاز کن و انکی این نامه را سبب کن

در سایه اورمزد و زندگانی و شادمانی و دولت و دوجانی در خدمت دستوران دینداران و دین آموز کاران و دستور و شایر
 شاپور دستور هوشنگ و دستور و کیجی دستور برزور با تمام دستوران هندوستان در و فراوان و نجات
 بی پایان رسانیده است که قبول فرمایند و در سایه اورمزد و امشاسفندان بوده باشند و بعد از دعا گوئی معلوم آن
 دستوران مقدم بوده باشند که بهدین بهدین اسفندیار بر این فقیران ظاهر چنان نمود که در آنجا آب نیست
 حالی فقیران کی جهت آنجا فرستاد که بکاهنبار با آتش کشتند و بر درون کاهنبار بگذارند و چاشنی کنند چون کاهنبار
 ارجمند است و هر سال چشش کهنبار است چون این کهنبار را همیشه نهاده است و دادار اورمزد این کهنبار و گرفته همیشه
 نمودار بهر آن بود که جمشید را سیم چنان بودی که هر یکانه یعنی غریب که از راه درآمدی او را به مطبخ فرستادی تا خوردنی
 بخوردی و بر فقی یک روز دیوی خوش تن را صورت درویش گردانید و بدر کاه همیشه شاه آمد و خوردنی خواست که بخورد و جمشید
 بر عادت خویش او را به مطبخ فرستاد و او هر چه در مطبخ شاه بود بخورد و گفت هنوز گرسنه ام و مرا از طعام سیر کردید

مطبخ رفت و همیشه را خبر باز داد همیشه گفت که کله کاوان و کوسفندان چند آنکه بتواند خور و خوردنی بسیار زیاده و سیر
 کرد و مطبخ بر چند بجه بیشتر بود و او همیشه خواست تا مطبخ عاجز نشد و نزدیک همیشه آمد و حال باز نمود و همیشه عاجز
 و گفت عیبی بزرگ باشد که گوشت در مطبخ همیشه چندان خوردنی نبود که یک مرد سیر توانستی کرد و ان مطبخ را گفت
 برو و کله کاوان و کوسفندان کله چند آنکه خواهد بکشت و بخورد و او می دو تا سیر کرد و دو مطبخ بر رفت و همچنین کرد تا آنگاه
 که بی طاقت ماند و نزدیک همیشه آمد و فریاد کرد و همیشه بر او دارا و در مزد بنالید و او دارا و در مزد بهمن امشا سفند
 فرستاد و گفت برو کا و زر و فرا گیر و بنام ایزد بکشت و در میان سرکه که نه بفرمای تا او بپزند و سیر و سداب
 درش کنند و پس بنام ایزد از دیک بر آورند و در پیش او بنه تا بخورد و همچنان کردند و چون لقمه اول بخورد و دیوار
 آنجا بکریخت و نیست شد پس از آن روز کار کنسار بنه اند و هر وقتی که فحط و تنگی پیش آمدی همچنان کاوی بکشتندی و سیر
 و سداب بختندی و بخوردندی فحط و تنگی زایل شدی نیز ز رشت اسپنتمان کنسار را ببردیم بنمود پس فریضه است
 و گرفته بزرگست کنسار ساختن چه بکشد که خوبست چون چنین است سداب با سیر داخل شود با آتش که کنسار فرض
 میاید که که چاشنی کنند چون چنین است بر ایشان ظاهر باشد که این سداب است که بدست بهمن فرستادیم دیگر چون کسی
 از عالم بر رفت روزی سداب فرض می باید که یک دانه بمیان سیر بپزند و دیگر آن دستور معذ و در انداز گستاخی فقیر
 زیاده عمر باد هر که مار کند به نیکی یاد نام او در جهان به نیکی باد عرض که بهدین گفت سیر و سرکه در آنجا نبست اما
 سداب نیست حالی اندکی سداب فرستاده شد از کم خدمتی معذ و در انداخته شد بر و از آن تیر ماه قدیم سینه که هزار و سی و
 شش میزد جودی نهصد و نود و ششش آرزو مند و دیدار دستور نوشیروان دستور مرزبان بابرادران دستور
 فریدون و بهرام مرزبان کرمانی محب المشاق رستم دستور نوشیروان دستور مرزبان فریدون دستور بهرام
 رستم بنادر شه مردان المشاق خسرو دستور بهرام تمام شد کاتب دستور رستم نوشیروان

مرزبان، تیمم با سیر

مم مم

نام نزد بخشنایده بخشایش کر محسبان او کر

انگار کتاب وصف امثال سفندان از نزد جد دیو داد که دادار او و مرد بر رشت فرموده است

بنام خداوند روزی سان باید خلایق بر روز و شبان برزگست و دانند رازها بعرش فلک دارد او تختگاه جهان پر نور تو ای رهنما بنور تو می تابد اندر جهان بنظم آورم قصه نواز بنا بده عقل و دانش مرا کردگار که نترست کس این نگردوست خدا یا بر کم بده مهلتی شنیدم که یگروز نوشیرون یکی مرد وانا به اندر جهان ندان کسی را از آن جسد خدا بمن گفت دستور نوشیرون بنام خداوند هر دو جهان زنی و ستمشاسفندان فرا	که هست که اندر دل بندگان بگویند نام خدای جهان بگرد آفرینش همه چیزها به صنعتش روان انجم و هوراه ندارد کسی تاب رویت خدا چگونه پس از نورت ای غنیدان بقتدیر دارند رهنما که این قصه را من کنم آشکار زلطف خدا نظم کردم سخت میاور به پیشم غم و محنتی بمن نثر بخواند و گفتا بدان که با من بگفت این سخنها چنان ندا و است سرش هر بندها بر آخت بگویم یکایک بدان تو بر کوسر اسر سهرین و آستان	توانا و دانا بود کردگار که دانا و بینا و مکیا بود زمین و زمان او بود پادشا خدایا تویی در نهان غرقه نور تویی غرقه نور ای جهان آفرین همه خوبی از تست ای بی نیاز بفضلت مرا رهنمای خدا چون نام تو اندر زبانم بود جهان آفرین شکر تو بر سرم کنم نظم امثال سفندان تمام که هست اندرین گفته حرفی بسی بدین گفتا سر بر بنگریه ولی این سخنها به تمسیر کار زبان را تو بخشای نام خدا بگو اول از دادگر او و مرد	بدانش بود کردش روزگار ز نورش بسی صنع پیدا بود به نیکی همه خلق را رهنما بتابد ز نور تو کردنده نور بخورشید یک شمع ادبی پختن که بر کار خلقان تویی چاره ساز مرا یار و یاور شوای رهنما زلطفت همه کام آسان شود که این نثر زیبا به نظم آورم هم از سایه لطف آن نیکنام که نشیند این حرف را هر کسی ابر روی هر زنده و پازنده رسان یافت از لطف پروردگار که او دستگیر دهر و دوسرا که در دو جهان یابی از وی تو فر نخستین کین نام او است
در صفت هر مرد و روز			

برم نام پاک اول از کردگار	کنم قصه را در جهان یادگار	بگویم ز داد خداوند پاک	که از نور او هست خورتا بناک
---------------------------	---------------------------	------------------------	-----------------------------

<p>نخست آفریدش جهان بسیر چکوم رست تو ای بی نیان بدادی تو بهفت آسمان زمین از اول ز روز همه روزها جهان را بدان روز داد آن خدا ز پوشش ز رخت و لباس گوی ز بهر چیزهای خوش و دلپذیر همه میوه خوب خوشتر نک و بو چنین ساخت بر کار باز نک نک غیر اندازد برش بندگان به ازدوستی در جهان چشمت ابر کاه پایه بهشت برین هر آنکس ببرد کند دشمنی بدینا خواهی شد این برکین هر آنکس که باندازه آزار داد بدارم چو سی و سه شانسفند ز اول گزیدم یک شانسفند</p>	<p>چو آدم در جمله دادش دگر بزرگی و اندر جهان سرفراز تو دانی چنین صنع کردن کین بگویم که هست آن همه رهنما دگر آفرید است او بندها همه داد بر بنده خوب و بد همه حرفهای نکو یادگیر روان گرداند جهان او نکو رضعش ز آرزو بیرون نک نکهدار شاست روز و شبان که از دوستی کارهای بهیت گزین کرد بر گاه تخت زرین نه بیند بجز جور آهر مینی بمردم بگو این سخنها یقین همانست که در دلم غم نهاد که من کرده ام اوج شان بلند در صفت همین امشا سفند و خندان فر فر دوزخ و دوزخ</p>	<p>همه چیز اندر جهان آفرید شناها سزای تو هرگز که گفت توئی شاه بی باک بی جور و غم بخوانم ز بهر مرد و روز این زمان خوش از روز خوش که خلق آفرید ز حیوان و مرد و بجان که داد بسی چیزهای نکو در جهان بدادش به آدم همه فهم کا همه بنده با چنین اوج داد بدانند داد همان کرد کار هر آنکس کند مردمان دوستی اگر دوست دارد کسی بنده را چنین گفت آن داور غیبان بگویشان که بشنیدم این از خدا بگفتش که ای پور اسفندان سپردم یکایک کار جهان در صفت همین امشا سفند و خندان فر فر دوزخ و دوزخ</p>	<p>بر و کرد و سر دار آدم دید توئی پاک معبود بی یار و حفت چکوم ز لطف تو از پیش و کم که دانا بود خلق را این بیان ایر بندگان خودش بر گزید شدند عاجز و دست خلعان قیاد همه داد بر داندان ایر بندگان که بر فحش کام ری شوند استوا خفتش جهان کشت خندان و شاد که او هست بر بندگان استوا گزیده بود جای خوب و بهی گزیده چنین تخت بری و را که بشنوز راست اسفندان سپارش همیکه داین گفته را بگویم سخنها ترا من بدان کمبستی و مینومن او را همان بگردم من او را بسی از جیب ز حیوان و بهم از چرند و پرند که او چون شاست و شایان</p>
<p>بود همین امشا سفندش بنام زموروان و ز بلبل مست زار</p>	<p>بسی داده ام من بد و اوج و کام چو حشی که بردم من کو بهما</p>	<p>سپردم بد و کا و هم کو سپند بهمن سپردم هر اسر همه</p>	<p>ز حیوان و بهم از چرند و پرند که او چون شاست و شایان</p>



سپردم بروئی جهانست بست
 چو همین بکس که یاری کند
 بکوسر بر جمل خلق مرا
 که او خود بخلقان چو یاری کند
 اکو من بود نام آند یورشت
 که خلقان بسند از دوزخ جعتی
 ز راه خدا هر که بیرون برد
 پس آن به که از دوزخ کردگار
 چو همین از و کرده اند جهان
 بجائی که جنک است صلح آوم
 روان که از تن رو چون روان
 ستاده ابر پایه البرز کو
 همان همین امثال سفند گزین
 مرا و را بر دسوی کاو زین
 چو بشنید گفتار همین چنان
 سر اسر زسی و مشاسفند
 هر آنکس نداند ز گفتار ما
 چو گفتار همین بپایان رسید
 بر حق عزیزست از و بیشتر

که نماید بر دامن همین شکست
 خرد بر تنش کار مکاری کند
 که کرد دوست دارد مرا بنده
 که نیکی ابر بست با بفکند
 بر دمر دم از راه و دور از
 کند خلق را کار هم می
 بدوزخ برد باز شادی کند
 نه چنید و باشد بد استوار
 که کوشد به نیکی ابا بندهکان
 همه کار بر کام یزدان کند
 نیارد بروئی جهان نیر جان
 با مشاسفند ان همه هم کرده
 برون آید اندم ز کار زین
 دهد خویش دلهای و بر یقین
 نثارش بفرمود آن رهنگار
 فروهر اشوان پاک از جبهه
 بسوی ویند او دیدن و را

کز یه پیشش کردم اندر جهان
 چو ز رشتت بر کو بر دم یقین
 بدارد بدل همین مشاسفند
 که شیطان وار و نه بدکان
 دل خلق را میکند پر عزم
 بر راه کثیری می برد مردمان
 هر آنکس که بر کار شیطان
 چنین گفت دادا جهان خرد
 کند سر بر شادمانی و را
 چنین گفت آن قادر پاکدان
 ز چهارم شبی چون که در باد
 بر روز چهارم ابر چسبند
 روان را چو او دید سرنگو
 بگوید که دادا را فرو توئی
 چو دیدند لطف خدای جهان
 بر ایشان چو بکنند یکیک نثار
 چو نوشی روان کس من خوش بود

در صفت از و بیشتر امثال سفند و ضدان از فکر و بجهتم

که کرد دست را پاسبان بهشت

که کوشد به نیکی ابر بندهکان
 که همین پیشش کرده ام خود گزین
 که دارم منش در جهان از جبهه
 که دیوی ز دوزخ فرستد روان
 بکوشد بکمر و بجور و ستم
 کند نشان بجان بدل ناتوان
 روانش بر از غم بدوزخ شود
 که بشنو تو ای پاکدین را در
 بیارد همه آشتی بند و را
 که بشنو تو ز رشتت سفتمان
 همان مهر خورشید خندان و شاد
 روان اشو چون بد آنجا رود
 بیاید بنزد فروهر اشو
 روان اشو آمد از فرسب
 نمود آن ناری ز بجهتم
 بگاه زین بر دلش کار
 بفر کرد هجده مرار و مینمود
 زار و بیشتر گفتن آمد پدید

و بد راستی در دل مردمان

پس آن به که گوشت برستی
کم خواست اندر برت کردگار
بختا بست از همه راستی
سر راستی دادم از گرفتار
همان آتش سرخ سوزی
بنودی اگر آتش اندر جهان
بنودی اگر آتش روشنی
خرد روشن از نور آتش جهان
چنین گفت دادار پروردگار
تو خلق جهان را فریضه بگو
بیاید شب آتش افروختن
بیاغیش از سوی دوزخ روان
و گر گویت این بنما بدن
فرستد مرا و ابرو جی جان
همه کار گری پیداورد
برد سوی شیطان شادی کند
که زرتشت گفتم سر سرترا
هر آنکس که گرفت شد بدش
که سی و سه راهست اندر بهشت

همانا بگویند کم کاستی
که هستی توانا و پروردگار
تو اهرم ز خلقان کم و کاستی
زرا د بهشت برین است جا
منش کرده ام درد و عالم را
بدی در عذاب مستمردان
تبه میشدی سر سیر آدمی
بدان ای خردمند و شروان
بزرگشت پیمبر روزگار
کنده کار همچون که باشد بگو
در اینجا که سپهان خفتن
عذابش نمایند بر آن روان
که شیطان در و نه بجان
که سازد فریب از بر مردمان
دل خلق را پر ز غم میکند
ابر آه و آه و آه روان سپرد
که بر کو تو این راز با بندها
بدوزخ سپارم روانش
کشاید مرا آن را از د بهشت

چنین گفت زرتشت هشتاد
بگفتا چه چیز است خوب و بی
جهان را بر وزی که بنادام
بدادم بار د بهشت روشنی
بسی خره و نور داده بد
رساندی گفت عظیم کران
ز آتش همه خلق را از نیکیت
بی آتش همی هیچ کار جهان
هر آنکس که سپرد جان را زتن
چو مرده سپارند بر دادگار
که شیطان در و نه وار و نه کار
چو آتش در اینجا فروزان بود
یکی دیواند بود او بنام
کند مردمان را همه تنگدل
چو بر کام خود کار کرد و آنرا
پس آیند از اورد بهشت کارها
دور است از نیک و بد جهان
هر آنکس که باشد بدل صاف داد
روان که خواهد شد در بهشت

که ای داد و اور غیب آن
هر آنچه که دانی تو فرمان می
ابر راستی این جهان دادم
شکسته کند دیو آهر منی
سپردم بد و کارهای نیکو
که شیطان از رون بی جهان
به از آتش اندر جهان بهشت
نکرد در روان این نیکو تر بدن
برون رفت او را چون از بدن
بگو شان که اینست حکم آله
زدوزخ فرستند دیوانان
همه دیو و شیطان که بریزان شود
بزرگ است بر دیو با تمام
بیارد ابر جنک و ساز و جمل
برد سوی دوزخ مرا و دار و آن
بدادش بگوشتند خلق خدا
اول راستی بر گزیدم بدن
مکبستی و مینو بیاید مراد
که راضی بدادش از د بهشت



تا نذرود در بهشت برین
 بمن گفت دستور نوشیروان
 بچشم زار و بهشت لبند
 و گریه گفت وادار مس و ده و به
 شوی چون تو فردا بروی جهان
 که دادم چو شهر یورامشاسفند
 ز طلا و زر نقره سیم خام
 ز لؤلؤ و از لعل و در و کهر
 ندادم اگر سیم و زر و جهان
 نیکداریش تا بگیردش نیک
 بکوشد بعدل و بداد و بهی
 و گریه آنکه خواهد ز بنده چنان
 که من دوست دارم همه بنده
 و گریه گفت وادار مهر و زور
 فرستد بکستی یکی دیوار
 بگوید بخلقان کین را کشید
 که کوشند در راه ظلم و ستم
 درین کار دل جمع چون کر شود
 ز شهر یوراین گفت گفته تمام

چو آرزو دارد بهشت کرین
 که گویم سخنها یکایک بدین

کشاده بود سی و سه راه را
 کسی که خواهد سخن راست را

در صفت شهر یورامشاسفند و خدایان

که گوشت بختار ما تو بن
 ز گفتار من کو تو بامردان
 سپردم زر و سیم و زوار جمند
 سپردم که او پاسبانست هم
 عقیق و زبرجد و هم سیم و زر
 روان کی بدی کار این مردمان
 بدارند پاکیزه اش بدینک
 سر اسیر بیا بند از و قهری
 کند هر کسی قوم خود شادمان
 پس آن بیانشند همه نیک خوا
 که بشو تو ز رشت گفت مرا
 که پیچ هم از راه خلق خدا
 بدزدی بکوشید و راه باز بند
 دل خلق عالم کند پر غم
 کنند شادمانی بد و زنج بند
 که خوانند خلقان بشادی هم

تو بشنو ز رشت نقلت ان
 یکایک سخنها بگو با کسیر
 همه مال و سیم و زر و خواجه
 مس و روی و ارز و زر و آهن و کبر
 سپردم که تا باشدش پاسبان
 پس آن به که دار و خوب و کوه
 و گریه برتن پادشاهان هم
 و گریه آنکه شهر یور پر خرد
 که بر قوم داریش نیت نکوه
 بهم خویش قومان چو صلح آید
 که هر من بدرک بندر آید
 کنون نام آن دیو سادل بود
 برد از تن پادشاهان خرد
 کند خون ناحق بعالم بسی
 بگو آنکه چون جمله خلق خدا
 کنون از سفند ارگویم و گریه

هم از پیر اوان و هم نیک خوا
 بفر کرد و بچده کند او نگاه
 بگویم ز شهر یورامشاسفند
 سخن گویمت یک بیت زین نشان
 بگو خلق را بی کنه دلپذیر
 همه کنج و دینار آراسته
 سپردم بدشش همه سرسیر
 بگردد از سپهباد و جبهان
 من بخت که گفتم به خلقان بگو
 چو او راه یابد بن شان مقام
 شب و روز با پادشاه غم خورد
 عزیز است اندر برش آید
 بد و زنج روان شان کی پسند
 که نام و نشانش بکستی مباد
 بدین کار اندر جهان میرود
 بدیشان چنین کار باشد
 کند جان پر آکنده از بهر کسی
 بکوشند بشهر یور از کارها
 بفرمان دارند و او را

چنین گفت وادار هر دو جهان
سفت دارم را بگردم کرین
زمین شد برومند هر موی
زمین از همه چیز مایه است
پسیدی و بدر و همه بینی
سفت دارم را ندوه روزگار
که از دست مردم جفا می کشد
تو بشنو سخنها و گفتار من
که نانیکو است نام آن دیود
چو مال کسی میندازد جهان
نه فرمان شاه و نه استاد را
بکوشد ابر روی جنک و جل
بیاید چو ناسیکوئی نیشکار
بر اهرمن بود بسیارش
هر آنکس که دارد بستی خرد
سفت دارم بدست بنده منش
فرودم کمین بنده مفتخر
که دستوز نوشیرون بر خرد
بیان گفت مرز نیا ز نذر

در صفت اسفندار و ماثا سفت

سپردم بدستش سر زمین
غریزش بسی کرده ام من و را
که پر میوه و رطل بار آور است
ز کاری که شیطان کند دشمنی
کشد جور از مردم تابکار
بسی رنج و دشوار اومی بد
و کربار بشنوز من این سخن
که کوشد همیشه ابر راه بد
خورد حسرت و مال اندر نهان
که از همه حرف ایشان بجا
دهد زشت دشنامها بر محل
بر دآن روان چاک و استوا
درون دوزخ تارمی اردش
بیاید ره اهرمن سپرد
بخوبی و رادی بود کوشش
بگویم کی داستان پذیر
بسوی و سید چون نگردد
بگویم من از اندکی گفته را
که اندر زمین کار آبادیست
زمین که بند کشت کاری نبود
زمین که جفای خلائی کشد
بر روی جهان آید آنها فروز
خودش داد فرماید آن کردگار
چنین گفت دارنده رنهای
که اهرمن بدرک بجان
بود آنکه مردم تکبر کند
نه فرمان دستور باوم و پاد
کشد شان همه بی رضای نبی
کند کار بر سوی دیو ترند
برد سوی آن دوزخ پر زیم
بر آجنت که کفتم بگو مردمان
پس آن به که در کام داد پاک
ز داد سفت دارم گفته شد
بتقدیر داد ابر مرد و سدا
نکاهی کند هر چه بارای دین
من از واد خرد و دو مرد و ادا

که بشنوز انشت اسفتمان
جهان را زمین شرم و شاد است
همه کار زو کرده ام من فروز
بد و چند گونه جفا می رسد
ز آنکه شیطان و از ترس و سوز
حرامش کند پاک پروردگار
بزرگشت عین پاک رای
بداده کی دیوانه جهان
ابر مال مردم چو حسرت خورد
ز گفتار ایشان بتاند سر
سخن گوید از روی کبر و منی
چو وقتی که جان در جهان سپرد
ز بهیبت روانش کند بر دیو
که دانند خلقان که از نهان
بکوشند تا خود نکند دلاک
بر خلق گفتش پذیرفته شد
بگویم شب و روز و کرد خدا
بگوید که بتوانش گفتش یقین
بگویم بتقدیر و لطف خدا

شنیدم که دادار پاک نگو
 بگو خلق سر بسر پیمان
 سپردم بخود و آب روان
 بر داد او و سپردم کمر
 خورشامی خوش نیکو خوش طاف
 کل و سنبل و سترن یمن
 ز خرد او و مرداد آید پی
 ندارد اگر او و آب سینه
 ازیشان جهان شاد و خندان شد
 بر وزی که کردم جهان بنا
 سپارش کن از جو بنده کان
 هر آنکس خوردان و حرفی زند
 بدینا هر آن شخص کاین کار کرد
 سخن گفتن اندر سر آب روان
 سپاسم چو بر کس کند جهان
 بداند همه و ادخس و او را
 که هر کار خواهد بنا ساختن
 سپرد پس آنکه کند کارها
 دو دیونند کاید و وزخ روان

در صفت خرد او و مرداد و امثال سفید و صد آن

که دانند خلقان عیان بنان
 هم از چشمه آب در و درون
 درخت و گیاه جهان سر سبز
 بخرد او و مرداد آید رطاف
 کلی رنگ رنگی که هست ازین
 خور و خلق عالم شوند آرمید
 بنودی بعالم و کمر هیچ خبر
 خلائق پر از شوق نازان شد
 اول دادم اندر جهان آب را
 نشیند چو بر خوردن آفتاب
 همانست شیطان سخن نمکند
 سپارم روانش برنج و بر
 بود پس کنایه عظیم و کران
 که از انش از بلای کران
 و کمر گویم از داد او و او را
 بخوابد عسر کار پر و خفتن
 که با مشورت کرد که دورا
 که شیطان فرستد بدین کارشان
 که خود او و مرداد و آن هر دو
 هم آب زمین و هم از آسمان
 همه او و دران بید و بشمار
 که بوی خوش و نغز اندر جهان
 همه میوه نغز خوش رنگ و بو
 ازیشان جهان است آباد و شاد
 بدادم چو آن آب و او را کر
 بگردست زیشان همه کارها
 ابر آب شد روی عالم بنا
 بگویشان نباید بگردن سخن
 دهم جای او در برابر من
 بخوابد ز بنده مرا این دل سیاه
 نخواهم دگر چیزی از بندها
 هر آنکس که دارد بستی سپاس
 که از داد او و مرداد باشد جهان
 بیاید که میند همه مشور
 و کمر گفت جان آفرین کرد کار
 که هست طایخ و طایخ از نامشان

بزرگشت گفتا که مرداشو
 غریزند پیش من آن نیکوان
 سپردم بر و کردمش با سپان
 سپردم که تابا شد او کوشد
 ز خرد او و مرداد باشد بدن
 همه خور و نیهای غنیز و نیکو
 همه خلق یابند زیشان مراد
 بیایست عالم از و سر سبز
 شدند خلق با کارها استوار
 دگر سبز شد او و در سم گیاه
 که اینکار بر دین نشاید بدن
 که دیوان غذا بشنند آن متن
 سخن را بگوید که باشد گناه
 بجز دگر نام سپاس خدا
 چنان دان که باشد همان خوشحال
 نباید کنم کارها را نهان
 رویش هر موی که چرخد
 بزرگشت پاکیزه نیک کار
 بدینکار آید اندر جهان

چه هر پسر خوبی که من داده ام
که باشد اگر خوردنی چو نبات
بر ایشان شود تلخ آن خوردنی
رزق تشنگی گردد ترا من اشو
هر آنکس که بر کاشان کار کرد
روانی که دارد بسی آن گناه
بگویند چون آمدی راه دور
بگویند چو فرمان ما برده
دهندش بگویند کاینکه خوش
روان گوید آنکه بزاری و زار
نخواهم من این چو روانم غم
بیاید همان طارخ بدکان
چو طارخ ببیند روان چنین
زندشش که بر خاک انباشد
بروزی که دادم جهان بسیر
شاید هر آنکس که خورد و افرا
چنین دایم پاسخ جهان آفرین
ابر روز خرد داد دادم جهان
بدان روز عالم بدادم وجود

خورشما به بند و فرستاده ام
بود پروریده بآب حیات
کند طارخ و طارخ این دشمنی
که رادی و صافی و مردنکو
برند سوی دوزخ روان بر دوزخ
ابر دوزخش چو دهن جایی
بخور این که تا یابد دل سوز
رواست بر ما چو سپرده
و همیت چنین روز و شب پوش
نخواهم خورشما چنین بجا
نخواهم زیادش دیوان ستم
ابر دست او بر عمودی کن
ابروی بر آرد عمود آهین
بدیشان بنا کام همراه شد
چو سی و سه اش سفتند کمر
همانا که بشناخت آنکس مرا

نشینند و نوشند چو خوردنی
کند پیش خلقان مانند زهر
هر آنکس که بر کاشان نکرد
خلایق همه را بد آنکس
دو آن را که کفتم ز دیوین
بر دشان درون دوزخ تنگ و تنگ
نشانند در دوزخ سمنان
بیاریم آرخون و از زمین
دیشان بسی هیت و ترس هم
چو گفت این روان خاک رود
روان را چو دیدند کاینها نخواست
بدست دگر تیغ زهر آبدار
دادم بر آن هر دو اشو فتن
چنین گفت سازنده کارها
بدان تو ز رشتت پاکیزه
چنین گفت ز رشتت کامی بی

اندر صفت خردا در روز و فروردینما

که عالم سر اسیر به چشم
همان روز که روز خردا بود

مه فرودین بود انیر ابدان
کیومرث آن روز آمد وجود

بیایند و دیو و اهریمنی
میان آورند کینه چشم و قهر
روانش همانا بدوزخ برود
کند تن خود از کار دیوان تنی
همان طارخ و طارخ ناگزین
اول آورد شراب و سرمار
دهندش بسی هیت ترسناک
بفرمان شیطان و دیوین
بخواهد کنند آن روان بر دین
همیکه فریاد و حق گردید
اول طارخ از وی بسی جوید
بر آرد ابر آن روان پس دمار
همی بر سر و مغز او کوفتن
بز رشتت پیوسته ای
که خردا پیشم غریب است
بگو تا بدانم من حال راز
که خردا در آورده ام من زمین
دگر کار با به پر دایم
مه فرودینی فتدیدی نمود

بدادم همان روز من آدمی
 که دنیا را آدمی زیب یافت
 بخرداد طهورت دیوبند
 بگردم چنان من تشس اجمند
 تو بشنوز رشتت سفتان
 بدادم منش همچنان نورمند
 بجستم بد و سر بر راه دین
 زمین خواست او تحت مهر کلاه
 چو کردند خلقان بگردن نگاه
 چو جمشید آمد بروی زمین
 چنین کردی این بند را بخیر
 سخنها بگویم که دانی در
 بر آن روز را روز نود کرد
 بند مرک و درد و گزند و زیان
 بیا چو در پیش جمشید شاه
 پس آنگاه ضحاک آمد پدید
 به بیداد کوشید و جور و ستم
 سر آه هزاره را بر منی
 فرستادم آنکه سر و شل شو

که باشد ز آدم همه خرمی
 بخاصه برداشو خره یافت
 منش دادم و کردش اجمند
 زبون بود و یوان پیشین بند
 که بر کو تو انجیف بر مردان
 بدادم بد و اوج و نور بلند
 بجستم که جمشید دین برگزین
 منش کردم اند جهان پادشاه
 عجایب بدیدند آن روز راه
 بماند چیران خلاقین
 که باشد بتابند کی بچو مهر
 پیام چنین نزد خلقان بر
 کی جشن پس به دلفروز کرد
 نبد کینه و کبرشان میان
 خند از نقش بر دانه این راه
 یکینه میانش باره برید
 قتاده همه خلق با در دوشم
 بدادم کی شاه دل روشنی
 آنکه داشت آن طفل این نگو

همه کارهایی که بر عالم است
 بخرداد روز و مه سروین
 بدادم بد و خره و ورج و نو
 که در پیش او بود همچون حمار
 ابر روز خورداد جمشید را
 ابر روز خورداد آمد برم
 بتا لید و گفتا که ای کردگار
 پذیرفت دین و شد اندر جهان
 بگردون بدیدند دو خور بود
 ستایش کردندش خدای
 در گفت زان پس جهان فرین
 که بر روز خورداد جمشید جم
 در دوزخ آن روز جمشید بست
 چو بر سال هفتصد گذشته چون
 به جمشید کرد آن زمان دشمنی
 چو ضحاک شد در جهان شیرار
 بکوشید بر خون ناحق بسی
 بخرداد روز و زانو مادر بزاد
 چون ساله شد کودکی شیر خوار

سر اسرا بر جسم آن آدم است
 همی شوشیا ز رست ازین
 بدادم دل و قوتش نریز
 نهادی بد و زین و میشد سوا
 بدادم که بد مثل خورشید را
 بد و خواستم دین نظم آورم
 بخواهم کنی تو مرا شیرار
 برآمد بالبر ز کوهی کرن
 که هر دو ابر کوه چهره نمود
 بنا زیم صنع تو ای زهنای
 که ز رشتت پیمبر پاک دین
 دل اهر من کرد او پر خشم
 بیا یکپستی بشادی نشست
 که شیطان ہی یافت آید
 که او کرد بسیار کبر و منی
 بر آورد از جان خلقان دمار
 مینخواستند شاهش هر کسی
 فریدون بد و نام مادر نهاد
 بکرم سر و شل آن زمان شد سوا

بیاید بر سوی او و نذرود
که فرمود ضحاک تازی با
تسایش همه پیش بر دانه کند
بار و نذرود آنکهی رخ نهاد
بگردم من آن آب را بر دوش
بشادی همه سوی خشکی شدند
بخرداد ضحاک کرد دشمن بید
سیا و خشک کاه و س کی داد کرد
شب جشن خردادی پاک و را
بهر اسپ شاهی بخرداد داد
زمین را بتری ستان در دای
پشتون بیاید هم از گند
چنین گفت داد علم و خرد
بخرداد نزدیک من آمدی
روی چون نزدیک گشتا شاه
هزاره چو از من بیاید بر
هزاره بدینا که چون بگذرد
ابر روز خور داد آید پدید
تو بشنود زشتت سقتمان

بدانجا رسید و بیادش زد
که بر آب کشتی میفکن فرا
همه امریزدان بجای آورد
سپاهش بدینال فقه چو با
نیاید گزند ای ابر او و خوش
خلایق از آن شاه راضی شدند
که او ماند بر چاه دل مستمند
بخرداد دادم من آن نامور
که کجی سر و از پاک مادر ز
زغدلش جهان گشت آباد و شاد
جهانرا استبداد از افراسیاب
روا می کنند جهان دین و شر
که بشنود من گفتش از نیک و بد
همیشه ششی محرم من شدی
بخرداد داد تو کرد و گواه
که چون بگذرد یک هزاری کرد
یکی مرد پاکیزه سپید شود

در آن دم طلب کرد کشتی از آن
فریدون چو بشنید این گفته
بگفت این و بنهاد سر برین
بشد سوی دریای ژرف اندر
ز دریا برون تاخت با لشکر
بخرداد روز آفریدون شاه
دگر روز خور داد هم کعبه داد
منش پاک کردم روین اسکنانه
بخرداد کجی سر و از زمان
بخرداد کین پدر باز خواست
مهر و ور دین و بخرداد روز
بخرداد روز و در آن پاک
ابر روز خور داد همچون بدان
پدیرفت و نیم بخرداد روز
بگوشند خلقان ابر راه دین
زمانه شود آترمان تنگ و تنگ
که بهرام خوانند او را بنام

پرسیدن ز زشتت از آشکار شدن دین
در آخر زمان پاسخ دادن او مرز دوازده

بگفتا که رسم ز شاه جهان
بشد تند و بر لشکرش زدند
بنالید در پیش جان آفرین
به جامی بود منش منمون
نیاید بر ایشان گزند و زیان
رسانیدم او را بر تخت کاه
بگردم منش شاه با عدل و داد
جدا گوشه از دست دشمن تپاه
شده وی بغیر و ز کمر و ثمان
را فراسیاب او جهان گشت
با ایران زمین از ره در و سوز
زند سام نیرم همی از دهاک
بدادم تو ز زشتت سقتمان
که زمین دین شدی نامور و نافرمان
پدیرند دینم همه بر یقین
که خلقان ابر دل شوند بقرانه
از و خلق عالم شود شاد کام
پی دیوار و روزه خواهد برید
که گفتم بتو را ز فاش و نهان

ز رشت پرسی کای کردگار
که خواهد شدن دین آشکار
توبش نو که گویم در حال را
که او شیدرست نام آموزدین
بد و من بی از حبندی هم
کند روز خور و در این دین روا
پی دیو در و نذر ابر کسم
هر آنکس که کوشید اندر کنا
غریز است خور و او پیشم بدان
ز خور و او مرداد گفت تمام
کنم دیار در سخن را روا
ابر داد دی خلق را باز کو
نذار و بدل هیچ آن شک مدام
بد و میدهم جای از تخت
و گر چون یشتم هر آنکس کند
و گر کو بدل ناور و شک بتن
اگر کوشد از بهره مال و زر
ز بهست مکانش دهم من مقام
بگوید که افسار است این سخن

توانا و دانا و پروردگار
که گیرد و کر باره این دین قرار
و گر باز چون میشود دین روا
در آن روز کارش کنم من کین
بجان تو بر او بستی هم
که خلقان پیرند آیین روا
جهان را زد دیوان چو خالی کنم
دهم من ابر و تخیلش حسد
که روز غریز است زیبا جان

بزرگ و کشایند کارها
جوابش چنین داد و دار را
که اندر نثار و نذر شخصی و کر
بخور و او روز آید اندر وجود
بیاید به پیشم هم از بهی دین
و گر آنکه خواهد شدن رخت
روان که کرده سپاس خدا
بخور و او روز و من سرور
چو اینها که گفتم ترا ای شو

فرمودن او و مرد و باز رشت در صفت دیار اندر

ز دادش بکوشند خلق خدا
به پیشم غریز است با آب و دی
که و ثمان دهم جایگاهش مقام
کنم جامه زرین مرا و ابر
اگر چون شکی بر دوش آورد
بهشتش دهم من مقام وطن
بدانم منش بند آما و کر
که باشد تن آن جایگاهش مقام
در و عنایت فی راست تریان

که آن دیار در غریز است برم
هر آنکس ابر و کر من بر و
غریز است آن بند اندر برم
بدارم بشادی و نازش نگاه
بدانم هستم بیاری
نخواهد و گر کس نیش کند
روانش هشتی چو باشد اگر
هر آنکس که بر دل چو شک آورد
دهم جای او و در رخ تنگ و تا

یکی خواست دارم پیش خدا
بزرگ رشت پرسی پاک زاد
بگویم بد و دین به سر
که بسته در راه دین خواهد بود
که از و شکی نه این دین یقین
بدیوان و شیطان کنم من تیز
بر آرم من او را ز جور و جفا
شود رشت خیز اندر اندم یقین
بدان روز که دم من انیر انکو
بود نام حق بر ز فایم مدام
ابر جان شیرین تو فی خوشترم
یشن مرا چون نخواهد کند
ز هر بندگان باشد او خوشترم
دهم در و ثمان و جایگاه
که دادم دل بند را را خبر
نباید بمال و بزر بنگرد
که بی بهره کرد و دهمو سر بر
نخواهد یشن مرا او کند
که دیوان کند روان خوار و

<p>عذابش دهد دیو آهسته بینی همی داد آن دیو آور بود ز راتشت پرسید کای کرد کای بود آدر پاک از نور من که با شد ز آدر همه روشنی بروزی که کاس اندر مرا از و بستم خمره و ورج نو ز بهر سیاه خست بخشیدش چو خنجر و از پاک مادر برادر بشطوس در پیش کاس شاه چنین گفت کاس کای پر خور در بهمن آن ملک نامش بود فریر شد با سپاهی گران بفرمود کاس بار در کر کم من بایران ترا پادشاه بمان که چون نزدیک آن رسید ابر خورده نورادر کشب چو باز آمد از خمره و ورج و نور از آنکه جهان گشت خندان</p>	<p>بخوردش دهد رو هم بینی اندر صفت او را بر فیروز کر میفرماید بمن داد آدر بکن آشکار که هست او خمره ناک روشن بسوزد از و بچ آهسته بینی بیاید که او خنک سازد و ما ز غفلش بدو دانش و فرور دگر باره از نو چو بگریه مش بگردم منمش شاه با عدل و د نخواستیم کسیر بر تخت کای دلم هر دو با هم کی بشد نماند کسی کای اندر انجارد نه گرفت آن ملک جادو گر به کخسرو آن شاه نامو سپارم بتو سر بر ملک دو چشمش کی خورده نورید که بنشسته بود ابرکش ز تابندگی چهره مانند خور همه خلق را جور و غم شد زیاد</p>	<p>بترزین دگر در جهان نیست چنین با خستش داد جان ازین از و روشنائی بود در جهان خرد از تن او شه پاری بد بدور رسم کرد نماید نمان بدی سپرد وزی خوش کار بار با در خورده من بکنتسم دگر بایران چو بر پادشاهی نشست فریر بر پادشاهی نشان یکی ملک باشد ز جادو گر هر آنکس که گیرد جهان ملک چو باز آمد آن با خسته دل بکفتا بر خود سپاهی گران بشد شاه کخسرو و تاجدار چو مرغی فرو داد اندر هوا در بهمن از خورده او گرفت بشاهی نشست از بر تختگاه چو دستور جاسپ آنا در</p>	<p>همانست کودین من نیست که بر رستی سرب برنگرد که من آدر پاک کردم کزین کز و نور یابد بدن در زمان که در و جهان کامکاری فرو داد و برید با دشمن از آسمان نه بر شاییش بود او اختیار که دادش بد خمره و ورج فر در غم ابر روی عالم است که هست او ز تخم تور و توران همه بر فزونند زان ملک و مان دهم من در تخت و تاج و کلاه بد او ناتوان خوار و زار و خجل که رفتی اگر ملک جادو گر بهمراه برد او سپه شمار نشست او ابرکش و خورشید که خلق جهان باند ز و شکست بسر بر نهاد آن کیانی کلاه که از نور آدر که بر دی قتل</p>
--	---	---	--

از ویاست بس دانش و عقل و هیئت
 چو شاهی که ز خوره آدرست
 بیاید که این را بدل آورد
 به آدرخه گفته شد کفتم
 ز راتشت بنهاد سر برین
 بگفتا که ای داور دادین
 ز کست تا خیم حق تو معذور
 پرسم ز تور از فاش و نهان
 چنین گفت یزدان علم و خرد
 که بی او دو عالم نذر و قرار
 که ارد و در دست بمغرب ان
 همه چشمه آب و رود روان
 همه اندران آب آبان بود
 سر همه مردمان را بگو
 و کردستان کویم از روز خیز
 تو خود بر دل من دهی گهی
 ز راتشت پرسید کامی رسنا
 چنین گفت دادار کو خور بود
 چو نورش تابد بر روی جهان

که از دانش خلق به درخشش
 جهانی ز عدلش خوش و خوشتر
 که خیرات در روز آدر کند
 خرد و خدایار و ان و تهم

و بد خوره و ورج دستور
 هر آنکس که خواهد مرادش
 با در جو خیرات کردی رست
 زبان بر کشایم آبان و کر

در صفت آبان روز میفرماید

بر دو جهان پادشاهی نصین
 که پرسم ز تور از دل بشمار
 که کویم یکایک بخلق جهان
 که بشو تو ز رشت از نیک و بد
 هم از خود متن کرده ام آشکار
 که آید ابرسم دنیا بدان
 که آبان بود خود ز فاش و نهان
 خلایق از و شاد و خندان بود

ز لطف کتم خواست و روی سنا
 تو هستی در بهتار اکلید
 کریم و توانا توئی پاک دان
 که آبان خودش آب باشد بدن
 که برود بر سوی مشرق بود
 و کرد چار صدر و چون مرد و رست
 بر آبی که باشد ز گاه زرین
 هر آنکس که بر آب از ار داد

در صفت خورشید میگوید

بده عقلم از گفتش دلپذیر
 ز لطف خودت عقل و هیثم نمی
 و که خواستارم بهشت خدا
 ز نورش جهان شاد و روشن شود
 خلایق شوند از تران شادمان

کریم و بزرگ و توانا توئی
 که گویم سخنها ز جودت چنان
 پرسم سخنانی از داد خیر
 بدادم بد و خوره و ورج و نو
 بر آید چنان مهره روشنی

و بد نور قدری ابر پادشاه
 کشاده شود آن غم و مشکش
 چرا که اندران نور هر دو سر است
 هم از پاک لطف تو ای دادگر
 بنالید در پیش جان آفرین
 تو داننده خود و عیان نهان
 دو عالم تو از لطف کردی پدید
 بکن روز آبان ز داد عیان
 که او هست بر روی هر دو جهان
 که در جانب نسیم دنیا شود
 که آبادی ملک و دامان از دست
 و کرد آب آن زندگانی نصین
 بهما سنت که شادی مرا شید
 که آبان بداند خوب و نکو
 خردمند و بنیاد و ناتوانی
 سر اسر پسند خلق جهان
 که باشند خلفان من با کبر
 بر آید چو بر گوه تابنده هور
 بسوزد بر وینج هر سینه

<p>چو در عرش گردون که روشن شود بشب در چو دیو و دج آفرین سحر که که خور می بر آید ز کوه زمین و چه چشمه و رودها شعاع عالم آن آفتاب روان ز خورشید هر دو جهان شغفت کیا بی که روید همی بر زمین همه گشت ورز و درختان دار چو خورشید از کار و بار مدار فریضه هم نیست اندر جهان بمردم بگو تا بداند همه</p>	<p>ز بازار اهرمنان بشکند فشاندنایا کی اندر جهان ز نورش بگردید دیوان ستوه بر و بگرد و دریا و کان کوهها بود متبذ از نور حق و جهان بدیوان و اهرمنان شغفت همان نور خورشید خواهد بختین چو نورش نباشد نیاید بسیار بگو خلق باشند زین استوار ستایش بخورشید گردن بدان که این گفته و حرف را ندیده</p>	<p>ز گردون نشیند چو برگاه هور بساند جمله جهان را لپید گر نرند از نورشان در دهند شود پاک از نور خور این همه نماید اگر نور خود بی گمان همه بنده انس و جن جهان نیز از داند در جهان نور هور چو خورشید نماید بر آسمان بکن راز بر خلق این آشکار هر آنکس نخواهد نیایش اگر سپردم بخورشید هر دو را</p>	<p>از و هر دو کیهان شود پرنور شوند آن تباریکی اندر پدید دوازده ایشان بد و زخ دهند رود و دریا و کان کوهها شود جمله زیر و بر این جهان هم از نور خورشید و شادمان همه خلق گردد بدیل فی صبو شود تنگ و تاریک و خجانی ستایش نخواهند وزی ستمها سپارم روانش ناسر که تا روشنائی دهد خلق را</p>
<p>و گریه بر سر ز رشت زمین بمن بر کشتار از آن ماه را که شیطان چنین کرد کار زیان بنودی اگر ماه بر آسمان که اهرمن زشت وارفته بخلقان تو بر گو که ماهی ستم بار مرادی که خواهد همه بندگان چو گفت ماه آید بر</p>	<p>که او در چه کار است از خدا که شب او بیدار و در جهان تبه میشدی جمله خلق جهان بخوابد کند بندها را تبا درین کار گوشه دل استوار بیان از ماه روشن و انوار</p>	<p>چنین گفت و ادا دایم از کند بنده دام من را تبا تا بد که اندر جهان نور او چو دیدند دیوان خمره نور ماه که دلش آینه نیایش کنند و هر زود کام دل خلق را</p>	<p>که ای پادشاه زمان زمین بزرگشت پیغمبر و لنوا بدادم من از عرش گرفته ام شود دیو با نیست از زوار بد و زخ دوازده ایشان رو سیاه بصدق تمامش ستایش کنند امیدی نخواهند بکند دروا سخنهای از تیر گویم و گریه</p>

در صفت ماه روز می فرماید

در صفت تیر ایزد میفرماید

<p>دگر باره پرسید ز رشت دین جوابش چنین داد آنر نهایی بدادم بدان ابر من چندیار رود و فر از از ره اور و ران بسی در جهان حم و رحمت کند ز بارندگی عالم آباد هست ز بارندگی سرسبز این جهان همه کارشتر بر ادی بود ز سال که بارندگی شد بدان همان هفتاد و زکات را هم دگر که عمر کسی چو زتن یکسد که من چندیار همه مردمان ز عالم کسی چونکه بی جان شود در آن روز خیرات کردن روست که از تیرشان کام حاصل شود دگر باره ز رشت گفت ای خدا</p>	<p>ز دانه های هفت آسمان زمین که بادست تیرست اینکارها که خلقان کند شاد امیدوار از آنجای بردار آب کرن نخلت جهان شادمانی دهد توانند خلقان بشاد نشست همه خلق شادند و روشن کز و سرسبز شوق شادی بود خلایق بود سرسبز شادمان سپردم بدینها بدان نامور که شیطان بد و دشمنی نکند بتشتر بدادم هم از هر جان کنخواست تا عمرش افزون بود مرادی بخوانند خواندن است که او عمر خلقان زیاده کند</p>	<p>دگر کار آن تیر با من مگوی که آن تیر هم بر تشتر بود فرود آید اندر زمین از هوا چو بادی بر آید بر آسمان نبارد اگر آب بارندگی ز بارندگی مایه عالم است ز بارندگی آید اینها وجود از آن چشمه آب و دمی رون ستاره که باشد بنامش فرزند ستاره که من دادم از آسمان به خلقان بگو تا به تشتر دعا که عمر خلایق بدستش بود بنالند بر تیر امشاسفند بگو خلق تا خیر خیرات را ابر دست تیرست اینکارها</p>	<p>در صفت کوشش ایزدی فرماید</p>	<p>همه دادم آن همین امشاسفند شب و روز اند جهان به قیام که شیطان وارونه پر گناه</p>	<p>همه کار آن کوشش یکم نما سپردم بدان کوشش نکند بلند بگرد و بودشان کوشش ار بسا زد همه دادم همین تیار</p>	<p>بختا که ز رشت و پاک و اشو ز آنسوی عین و زمر و نجاران که نماید از ایشان گزند و زیان</p>
--	---	--	---------------------------------	--	--	---

غیب و کرد او چنین با سپان
که آن کوشش زنگش چنینست کار
دو دیو و شیطان کبر و شتاب
همه کار شیطان بهم شکست
بالبر ز کوه کرد ضحاک بن
بیاریش کوشش ایزد آمد فراز
به بند کراش چنان سخت بست
بفرمود کوشش ایزد نیکان
که از کرده خود عقوبت کشد
بیامد فریدون بشا بنیشت
بشد چون بر خنک افراسیاب
چو کوشش آمد بیاری دگر
بشد تا بر بدرک بی هسر
بر شاه کینسر و اورا بر د
دگر نیز از بهر خون پدرش
بیاری کوشش ایزد و ارجبت
که یاری رساند مخلوق خدا
دگر گویم از وصف آن و پیر

ز حیوان غیب و دی یک جهان
کند یاری با همه شمشیر
دور و واصل بدیور پادشاه
بر آمد در دوزخ آنگاه بست
بشش یار کوشش ایزد و ارجبت
که بگرفت روی جهان سر فراز
همه جسم و جانش بهم شکست
ابایل فریدون شاه جهان
درین چاه او رنج و سختی برد
در غم بروی خلافت بست
که گیرد مر آن بدرک اندر تاب
بگفت بکینسر وی نامور
در افکند کشتی بروی خبر
مر آن بدکار از بدستش سپرد
سپرد آن زمانش بدست پدرش
در افتاد آنجا دوی ناپسند
چنین دستگیر دهر و دهر

ز خنک پلنگ و نهنگ و ز کرک
بر وزی که جمشید شاه جهان
دور و واصل با یاری و رسید
هم از بهمت کوشش زنگ نکو
که شاه فریدون با فرو نور
رسیده دگر باره با یاریش
در آن چاه تاریکش او بختن
که بگذارد تنگ تاریک چاه
سپردن در آن چاه ضحاک را
بر وزی که کینسر و پاک زاد
ابا کمر و چاره پیشش کمر بست
بگفتشش کرم از بندین
سر بر رکان آمد اندم به بند
ایر خون اغریث پاک و را
بسی داشت او کین افراسیاب
ز کوشش ایزدش این همه مملکت
اگر کوشش شکست این کارها

در صفت دپهر ایزد میگوید

رزدست و دوان کران و سترک
ابا خنک دیوان بشد گمان
که از خنک شیطان او فتح دید
چو شاه فریدون ملی نیک خو
جهانرا گرفت او بفرهنگ و نور
که ضحاک را بر دماوندش
همیخواستش خون او و بختن
که بی بهره باشد ز خورشید و ماه
برخ شرمسار و روان بر کینا
رخي خود ابر سومی کینه نهاد
برفت او بر غار کوهی نشست
بیارم نزد تو شاه کرین
کشانش بیاورد خوار و ژرند
که او بود مردی ابارای و دا
سرش را برید او همانم شتاب
که از نور او این چنین رحمت
بیایان رسانیدم این کفتها
بفرمان داد او عرش و سپهر

دگر گفت ز رشت پاکیزه را

که ای کرد کار جهان به نهای

تو بر کوبین راز آن دپهر

که اندر چه کار است آنچو بپهر

جوابش چنین داد جان آفرین
 خلاق چو افتد بجز و ستم
 زیبار کی چون باند ز کار
 همان دی بخلقان چو یاری کند
 در عالم بد ادم که بنبار را
 ایا جمله خلقان سر اسر بکو
 نزار و بدل آن شک و شہتی
 کسی کو بخت گست صلح آورد
 کسی کو بکوشد از خنک و کین
 چون بد درین گاه پر غم شود
 هم از داد و انصاف آن میسر

پرسید ز رشت دین ہی
 که آن مہر ایزد بود در چه کار
 نشسته ابر تحت ز با شکوہ
 بد ادم بسی مہر من خود بدو
 کسی کو ز عالم چو جان سپرد
 چو ز چارم بیاید روان
 همان مہر فرماید از صدق دل
 همان مہر ایزد بود مہر دار

کہ ز رشت کردم ترا من کین
 چو آید از خلق آن جور و غم
 بخوابد همان دی باری یار
 دل خلق از غم بیرون برد
 بز رگست اینکار و این کردہا
 تو ز رشت دیندار پاک و آ
 بکوشد براہ درست وہی
 ہم از آشتی رای پیدا کند
 کہ تا خلق من را کند دل غمین
 دل من ازین ہجر پر غم شود

در صفت مہر ایزد میگوید

بیاید کہ یزدان تو پاسخ دہی
 بفرمانت ای داور کردگار
 مقامش بود تا بالبرز کوہ
 کہ تا بند خلقان بدارد نکو
 روانش ز قالب چو بیرون شود
 رسید چون بالبرز کوہ کران
 کہ آید پیشش مانند خجل
 نخواہد روانرا کند خوار و آ

تو اینہا یکا یک بمر دم بکو
 چو بیارہ کردند در کارشان
 رہاند مرا از اہم از جور و غم
 کہ امید کی خواہی تو از و خج
 کہنبار را من بگردم غم نیر
 بسوی کہنبار ہر کس رود
 کنم جای او در بہشت برین
 روانش نشاتم بگاہ زرین
 بیار و بسی کین و جنک میان
 بجای تماشا و عیش و نشاط

در صفت مہر ایزد میگوید

پرسم ہم از داد آن مہر را
 جوابش چنین داد و اوار داد
 ہمہ داوری داد عینو بدوی
 دل مہر ایزد بود پر ز مہر
 بود تا بچارم در انجاروان
 بایستد در انجایی ترساک
 بیالای کوہ آید اندم روان
 و دیدہ کشاید ہماندم روان

کہ اندر چہ کارستان آن دی نکو
 کہ افتد بدرد و بلا کی ان
 ز جور و جفا و بدی و ستم
 کہ کرد ہمہ حاجت زور و
 کہ دارد ابرویو و شیطان کین
 بدیہا از و حملگی بکند و
 دہم مزد و گرفتہ بد و سقین
 کر و ثمان دہم جایکا ہش کین
 شود شاد اہرین بیکان
 بنامید کہ باشد بدل بدرباط
 ز رشت گفتم ترا خو بھر

تو این را زرا نیز بر من کشا
 کہ مہر ایزد است اندر نیگار شاد
 سپردم سراسر کردہا گروی
 کہ تا بد بروی زمین و سپہر
 بود زرد آن جانب خود روان
 کہ ناگاہ کرد و روانش ہلاک
 بایستد در انجای دل ناتوان
 نظارہ کند جلیو دل کران

برسد بد بخا ز بیم و جفا نشسته همان مهر ایزد تحت روان چون باید بد بخا یگا چو شیطان وار و نه زشت کا دل مهر ایزد کند داوری چو بیند انکار از حد گذشت بر دشان ابر و درخش سپر چو پرسم ازین گفته بر من کشا جوابش چنین داد آن کرد کا کنه باشد از مهر در جی کران نگرند آن حرف از حد گذشت روانش دهم دوزخ تنگ تار ز پیمان هر آن کس که نار و بجا عقوبت کشد در بر اهرمن خرید و دد باز آن را بدو چهارم کسی کو خرد چار پا دوره چار صد بیم دوزخ بر روانش ابر سال نهصد فزون چو او گفت از گفته اش برگشت	که ناگاه کرد و روان بی تو روان کر هشتی بود نیکبخت شناوند امثال سفندان سپا یکی دیو و دست بس ناکار بدار و بسی داو و نیکوئی همه داو و راه یزدان بکشت هم از دست دیوان سیاست ز مهر و درج راز بر من نما یکایک کنم در برت آشکار کران یابد اهرمن بدکان با قرار آنکس درستی نکشت ابر دست دیوان بی زینهار روانش کشد بیش در دجفا کنند آن در جاعقوبت بتن ز احوال آن کس بگویم تو ز کا و خرد و استرواسب کسی کاین سخن گوش او نشود سپارم با اهرمن رفون همانست شیطان چو پیکشت	بیانید امثال سفندان فرار بگوید روان را که آید پیش برد و در کر و ثمان و رابی کنند که اندر سر پل نکمبان بود چو آسمون غ در و نداشت اگر بیاید همان دیو و راه بپرسید ز رشت سفندان که هست آن کنایه عظیم و کران چو فر داری روی سوی کتی سرا اول آنکه گویند حرفی اگر سه صد سال در دوزخ جا بجا دوم آنکه دستی بدستی زنند دو سیصد شماریم شان در حق سوم تا بگو مردمان بشنوند به قصد ز سالش بدوزخ رو چو اقرار انکار کرده چنان اگر نشنود او ترسد ازین به پنجم کسی کو بوصلت رود که همدست پیوند من جهان	به پیش همان مهر کتی نواز شمار و مر آن کرده از کم و بیش همه شاد و خندان دل ارجمند که او موکل مر و انان بود بخوابد روانش رود و سفر کشانش برد آن روان پر گناه که ای داو و داو و ان غنیدان بمن باز گو ای خدای جهان بیاید که اگر کنی حلق را کنند کار اظهار با خود کرد ز پیمان شکن جاکش این سرت ابایک در لفظ پیمان کنند ابا اهرمن بر دمش او بر دهد باز چون کو سفندی خرد بجز او عقوبت با ایشان دهند ز اقرار خود باز کرد و همان شود او ابا اهرمن هم نشین تساند اگر دستبری یابد که خلقان ستاده پیوند زان
---	---	--	---

هر آنکس که بر مریحان شکست
چو شاگرد کوید با ستاد سرد
ششم کویت تابدانی کمر
اگر خانه ملک ده باشد آن
جوانی که من دادم اندر جهان
هر آنکس کند شرط از بهر آب
ز هفتصد فرون سال از تیمار
بدوزخ همو سال نهصد جفا
تو بر کوز را نشست اسفتمان
وسیله چنین کوهی ساختم
که داور بهی دار و از راستی
یکی گرز زیاده و ساختم
که تابد بدو خوره و روشنی
بفرمود پس تا بر وزی سه با
بمهر ایزد اینکار فرموده ایم
که او درجه کار است اندر جهان

یقین دان که او ز شیطان نشست
در لفظ نقلت بروی بود
زمینی که چون کس ستاند اگر
چو شکست پیمان تو اینز ایدان
کز وزندگان کنده کاندگان
ز جاب هم همیشه ستان آب ناب
نیاید ایرد و زخ او ستکار
کشد زین کت پیش اهرمن
بخلق جهان تابد اندیشان
که مهر از دلش ویره پند ختم
نخواهد بکس کمی و کاستی
بدان گرز نوعی بر د ختم
که سوزد بدو بیخ اهرمنی
همین گرز بر سوی دوزخ بار
بسی محسوس را او به پیوده ایم

روانش ابر سال نهصد فرون
روانش ابر سال نهصد از آن
ستاند زمین را و پس داد
هزارش سال آنزدان بیم
مدار جهان اندر و داده ام
کسی کو دبد آب و شکت آورد
چو اقرار نوزود کردند کس
هر آنکس که او لفظ پیمان شکست
که خود را بر پیروز از این کنه
همان مهر من دادم از دل مهر
چو بیند روانی که دارد کنه
بدادم بدان گرز من ج و نو
منش دادم و کفتم اهرمن
که جمله روانان بگرد تباه
من این گفته از مهر ایزد تمام

سپارم باهر من بر فزون
سپارم باهر من بد کمان
روانش خود اندر سقر میرد
بود پیش اهرمن نابکار
من از دست خود آب بکشادم
نخواهد که او لفظ خود بشکند
از آن هرودان هر که شد پسر
یقین دان که او ز شیطان نشست
نسازد روان خود از غم سیا
خلایق نبردش کنم خو بچهر
سپارم بنا کام او را بچا
برنگی که دارد چو تابنده بود
بسوزان تو بخ و بن اهرمن
اگر چو بکشد هشتاد شان بر کنه
سروش اشورا بگویم بکام
بفرمان دارند غنبدان

در صفت سروش اشو میگوید

ز راست گفتا که پروردگار
سروش اشورا سپردی چه کار
سپردم بدو سر سبز انجیان

بزرگ و توانا و هم کردگار
ممن بر کشا زود پروردگار
سر اسر همه جلگی نندگان

کنم خواست از لطفتای بی بنا
بگفتا که دادم سروش اشو
نکندار باشد همه بنده راه

که پرسم در باره احوال راز
که تا جمله خلقان بدارد نکو
بدارد خلایق زهر بد نگاه

که بنده بود و همچو طفلی بشیر
ز راستت بر کو تو باندگان
به خانه چون بختند اگر
تو بر کوز راستت بختمان
فرستد یکی دیوانه جهان
بایستد بر چشم خندان کنان
چو خواهد سر همه بندهکان
ابا آب زرواغ شلوار را
بروزی که آید همان رستخیز
نخواه اگر چون دستاخی خواب
برون آرد آن دیو که همان
روان چو رسد بر سر جیوه
پدر چو نگر بر سوی فرزند دید
ز راستت باندگان کوی ماه
پس از نشستن داغ اندام خویش
یکی مرغ را آفریدم نکو
شب تیره چون آید از جهان
چو شب آنکهی بر دو بهره شود
بیاید سر و شش شود در زمان

نکبهان بنده بود و پند
که باشد درین فکر و زویشان
سر و شش است این دستاسی
ابا جمله خلقان روی جهان
فریید درون خواب آنزدان
ر باید دل جمله خلق جهان
که آن دیو وارونه بدکان
بشوید زمین بر بند دستار
که آید از جان شیطان ستر
بماند روانش بجز وعذاب
نکمه دار و شش بچو چون روان
دوان آید آن دیو مانند دود
بترسید و بر جای خود نگیرد
که تا دور باشند از این کناره
بشوید کند پاک امید کیش
که باشد ابر چه خوب رو
که تا در فریید همه بندهکان
اوشیمن که آن رخ بدید آورد
زند دست بر پشت او در نهان

بفرمودش تا بشی بهفت بار
که از بنده خواهد سر و شش شود
کرندهی نه بنید در آن خاندان
کسی چو بخوابد بکواب کران
بیاید ابر صورت خب شاه
پر بکچپ سره زان نمایان شود
بخوابد ر باید همه بنده را
اوستا اگر خواند از زبان
پی او کی پور آرم پدید
همانست که یک دیوانا کهان
یکی دیو که پیش رسد
روانرا بگیرد بسهم او ز راه
سر خود فرو کرد یک دم نگاه
پس آنگاه که خواب افتد کس
دگر بار بشنوز گفتار نو
ابر پای عرشش بود جای آن
زدوزخ در آیند دیوان هزار
خروسیست در پای عرش چو
چو از خواب بیدار گردد خرو

بگر و دگر و جهان استوار
به شب سر و شش بشت خواب
شود سودشان دور کرد و زیان
به بیند شب ابر من بدکان
ر باید دل مردم از دین داد
بر خلق شادان و خندان بود
کند شعر از جسم آدم جدا
بیاید ز من پور و شروان
شود جسم و جانش بد و آرمید
یکی بچ آرد ز نو در جهان
که کوئی جهان را بدم در کشد
که فرزندت ام پدر جای خواه
کشیش همان دیو بر جایگاه
اوستا بخواند کرا و خوب پس
که باشد خلائی ازین خوب رو
که مرغ سر و شش بخواند شان
که بفریب این مردمان از کما
بخوبی توان کرد در وی نگاه
کشاید همان دیده آهوش

زندبال برهم ابر نامن
 خروسان که هستند اند جهان
 همه کار شیطان شکسته شود
 خروسلیت اند برهم کرین
 همانست کشت او کی مرد را
 ابر دست ابر من نابکار
 بکوشان کرین کار با بکند
 فریبند او را بکر زبان
 که چو جمع کردند با یک و کر
 به پیشم چنین است پاک ای شو
 همانست که فرزند نو خواسته
 همین است این نوع چو فرزند را
 که چندانش پاره فرست انگار
 ز راتشت بر کو تو بانبندان
 که همیشه بود نام اند پورشت
 همان پیشم بدرک نابکار
 بر آن کار گزوی نباشد تر
 و بدشان دلیری و یاری کند
 بناگاه آید اجل بر سرش

خروشان سر اسر همه تن تن
 همه ارجمندند و روشنی
 دم دیو بد رای بسته شود
 که مرغ اشو هست بنکر نقین
 روانش کرم همچنان من تباہ
 کشد جور و رنج و جفا میثا
 مسد که آید بدل بر کند
 بسازند پیوندش از جسم جان
 بلرز و زمان و زمین سر سیر
 که گویم ترا من بخلقان بگو
 که باشد نگو او سپردن
 بسوزد و در او پشتمش و را
 که کرد و در وانش بد و زخ تباہ
 که بر سیزد از این کناه کران
 بخوابد کند خلق دور از نشت
 بعالم بگردشی هفت بار
 بگوید که خلقان کند زود تر
 به سپید روان شان ز راه خرد
 رباید همی جان از آن پیکرش

خرو س انگلی بانکت چو برزند
 در آیند فریاد گفتش که از
 بد و زخ دوارند دیوان همه
 هر آنکس که قصد خروسی کند
 سپارم ابر و خوشن جان و دن
 بزرتشت گفتا حدیثی ذکر
 زن کس که او بیند از خواجش
 زهر بار با او که جمع شود
 که طفلی که آید از ایشان وجود
 چو فرزند ایشان بیارش رسد
 بود سال آمد و تانج بیت
 همانست که خود بر آتش نهاد
 دهم جای او و زخ تنک تار
 که شیطان وارونه بکا
 سر اسر بگردد بکر جهان
 و بد مردمان را همه خیر کی
 بود شان بد زوی کار بدی
 هر آنکس بفرمان او کار کرد
 و بد جان و آید روانش چون

همه کار ابر منیان شکستند
 همی اوست خوانند کینوع سار
 ابروی عالم نکردن کند
 بخوابد که او سر خروسی برد
 ابریم دوزخ در اسیکران
 بگویم بخلقان پانی سب
 بچربی اگر آورد او پیش
 بسی شوم و ناپاک و بد کرد
 بعالم بخوابد پدید آمد بود
 بگویم که باده فرده چون کشد
 بصد سالش اند جهان کشت
 بسوزد و در او آب داد
 که تا جاودان کی شود تبار
 یکی دیو داد دست پتیاره و آ
 فریبد ز راه بی مردان
 بر دبا کنه کردنش چیر کی
 به بیداد کوشند و ناخردی
 سپرد او روانش ابرنج و در
 بر دقالبش سوی دوزخ درون

بام چهارم بیاید روان
چو امشاسفندان بنید روان
همانگاهیشم بیاید روان
سرش بر کشته ابراسمان
برون دود با آید زوی دانه
زبان کرده بیرون همه از دهن
روانش فرو میرد خوار و زار
بمراه او دیوهای شمار
همه شاد باشند بنندگان
چونزدیکی قعر دوزخ رسید
ابا سهم دوزخ نکوسار و خوا
روانرا بر ابرمن چو برند
عذابش چنین است جایش چنین
که خواهم همین گرفته از بندگان
زراشتت پرسید کای غنبدان
بمن برکش از آن روشن را
سپردم من اینکار بارش را
چو خورشید و مهر و سروش اشو
اول مهر داد و بر دادوری

بر جیو و پل بایستد چنان
نماند پشت و کند رخ نهان
ابا چند دیوان پتیارکان
چو پنهانش کرد و دینمی جهان
که ترسد هم از پستیش آن روان
به تندی دوان همچو یک ابرمن
بلرزد بخوابد روان زینهار
فرز تر تو گفتی بود از هزار
یکی کز میزد بضر بکران
یکی تار و تار یکی آید پدید
برده روانرا چنان خوار و زار
بفرمود گفتا که زهرش دهند
بود نزد پتیارکان همقرین
که تا باشد از جان و دل شادان

در صفت روشن راست گوید

که اندر چه کار است ای بهمن
که بر راستی کوشد او کار داد
ز راسته پاکیزه نیک خو
کند مهر با آن روان باوری

چو مهر و خورشید خشنود دان
ستاده روان همچنان شرمسار
یکی دیو مانند دیوی سیاه
و و شاخش بلند است چو چنار
همه چنگها تیز همچون پلنگ
بفرزد روان چونکه بشم رسید
کندی بر افکند بر گردش
روان چو ابر دست یوان قیاد
یکی مشت و یک کس لکد میزند
همی خوار و غمگین و دل نارمند
روان چو بر تار دوزخ رسید
تو بر کوزراشتت بایندگان
پس آن به که کوشی بکار بهی
ز داد سروش این پایان رسید

جوابش چنین داد ویزدان بدو
بود منزل او بالبر زکوه
روانی کسی چونکه در باد داد
بایستد همان روشن اندم براد

فروهر اشوان بدل شادان
پراز ترس و بیم و دل بی قرار
بر شستی توان کرد و بر وی نگاه
همه پیش او هست هم رنگ دار
بنفرید و آید بسان نمنک
برزد دست و بر پشتش کشید
بدوزخ سپارد مر آن کنش
زبانرا بفریاد و زاری نهاد
یکی خوابد او را بدم در کشد
کشانش بر دند خوار و ترند
کسی را ابر یاری خود ندید
هر آنکس که شد یار پتیارکان
برش آوری کز فر و سهرنی
و کز روشن گویم حدیث امید
بزرگ و توانا و هم مهربان

که بشنوزراشتت او و اشو
ابا چند امشاسفندان گروه
رسد اندر آنجا بصدق مرا
برارد تر از جوی میزان داد

اگر گرفته اشش بیشتر از گناه
اگر هر دو همسر برآید بدان
ابر راستی کوشد از شن پست
بخوابد رود در بهشت برین
پرسید ز رشتت بار دگر
بمن راز کو فرخ از فرودین
که مینو سپردم با فرودین
ابر بهفتوزک او نگهبان بود
زاوشیدرتو دیگر ای اشو
سیاوشیان هم ز فرزند تو
خلایق که هستند اندر جهان
در آن روز جمله روان اشو
ببایدش آن روز کردن زش
روانها با فروردینها
هم از فروردین گفته شد آن
ز رشتت گفتا که یزدان پاک
در هرام پاکست اندر چه کار
سپردم و در هرام کار جهان
کینه دوشه چون سپاهی کشند

بهشت برینش دهد جایگاه
مقامی دهندش به همسکان
نکوشد ابر کثری و هیچ کاست
نشینند شادان بگاه زرین

اگر چون کنه آیدش بیشتر
تفاوت گرفته زیادت بود
بمیزان رشتت یکسر بدان
ز رشن یزد دست یخچین کارها

در صفت فروردین و زکریا

که اندر چه کار است او کرن
فروهر اشوان بدتش یقین
فروهر اشو پاسبانی کند
بدارد فروهر اشو هم نیکو
که آید وجود او زیوند تو
فروهر اشو کرده ام سپاس
بیایند اندر جهان ای نیکو
که دارد ابر راه یزدان منش
بخوانند و هر جای گرفته کنند

جوابش چنین داد پس کرد کار
که او خود نگهبان فروهر اشو
فروهر اشو سام کرشاسپا
هوشیدر نه نامور خوب رو
نگهبان فروهر اشو کرده ام
بر ماه چون روزی از فرودین
بر ماه در روز فروردیان
بسا زنده هم آفرینگان از نو
که آن فروردین هست پاک شو

اندر صفت هرام یزد و فروردین

که دانا و مینا کند جسم خاک
بمن بر کشتار از ای کرد کار
نگهدار باشد ز فاش و نهان
که اندر میان خجک و کین آورند

کم خواست بر لطفت ای دگر
چنین گفت یزدان بکایک شنو
همه کار کیتی ابر دست اوست
جو لشکر بد انجای برهم زنند

مقام روانش بود و سقر
از آنجای او بر گردان شود
که باشد روانان همه شادان
بیاید که داند همه بسند
که ای کرد کار جهان دادگر
که گویم بتو یک بیک کوشدار
بهشت برین هم نگه دار اوست
تن او بدارد و زیوان نگاه
نگهبان بود او فروهر اشو
همی دورش از هر بدی برده ام
که باشد چه از فروردین کنین
روانها بیایند سوی جهان
که از فروردین روز خوب نگو
روانها بداردش خوب و نگو
بکوزد با جمله خلق جهان
که این داستانها بمن بر شمر
که گویم بتو داستان نو بنو
جهانی پر از خره و نور است
بخوابد که تا کار کیو کنند

<p>بیاید و هر اهرام آن جایگاه در آنجنگ باشد بدو سپاس سر به کمان زیر تیغ آورد بدریا و کوه و بیابان و راه و گر آنکه چو شب شود در جهان که آیند هر شب ز دورخ روان سر شب و انت بروی جهان سپارد و بدیشان سراسر جهان بیاید که خواند و هر اهرام را بهرام روز آن درون سفر با آتش در آن روز بایشان ز کار و هر اهرام کفتم تمام</p>	<p>با ایستد بهما بخا میان سپاه که نماید کجانش کنند و زیان کنند تکیه شان و بکشتن دهد بدار و خلائی ز هر بد نگاه بود زود او یا و مردمان کنند آورند آن بخلق جهان نکهدار و دارند هر مردمان که باشد نکهدار هر بندگان بیاری رسد خود بد آنجا نگاه بیاید که فرماید اوز و دتر ابر نام یزدان همی دم زدند</p>	<p>هر آنکس که باشد منشش نکو هر آنکس که باشد بد و بدش و هر اهرام برده سفر مردمان دهد او بخلق آن سراسر مرداد که شیطان وار و نه ناچار و هر اهرام را و ادم از برج نوح چو شب باد و نیمه شود اتران هر آنکس که دارد اگر دشمنی مرادی که خواهد همه بندگان که تا خلق بر منزل خود رسند و هر اهرام را و ادم این فرمند</p>	<p>نکهدار و او را بد آید برو به بیند که یابد همان بدش نکهدار باشد ز مالش امان سرافراز باشد خندان و شاد بیارد بسی دیو را بی شمار شود و نیست دیوان از آن روز سر و شش و دگر رشن و استادان که با او کند قصد کبر و منی دهد آن و هر اهرام رو شتران بر روی جهان شادمانی کنند بسی پر ز نور است و هم چمنند و گر دوستان کویم از روز اهرام</p>
<p>و گر بار پرسید ز رشت دین جوابش چنین داد و اهرام را ز را مشن خواران همه خوبی است کنند را مشن از مردمان دوستی کسی کو دهد جان بنامی بر ستاند روان او ز نامی بر برامش بیاید خوش آنخوردنی</p>	<p>که ای کرد کار جهان آفرین که بشنوز اشت فرخ تراود که آن روز را مشن بد اهرام است هند در بر بنده رای بهی بخواری سپازند جان را اگر کنند یاری آن اشو کرفه کر طعامی که در پیش خلقان کنی</p>	<p>و گر خواست دارم بدشت خدا که را مشن خواران بد اهرام است بیاید که آن روز خلق جهان چو را مشن کند عمر مردم زیاد چارم شود چون ابر بامداد و گر آن خوشی هست کاند جهان و بد را مشن آن خوردنی از مرغ</p>	<p>که از اهرام تو را ز بر من کشا دهد شادمانی ابر بندگان نشیند با شوق شادی کنان بخلقان دهد جمله کام و مراد همان نامی به آید از روی داد همه خوردنیهای بر بندگان که تا پاک باشد بسی از مرغ</p>

بگفتم من از رام اینکار داد
 ز راتشت پرسید کای بهنا
 جواش چنین داد و از داندان او
 گیاهی که باشد بروی جهان
 همان ابر کاید ابر آسمان
 بود باد چشم و چراغ جهان
 همه زندگانی ابر باد هست
 چه از غنبر و مشک بوی غیر
 دم صبح چون بر جبهه بر چمن
 بر افشاند از گرد پاکش کند
 بگفتم همه کار آن باد را
 ز راتشت پرسید از غیبان
 جواش چنین داد آن کر کا
 باد و این چنین داد کار
 ز راتشت گویم یکایک ترا
 دوم آنکه کیستی همی نگرند
 بیا که پرسد ز راه نبرد
 هر آنکس که زین باب خود را نشناخت
 ببید که گرفته ام کو چکست

در صفت باد ایزد گوید

توئی آنکه اندر دل بسند ما
 که گویم ترا سر سبز داد باد
 ابر باد کرد و دنگوبی بکان
 که باران فرو بار داند جهان
 کند زندگانی از مردمان
 نشاید ابی باد یکدم نشست
 همه بوی خوب و خوش و لذت
 شکفته شود سنبل و یاسمن
 بهر گونه کون ملک بر کل دهد
 بده داد فرما مرا این مراد
 جهان را سپردم ابر دست باد
 کشانیده چهره هر گلست
 نکر دی اگر باد یاری بدو
 ابر باد زنده است جانوران
 درختی که آید کنون چون سبزه
 هم از باد باشد که آید پدید
 بروید بد و لاله و ارغوان
 بداند که ز باد عالم رواست

در صفت دیدن ایزد گوید

که دانده آشکار و نهان
 کنم قصه وی بتو آشکار
 که هستند زین کار دل استوار
 که کوئی همه بسندگان مرا
 همه کار در گفته من میکنند
 که دانا بیا سخ جواش دهد
 بهماست بمنور و از انواخت
 کند گرفته را گوهمی بی شکست
 بمن برکشار از آن دیدن
 که دی در بر من غریزستان
 طمع دارد و این حرف بانندگان
 اول آنکه باشد بمنو تکر
 اگر شان منش خوب و نیکو بود
 اگر او بود خود بدل منش
 بیا که بر دین بود یک جبه
 بیا بد روان و رزد از دیدن

و که گویم این گفتن از روز باد
 بمن بر کشا حال و احوال باد
 که از باد و یابند خلقان مراد
 نماینده زلف هر سنبست
 نشانند که باران سباز نیکو
 رخیوان خوش و مرو بجان
 از و باد آید همه سر سبز
 که خلقان شود اندر و آرمید
 کل لاله و سنبل نشان
 که از باد عالم سر سبز است
 کنم دیدن را حکایت روا
 که داعم من احوال او یقین
 که شیرین تر از جان بودی بجان
 درین پنج کاری که گوشه بدان
 رها ندواند از زار است
 ابر کار نیکو همه بسند کرد
 نباید دهد با کسی سز نش
 کند که فمار از علم و خرد
 که باشد بمنو اشوی گزین

<p>فریضه بود در بر مردمان فش را بدارند راه درست دیده هر که او جوید اندر راه باید که باشد بنده منش زوی گفته شد این سخنهای یقین</p>	<p>نشینند پیش کهمان مهان بر آنچه که دانند گوید درست نباید که دارد سخنها نگاه بدارند خوب از گوش و کنش</p>	<p>پرسد هر کس همی مشورد بگوید همه داد بر راه من باید که خرسند باشند بتن همه داد می گفتند هر سر</p>	<p>که پاسخ بیاید ز علم و خرد که باشد سراسر از برانجمن نه سچید ز گفتار دینی سخن همه بند کار ازین کن خبر و کر گفته را گویم از راه دین</p>
<p>پرسید ز رشت کامی قادرا همین دین به راه او دم نکو مر آنرا سپردم ابر و دست او هر آنکس که او دست مرد دست هر آنکس که بر راه من نیکست پس آن به که نازد در دل شکی چو دین را سپارم بتو یک لسان بگفتم سخنهای دین را تمام ز رشتت پرسید و گفت ای کرم کنم خواست این مشکل بر کشا همان ارد را او دم نیکو داد خرد و در تن پادشاهان دهد اگر کار خلقان یاری دهد تو فردا که بر روی کتی روی</p>	<p>تو احوال دین را بمن بر کشا که تا خلق کوشند بر راه او که هست آنروا مان پاک اشو بکوشد بر راه دین او نخت ز راه بدی هر کس او در گذشت نباید که سچی ز دین اندکی چو این دین را تو بری جهان که تا جمله خلقان بدانند مدام</p>	<p>پاسخ چنین داد و گفتا که دین که دین بهی مرد و سیان بیان همه مرد یار بهشت برین هر آنکس که باشد بدل بیکان اگر چند باشد کینه کار و خوار که دین بهی دوست دارم آن همه قالب دیو با بشکنی هم از راه و گویم و کر گفته را</p>	<p>که مردم بود بیشک دل یقین نخواهد همه گرفته از مردمان سپردم سراسر ابر و دست دین نیار و شک و شبهه دل نهان کنم در بهشت برین یار که این دین مرا هست تا تاجان همه قوت دین یزدان کنی بقت دیر دارند و رهنا که هستی توانا تو انگر رحیم</p>
<p>کنم خواست این مشکل بر کشا همان ارد را او دم نیکو داد خرد و در تن پادشاهان دهد اگر کار خلقان یاری دهد تو فردا که بر روی کتی روی</p>	<p>همین بر کشار از این ارد را بکیتی و مینو شود استوار که دستور یابد از وی خرد همه خلق کوشداری کند کنی ظاهرا این دین بعالم شوی</p>	<p>چنین داد پاسخ بدو کار ساز هر دو جهان او بود پاسبان ار شونک بخوان تواند جهان ز نیکان و پاکان بند و بلا ار شونک به با تو یار بود</p>	<p>که یکیت بگویم شنو حال را از خرد میدد در دل مردمان که حاضر بود او ز نامش نشان نخواهد کسی را بجز و جفا که تا دین به آشکارا شود</p>

بسی خیره و نور و آدم زراقتت پرسید کای پر کرم جهان آفرین زود پاسخ داد بگرداند از مردمان جور و غم همان رشن استاد هر دو بهم روان باید استاد پیش پناه بدار دهمه و اور از راه است زراقتت پرسید بار و کر که بر کوهم از وادان آسمان بگویم ترا قصه از آسمان بدادم چنین طاس نکارگان همان ماه بوختار و شروان همی گفتم از آسمان کار دار زراقتت پرسید کای کار ساز که زمیاد هست او خوشترین خلایق که زنده بود در جهان شود قالب او همه چون تباه سپر دم ابر دست زمیاد من خرومید هر بر تن بخردان	بگو شد براه بهی و نکو در صفت استاد ایرد میگوید که اینست از کار استاد واد شمار روانان کندیش و کم که در پیش خلقان نیاید ستم که استاد کارش کند خود نگا بنوعی که خوبست نیکو سرت در صفت آسمان ایرد گوید که کارش بدام زفاش نهان که تا بر کشائی ابر بندگان بیر و احتم چرخ گردان از آن رواست همواره بر آسمان در صفت زمیاد ایرد ز احوال زمیاد بر کوی راز که روید بر و دار و ان کرین شود خاک آخر بر جسم جان که زمیاد دار و یکایک نگاه که زمیاد باشد زمین ابدن ز شاهان کستی از موبدان	بگفتم من از ار و گفتار واد که استاد از عالم نگهبان بود مقامش بود تا با بر ز کوه روان را که چون کرد اندم شتا اگر چون به بند که باشد اشو که استاد اینکار دار و خان جوابش چنین واد آن و بحلال بقدرت چنین آسمان بیستون که خورشید گردان به واد و است تو بشنو زراقتت آسمان جوابش چنین واد گفت ای شو زمین دو عالم بگردم پسند بروزی که کرد و بعالم ملک زمین سراسر همه دشت و کو کسانی که دارند هوش نکو کند بر دل پادشاهان اثر	ز استاد ایرد گفتم قصه یاد بکن آشکارا سخن بر درم نکهدار مر مردمان بود مد و کار از رشن دار و نکو ابر پیش استاد دار و کار و به جای او خوب و نقر و نکو بنظم آورم قصه آسمان که ای واد کرد و اور واد کرد که بشنو تو زراقتت فرج نهال بیا کردم از حکمت خود چون چنین کردش چرخ اندر و است چنین است هم کار آن آسمان و کر گویم احوال از زمیاد بگویم زمیاد خوب و نکو بسی دادمش نیکو از جنب شود استخوان بد نشان نجاک بیابان و هامون گرد و پاکر هم از اوج زمیاد کرد و اشو دهد او بسی خره و زور و فر
---	--	---	--

بگفت من این گفتار زود ز راتشت گفت ای حق جان فرا	که اینست داد جهان زمیاد	بنام جهان آفرین بلند	بگویم سخنها می مهر سفت تو این گفته را خود بمن بر نما
که اندر چه کارست مهر سفت که مهر سفت است نامش بلند اشو و نکو کاره باشد دم درج هست اندر تن مردمان بدادم بد و آسینده خرد بهره سفت گفته شد گفتا	چسان پیشه دارد و مان چمنه که دادم من اورا بسی فرمند به پیشم بسی دارد او اوج کام ترا دادم اندر جهان پاک جان بگوشش سروتش بداده شو	جوابش چنین داد و گفتا بدان بسی دارد او خرد و درج نور ترا ای ز راتشت پاکیزه دین ز امشا سفتان چو مهر سفتند ابا دین یزدان چو یاری کند	که گویم ز راتشت سفتان که اندر خرد او بسی هست زور که بی دین تیاره دادم یقین خرد دادم کردش ارجبند که نادین به کامکاری کند
ز راتشت گفتا که ای عزوجل ز هوم و ز برزم بدو آکی جوابش چنین داد پروردگار ستر پایه و ماه دادم بدو و در بر سر پل بسی روشنی و کرم هوم را من بگویم بدان به پیشم نکوست بس و پسند خرد نور اول بحمشید داد و کردش با یور پور و شب چو اربور و شب آمدی تو پید بکشتن بدادش همان تور را	پرسم و گفتم رازین مجل که اندر چه کارند در نیکوئی یکایک کنم در برت آشکار که باشد نکبان کرو با کروی کند قصد بر دیو و اهرمینی	انارام بر گو که دارد چه کار ز دهان به راز بر من کشا سپردم انارام کاه زرین ابر جینو دبل نکهان بود انارام زان خرد اس ششست	بگویم انارام و کارش و را کنم خواست پیشت و کردگار کنم خواست بر لطفت ایرینها سراسر کندشان بهشت برین نکهدار و یار روانان بود که بر دیو و شیطان شمشست که دارد چه پیشه زهر د جهان بیانند زو نور خلق جهان بسی قوتش داد هم نورمند همان پاک با نور فرخ ترا داد بکشتند آنجا دوی ناپسند که از دشمنش خواست کین بد
	بدادم من اورا بسی نورمند و کرد با فریدون فرخ ترا داد که تاسی نبود آن پشترست که شان پاک کردند از تعید بکین همان ایرج بی گناه	و بد نور اندر دل مردمان و کرد بو و کشتاسب ایامند که مر پور و شب او چو تو نور همان هوم کوشش ایرد ارجمند شد آن با رخسار نامور	

<p>گرفت او فروز را فراسیاب ابا بر زم رقیم بالبر ز کوه روان کرده ام آبان جهان خود همان باد روانان بود هر آنکس که او خود جهان سپرد سوم شب که فردا بود باد بخواند اوستای همان پناه هر شب بیاید همان خانه با هر جا که خوانند همان را بخلقان همان زود یاری کند که پیغمبری تو بدین بی مردم که بحق شان یک بیک که یک یک بمن گفت نوشیروان چو شد وصف امشاسفندان یکایک همین راز با من بگفت</p>	<p>سرش را ز تن دور کرد و اوشتا که باشند خلقان از شادان بنای بتر جان باد و ببرد چهارم روانی که خواهد مرد روان بر سر پل رود بی گناه که خواند همی آفرینکان و را بشی چار بار آید اندر سدا شب و روزشان کوشداری کند بخلقان نکوتر رسان آکی بدانند و ناز و بدل پیش شک نشام چنین داد کفتم بدان بقتدیر دارند رهنما چو بشنیدم از وی من ایند بر</p>	<p>زیر از دوت کویم ایندستان در صفت بر زایزد گوید ز دهان همان کوهیت من کرد در صفت دهان ایند گوید ز خویش و ز قوش کسی کرد بود بیاید که کیت کوسفندی نیند از آن پل بسی شادمان بگذرد باتشکده هم بیاید شدن کند شوق و شادی بل همچنان بکفتم همه کار ایشان توان زی و سه امشاسفندان بلند بیاید که بر دین قایم شوند ابر ز ند و پازند او بکیر بسوی و ندید اگردش نگاه که ایند استان چون پایا پسید</p>	<p>ابا تو ز راتشت اسفندان کشاد و م همان آب خوب و نکو که دانی سخنها و او سر بسر ز دهان روان شاخندان بود روانرا بیاید که یاری کند که چربی او را با تش دهند که دهان بد و نیز یاری کند ابر جعد این کار یا و ر بدن که کس یابد او کج را در نهان تو بر کوز راتشت اسفندان ترا یک یک کفتم ای ارجمند شک و شبهتی را بدل ناویند سخنهای این وصف را بر گیرند از جوشش این راز انپاک راه وز و حرف دیگر بیاد آورید</p>
	<p>ازین استان چون سخن شد بسر بیارم ز نو داستان کرد</p>	<p>ممت تمام شد کتاب وصف امشاسفندان تمیم با تحنیه متمم</p>	

بنام ایزد محشر بنان دادگر
ما ز نامه عینو نسیم

اگر مار بسینی بر روز بهر فرد اگر مار بسینی بار و بهشت سفندار مد روز مینی تو مار بگام دل خویش کشتن بزود بدیدار اندر به بسینی تو مار با بان اگر پیشش در زمان اگر مار بسینی تو در روز راه اگر مار بسینی تو در روز گوش اگر مار بسینی در روز محشر اگر رشن مینی سرش را کوب اگر مار بسینی بر روز دین اگر مار بسینی تو در روز ارم اگر مار بسینی تو در دیدین اگر او باشد که بسینی مین اگر مار بسینی بر روز همان اگر مار بسینی به مهره سفند ز لطف خداوند روزی سان	زیادت شود حرکت مال و فرد شود خویش تو یک بسوی بهشت ترا نزد خلقان بود خوب کار که ننگین نکردی تو خود با وجود بر آید مراد تو از هر کنار بر آید مراد تو اندر زمان ز دیدار او کار کرد و تباد سفر پیش آمد تو در یک گوش سفر پیش آمد بر زودی دیر اگر شک باشد که خشک چوب فراید ترا شادی و نازنین تو در خشک و پر خاش مانی ندیم بود رنج و علت دیباستین که ناکاه کردی ز خیری عین تو شنوی ز بهتانهای کران سرش را جدا کن که رستی نبند حکایت در بدین ماه تواند رون هر یک یک ج که میباید	اگر روز بهمن به مینی تو مار بشهر پور اندر به بسینی تو مار بخرداد اگر مار بسینی نکر بمرداد اگر مار بسینی مبین اگر روز آرد به بسینی تو مار اگر مار بسینی تو در روز خود اگر مار بسینی تو در روز تیر اگر مار بسینی تو در دمپر اگر مار بسینی بر روز سرش که علت فنر اید ز دیدار اگر روز بگرام مینی تو مار اگر مار بسینی تو در روز باد بدین روز که مار بسینی از آن اگر روز استاد مینی تو مار و کر روز میاد مینی تو مار چو روز ایران به مینی تو مار بگویم ز هر ماه نو من تو دان	عنی سخت مینی در از روز کار یکی غایبی را بگیری کنار که ناکاه پیش تو آید سفر که ناکاه پیش تو آید مین بیای بی بسی خوبی از روز کار بترد یک شادان شوی باز و بیای بی تو مال قلیل و شیر بر آید مراد تو ز گردان سپر بخانه رو و جامه نو پیش بود ما توان هم از کار و کار از آن روز خساخود و دور ز دیدار او مال کرد و بیاد مراد تو بر آید شوی شادان همه روز و شب شادانی شما بیای بی تو داد از جهان کار عجم و فکر را تر و چندین شمار بگویم ز هر ماه نو من تو دان
---	---	---	--

زنج حمل چون به مینی تو ماه هم از ثور بنگر به مین کا و را بر پیر از کور و اور مبین در آندم نظر کن بآب روان بخواه حاجت از پاک پروردگار مبین تو چنان بود که کس ندود چو در برج میزان به مینی قمر تو بنگر ایامرد نیکو نظر چو در برج قوس اندر آید قمر زنج جدی چون سینی تو مه چو در دلو مینی همی ماه نو چو در برج ماهی به مینی تو ماه	بکن اندر آندم بآتش نگاه که آنما بهیستر بود مر ترا که باشد آنما نیکوترین و گیر سبزه خوب یا اور و ران مبین کو دک زن توانی مادر که ننگین نگردی تو خود با وجود در آئینه وزر در آندم نگر جوان مرد باشد نه کور و نه کر همان که نکه کن اباسیم وزر اشیم و هو بهر جوان همانکه سه ایشان هو ویر یونچوان توانی شنه بلعل و جوا هر کن آنکه نگاه	که آنما کارت بود خوشتر چو در برج جوزا به مینی تو ماه چو در برج خرچک مینی قمر زنج اسد چون به مینی تو ماه چو در برج خوشه به مینی تو دان بخوان که ریزوان بصدق و درت بخواه حاجت اگر در کار جهان مبین پیر نگریه ای نامور مبین روی بیمار را آن زمان تو منکر ز بیمار و هم کو دکان بخواه حاجت از قادر کردگار به مین و بشو شادمان آید زمان	ز گفتار دانا کنون در نگر بکن اندر آن دم براه نگاه ز گفت حکیم این تو بشنو خبر تو بر آسمان کن زمانی نگاه ز مضمون او بشنو از مریجان که خوشحال کردی در آنما دهشت هم از برج عقرب بگویم تو دان که آنمه به نیکی رسد خود بسر بر پیر آخودشوی شادمان که باشی در آن مریب شادمان مبین کو دک زن توانی مادر بودی شاد و نبود ترا خود دان
---	--	--	--

همین میت مارا کنون بیدار
که باشد نکه دار پروردگار

مت تمام شد

بنام زید بخشاینده بخشایشگر مهربان
کیفیت قصه سلطان محمود غزنوی

بنام خداوند این قصه را که خوانند این را کمان جهان	بروز و هر دم کردم بنام هر نیکس که باشد بر دلی جهان	هم از لطف آن پاک پروردگار ز داد زراشت و دین خدای	کنم بر همه خلق این آشکار بشوا که ای مرد پاکیزه رای
--	---	---	---

تو شو کجبت پرده داد و دیدن	به میند سر جهان و شیرین	که پیغمبران را فرستاد شاه	نهادند هر یک ره دین و داد
بداد ز راتشت پاکیزه رای	نظر یافت او خود ز لطف خدا	تو بشنو همین گفته از من عیان	که باجم من گفتیم بهمچنان
هم از تر بشنو تو اینداستان	کنده نظم اینرا انوشیروان	که در دوران روزگار تباه	که سلطان محمود بداد شاه
که در ملک غرقین بداد و شیریار	ز احوال او بشنو و یادوار	که پیدا شد از دورا شاعران	که سلطان محمود شاه جهان
همه شاعران را نوارش بداد	ز عدل همان شاه خندان شاه	که فردوس شناسم را نظم کرد	همه شاعران زو بدند پر زرد
ز رشک و حسودی هم اتفاق	بستند عهدی که بنود فاق	بزدیکت محمود شاه آمدند	شناخاندند آن و شاد آمدند

حسودی کردن شاعران و غمازی کردن پیش سلطان محمود از جهت بهینان حقیقتهای آن

از انیس بگفتند با شیریار	کنیم راز در پیش شه آشکار	به نقاد و دولت ای پادشاه	که ایشان بخلقان نمودند راه
یکی بد تراست از همه بهمچنان	کنیم اینهمه تر عشیت عیان	ز راتشتیان از همه بدترند	تو ای شاه بر ما کن رشخند
ندارند راه درستی همان	که براه و بیدین هستند شان	بدین راه باطل شدند یکجهد	نه خوبست اینراه آئین بد
تو شازا بکش یا مسلمان کن	ز کس تاخی از ما تو بشنو سخن	که فردا بخت روی شادمان	و بد کام تو پس خدای جهان
بکن جدهای شاه آزاد بخت	که داری تو خود کشور و تاج و تخت	بگفتار آنها چو هر یک چنان	از ایشان چو شنید شاه جهان
دمی فکر کرد آن زمان شیریار	طلب کردن سلطان محمود و بهدینان را و کیفیت ایشان		بنالید آنکه بر کرد کار
فرستاد و خواندش همه کبرکان	بر جا که بودند سپه جوان	همه جمله در پیش شاه آمدند	پراز غم بزدیک کاه آمدند
نمازی بسپردند با شیریار	بکن راز در پیش من آشکار	که ما خود چه کردیم ای پادشاه	ترا دوست داریم هر سال ماه
شهنشاه محمود گفت آن زمان	ز ما بشنوید سخن کبرکان	بیایید جمله مسلمان شوید	خدای جهان را بفرمان شوید
خدا را شناسید آنکه رسول	مگردید از گفته ماملول	مسلمان نگردید کرا نیزمان	کنم تان همه کنده از خانمان
شمارا تمامی کشم من و را	ز حکم پیبر رسول خدا	چو بر گفت این گفته را شیریار	همه کبرکان زو شدند بیقرار
یکی مرد دانا میزدان پرست	بیاید بر شاه خنجر بدست	بمحمود گفتش کیش ما همه	مسلمان نگردیم زین دهمه



که مایهجت بر ره دین داد
بیاورد و دستا و زندان
پشتون ابی مرگ کردش چنان
بدانست هر نیک بد جهان
که مایهجت بر ره داد او
یقینم مشک برین راه دین
بسی فکر کرد آن زمان
که اکنون به نیند این مردان
بگفت این آموزیدان پرست
بخوانیم دستور با آن زمان
ولیکن تر باید آنجا بدن
همه تن بشوید با آب پاک
سه روز انداز آنجا ستایش کنیم
که تا تو به یسین ز دین بهی
شهنشاه محمود گفت آن زمان
بر باغ رفت آن زمان شهریار
همه لشکر شاه پیرو جوان
کشتاوند کستی هم اند زمان
زنو ما بر آنکه برینش خوانند

برین دین پاکیزه مستقیم شاد
بسی معجزهای نمودن آن
که بد لطف آقا و عیندان
هم از کردش فعل استارگان
ز ما بشنو این گفتهها نو نکو
که از بهر دین جان بهیم چنین
یکی رای زد نیک آن نامه
ز داد و ز آئین پیشینکان
به پیش شهنشاه بر پای حبت
بیانید نزدیک تو شادمان
جز از تو نباشد و گریه حق
بالید رخسار کار آنجا ک
به پیش خداوند خواهش کنیم
پرستش کنی بر زمین سرنی
سه تن را طلب کرد شاه جهان

که ز رشت این دین کشتا سب
بمید و فرستاد کشتا سب
جهان مین بمیکر و جاما سپا
و گریه بشنوا حال اسفند
بداد ز رشت و دین خدا
چو گفتار بشنید محمود شاه
بدیشان چنین گفت محمود شاه
اگر دین بر حق بود از شما
زبان بر کشتا و آن زمان مرداد
ز دستا نمایند معجز ترا
دو تا مرد بگزین ای شهریار
همه لشکر شاه از دور تر
نماید تو پاک پروردگار
بگفت این و آنکه زمین بوسه داد
بر فتنه شستند خود را با آب

رفتن شاه محمود و بهین باغ پیش آتشکده و بدین معجزات

میان همان باغ بد کنبدی
بخوانند آتش نیایش فرا
با تش سپا شد آن بوی خوش

در آن باغ بودند دشادمان
بخوانند ذکر خدای جهان
ز دستور و آمو بدن چو

یقینم برین دین آئین و راه
همو عای خود دید آن نیخواه
بهین قدرت پاک و اور خدا
که روئینش کرد و آنکه دگا
ز هر ملت دیگران ما جدا
چه اندیشه شد جان آن نیخواه
که بر همان نماید زین دین راه
نماید معجز برین دین کوا
که ایشهر یار جهان شاد باد
که تا خود تو می بینی ای پادشا
که باشند همراهت این پادشاه
نشینند و بکنند از آنجا نظر
ز معجز برین دین شوی آشکار
بیزوان بنالید خندان شاه
بدان کار بس جد کرد و آشتاب
ابا آنسه تن کرد به روزگار
در آنجا می بد چند تن موبدی
بگردند خواهش پیش خدا
پراز ذوق ایشان بر فتنه خوش

نگه کرد محمود در آسمان	دیدن شاه محمود و ملا یکان سرپوش و زاول از معجزات ستور	عجایب بدیش خود او همچنان
همه سرپوش آمدند رهوا	همه لشکر شاه دیدش مرا	ز آواز ساز و ز آوازی خنک
بماند آن زمان شاه اندر شکفت	دیدن شاه محمود معجزات ستور و زردوم از ملا یکان پوش	نهانی همان شاه یزدان بکفت
دوم زور بشنوز من این دگر	به بین قدرت و قادر و او کرد	مخودند ایشان با و از خوش
دگر بار از آسمان هم چنین	فرشته بیاد هم اندر زمین	زدین پاک معجز بر آمد امید
پراز شوق و شادی بیدیدهم	همه شکر پادشاه و رمه	ز برهان بدیدن نکون فال شد
بر و ز ستوم بشنوا ای مادر	گفتار اندر دیدن شاه معجزات و ز ستوم از دستور	به بین قدرت پاک پروردگار
بشد راسپیشت راساخت بود	و دیدن جماعت دیوان و حیران شدن سلطان محمود	که سی روزه خواند بهمان روز و
بیفتاد یک موی از ریش او	بار و پس برسم شنوای نکو	ز بار یک دین من عجایب فرا
نبودند آگاه زان موبدان	که شیطان رساند بخود آن زمان	بدیش عجایب بیداد و داد
علامت سیاهان بدید آن زمان	همه پشت پیلان بدید آن زمان	پراز کند و بد بوسیله تر نزل
برون آمدند آن نسوئی شمال	شنشاه ترسید از اعمال	بنالید آنکه بر کرد کار
فرستاد مردی نزدیک شان	جای مصور از دیدن دیوان و کیفیت ایشان	که تا عذر کردش همی از نشان
بگفتش که این چیست بر کوی از	و باز نمودن دستور آن شاه را از ملا یکان سرخ پوش	که امروز زشتند این قوم باز
سیاهند هم تیره و کنده بوی	بیا نیز زمان پیش شاه این کوی	نزدیک خسرو خرامید گفت
نگه کرد دستور چون بنگرید	همان موی بر روی برسم بدید	دگر پشت راساخت نیز ای باب
بخواند دگر بار او خود زیش	دل صاف هم با کوشش کنش	عجایب دگر بار او خود بدید
همه سرخ پوش آمدند آن زمان	شنشاه محمود شد شادمان	خدای دو عالم و ریا را بود
عجب ماند آن شاه در آن زمان	همه اسب شان همچو کلنار بود	طلب کرد و آمدند آن زمان
	پرسیدن شاه محمود از دستور و آزاد کردن بهدنیان	

با ایشان پرسید شاه جهان دوم روز بدجامه شان بسفید فستادم آنکه نزد شما کنید این همه سر آشکار که یکموی از ریش من همچنان که ایندین پاکست حکم خدا بدین دین بهمان باشد طلاق که اغلام کشتن بدین دین راه همان روز کشتن و راه حلیت چو این گفته بشنید محمود شاه بدین شما من نیام کنون شما یکجفت برره دین خویش بدور که گشتاسب به شمشیر نزد شک و نجم اندر آورده بود شدش سال چو هفت بشنود ره داد و نیکو به خلقان نمود کشیده بسی شکر آن بکر بید سال سیصد همین دین بجا بگردش همان دین برطرف	که ایزد با ما کنید این عیان پراز نور بودند مانند سفید چو قاصد بیا مد نزدیک ما سوم روز چون بهمان کشتکار بنقاده بودند انتم آن کنیم شکر یزدان ازین دین ما نیشاید ازمانقت نفاق ثواب عظیم است بشنو شاه روایت کشتن و گریست پرت با ایشان بگردش همانم نگاه بیک موی کرد و خود همچونان بدارید ایندین و این کیش همین دین بشد آن زمان آشکار چنین علم در روی کیتی نبود به بین قدرت و اورر همنما بر آنکس که بد پاک آنرا شود ابر خجک گشتاسب آمد و کرد همه شاد بودند زان رهنا نهادش همان دین باز شرف	که روز نخستین همه سبز پوش سوم روز دیدم علامت چنان و کمر سرخ پوش آمدن آن همین گاه موبد زبان برکشاد همین بیک موی کرد و چنان بفرمود ما را خدای جهان نتان عهد و پیمان شکستن بهمان هر آنکس که جادو بود و همچنان هر آنکس که گرد و ازین دین داد چنین گفت با موبدان شهریار بود دین باریک دین شما همان موبد آنکه زبان برکشاد بیاورد ز رشت او ستا و زند یکی سرو آزاد بود از بهشت چهل شش و شش عرض و چهل شش طول که ارجاسب از تخم افراسیاب باخر کشتش بل اسفندیار چنین تا سکندریا می پدید همه زند و ستا بدیش همان	دیدیم و از شوق کشتن زهوش که ازیم شان من و هم نیر جان ز دیدار شان شاد و کشتیم مان از آن موی برسم بشه کرد یاد بدانی تو ایشاه و روشروان که از بهر دین ما و هم نیر جان بر از همه چیز باشد خود آن بدین دین کیش تا شوی شادان بکیتی و مینوهه بیند مراد که باشید بر دین خود استوار بخشیدم ایندم شما من و را ز احوال معنی بران گردید که گشتاسب بر خواند و گردش نشاند که نزدیک گشتاسب و ابر کشت شنشاه محمود کن این قبول تو ای شاه محمود از نایاب بگردش همین داد و دین آشکار برفت و همان سرو از آنجا بتر هر آنچه بدش سودا و همچنان
--	--	---	---

<p>مبجم تر شک آن برابر برد بسوزید آن زند و ستادگر ندیدش مراد و بشد نابید بید آمد آن بابکان اردشیر که اردایویراف در آن زمان زلطف خداوند جان آفرین نوشتند احوالها را بجهان از باد مار اسفند آن زمان ابرینش رنجید آن زمان بدادش همان زیر آتشکده انوشیروان کشتش آفرید نام و که بعد از آن این رسول شما امیر آن زمان کرد مار خلاص با خر شده محرابان پادشا تو دانی در شاه محمود را بگفت این و بشنید آن شهریار من این نظم کردم که تا مردمان</p>	<p>و که از غمناش آتش سپرد که از جمله خلقان بدش او بر برد و سسی کام دل راندید که از تحم ساسان بد او بی نظیر ببینو فرستاد شاه جهان بدین هفت روز اندر آن چنین هر آنچه که فرمود ویراف از آن منوده یکی معجزش بچنان نیامد بد آنکس که زند و زیان نداد او ایشان که او خود بد همه مردمانش کشتش تمام بید آمد و کردش اندین روا که پوشیم هر گونه مایان لباس بخشید آن یک درم نیز ما که مارا کنی این زمان بس تو شاد خود از اودمان کرد این یادگار بخوانند و دانند پیرو جوان</p>	<p>همان هر چه بود از ره دین داد بشد آن زمان او خودش نا امید سه صد سال بد و در کانیان و کردین یزدان بگردش روا برفت و بدیدش همه نیک و بد بیامد نزد یک شاه اردشیر پس آگاه در وقت شاه پادشاه که بکد اختن روی من و را چنین بود تا دور آتش قباد همان مله دان از آن روزگار چنین بود تا دور شده یزداد قبولش نکردند ما دین بهین و بهیم کیدرم سیم هر سال ما یکی عهد نامه نوشت آن زمان همه بنده تاج و تخت تو ایم برفتند ایشان بسوی وطن نوشتی تو اخیسر و رستم این</p>	<p>بیاورد و آزار بر آتش نهاد به چپ داد و کرد عالم دوید بند سود آن روز بودش زیان چنانچه که بد و در کتاسب شاد که یزدان بد و داده بودش خود بگفتش بخلقان چنین یاد گیر بسی مرد برشته بود آن راه بید آنچنان خود رضای خدا که مزدک یکی راه نو بد نهاد که مزدک بگردش همان آشکار همین دین با مانده بر جای خود نخواهیم این داد و آئین دین ز حکم امپیران بگردیم روا با داد و آزار کردش روان همه زنده از فرزند بخت تو ایم بشاه آفرین خوانند بچمن نکه دار جانت جهان آفرین</p>
---	--	---	---

انوشیروان کرد این نظم

که خوانند خلقان بشادی و بزم

مت تمام شد



نمازی کردن ناکسی از بهدینان یزداندر پیش حاکم شاه
از بهدینان یزدان حقیقت های آن و رفتن جمشید

بشهر هرات در پیش شاه

بنام همان قادر رازدان بمراه من که خدایان کنون همه جمله دستور یزدان زمان همان او بگفتن مردمان جهان شاه بدنام آن شهریار یزدان درون بود بهدین بسی هر روز بر دین دگر بدای همه میر بد که خدایان زمان ز بد فعلی و در دامن زشت دو سه سال بداند را بخاک بگفتش که هستن بدین چند پسندند و هم خبر بهچنان مسلمان کن این کرد و سرسبز بگفت این چه انشا بهدینان که بر محمود آباد حاکم نوشت مسلمان چه کردی تو ایشان کنون	حدیثی که گویم شنوایان که در ملک کرمان بدان فزون شده جمع آنجا که بهچنان چو بر گفت کیم شودیم زان همین راز من بشنو و یادوار که بد در میان شان کی ناکسی بد او مرد بد فعل و هم شتوی پریشان شدند از آن بجان نه شاخش کنتی نه باد ابهشت با خربش او بر پادشاه یزدان را ایشان همه ناپسند که آدم نباشد چو آن نشان مگر رحمت آرد بتو دادگر بجو شید انشا اندر زمان درون یزدان ایشان که همه است بدین و بسیار شان همچون	برفتم در یزدان روزگار رسیدیم در یزدان اتفاق یکی مرد دستور حسرو بنام که در دو پیشین کی پادشاه بد انشا با عدل و داد چنان که بد فعل و ناپاک بهچنان بر زشتی بدن مردمان از سهم بین تا چه بد ساخت آن بدکار برفت آن زمان سوی شهر هرات بگرد عرض بر شاه آن بدکار نه دین داری و نه شناسی خدا تبه ساز دین و را تو کنون بد حکم ما من تو ای شهریار دیری طلب کرد آن شهریار تمامی بکش ما مسلمان کن که سر دار ایشان بود او برین	همه راز دل را کنم آشکار بند آن زمان در میان اتفاق ما و نداد بد بایش آن نیک نام هر اتش بدی منزل ای شکار که رعیت از و جملگی شادمان سر رسیدی از داور داوران پریشان تر از وی بدی مبدم روانش بنام دادند سطر که نو میداد از پول صراط بشو که از گفت او سرسبز نخیر داد او را و رهنما که دیش نماند بیتی درون که آن قوم را من کنم زار و خوا نوشتن چنان حکم زان کار و بار تو ای حاکم یزدان بشنوخن ز حکم چنین گذری اندرین
---	--	--	--

همان نامه برداشت باک آن برفت آن زمان پیش حاکم دان ز دستور و ز که خدایا نشان چو برخوانند حکم آن شهریار بذکر خدائیم بار و زو شب ابا کوک و زن کشد ما همه یکی مرد بهدین جیشید نام بدانم و خوشحوی بس بی نظیر همه پیش حاکم شدند آن زمان برون آمد از شهر جمشید فرد پیش حرم رفت آهسته آن چو انداخته بر آید بام بدین چنین گفت آن دخت شاه تن پاک او همچو کافور هست همان ای چو گفت دختر شود بیاورد اندم بر دخت زود چه مردی شهر و مقامت کجاست بگفتش مخور غم توانی نادر چو این گفت رفت او از جایگاه	جهان شاه بنوشته بهمچنان منودش همان حکم شاه جهان بزد یک حاکم شدند آن زمان بنالید هر کس بر کردگار ببیند کاینست کار عجب مسلمان نکردیم زین دمه بدیشان چنین گفت آن نکیام هر آنکس که او دید کردی نصیر چهل روز مهلت طلب کردشان بشهر هرات آمد او پر زرد که بقصر آن دخت شاه جهان نگاه کرد و دیدش چو ماه تمام زمن بشنوای ما و نیکخواه تن او سر اسر بر از نور هست برون آمد از خانه مانند دود بدانجا که انداخته ستاده بود دروغی گوی و بگو جایست که کار ترا ساخت پروردگار برون آمد پیش آن دخت شاه	بیزد آمد و آنکسان بی خبر کسی را فرستاد آن شهر پیشانی مسکین و دل پر زرد بگردند با همگان مشورت اگر جان ستانند از مکنون چو این مشورت کرد و گفتندش چهل روز مهلت ستانند باز خدا خواست تا دین با بجای بداد و رشوت بجا کم بسی دو سه روز آنجا که بود او همه جامه پر خوی کنده تن هم از عشق آن دخت شد بیقرار یکی مرد من دید و ام آن زمان بر و تو بیارش بدینجا کنون بدیش همان مرد آنجا نگاه پرسید حالش پس آن دخت شاه همه راز دلش دختر گفت بر و تو بفردا بیا با داد شب و روز تا لید با کردگار	بنودند که از آن کینه ور همه مرد بهدین بگردن خبر همه دیده پر خون و خساره زرد که ما شیم بر دین به کجیت مسلمان نکردیم ما همچون بجا کم گفتند از اندازه پیش که من میروم ز و دایم باز چو آمد او راست شد بر نهامی که جمشید آنجا رود و شکلی بسی کشت پر درد و زار کرد ببین قدرت قادر و ملین فرود آمد از بام با اختیار بیدار او من دیدم ناتوان که مردی ندیدم در کجیون پرسید احوال از پنج راه که رازت بکن آشکارا چو ماه چو زودتر شه همه راشفت که کردی همی بازندان شاه تو کل بگردش ز پروردگار
--	--	---	---

پس اندخت رفت و باده بکفت
 چو شد روز آتش تو بشنوخن
 پرسید احوال او سرسبز
 برون کرد و پیش تن اسفند
 کسی را که یزدان چنین نورد
 بود باطل آن حکم پیشین دگر
 یکی خلعتش داد آن شهریار
 بسی داد حرمت بدان پاکد
 بجیشید پس آن پاسبان
 که بدکاره آخر شود در هلاک
 بیاورد بد بخت را آن زمان
 میبستد و دست و پایش چنان
 همان مور و زنبور کندش تن
 بیک ماه بگذشتش همچنان
 همین نثر دست و خنجر بکفت
 که خنجر و کفت و شنیدم من آن
 سینه نهصد و هم نود بود یک
 که بد بد خنجرش سال و ماه
 بخوابم که گویم کنی آستان

هر آنچه ز گفتار او بد شنفت
 بدرگاه شاه آمد آن پاکتن
 هر آنچه بد داشت گفت از بر
 شنشاه یکدم بد و بنکیر
 ابر او نشاید ستم کرد یاد
 همین حکم را بشود سرسبز
 روانه بگردش و راشد قرار
 ز کردار او جمله خندان و شاد
 شد از جان شیرین خود ناپسند
 چو یزدان بود یار او را چاک
 بمیدان بر دوش کشان همچنان
 بد و شاب مالیده اش جسم جان
 برد و بشد تا بر اهر من
 که دیدند او را همه مردمان
 چو کوشش من از گفته او شنفت
 در آنوقت این نظم کرد چنان
 از آن یزد جردی و نیت شک
 در آن دور بد شاه عباس شاه

همان شب رسانید زن عرض شاه
 شنشاه او را بر خویش خواند
 شنشاه فرمود جمشید را
 بد است کان مر و گفته دروغ
 خدا مهر داده بدان پادشاه
 بمن کذب گفت آنکس چنان
 بیزد آیدش روزی و نیم
 بحاکم دادند آن حکم شاه
 هر آنکس که بد کرد نیکی نیافت
 شب و روز بر خوان تو ذکر خدا
 بکنده همه جامهایش زتن
 غسل هم با لیده اش از زمان
 چنین قدرت از کردگار جهان
 ببردش همراه آن کرده خویش
 بتاریخ بد نهصد و شصت و پنج
 بر روز و هر ام ماهت دیدم
 نوشت خسر و ستم آن جوان
 انوشیروان نظم کرده از آن

در صفت یزد و تعالی چندیات از احوال دشو نو شیران

ز گفتار آن زن چو کردش نگاه
 بر نامدارانش آنک نشاند
 که از تن برون کن همه را
 که از این جوانمزد دیدم فروغ
 که بنوشت عهد چنان خود و را
 به بنید و بد بهید بر دست آن
 بد او شاد و خندان نه در دو غم
 همیکرد هر کس بد و در نگاه
 بهر چند او خود بهر سو شافت
 بشو کجاست اندرین دین و را
 ز کردار او بشنوا من سخن
 بزنبور سپرد آن بد بکان
 که بدکاره چون میگذر جان
 هر آنچه عمل بودش آمد پیش
 ز هجرت شمارش بیاور مسج
 مه فروردین بود ایدل سلیم
 هم از بهر ستاد و نو شیران
 که باشد خدا مریش بر روان
 بلطف خدا و نذر روزی رسان

من این نظم گویم بحسب یکی چو بنیاد سازند هر کار بای فرودم کمین بنده ناتوان ز بهفتاد و پشت آنکه دستور بود ابا عقل و باهوش مشور بود بنالیدی پیش جان آفرین شب روز هفتم همی شادمان بگویم حدیثش همه سرسبز خردمند و اناوشیار بود ز نور خداوند جان آفرین چو رملی که انداختی در جهان نظاره همی کردی از کار او چو او علم و دانش نبوده کسی چنان دانکه رازش مصلحت خدا یکی سال گویم از آن روزگار یکی سال پیش آمدی قحط تنگ خلاق بدندش بر آرزوی زمین خشک بد در جهان ترساک همه گشت گریان خلق خدای	که در دل نذر بدی و شکی بر و نام پاک ترا یکت خدا شدم شناسم بنو شیروان ز گفتار بد کردن و ور بود ز بد کرد و پنهان دشو بود که دادی چنین راه آئین دین هم از داد و ز رشتت سفتان بلطف تو ای داور دادگر نکو کار و دستور و دین بود که داد است او آسمان زمین بدانستی از آشکار و نهان همه راست می شد ز گفتار او بگفت از جهان بود نهایی که یزدان مگر خود بد و ورشت	کنم خواست از لطف تو کردگار شود در جهان است انگار نشان یکی بود دستور نوشیروان بدان مرد دانا می باهوش و را شب و روز بودی بذر خدای کنم من ز لطف تو چندان سپاس نه چرخ زهر گرسر از دین و دود بدی منزل او بکرمان زمین مرا و بهی علم و تدبیر بود ز راز دل حلق آگاه بود بدانستی از دانش و عقل و بهوش بر رمل و زنجیرش همه سال و ماه چو در باب آن کردش روزگار یکی مرد صادق بد و خوبان	که نتوان ابی نام تو هیچ کار ز لطف تو ای داور عینیدان که بد پور و ستور دین مرزبان دلش بود یکت نک ز و خدا به پیش همان داد و کریمهای که هفتم بروی جان حق شناس بداریم آئین و میر سید بگو شیدا ز راه آئین دین بسی راز و پیرینه را می کشود همه راه پیشش خدای می نمود خلاق بدندش شدند خموش چه کردی تو تکریم کارش نگاه شدی گفتنش با همه آشکار همه راست بد گفته اش نشان بدین دور از گوش روزگار ببارید باران همی آن زبان که تا رحم فرماید آن کردگار ندیدی گیاه اندران مرغزار که تا خلق عالم شود شادمان
حکایت قریب قحط سال و پرش ز رشتت از او فرود پاسخ	که سرمای بد خشکی و باد زنگ که باران و کر مابد خموش نکو ببارندگی آرزو داشت خاک بسی خواست کرد و بد و ورشت	چو ابری که آمد بر آسمان بدی خلق بر حق بر مبد و ا بردشت و کوهی که کردی گداز که باران فر و بار و از آسمان	ببارید باران همی آن زبان که تا رحم فرماید آن کردگار ندیدی گیاه اندران مرغزار که تا خلق عالم شود شادمان

نبارید باران یک قطره آب
همه شته مفلوک دل ناتوان
بمن گفت دستور نوشیروان
مرا این نهانست ای کردگار
که در روی کتی چه خبر است بخت
به پیش دل من تو هستی عزیز
کسی کو بر وز جوانی بود
وگر گویم احوال باب سخن
اگر چند خانه پر از زر بود
زیما یکی در جهان شت چیت
شود روی عالم همه ترسناک
بسی زار نالند پیش خدا
همه وحش در کوه کریان شوند
که آبادی از کار باندگیت
جهان تازه کوئی که چنبت
ولی به زلفت تو ای کردگار

بمن گفت دستور نوشیروان
زن پر خرد پاک و مستور بود
که چون چشم من اندر ایشان افتاد

بگردید خلقان ابا سوز و تاب
ابر دید با شان شید خو نشان
که مگر وز زرتشت استفتان
بخوابم که تا خود کنی آشکار
بپرسم من از تو بگو از نهفت
بتر با نباشد ازین چار چیز
جهان را بنا کامی اربسپرد
که تا باز دانی ز اصل وزین
چونما ایست آن همه بد بود
که آمد کیش به از زنده گیت
شود خلق کتی بجان در هلاک
که روزی رسان رحمتی بر کشاکش
بنالند هر جا چسبند و پزند
از و در جهان بهترین کاهیت
وز خلق عالم بر از رحمت

حکایت باب فتح سال و خواب دیدن در مشهور و یان

که گویم ترا آشکار و نهان
که آمد برم راز بر من کشود
مرا هر سه گفتار خندان و شاد

همه وحش و حیوان هر چه بدند
که از خشک سالی بر خیزیت
که او بدستاده بر رهنمای
خدایا تو با من بگو این سخن
جوابش چنین داد پس بی نیاز
جو امر که اندر جهان بد بود
بدست نا امیدی همین در جهان
ز نا امیدی خانه گریز ز رست
سوم آنکه هر کس که درویش شد
نصیب کسی خشک سالی مباد
در افتد بروی جهان شر و شور
که یک قطره باران به از کوهر است
اگر سال تر سال باشد بدان
کنند که کسی گشت دامان کوه
بگفتم که داند سخنها و را

حکایت باب فتح سال و خواب دیدن در مشهور و یان

نشسته ابر خانه بودم همان
شب خفته بودم بخواب کران
که بر کو دستور نوشیروان

هم از انس و جنس چرند و پرند
جهان گریه و آب نمی بهیست
که من پر غم شکم بر کشای
که پرسم من از روزگار کین
که زرتشت هستی برم سر فرار
چرا کاین سخن به چکس نشنود
بنالند ازین در خویش کسان
چو امین نباشد جهان بدست
دل او بروی جهان ریش شد
که بر روی کیتی نماند برادر
شود خلق عالم بدل ناصب
به از کج از ملک اسکندر است
خلاق نشینند همه شادمان
ابر شادمانی و ذوق آنکروه
رساند خدا مرزی اکنون با
که کردم من اینداستان آشکار

که بر من بگفته چنین داستان
که آمد به پیشم سه شخص جوان
هر اچت بگویم بکن همچنان

<p>چرا میخوری بشن زین جور غم بفرما بمر دم کهمان و همان همه شب که فرماید خلق را بر آید اینکار را مین بساز یکی جامه سرخ کن در برش یکی را در جامه سفید پوش عجایب کی صورتی را بساز بکرمان بگرد و همی گشت کن خلاق سر اسر همه پر غمت بروز چهارم که بدو میدین لطیف جهان را و کرد کار جهان سر سر شاد و خندان شدند بیاید همان زن پر از خنده لب</p>	<p>خلاق نشسته چرا بر ستم برافروز آتش بر پشت بان که سوزند آتش همه جایها بفرمای گشت خوش و لذت تو کلکون کن از پای تا از سرش بدانکه بسوی تماشا خروش بدانگاه صورت بر آور فرار ز گفتار ما هیچ رو بر مکن همه خلق پر شور و پر ممتد همان ما و خورداد بود ازین که گفتند دستور شد آشکار ز گفتار آن زن عجایب شدند</p>	<p>غم باد سر ما چرا میخوری و کراسم و بوبهم بر آتش نهند بگفتند بر کو تو این را و کرد کزین کن کس با همه خت پوش یکی را کزین کن بزنگ و کرد خبر کن خلاق بروی جهان ز شادی بکن گشت اند جهان ز عیش و تماشا دل پر نشاط همانکه که اینکار را ساختند همان رحم فرمود آن رهنمای ببارید باران بروی جهان به پیش آمد اکنون چو سالی و کرد</p>	<p>دل خود از نیرنج بیرون بری ابر داد و خواستاری کنند پنجیری که گویت فرمان بر بر تمار ز نهار اینکار کوش یکی جامه سبز و آب که آید از خانه بیرون روان همی کرد با مردمان و همان بگردید خلقان همه بر جفاط سه شب اندر اینکار پر خفتند بر آمد یکی ابر اندر هوای بشد شادمان هم زمین و زمان و کرد خواب دید آن زن راه بر که دیدم و کرد باره خواب عجب</p>
<p>بگفتا که پندم و کرد کوش کن کجا چشمه کجای بخواند و را کزین کن شخص دل دید پاک ستایش بکن پیش پروردگار بگفت این دغا ز اش باز رفت امیدی من خلق را و ان خدا</p>	<p>لب گفت مردم تو خاموش کن که آنجا کند گشت خلق خدا اگر بیشتر هم بود نیست باک که ای مهربان دا و کرد کار بگردم من اینکار را تا زلفت بشد شاد و روی زمین ان هوا</p>	<p>بر و تا ابر و امن کو هسار یکی جای پر نور بس با صفات بر خود کلاب و شراب سدا بکن رحم و رحمت تو ای بی نیاز چو اینکار را من بگردم کنون بسی داد و از دان چو پازندگی</p>	<p>از آنجای کن گشت بر نو بهار در آنجا همه صنع نور خداست بریز اندر و شیر و شکر در آب که هستی بروی جهان چاره ساز بفرمودن آن زن رهنمون که کردند آسایش و بندگی</p>

نخاستم کرم حرف را من کران

ز سال سوم من بگویم حدیث
و گرامر از زن به پیشم فراز
بخند لب خود همانم کشود
شب تیر خنبدیده بودم خواب
و چشم من از روی او خیره ماند
ولیکن بگفتار من کار کن
تو بتان از و چیز شان اندکی
طلب کن سراسر ز خور و دوزخ
که تار بهنمای زمین و زمان
خداوند روزی که داد جهان
بسی بود شایان یارین مگر
پس آن به که خیرات بر نام او
چو خیرات از شاه عباس شد
بمن گفت دستور نوشیروان
بشی بودم اکنون چو خفته خواب
ببویش و میدی چو مشک و کلاب
بگفتار منم سراسر از زبان
شکست آورم کار را هر مینی

حکایت خواب دیدن دستور سال سوم

سخنهای خوب خوش و دلنویس
که گویم ترا دیکری چاره ساز
بگفتا که بشنوی من کار سود
بدیدم کی چهره چو آفتاب
ز گفتار حرفش دلم تیره ماند
بنوشیروان کو تو بشنوی سخن
میاور تواند دل خود شکلی
که و می که هستند کرد و ترک
بگرداند او از بدیها کران
بنا کرد روی زمین و زمان
چو او شاه عادل نباشد مگر
کند تا بلا باشد و دوزخ
بلا و زیانها از و باز شد

حکایت اندر خواب دیدن دستور نوشیروان مریان
مهرایز را و حقیقت های آن میگوید

جمل گشت عنبر بدین بوی ناب
که از لطف و فرمان آن غمیدان
بدیوان و شیطان کنم دشمنی
زبان بر کشادم بگفتم و را
نمکدارمستم همه بند ما
ابر جین و صاحب داووم

پیش آورم من و کرد داستان

که گویم بتو حرفها و نشان
زن پاک و انا و مستور بود
سحر تا خوش و خوب پیوده ام
بدان زنگ ویدار آخر می
بگویم ترا حرفهای نکوی
ز فیروز روشن بشاه و کدا
همه جمع کن خود بیک جا آن
ز بهر شه نشاء خیرات کن
که حق باشد او را همی چاره ساز
ز عدل و ز خوبی و مرد کسان
با کرام شاهانی گشته چنوی
بزودی نهادم درین کار کام
یکی داستان گویت یاد او
که این راز پنهان تو نیکو بدان
بدیدم ملی چهره چون آفتاب
کدامی تو بر کوی نامت با
بگیتی و مینو منم رهنما
روانان بجای نکومی برم

یکی حرف گویم ترا این زمان
کنار همان باغ اسب گزین
در حمان در آنجا یک بر نشان
که بنقاد و دولت آید فراز
بگفت این و کم کرد و روش با
بنالیدم از داور رهنما
بر پیش آموخه مرزبان
بگفتا بیایم ابر چشم و سر
بید سال بر نصد و هفتاد و شست
نهادم در آنجا یک حجره
یکی مرد بودی باین و رای
همان قاضی دین اسلام بود
بگفتم همه راز در پیش او
نهادیم هر دوسر اندر زمین
بگفتم که ای قاضی ملک مند
بود خواجه خضر پیش نام
برفت و فرستاد اندر زمان
بود خواجه عبدالرشید شن نام
برافروخت بر دشت با چراغ

روانت کم نشاد و روشن
که باشد ابر ملک کران زمین
بر میوه کوداده است غنیدان
کنند اندر آنجا سجود و نماز
من از خواب بیدار شدم زجا
بگفتم که چون سازم این کارها
تو بر کوی این خواب از گران
کنم این چنین کارای نامور
پس از دور شته یزد جردی گذشت
بگردیم خیرات شاهنشاهی
پیش من آمد حکم خدای
که با هر مسلمان همی ره نمود
جوابم چنین داد مردی نگو
ستایش گرفتم جان آفرین
بخواهم که قاضی بخورم رسد
مراد ترا خود دهد نیز کام
نکند ارجانش خدای جهان
بهرش سیده سند شد تمام

سراسر بگفتار من کار کن
بد آنجا یک جای زیبا بساز
بکن خواجه خضر پیش نام
بر نهار تو جدا این کار کن
چو بیدار شدم ز خواب کران
شدم پیش شخصی که بهدیش بود
شدم من بگفتم بدان نیک مرد
بروزی که آرزو ز به مهر بود
در آنجا بسی ماه پرداختم
چو خیرات او شاه عباس شد
کنون میر قاسم بدی نام او
بروی جهان داشت عقل و خرد
تو بنمای با من همان جایگاه
کنون باز گشتم رو بر سرا
سند خواهم از این زمین بر نشان
بگفتا که من هم بچشم و سر
یکی بود حاکم بروی زمین
من این نظم گفتم که تا مردان

وزین گفته من مگردان سخن
که باشد نگو و خوش و دلنواز
که یزدان دهد با تو شادی کام
بجان و دل از گفته من سخن
دو چشمم بدنبال او بر توان
کنون آنچنان راه بر من کشود
بگفتم که اینکار بایدت کرد
بمرداد ماهی تسلیمی نمود
در حمان در آنجا بیست ختم
زبان من از آن چو الماس شد
خرد مست و دانا و مرد و نگو
بجوبی بهم دور از راه به
که تا من به یمیم همان نیز راه
بجا آوریدیم امر خدا
نیاید به پیشم گزند و زیان
نویسم فرستم برت این خبر
که بر ملک کران بهی و گزین
بخوانند و دانند پیر و جوان
که چون کل فروزد ابر طرف باغ

در باب چراغ افروختن گوید



که دیوان فرستد ز دوزخ برود کند بازار و بهشت را طلب که نیزان شود دیوانه برین منی بودی یک آدم اندر جهان بشد ناتوانی خیف آن طفل	چو شیطان در و نه پرسون بمانکس که بر خیزد از نمیشب چو بر کوه و دشت افتد از شتی اگر نور آتش نبودی همان	نیارد بخلقان کز دوزیان بر خلق عالم ز آئین و راه که پنهان شود دیوانه در جهان که بر دیوانه هر نفس شکست	کنون چو نگه هست روشنی در جهان که دیوان کند جمیع خلقان تباہ برافروزد آن آتش اندر زبان از آن نور آتش جهان شکست یکی کو دکی بود و هم خورد سال
بگفتا که این پند من از دلیل سبک اندر میکار بشما فتم بفرمان دارنده عینیدان	بیاید نزدیک من جبرئیل چو از نو دگر اگهی یافتم بگوید که نیاید کز دوزیان رفتم آفرین باد برستان	بر روی جهان جان خود سپرد تو فرمان برو و چراغان بسوز شکست آمد از دیوانه برین بنظم آوریدم من این داستان	چون نزدیک آفتد که جانزاد هد چراغی ابر پشت بان بر فرو چو بر بام بروم دگر روشنی
تمیم باخیر			
حکایت شاه جمشید و قصه جمه و حقیقت در باب مرگ جمشید			
اگر باشد رضا و لطف و ادا باز وارش بد و بس نیکی شکر ز بهش شاه جمه میشد کزیران که با جمشید شه همراه بود او نبودند شاد و بودند هر دو چو رسانید او بشه جمشید از ار بند جمشید از کردارش آگاه	به نثر اندر نوشته دیدم ای یار چنین دیدم بنشته ای برادر گرفته تحت اوصحاک یاران جمه بد نام آنخواهر تو شنو چو سال هفت بگذشت اندران بکرده مکر آن شیطان بدکار چو دیوان هر دو رفتند از آنرا	بلطف آن بزرگ پاک و بر سر انوشیروان روان من رساند خدائی کرده و برگشت از بخت که بد یک چشمه و کوه و بیابان کزیران بود اندر حرا با جم ابا حیل کبری یک چاره بسته که تا بفرید آن جمشید شه را	دگر از دین زیدان گویم ایدر کم نظمش که تا خلقان بخوانند هم از دوری که شه جمشید بخت بگو می شد بخواب خوش پنهان بدند آنجا شبان روز پر غم چو شیطان کنا مینو گجسته فرستادش دو وارون دیوانجا

ندانست آن بزرگ از کار ایشان
 که زیر اینم گفتند آن رضیحا ک
 در هم همیشه را با تو همین دم
 بوم اینجا یک ما خود شب و روز
 چو شته جمشید این گفتار بشنید
 بدو خواهر بداد آمد نادان
 همان میمون بدید آمد در آنروز
 هم از دیو و همان زن اندران
 بچندین سال می بودند با هم
 همان همیشه جمشید آن روز
 نمودش رای بزدان اندران
 بدو رخ رفته اند و پراغرم
 از آن پس سال صد در پیشین
 چو شته جمشید دید ایشان اینجا
 درختی بود آنجا ای نکوکار
 همان ضحاک و شیطان شکر
 همان ابلیس ناپاک شکر
 از آن پس آمدند آنزد و فعل
 بفرق آن درخت آرد نهادند

که از کردار خود کرد و در ایشان
 چو دیدیم مر شما کشتیم بی پاک
 تو هم با من بده اینرا مخور غم
 که با شیم هر زمان دلشاد و قمر
 همانکه شاد شد بسیار خندید
 ستودش همچنان آن دیو شیطان
 رنجشید و وزان جن جهان سوز
 همان زن خورد آمدم خودی جو
 ز رنج اهرمن کشتند پر غم
 کردند از اهرمن او بوبرسوز
 بدام تا کنم بر خلق روشن
 همان دیو و دج کشتند خود کم
 بکشتندش شبان و روز غمین
 بنالید زمان در پیش کیتا
 بدین تو قدرت آن پاک دادا
 ندیدندش بد آنجا پیش تو بنکر
 بدانته از آن احوال و کردار
 که تا او کشتند آنزد و مایل
 بریدند و پس آنها هر دو نهادند

پرسید از ایشان جم همانجا
 بیات شادمان با شیم هر روز
 که با شیم شادمان هر دو اینجا
 بدان شاه این کشور نداند
 ندانست از فریب و مکر آن داد
 چو رفتند پیش یکدیگر شنو این
 همان خرس اندران و هر دو همانروز
 بدید آید بچندان کون خراستر
 تو بنکر قدرت آن پاک دادا
 بنالیدش به پیش قادر داد
 شکست آورد باد یوان شیطان
 چو جمشید دانست حال آنروز
 همان شیطان و بیور هر دو با هم
 بغورم رس خداوندادینم
 دهن باز کرد از لطف بزدان
 درون آن درخت او کشت نهان
 به بیور گفت آن شیطان بدک
 بغرمود آنکمی آن هر دو ایشان
 رسید آن چو بفرق شاه جمشید

شما خود از کجا آید زین راه
 بیکدیگر نشینیم شاد و فیروز
 نباشد از شته شیم مارا
 چو داند جان با هر دو ستاند
 هم از گفتار ایشان کشت و شاد
 چه پیش آمد مرا و اینک از دین
 بدید آمد شتو امیر و به روز
 بکن این گفته را از من تو باور
 سبب سازی بگردش اندران کار
 رسیدش او بغور و کشت از آن
 شدند آواره اندر روی کیهان
 شبان و روز او میبود پر سوز
 بدیدندش همانجا بود پر غم
 بهم از خود تن من خود پر غم
 که شته جمشید کشت آنجا بی نهان
 از او بودند پس هر دو پریشان
 درون آن درخت او بهشت شک
 کنا مینوی با ضحاک ماران
 همانکه کشت نهان جهان شید

برفتند آن زمان ایشان از آنجا
 بیدیدند آن درخت و گشت حیران
 و گریه باره بفرقش چون میداد
 بفرمود تا زنده آتش بن آنجا
 بریدند پس درخت شاه جمشید
 فرستادش نزد دیوشطان
 ز بعد دو الف سال ای نکوکار
 که تا بخشید ز دانه خود مراورا
 ز بعد یک الف بر دشت گرد و خاک
 خدا هر چه میداده بکیمیا
 شبان و روز میخوان زنداوتسا
 پریشان بود او بر روی کیمیا
 بششصد سال او از حکم یزدان
 شما ایرومان را دیندار
 زره بر دشت چنان مرد نکوکار
 تو ای نوشیروان بر خیز ایندم
 خداوند اامیدم را دواکن
 بگویم یک سخن از لطف دادا
 بتوران کرد او خود شهریاری

ز فر دابش تو این گفته تو از نا
 که پیوند گشته بود از حکم یزدان
 و گریه شب شد شنوای گفته شکو
 که بریده بودند بشنو تو از نا
 که او از جان شیرین گشت نومید
 غضب کردش مراور پاک یزدان
 شنو این گفته و پس یاد میداد
 فرستادش بهشتگان در او را
 بود آنجا دریندم شاد و آسان
 زنده بهترین باشد تو میداد
 که تا باشی سرافرازی و دنیا
 روانش شد در آن عالم شپیان
 در مرکی عیبت و بود شادان
 بخوانید روز و شب پس ذکر دادا
 خدائی کرد پس او دید آزار

و گریه و زاری همان المیس و میور
 و گریه باره بفرمودند همچون
 پس آن المیس و ضحاک شکو
 ز نسوم روز بشنوای برادر
 چو جان را داد شه جمشید اندم
 سیاست کردن او را در اندم
 ز راقشت اشو پیش دادار
 هزاری سال جم اند بهشتان
 بشو یک رنگ بر داد خداوند
 بر فرمان یزدان را شب و روز
 کما جمشید را چو بر دوازده
 بهفتصد سال بود او شاه عالم
 بتدبیری و رنج و در دوازده روز
 به بینید حال شه جمشید آنروز
 بخوانید روز و شب گریه هر جا

قصه افراسیاب بن بشنگ

هم از افراسیاب ترک بدکار
 سه نوبت رفت او پیش شیطان

که تا خلقان بداند جمله گفتار
 نکرده در جهان او نیکوکاری

برفتند هر دو نزد آن بدختر
 بریدند آن شجر بشنو میزدان
 چه کردش با درخت آنزد و بدتر
 همین خود راست باشد کن تو باور
 خدا کردش مراورا در جهنم
 بیال دو هزاران بشنو این هم
 شبان و روز میاید بسیار
 بید از سر و گریه میانه رستان
 ز من بشنو تو این گفتار و این بند
 مکن بدتا نباشد دل پر از سوز
 بنادانی چه پیش آمد بد انشاه
 که بگوته بخلقان دست ظالم
 همه خلقان بید زو شاد و مرقه
 که اهرمن بگریه دل پر از سوز
 که کیر دستتان در هر دو دنیا
 مکودیکر سخنها را بکن کم
 بدین گفتار ما را آشنا کن
 تو بشنو تا بگویم جمله گفتار
 بجاد و بی درون و زخ و مندا

نمی ترسید و از پاک دادا شیطان گفت آهزد بد اختر بگیرم پادشاهی ملک ایران بکن فکر و بدین چاره درین کار چو باشم پادشاه ملک ایران بدار این را تو بر جای مگر بند خورش و آب ایشان بهروز پس آن افراسیاب آمد بجانه زواره بود و گرین تر فرهاد چومی خورد سرکش کشتن ایشان رویم در شهر توران شاد و خرم شکار کورساریم اندر آنجا چنین به قدرت آن پاک یزدان ز رستم بشنو و از پهلوانان کشید و لشکر بسیار و بیم بندایش همان کفتار شیطان همانکه دستگیری پاک یزدان ایا او بهشت و شهر یوراد نکند اید آن کردان بهفتا	که همواره بد او سیراه و مکار بکن فکری بعالم خوب و بنگار گرفتارم شود شاه دلیران بزودی چاره زین کن تو ای یار هر کاری تو یابی کام دل آن شوی زین کرک و از دشمنان که اندم تو شوی خود شاد و فیروز تو بگر قدرت پاک یکانه همه میخواره بودند و شاد بدیشان زنک داد آن پاک یزدان نشینم شادمان باشم بی غم که هست آنجا هوای صاف والا که رفقت اندر آن منزل خوا ایشان بمی خوردن همه بودند خندان بگرداگرد آورده و و لشکر همان لشکر کشی بدو یزدان بر خود خواهند شش اشان با سفندار مدخورداد و مراد که هستند بخیر منجواره مستا	بد او جادو کرد و گمراه و نادان که تا فیروز باشم من بھر جا کنون بهستم زبون از رستم اگر آنکس بود خود نیست نابود پس آن شیطان بدادش خرم مگر بند خودت اینها که دار مر و تا بهفت سال از خانه یزدان مگر یک روز طوس و کیو و کوز سوی بخیر که شان رفته بودند بیکدیگر مستی گفت چو مان بوم پر شوق و شادان و بهروز برفتمد جمله در آن روز و آن بوم تو این گفتار بشنوم و بدین کسی رفته بگفت منجن را که ایشان را بگیرند و کند بند که تا آنچیز ما خود نیست کرد بگفت یزدان بهمن نیز گفتار ابا بھر ام فیروز کرد و گمراه بگفت آنکه یزدان پاک بهمن	همیشه او بدی بر کار شیطان بوم شادان من اندر روی دنیا که در زمش ندارم طاقت دل شود ما را یکیتی کام مقصود بداد و گفت این با خود تو میدار پس از بهفت سال آید بر تو در کار بشو خرسند بر اینکار افزون جهان پهلوان رستم ابا ارز بصید و کورشان بر دخته بود که بکنیم صید سوی دشت توران بلطف حق شویم شادان و فیروز همه صید افکنان شادان و خرم بخوان این قصه بادشاه شهن چو بشنید این سخن توران شهنشا کشدا ایشان شود و شاد و خرسند نماند در جهان کس آدمی بد که بهفت این تن ایران تو نکند که بر این بهفت تن باور باشند بوم باور با سبایر نیا من
--	---	---	--



کنم اسب هم تو را نیانست
 بکفت شهریور این گفتار نیز
 همان خور داد و مرداد این بگفتند
 پس آنکه گفت بهرام هماوند
 کنون بشنو که چون آتشاه توران
 شدند ایرانیان جمله خبردار
 که سبست اندر کین و ناورد
 چکاچاکش برآمداده و کیر
 که هفت تن کرد با لشکر چه کردند
 بیک لطف سپاهش بشمار
 چو اندر قلب کاه آمد لوائی
 که بندش گرفت و برکشیدش
 چو شه افتاد اندر دست رستم
 دلیران بی شبان کشته گریزان
 بدش بدست رستم آچنان چیز
 بدوق اندر کشانش بر در آنجا
 شمارش و بدی بشنو تو همچین
 بایران بردش اندر پیش کاوس
 همان کاوس فرمود و اندر آنجا

بایرانی بیا شتم یار و هم شست
 مد با شتم که کردم تیغ شان تیر
 چو این گفتار از یزدان شنیدند
 که ای دادار یاری ده خداوند
 خبر بشنید از کردان ایران
 زمستی حمله گشتند به شیار
 بمیدان در فکنده مرد بر مرد
 فلک مهر اسپر کرد از رخ تیر
 گرفتند و بستند و بکشتند
 ز رستم پهلوان شد تار ماری
 ز تیغ او علم شد زیر پائی
 ز بس زور تهن میر میدش
 سپاهش سر سبز گشتند پر غم
 وز غینو پهلوان مرخش خیزان
 که آن بد بشنوا ز من سخن نیز
 رسیده چون مترل کرد و والا
 هر آنکس دید زیشان گشت غمگین
 همان رستم ابا کو در باطوس
 که کردن نیست شان بشنو تو از ما

همان اردیبهشت گفتش در اندم
 هم اسفندار گفتش پس آنگاه
 که ما هر دو مد با شتم ایشان
 و هم فیروزی آن کردان بقفا
 سپه را بر کشید آتشاه جادو
 زره پوشیده و شمشیر بستند
 چو تند کوس وضع آمد بر روی
 خروش ز دشمنان شد تا با فلاک
 بسی را خود بکشتند آچنان زار
 سپاه توران افکند و بهم
 میان لشکر آمد ناکهان تند
 بر آوردش ز زمین کاه چون باد
 چو رستم رخس خود را نیز کرده
 همان افرا سیاب از سر حست
 کمان بردش که دارد خود کمره
 نکه کرد و بدیدش حیرت همچون
 نر و ماده بدند زان کرک و اره
 چو اینهارا بدیده حمله ایشان
 شش کاوس گفته بانبر کان

کنم شان چشم روشن مرد همدم
 زمین شان میکنم هموار هر جا
 که تورانی نشوند یکسر ریشان
 که تورانی شود زان خوا رختا
 ز پیش و پس که قش و در هر سو
 ابا آلهنا بر زمین نشستمند
 ز چپ و راست لشکر کشید بیهوشی
 بین تو قدرت آن قادر پاک
 بین تو قدرت آن پاک ادا
 سر نام آوران و گشت پر غم
 گرفت افرا سیابش را کردند
 بتا زیدش از آنجا خوش و شاد
 سپاهش جنت را پر پیروزه
 که بندش ماند و او خودش رست
 نمیدانست خود و بگریخت جادو
 که بدیک کرک و یک از در همید و
 فرو ماندند از آن جادوئی آبر
 بزرگان حمله گشته پریشان
 که هست او جادو که کرک و آهوان

بیراهی و با فسونگری هم
بکن چاره و گمراهی و یوشیطان
بگفتم من بتو ای مرد بد فعل
شکست وز دشواری و یوشیطان
خدا را تو بخوان ای مرد بدین
خدا را تو بخوان هر روز هر دم
تو ای بدین بدیر این سخنها
شما ای حاکمی مردان بدین

که دین گفته یزدان بود و داد
بپاشیدش پیش شاه کتاسب
چهل ریش طول و عرض بود و هم
خلاق سر بر پیش شهنشاه
همه گیر یک بر دین ز راتشت
شنیدم من کی از راه سوری
چه مردی و کد اینست و نیت

جوابش داد و باد به دان
بگفتا کن کن کوی و کوی آن
پرسیدش که معنی چیست اینرا
بکن کز فکرم هرگز کنایان

بکار اهرمن او هست همدم
که آنها برد از دست من آسان
مرو بیرون کنون ای مرد ناهل
نماند ساحران در روی کیهان
بقدرت میسر و دلشاد نشین
که تاباشی شبان در نور سیم

که ز رتشت آوریدن دل شاد
همه فرزانگان دیدند جاماسب
پدین به نهاده مردمان دل
برفتند از زمان پیش بهامگاه
بدندان گیران هم یار و هم پست

که دارم دین به در راه یزدان
بخور نیز و مخور بستان و بستان
بگو تا من بدانم راه دین را
که هست ایندین پاک نیکان

پس آن افراسیاب پیر جادو
جوابش داد ایلیس شکر
بگفتم تو مرد هفت سال بیرون
هر آنکس او بود ساحر در نیجا
اگر خواهی که یابی نام سیکو
بنام مهر یزدان بگویم

بدان ای مردم دیدار و هم پست
پس از گهفت سال آشتی و ایراد
بدید این قدرت از داور خداوند
همه بستند کستی بر ره دین
همه بر دین به بودند پیشک

پرسیدش که ایندین بهی چیست
بگیر و بل مقیای و بگاه این
جوابش داد و باد دستور
همی کور است زویا بی فروغی

و گریه پیش شیطان باز رفت او
و گریه چاره نتان کردن تو بگذر
چرا فرمان نبردی تو بهمیدون
نماند اتحادش ای نکور
مبین بد فعل و هم مردان بد خو
براه دین یزدانی پیویم
که گفتم نظمها از لطف یکتا نه
بوی پیشک براه این نکودین

بیلخ اندر یکی سرور ز راتشت
چنان خوشترنگ بود آنسر و آزاد
همه بر دین به گشتند خرسند
یزدان آفرین خوانده نخستین
یزدان بی گمان گشتند نیکبخت
همی پرسید از آذرباد و زوری
که امی راه می آید کز نیت

چه معنی داری از وی که هست
بده نیز و بده اینست ره دین
که بشنو معنی دین را تو شهسوار
کوی اندر جهان هرگز دروغی



خو روزاد از حلال داد میخواه همی گیراشتی بل کین همیشه بده رادی مدو شنام افسوس همه معنی دین به چنین است پت کرد و همانکه دین بدرفت	مخو راز دزدی و کثری و سیر که اندر دین نکوراهی پیشه بدی رانیکو نیهای تیرینوش مرا سیراه در کیتی کرن است همیشه شکر آور باد میکفت بکار دین شتابت کرد باید	ستان پیما نه مستان از کامی کنا با نرا بگاه و کوفه افزای همیشه کام نیردان بهترین ان شکست آمد روز و گفتار بهین تو هم جیدی کن ای بهدین بدان همه کار ثوابت کرد باید	اگر خواهی روانز انیک نامی بیای رستکاری نه انهمه جای بدی ونستی از کام دیوان تبا شد در جهان بهتر بهی نین که باشد کار و کردار تو چونان
---	--	--	---

بنام نیر و بخشایند بخشایند
اتحاد استان مزدک و شاه نوشیرون عادل

سخن گویم از پاک نام خدای همو هست و هم بود و خواهد بود هم از ماه دی بود و نورش گرفته همان پادشاهی و را یکی مرد هندی در آن روزگار که گیر و در پیش تخت قباد زداد دنیا کان آئین کیش نخواهم کنم من یکی دین روا قباد آن زمان گفت گامی رهنما هر آنکس که آید به چنین	که او هست برندگان رهنمای ز لطفش گویم کنون کیچین بنا کردم این قصه را تو نویش بفرمان او جمله خلق خدا به پیش شه آمد بکفت و کذا همه از بزرگان فرخ نژاد بگفتند هر یک هم از کم و بیش که مردم به بتید داد مرا زیر کوز گفت را کنون با نماید همی خلق را هر یک	خدای بزرگست و دانا بود نشسته بدم روزی از بباد بدوری که آن پادشه بد قباد گویم که تا مردمان بشنود که مزدک و رانا نام بود عیان نشسته بودند شادان همه همانگاه مزدک زبان برکشاد چنین دیده ام خواب از جهان چگونه ننی داد نو در جهان بباید که معجز نماید بدین	همو قادر و پاک و پانا بود زیر و ان بهمنجا استم من مراد که از نسل فرور بودش نژاد ز احوال آن دور و آن شاه رود کنم رازهایش بهشت بیان که او چون شبان بود شبان همه بشاه جهان گفت گامی پاکیزد کنم تازه این رسمهای نهان که من راز دامن پریشان که مردم بدینند و او شستین
---	---	---	---

همیداد نو چون نهی و جهان
جواب شنیده اند از زمان
هم از پشت آتشکده آید که
نهادش همه نای آن راه را
با تشکله اندر نشاندش چنان
نشستی بد آنجا پنهان همو
که فردا با تشکله آیم چنان
هر آید آن کجایم جوابم بد
دهن را با شوره انداز زمان
چو آمد نزدیک تحت قباد
یکی معجزه دارم ای شهیار
با تشکله مار ویم شادمان
بدانی که من راست گویم سخن
بگفتا که فردا بیاید تمام
شدند انجمن بر سر موبدان
شاخه و آنکه زبان بر کشاد
چو پدید این داد با سر سبز
ز آتش بر سپید و گفتش و را
پدید آمدن کیش و را

که معجزه داری همی نهان
بسی کرد اندیشه آن بجان
طلسمی بسیار زکات و کر
نرسید از دور رهنما
با شوره زر تو اینزادان
بنودی کسی که از کار او
بکن کوش گفتار مارانمان
با تشکله گفتار ای روزبه
بیا سخ جوابم بد در فان
بسی آفرین خواند آن بدشاد
نمایم بتو ای شه نامدار
بخوانیم و ستاهیم اندر زمان
ره نیک بنمایم ای پاک تن
رویم سوی آتش از نیجا بکام
همراه او شهید را جوان
چنین گفت ایشاه بادین داد
که گویم بتو ای شه دادگر
که این داد من هست حکم خدا
که این هست از گفته رهنما

فرو ماند مزدک در آن بارگاه
بخانه شد آتش روان برگاه
بیرید راهی بر زیر زمین
چنین تابان آتشکده
بدش یک غلامی مران بجان
بدادش همی پند مزدک بد
پیش شهنشاه هم موبدان
که تا کس نداند کنون راز ما
بگفت این سخنها همه غلام
بد و گفت ایشاه باداد وین
همه موبدان و در آنرا بخوان
بپرسم ز آتش سخن چون چپند
شهنشه چو گفتار او را شنود
ببینیم گفتار این مرد را
با تشکله اندر نهادند روی
همین داد و آئین مارا بدین
بگفت این و ستا بخواند آنرا
میان همان آتش اندم چنان
بگفتا چه بینید ای مردمان

پرا اندیشه شد جان آن پرکنه
بسی مکر و تدبیر کردش تیار
بسیصد کز آن آه و آن زلفین
همه کرد محکم بچرخ آرده
که رفتش بر زیر زمین در همان
تو خود را بد آنجا بکس مگو
با تشکله گفتش کم آن زمان
نکرد کون آشکارا و را
بر شاه رفتی به صبح و شام
بجاست بود صد هزار آفرین
بیاید همراه ما بی گمان
جوابم اگر میداد خود پسند
همه موبدان را طلب کرد و زد
که معجزه چگونه بیاید ما
همه لشکر شه کرد و با کروی
که آتش کواهی دید از یقین
پیش همان شهیار جهان
صدای برآمد هم اندر زمان
ز گفتار این مزدک کیش آن

سید نیکویش که همه تهران پیشش صف زده
آتش چو ز شش زبان نظر



همه خلق حیران مانند ازو
 بگفت بکن داد من تو را
 یکی کرسی زیر فرمود شاه
 قباد از زمان کرد او دشمن قبول
 چرا مال عالم همه مردمان
 همه مال یزدان بود در جهان
 همه مردمان را بفرمود او
 پیوشید و بخشید و او را خویش
 همانگاه فرمود شاه جهان
 بختار مزدک همید و ن قباد
 نه حکم خدا بود و نه از رسول
 بر آن چیز خوش باشد از جهان
 که او را پیوست و شہوت کنند
 نباشد کس از لطف او نا امید
 هر آنکس که بد اصل بود ایشان
 قبولش نکرد و ندان راه او
 همه کس مانند حیران ازو
 ز گفتار این مزدک بد کمر
 و کرد گویم از مزدک و شہیار

بنو و ند که ز کردار او
 که خلقان شوند که از دین ما
 نشسته بر و مزدک بر کنه
 هم از داد او دل نبودش ملول
 بشرکت نداشتند پیرو جوان
 کند قنمت او را همه مردمان
 شریکی کند مال بی کفکوی
 به نیک و بد این جهان منکرید
 که آمد کرسی زر در زمان
 بدیرفت و بنهاد آئین و داد
 دل مردمان حاکمی پر ملول
 که لذت چشیدش همه مردمان
 نباشد گناه او بود بی کردند
 شهنش چو گفتار او بشنوید
 بگشتند از این سخن شادمان
 هم از لشکر و مردمان نگو
 بگردند با یکدیگر گفتگو
 نباشد زو ستا و ز ندانین کرد
 مر این راز را میگویم آشکار

و کرد روز مزدک بیامد آن
 قباد از زمان خواند او را پیش
 بگفتش که ای شہیار جهان
 همه رعیت آنچند پیرو جوان
 که جمعی ز مردم بود پر زال
 شهنش چو گفتار او را شنود
 که مال از خداوند باشد چنان
 چو مزدک بهمان گفتار بگفت
 نشانده بر آن کرسی زر و را
 بگردید از راه و آئین پیش
 و کرد روز مزدک بگفتا به شاه
 بمثل کسی کش به بینی تو روی
 خدا آفرید است کاین مرد را
 بدیرفت و آیند او کردش روا
 بتن بر که آنکس بدی پاکر او
 قباد آنچنان داد او جی بدو
 که بفریفته شد زو جهان پادشا
 ندانیم گفتار این مرد را
 چنین حکم کردند بر مردمان

به پیش همان شہیار جهان
 که به پیر این داد و آئین کش
 بهمنچو اہم آیندین کنی تو عیان
 بود او ز بصر همان مردمان
 که جمعی بود روز و شب ملال
 بدیرفت و از گفته شادی نمود
 که به پیر بهره بر مردمان
 همه مردمان مانند شکفت
 وزیرش بگردان آن پادشا
 تبه گردان دین و آئین خویش
 که ای خسرو دین عالم نیا
 دولت شاد کرد و بدیدار او
 هم از بهر هم داده آنر شما
 نبود این پسندید و پادشا
 پسندش نیامد بهین راه داد
 که او بدیدارش ابا آبرو
 بیرون شد زوین نیایان ما
 چگونه زره بر دین پادشا
 که این را بداند سر و جوان

هر آن کس که همان بخانه برود اگر دختر از زن بود اندران نباشد کناهی ازین رسم و داد هر آنکس که او پاک بودش تراود چنین از بزرگان از موبدان بگفتند کسیر بدان شاه زاد بگفتیم این راز با شکر یار که داد ز راست و دین خدای بسال اندکی بود تو شیرون که ای شهریار جهان نامدار منویش بی معجز اند جهان بدیدند آنرا عیان مردمان شنیده چو گفتار ایشان شنید چه دانند این داد و راه ترا چو مزدک سخنانی شنید بماند حیران ز گفتار او جواب مرا این مردمان را بده بگفتا که آتش کوا و مست پراز غم برفتند از آنجا بکاه	اگر میت و کرده و یک بود بخان هر آنکس بود آنکسان که خلقان بایند از ول مراد نپذیرفت این رسم و آئین و داد رفتند نزد یک نوشیرون که چون باشد این رسم و آئین و داد دروغست تر سر این داد و خوا تبارش مکن ای شه نیک را ز هفده نبودی فرون آتران مکن کوش گفتار این نابکار که دیدند او را که همان مهران که بودند بر دین خدایی بکان همانکه بزدک همی بسکریه تو بنامی معجز بدین جا و را بنوشیروان یکدیگر می شکریه ابا یکدگر روی کرده بروی که تا از تو دانند ای رای بر که این دین و این داد و راه نیست بخانه برفتند دل پر ز راه	همه را در خوردنی همچنان همه کام خود را بجای آورند همه مردم از ترس شاه جهان از آن مردمان پاک عکسین بند چگونه بود رسم و آئین و راه بکستی چنین کار هرگز نبود که این راه می پذیر شاه جهان نپذیرفت این را ز گفتار و راه ابا موبدان رفت پیش پر بدوری که کتاسب بدشمار هم از دور شاه اردشیر گزین همی مزدک بدرک بد تراود بگفتا که معجزه داری من ترا دگر هر چه دانی بگفت و گذار همه موبدان ایستاده چون بزدک چنین گفت آنکه قباد همانگاه مزدک زبان بر کشاد همه موبدان ماند حیران چنان دگر رویش بر تخت زر	و هندش می مست گرد و همگان بشادی از آنجا به بیرون روند باین مزدک شدند آتران از آن داد بیره پریشان شدند شود مال عالم سراسر تباه زیانست و نبود ازین داد و سود مکن کوش گفتار این بد بکان تو با ما بیا و بگو این بشاه بگفتند هر یک سخن درید ز راست این دین بگردشگاه آذرباد معجز نمود این چنین بکستی و میتونه بنید مراد تو بر کو جواب این همه مرد را بکن این زمان رازها آشکار نظاره بکرده بزدک درون چه بینی کنون راه و آئین و داد بدان انجمن بکیزمان ایستاد ز گفتار این بدرک بد بکان بگریسی شده مزدک بد بکر
--	--	--	---

طلب کردش آنگاه نوشیروان
جوابش چنین داد نوشیروان
جوابش چنین داد مزدک و را
هم از داوراه من ای شهریار
شاه جهان گفت نوشیروان
کم من بهر جا که مشورت
یکی نامه بنوشت آن نوجوان
بگفتا بیا این زمان نزد ما
بیا و بگو پیش این پادشا
بموبد رسانید این گفت شاه
به بندید و تشش بدان انجمن
قبلا و آن زمان گفت با چاکران
انوشیروان گفت کای شهریار
تو امروز و فردا با من بساز
انوشیروان روی موبد بید
که این مزدک بدرک بدکان
چنان کن که مزدک نداند که من
پرسم ز احوال شاهان پیش
بگفتش که ایشاه روشیروان

پرسید از و شهریار جهان
بناشم بدین داد و همدستان
که ایشاه او را سیاست نما
هر آن کس بدید شود کامکا
چهل روز رخصت بده اتیران
به منیم من از دین شوم بجهت
بزدیک دستور دستوران
بگویم همه راز من با شما
سخن هر چه گویم تو بشنوز ما
چو این نامه را خواند شد روبراه
که تا کس نکوید بنیان سخن
که آرد آنجای نوشیروان
بودی و نه روز این یاد دار
بخشام را می شه سرفراز
پراز شوق کشت و دلش آرمید
تبه کرد آن راه پیشینگان
همی آمدم در بر انجمن
هم از داوراه هم ز این کوش
ز گفتار من کوش کن گزینان

که چون بنی این داد و آئین و را
بزدک چنین گفت آنکه قباد
که دیگر نکوید چنین گفت او
قبلا و آن زمان گفت با چاکران
که تا من بدیدم کوشم نخست
پدر داد و مهلت بدان تاجور
یکی موبدی بد بشیر از شهر
کنون داد و دین دین بی
همانگاه قاصد برون رفت
همان مزدک بدرک بدکان
به بندید کاین داد فرخ بود
برفتند و بردند او را کشتن
کنون تا چهل روز کرد تمام
برون آمد از پیش شاه جهان
چنین گفت کای موبد پاکتن
جواب آنچنان موبد بدوی
به منیم جهان شاه رار و برو
چو گفتار موبدش بشنید اوی
کنون آمده موبد موبدان

که مزدک بکشتی بگردش روا
که بشنود چه گوید همی مرد و را
پیش چنین انجمن روبرو
که بندید دست انوشیروان
کنون بشنوم گفته بند دست
کز آن انجمن رفت و خود بر
که از علم و دین داشت بسیار
تو بشنوز من گفته اگر چه می
برون شد بشیر از ماند و دو
بگفتا بیا رید نوشیروان
گذشت هر آنکس که این بشنود
بزدیک آن پادشاه جهان
بگویم جوابی شمارا بکام
ز راه آمد آن موبد اندر زمان
چرا کرد تا خیری از آمدن
مخو رخم تو ای مرد پاکیزه خوی
که پرسم سخنها همه موبد
پیش پر رفت آن ناجوی
ز شیراز او بادل شادمان

که خواهد که بنیذرخ شمشیر
چو موبد مرا نروی مشه را بید
کر اهرمن جهان دیوان و دود
غلط کرد این مزدک بدژاد
تبه خود نکرد و در این دایتر
چو فرو ایام بدان بارگاه
همان شب چو بگذشت فرو و بر
که مزدک و را خواند ندی نام
چو موبد بیاید بدان بارگاه
چنین گفت موبد بر شهریار
بزدک چنین گفت پس شهریار
چنین گفت موبد بزدک همان
بیا این ترا دم اندر زمان
که معجزه داری بروی جهان
بگفتا که آتش کواهن است
که این راه و آیین نیکی بود
برسم سخن چند از راه دین
بدانکه که فرزند زای جهان
هر آنکس که کاهل بود در جهان

کند آفرین بی حد و شمار
زمین بوسه داد آفرین گستر
شود شاد زمین گفت بی خود
بخوم اندکی خوانده آن نامزد
بماند همان داد و ستد تخمین
سخن چند برسم ز داد و ز راه
چو آمد بر تخت کیستی فرو
نه بنیذ بروی جهان هیچ کام
نکاهی بگرداند رو با دشا
چرا کردی ایند او را آشکار
بد و تو جواب بدین نامدار
ز بالا بیا این تر این زمان
نشستش بگری بدل ناتوان
که از راه بردی همه مردمان
بهین دین و آیین و راهنت
که آتش بد آنجا کرامی بود
جوابم بد و تو ز راه یقین
پدر را که خواند آن بدکان
بخوردن دهندش بوزن باین

چو بشنید گفتارش آنکه قباد
بد و گفت گامی با شاه جهان
همان مزدک بدرک پرگنا
بید او که دور آن روزگار
فرونی شود او در کرمچان
به نیم چه گوید مر آن بدکان
شهنشاه بنیشت بر تخت زر
بیاید همانگاه نوشیروان
بگری زردید مزدک تباه
که کشتی تو از راه پیشینان
موبد چنین گفت مزدک و را
خجل گشت مزدک در آنجا کاه
چنین گفت موبد بد و بی خود
فرماند مزدک در آنجا کاه
که معجزه مرا هست اندر جهان
پس آن موبد پاکتر خوب و به
نخست آنکه ده مرد و کیزن را
در مال آن شهریار جهان
همان دختر شهریاران و را

بیاید بزدیک آن پاک زاد
چه دادست بنهادی اندر جهان
که بنهاد این کیش و آیین و راه
یکی داد و راهی شود آشکار
کنم راستی پیش شاهت عیان
بزد تو ای شهریار زمان
نشستش بگری بد و بد کرد
ابا موبد بار بس اندر نهان
بیالاسر شاه آن پرگناه
چرا داد و نومی ننی و جهان
که این داد من هست حکم خدا
چو بشنید گفتار موبد و را
چرا تو نهادی همی راه بد
از آن پرسش موبد نیکو راه
همی راز آتش شنو آیتان
بزدک بگفتش جوابم بد و
نهادی چنین داد و آیین و راه
که کمتر شود او بود خود زبان
کسی کو بود بدرک نامدار



که پیوند سازد مرا و این متن
با سان کسی شس که بدرک بود
بکیتی نه خوبست این راه را و
بخشم و ستیز آن زمان این بگفت
همه لذت خور و خفا و در
کنون آمدی تو بدین جایگاه
بگفت این و خشم شد آن زمان
شنیده چنین گفت بر داد و زور
همه حرف نیکو و گفت را و
چو مزدک سخنها می آتش شنید
بگرد و شکر خد آن زمان
برل بد شد از شهریار جهان
همان روز بگذشت روز و در
بایشان همی گفت مزدک چون
ز پنهان مردم شما هر دو تن
چو در پیش آتش تاسیس کنم
ز پند کردن آن شه بد بخاشما
بگویم من از شهریار جهان
چنین گفت موبد بنو شیروان

نباشد پسند همه انجمن
ستاند جهان مال او بد بود
جوابم بده ای بد بتراد
جوابت دهم تا بانی شکفت
خوشه از نهوت بود بیشتر
نزدیک این تحت این بارگاه
نگه کرد و اندم بشاه جهان
شنو حکم ما را تو ای بی نظور
ز پاسخ جوابش بده تو نگو
ز گفتش بچو شد مرد پلید
که آزاد شد پور شاه جهان
بجو شد از خشم نوشیروان
بسی کرد و اندیشه آن بد کرد
که نزد و ز پرده سخنها برون
نکو بشنود این سخن گفته من
هر آنچ آن بگویند بگویم
نباید که داند کسی راز ما
کنون موبد پاک و نوشیروان
که فردا مشو غافل ای فوجان

هر آنکس جفا میکشد خود جهان
که فسق و فجوری کند در جهان
چو مزدک سخنها می موبد شنید
خدا هر چه داد ستاند جهان
بخوابم که خلقان بودند شادان
تو خواهی کنی داد من بر طرف
بگفتا بکش این چنین مرد را
سخنها بگوید ز داد و ز راه
نداری جواب به من مرد دین
همه مردمان نگو از جهان
همان مزدک بدرک بدکان
بدل گردانید شش پر گناه
دو تن را طلب کرد آنکه مرا و
که فردا بآتش کده ما رویم
به پنهان به بندید شمشیر را
چو گوید شما هر دو تن در زمان
بدینسان بدادند هر سه قرار
قباد و مرآن موبد و مرد پیر
تنی چند پوشیده روی بیکان

کند مال جمع بروی جهان
شود اهر من شاد و دود و بیکان
بدان موبد موبد آن بنگرید
خوشه از یزدان بود بیکان
کند شادمانی بروی جهان
و بی مردمان فریب از شرف
که کو چنین گفته ما را با
چگونه کشم من کسی بی گناه
ز گفتش چرا گشتی اند و بیکان
بگشند شادان ز موبد جهان
بجو شد از گفت شاه آن زمان
که هر دو براندازد از تختگاه
که بودند یک رنگ با داد و
بگویم گفتار و هم بشنوم
که اگر نکرده کسی خود و را
بکینه کشید تیغ تیز از میان
نکرد و مرآن راز با آشکار
بگویم ز گفتار تو یاد گیر
نباشند که وزان مردان

به پنهان بیایند با تشکده
و کر و زرفشند با تشکده
بودند همراه مزدک همان
با تشکده چو نهاده روی
ابا موبد مردم پاک زاد
که معجز نمایم بدین جایگاه
بدانید کاین داد و آئین و راه
شاهشاه با موبدان در زمان
همانگاه مزدک بیابک بلند
که یزدان بگفتست این داد را
زمانی بایستاد آن کجاست
که بر داد و راه تو بشک شود
بود از روی من ای پاک زاد
همه مردمان ماند حیران چنان
بدینجا که تان مرا می کشید
گفت این خاموش شد پس قباد
همه گفت آخر و باشد روا
زند آن کیان خسرو تا جدار
همانگاه برخاست فرزند شاه

نباید که کاری شود بهیوده
مراد همه خلق حاصل شده
که بودند بر داد و آئین همان
که پیشتر مزدک از آن گروهی
زیارت بکردند که یابد مراد
ز آتش برسد بهی پادشاه
مردم نمودم بحکم آله
کشادند کسی همه از میان
ز آتش برسد آن پرگزند
که من کردم اندر جهان او را
همیگرد و بر سوی آتش نظر
بباید همه گفت تو بشنوند
که بهید بر من زبیه قباد
از آن گفت با دل ناتوان
دل و بیه من با آتش و بهید
ندانست مکر مران بدتر او
ندانست مکر مران پرکناه
نماند بدین جاهر آن نامدار
با تشکده هر که بدینک خواه

چو دیدند این مشورت هر تن
همراه شان لشکری نامدار
قباد و همان موبد نامدار
رسیدند نزد یک آتش جوان
همان مزدک شوم بد روزگار
که دادی که بهنادم اندر جهان
همه موبدان ماند حیران ازین
بخوانند آتش نیایش را
فدا و ای تو چست آتش همان
و گر هم فدا و اچه داری بگو
میان همان آتش آنجا فرا
سه روز است چیزی نخوردم همان
که خوشنود کردم از و باشما
قباد آن زمان گفت با چنین
بدین دین اگر گشته کرد و تم
که در زیر آتش چه کردستان
همانگاه مزدک بخشم و ستیز
همانگاه موبد بنوشیروان
بنگداشتند از زمان مردان

همی بشنود حرف گفتار من
برفته که بپسند گفت و گذار
انوشیروان مرد به روزگار
پیاده شد آن شهریار جوان
پس آنکه چنین گفت با شهریار
بدونیک اینجا شود خود عیان
ز گفتار آن مردن پاک دین
بگردند سجده بحکم خدا
تو برو که تابش نمود مردمان
که تابش نمود مردمان این نحو
صدائی برآمد همان دم و را
بگویم که تابش نمود مردمان
تو مزدک شنود گفتار ما
ز گفتار آتش شنیدم سخن
همان به که جنت بود منظم
که مردی ز پنهان شود اندرون
بفرمود تا بر کشد تیغ تیز
بگفتش که برخیز ای نوجوان
که بکشند آن پادشاه جوان

ز آتش که آنگه برون آمدند
که بکشد قباد و نماند و را
تو بگذر مزدک ز گفت و گذار
شهنشاه و موبد و نوشیروان
چنین گفت موبد و نوشیروان
که خلقان بگردند و او تن لعل
چو آتش گشته کرد و پنهان همان
و کس را بگیرند زان مردمان
مگر خود بگوید همین راز راه
بیاورد و در خانه خویش تن
که آتش چگونه بگوید سخن
اگر خود نکوشد با من دست
اگر راز دار پنهان من
که آن مزدک بدرک پرکناه
بریدست راهی بد آنجا بگاه
برای آن بگوید همو بشنود
و من را نماند از آنجا همان
چو این گفته نوشیروان بشنود
چنین است آئین آن بدگر

همه دل پر از موج خون آمدند
گند تخمه پادشاهان تباه
ز شاه و ز موبد کی قصه آر
که هر سه بماند حیران چنان
که اینکار شد بر دل معیان
بگفتند از گفت و خود لعل
بماند همان داد او در جهان
که دانند او راه مزدک چنان
شود آشکار از لطف خدا
از ایشان پرسید راه سخن
کنید آشکارا همین با من
بنام خدا و ذکر زنده و ست
بضرب شکنج کشم هر سه تن
بهر دو جهان او بود و سیاه
به پنهان همان مردم پرکناه
ز گفتار او نیز پاسخ دهد
با شوره برگوید آن بدکان
هم اندر زمان پیش موبد و
تو بشنود گفتار این سرب

نخاند شد آن مزدک بدکان
انوشیروان بگشاید ز زبان
تو بگو که گویم این راز را
بگفتند چون باشد این راز را
کنون گشتن مزدک آسان بود
همه کجیت باشد از راه او
که تا رستخیز این چنین داد راه
نخستش بد خلعت و خواسته
انوشیروان رفت آنجا چنان
بگفتا بگوید این راز راه
شمارا دهم من فراوان کرد
کم هر دو تن را بدین تیغ تیز
هم از بیم شمشیر آن هر دو تن
هم از پشت آتش گدازه چنین
فرستد کسی را بریز زمین
طلسمی بسازد آن بدگر
چنین است این راز می شاهزاد
بگفتند هر دو پیش قباد
بیاورد پنهان بر پادشاه

که اندیشه در دلش همچنان
بگیتی نماند از ایشان نشان
که چون بود از لطف آنزینها
نمانیم کن آشکارا خدا
ز کشتن دل ما هر اسان بود
نخاند روز و شب او کو
تو بشنود من گفته امی آنچه
که کرد و تن و جانش آریسته
دو تن را گرفتند از آن مردمان
ز احوال آن مزدک پرکناه
کم نیک خواهی هم کج و زور
تن و جسم تا مرا کم ریزه ریز
بگفتند از راستی شان سخن
بسیصد قصبه دار و خود زین
نشند به پنهان و گیر و کمین
میان همان آتش آن چاره کرد
درستش بگفتیم می مرد را
بگفتند کاش شاه با رای داد
مر آن هر دو تن را بد آنجا بگاه

شهنشاه پرسید زان هر دین
 بداد و رخصت بدان هر دین
 ز موبد پرسید پس شهریار
 همانگاه موبد زبان برکشاد
 بگویش که من راه و آیین تو
 نهم کردن و راهم بگذرم
 بوم کجیت برره داد او
 انوشیروان است فرزند تو
 چو موبد مرا این گفتار بگفت
 و کر و رنجست بر تخت شاه
 بدادش بسی اوج شاه همچنان
 ناز و ستایش بخواند نشان
 بگفتند و رفتند هر دو بدر
 همان موبد و شاه نوشیروان
 همان موبد از شهر برفت زود
 انوشیروان پوراخر زبان
 چنان بد که گیر و مزدک همان
 که فردا با تشکده من روم
 همه خواستند حاجت اگر دکار

که پنهان بگوید با من سخن
 بر فتنند هر دو بسوی وطن
 بگو تا چگونه توان کرد کار
 که براه کردی تو امیر دراد
 بوم کجیت برره دین تو
 سوی شهر شیراز من میسر دم
 مرا اینها که گفتم تو بشنو کنو
 به نیک اختر ی خوب پیوند تو
 انوشیروان همچو کل بر شکفت
 پیشش همه مردم نیک خواه
 زیاده شدش آبر و آثر مان
 بگفتند کای پادشاه جهان
 نشسته بد و مزدک کجی
 کمی حیل ساخت و نهان
 کش از آمدن بود بسیار سو
 همه حرف مزدک بگو اتر مان

بگفتند نشان رازها و در بدر
 شهنشاه موبد و نوشیروان
 که بعضی زره رفته اند اتر مان
 کنون چارهش این بود تو بدان
 من آیم نزدیک آند گوهر
 بدانند تا مردم این گفته را
 و گر آنچه دانی که خوبست آن
 به بینید با هم کنون مشورت
 بگفتند ایشان همه رازها
 طلب کرد مزدک بد انجا کجا
 همان موبد و شاهزاده بهم
 بد و رخصتم را تو ای شهریار
 دلش شاو گشت آن کنه کار
 ندانست آن مزدک نابکار
 کنون این سخنها همه گفته شد
 تو بشنو سخنها همه پیش و کم

مشورت قباد و نوشیروان از جهت مزدک

بیک هفته انجای خدمت کنم
 مرادی تمامی زیر پر و دکار

بر آنکس بدادش بد ان جهان
 چو مزدک ز آتشکده شد برون

پیش مر آن هر سه تن هر سه
 بسی صبر کردند با بندگان
 بگو تا چه سازم بدان کمر مان
 تو او را بد و اوج پیش بخان
 بگویم ز گفتارها و در بدر
 که موبد نهاد دست کردن و را
 همان کار کن شهریار جهان
 بوی شاد و بر دین به کجیت
 چو بشنید گفتار او پادشا
 که تا او نشیند بر پادشاه
 بر شته رفتند هر دو بهم
 تو دانی و آن مزدک نامدار
 ندانست او راز چرخ و سما
 که رازش نشد پیش شان آشکا
 چو در نظم از نثر با سفته شد
 که گویم ز گفتار من دم بدم
 چنین گفت پیش شاه جهان
 بر فتنند همراه آن به بکان
 که بعضی مردان کمر آه و دود



که بودند یک رنگ بر راه او
که تدبیر این کار را چون کنیم
جوابش چنین داد نوشیروان
به بینی که من چون کنم این دوا
کنم راه فردک یکبستی تباہ
ولیکن تو فردش براری نگو
تدبیر با صبر و نه در شتاب
بخواندش مرآن فردک بدکان
بل هر زمان شادمانی فرو
بماند در آنجای تار سنجید
یکی باغ فرمود آن شاهزاد
چنان کرد تدبیر آن شاهزاد
تو فر داری چو بد آنجا گاه
انوشیروان پور من نکست خواه
بیاید نشست از بر تخت گاه
شهنشاه بنواخت او را چنان
چو موبد ز پشت برفت از جهان
همه خلق آیند بر راه تو
بخوابد بداد تو او بگردد

شدند شاد و خندان همراهِ او
همه داد و آئین او بشکنیم
بفر تو ای شهیدار جهان
هم از لطف جان آفرین بگذر
بر اندازم ایندین ایانگی خواه
ندانم مر این راز با کس گو
پدر تو مر این گفته از من بیاب
که نشست در پیش شاه جهان
بنود که از راه چرخ کبود
نیاید در آنجاء راه گیر
ز فرسنگ هم طول و عرض براد
که از لطف حق او بیاید مراد
نشینی بر آن تخت ای پادشاه
بدر و همین داد و آئین و راه
نهاده بستر تاج آن پادشاه
بسی اوج دادش هم اندر زان
بدادت شده کجبت مردان
بدل صاف باشد نگو خواه تو
همی راه نواشکارا کند

چو یک هفته بگذشت آن شهریار
که موبد برفت او را اینجا
هم از حکم آن داور رهنما
ولیکن نگوئی یکس راز ما
هر آنکس که پذیرفته این داد او
بدان ای پدر شهیدار جهان
چو گفتار نوشیروان ترا شود
میان همه کس مدی پشتر
هر آنکس که برگردد برکت بود
انوشیروان شاهزاده جوان
بگردند دیوار او را بلند
شب آمد نزد پدر همچنان
بزدک بگو این سخن همچنان
چو شنید گفتار نوشیروان
همان مزدک شوم بد روزگار
بگفت که این راه و آئین تو
ولیکن بگویم بتو یک سخن
که فرزند من شاه نوشیروان
ولیکن تو بشمر کنون مردمان

بنوشیروان کرد گفت و گذار
چه تدبیر سازیم ما خود بر راه
از لطف خدا و توای پادشاه
همیدار پنهانش ای پادشاه
بکستی کنم پاک ای نامجو
کشم فردک و مردانش همان
نشست از بر تخت و شادی نمود
نشست از بر شکر سیر ز
پراز غم روانش بدوزخ شود
طلسمی بسیار دیدار نهان
دو در بر نشاند آتش احمقند
چنین گفت کایشهیدار جهان
بدین تو آیند جمله جهان
بپذرفت آتشاه روشیروان
بگریست نشست از بر شهریار
همه کس بدرید این دین نو
تو بشنو مر این راز گفتار من
بپذرفت آتشاه روشیروان
که بر داد تو آمدندی بکان

که تا من بدام حساب و شمار چو شب شد بجا نه بشادان ویری طلب کرد آن بی خرد نوشتش همه نام آفرمان چو فردا بیا بدستش یار بگفتا برم من که نوشیران هر آنکس کند بد روی جهان انوشیران شد بر شهریار رضیعت برآید همه کام دل انوشیران چو مر آن خط بدید که فردا روی چو بدان بارگاه منتیسم از دشمن اند جهان هر آنچ که هست از داد و در چو مزدک چنین گفتا بشنوید چو مزدک بمنزل رسید آن زمان بیا نیکو بر سرش یار قباد آن زمان چو بمنزل رسید چو فردا نشینی ابر تحت زر تامی بیا بدین بارگاه	بدل شاد کرد دم بدین روزگار بفرود شادی و آفرمان که تا او نویسد همه نیک و بد حسابش ده و دو هزار این بد بنشسته بدادش حساب و شمار به بیند مرا نیز شود شادان مکافات آنکس بد غیبان فراوان شاخ و اندان نامدار بگیتی و مینو نباشی نخل بدل شکرزدان بسی کسترید بمزدک دگر گو که ای نیک خوا بگویم بتو آشکار و نهان بیا نیکو سر بدین بارگاه دلش شادمان گشت مرد پدید بدل شادمان بود آن بجان بپوشند خلعت همان نامدار انوشیران روی او را بدید بمزدک چنین گو که ای نامور که و مه که باشد در این داد و در	چو مزدک سخنها شه را شنید بدل گفت حاصل مرا شد مراد بند آ که از راز چرخ برین بشد شاد مزدک ز کردار خویش قباد آن زمان شادمانی نمود ندانت آفرید بخت شوم شب آمد بر قند در خانه خویش قباد آن زمان گفت کای جان باب بگفت این و آن خط بدادش خپان بدانت او خود حساب شمار دل شد کنون اتیران خود دست ولیکن بیا بد که آن مردمان که بهیم مرا ایشان خلعت دهم چو شب شد بر قند در خان خویش بفرمود تا مردم مزدکی منادی کرد آنکه بازار در زمین را ببوسید پیش پدر همه مردمان چون شوند بچمن به بند در شهر آیدین چنان	بشادی خوش همچو گل شکفید چو شهزاده آمد بدین راه و بدان بحسب مردنایا کین ندانت او را چه آید پیش بر آن بد که آفرین بر فرود که آخر پیشش چه آید کلام شهنشاه و لشکر همه کم و بیش بکن صبر و هرگز مکن تو شتاب که شهزاده بیند مرا و اعیان پس آنکه چنین گفت با شهریار شماری چو دیدم ز تو از بخت بدیجا بیا نید دل شادمان بیدار شان شادمانی کنم از آن مزدک بد که بود پیش هر آنکس بدادش که بدیشکی همه مزدکی را بگردش خبر بسی آفرین خواند بر داد و کرد تو بشنو ز گفتار ای پاکتن کند شادمانی همه مردان
---	---	--	---



بگفت این و آنکه بر قفس مرو
 درازی هر یک دو کز جهان
 نهان کرد آنرا زو با کس نکفت
 همان مزدک مردمانش چنان
 بگفتش که ایشهریار جهان
 هم از خور دینهای تغزو نکو
 که سردارشان من بودم پیش
 چو کردم همین کارای پاک و داد
 ز مزدک پرسید گفتارها
 بدو رخصت ای شهریار جهان
 برو حکم دادم بتو این زمان
 بیک هفته باشند با شاد و ناز
 چو شب شد و گزید روز انشهریار
 میخوردی اندران جایگاه
 انوشیروان بدستاده چنان
 بایشان دهم تا همه خود خورند
 انوشیروان گفت کای شهریار
 گزینم با بخای ما وای تو
 ولیکن هم از بیت و سه چنان

سوی باغ آمد هم اندرون
 ز پنهانش یک کز بدین ابدان
 همی داشت آنرا زرا در نهفت
 شدند آن بزرگ شادان
 یکی از زو دارم اندر نهان
 و هم من بدیشان مزدک بگو
 و هم خوردنی شان همه نوبو
 پس آنکه گرایم بدین راه داد
 که چون بینی این راز بر کوپا
 که سالار باشد برین مردان
 تکه دار ایشان تو باشی جوان
 بشوق تاشا بوند سر فراز
 نشست از بر تخت آن نامدا
 چنان شادمان بود آن پرکش
 نظر کرد بر شاه و آن مردان
 می لعل هم خود بدیشان دهند
 هر آنچیت بگویم همه یاد دار
 چو مزدک بیاید بهمه راه تو
 فرستی بر ما تو شاه جهان

بیاورد و مر آن در آنجا نگاه
 چو آن کار را ساخت آتشها
 سه ماه چو گذشت اندر آن روزگار
 انوشیروان رفت در پیش شاه
 همان مردم مزدک سرسبر
 مراد و همی رخصت ایشهریار
 تو رخصت بدو شهریار جهان
 قباد آن زمان چو نمنا شنید
 همانگاه مزدک زبان برکش
 شهنش چو شنید گفتار او
 بگفت این و فرمود شاه جهان
 بفرمود تا کوس را بزدند
 همان مزدک بدرک پرکناه
 ندانست از راز آن چرخ پر
 شهنش بفرمود تا خورنی
 که تا مدت کردند بر جایگاه
 روم اندرین باغ شاه جهان
 نشیند بد آنجای شادی کند
 که پوشید همه خلعت زرنگار

ده و دویست و هشتاد و نه می بکنند چاه
 بگفتش که اینست از باغ داد
 نشست از بر تخت زر شهریار
 بسی آفرین خواند بر تاج و کلاه
 بیایند و پوشند خلعت بر
 هم از رخصت مزدک نامدا
 که با شتم ز گفتار تو شادان
 بدو آنچین یک می بنکرید
 بگفتش که ایشاه بادین داد
 بنوشیروان گفت کای نامجو
 که آوین به بند شهرتیران
 همه مردمان جمله شادان شدند
 پر از شوق نشست نزد کشا
 که آخر چه پیش آیدش ناگزیر
 بیارند هم جامه سترونی
 بپوشند شان خلعت پادشاه
 همه خلعت آنجا بر می بکنان
 بدان مردمان جللی بنکرود
 بدین داد شادان شد هم شهریار

تامی چو خلعت بپوشد همان
 شهنشاه رخصت بدو داد و گفت
 چو نوشیروان گفتهارا شنید
 همانکه در افزدک و مهران
 از اندرون رفت آن بار
 که باشند بیدار در کارزار
 بدیشان چنین گفت آتشا هراز
 همه جاهاشان ز تن برکنند
 بکفت این و از باغ شد او چنان
 بپوشم همه خلعت ای نیک راه
 زمین را بپوشید نوشیروان
 همه چونکه خلعت بپوشدشان
 پس آنکه بیام نزدیک شاه
 که تا مردمان شادمانی کنند
 انوشیروان مردانجا بدشت
 که سی تن همان خود همراه برد
 بفرمود تا جامه شان بکنند
 بکنده نشاندنشان بر نیکون
 چنین تاده و دونه را همچنان

بیایم پیش تو شاه جهان
 که باد از اختر نیک جفت
 دلش شاد باد آفرین کثیر
 بخورند می بادل شادمان
 بکشتن همه کرد باغ استوار
 کرافد خطائی بیایند کار
 بروی بپوشید از راه داد
 نگوئسارشان خود بچاه افکنند
 بیاید نزدیک شاه جهان
 بده رخصت را تو ای پادشاه
 کرین کردی تن هم اندر زمان
 برون میروند آن زمان شادمان
 تو و مزدک آیند آنجا براه
 جوان گفتار از ما بشنوند
 همه مزدکان را همانجا گذاشت
 بیایند آنرا همان مرد کرد
 نگوئسار ایشان بچاه افکنند
 کل و خاک کردند بر سرش چون
 بگردش کل محکم انیر ابدان

تو و مزدک و مهران سر بر
 برو هر چه خواهی بکن همچنان
 مزدک همانگاه رخصت بکرد
 سوی باغ شد زود نوشیروان
 بهنقصه کمر بسته مرد و سر
 از آن در باغ آیند آن زمان
 همی بپشت هم سی فرستم چنان
 بود در هوا هر دو پاشان کنون
 بکفتا که رخصت بده پاک زاه
 شهنشاه و مزدک بکشتن چنان
 دگر باره گفتش که ای شهریار
 بایستند تا این همه مردمان
 به بیند و شادی کنند آن زمان
 شهنشاه گفتش برو این زمان
 بکفتش که سی سی چل چل دگر
 دو صد تن چو دیدند آن مردان
 همه جاهاشان بکند زود
 که بودند بی سرو پا در هوا
 همانکه برون رفت نوشیروان

پس آنکه بیام مر آن نکر
 نکه دار جانت بود این زمان
 برون آمد آنگاه آن مرد مرد
 دو صد مرد کاری همراه آن
 مرا ایشان بنان داشت آن بچه
 دو صد مرد بگریزان نوجوان
 چو در باغ آیند آن زمان
 سرو نیمه تن بکل تا درون
 که ایشان بر دم درون باغ داد
 برو هر چه خواهی بکن این زمان
 که گفتار من بگریزان گوشدار
 بپوشد خلعت زیر و جوان
 بدادش که ایم من آنجا چنان
 بکن هر چه خواهی تو ای نوجوان
 فرستی بر ما تو ای نامور
 برفتند در پیش نوشیروان
 بنید هم زیانی و نی بود سو
 چنین سان بگردند از حکم شاه
 بیاید نزدیک شاه جهان

بگفتش که برخیز شاه این بان
 شهنشاه بنیشت بر پشت سپ
 چو مزدک سوی باغ بنهاد و
 سر اسر مر آن باغ را بنگرید
 انوشیروان وی کرد و گفت
 شدند کیجبت بر توای بدتراد
 نکر دی تواندیشه ای بدجان
 کنون میوه باغ خود را نگر
 ریش منداخت آن شاهزاد
 هر آنکس که گفتار تو بشنود
 گرفتند قایم مکرده و را
 فلاخن بدادش نهاد که بدست
 و گرفت کای مرد بدبخت جان
 نبودت بدل فکری بدجان
 نبودت همی فکری بدگر
 قش پر ز بخت ای بدجان
 سبک شک را از زمین برکنید
 بیایند و بینند این باغ داد
 چو دستش میبند آن شهریار

ابا مزدک و مهران شادمان
 سوی باغ شد چو آتش کشت
 چو دیش خپان رفت نکش روی
 همه مردمان را بد انگونه دید
 که آمد دمان را بسین از شکفت
 مکافات ایشان خداوند داد
 نرسیدی از داور داوران
 نگر تا چگونه بر آورده بر
 گرفتش همان دست آن بدتراد
 نبود ابله و هم ندارد
 بسکت و کچ آن تن بدنا
 همان لخطه انشاه یزدان پرست
 چراگشتی از راه پیشینکان
 مکافات یابی بد و جهان
 نرسیدی از داور دادگر
 بینو بیانی تو در دو غمان
 قش را بسکت هم نشانه کنید
 کنند آفرین بر چنان شاهزاد
 بتن تا توان و بدل بی قرار

بیای تا به سینی همی باغ داد
 همان مزدک و مهران سرسبز
 برتسید آن بدرک نابکار
 سر اند زمین و دو پا در هوا
 توای مزدک بدرک بدگر
 کسی کو بود بر ره تو کنون
 بگشتی تو از راه آئین کیش
 بگفتش بیایشت کن ایران
 میان همان باغ بردن مراد
 بفرمود پس شاه نوشیروان
 که نمی هم از تن بدش و برون
 بگفتش نکه دار این باغ را
 اینخواستی هم ز تخم شهمان
 بگیتی کشیدی چنین سج درو
 که در پیش یزدان بوی شرمسار
 بگفت و بفرمود انشاهزاد
 منادی گیر افرستاد زود
 همانکه بفرمود نوشیروان
 بنادانی آمدش این غم بتن

که مکار هرگز نه بیند مراد
 سوی باغ رفتند دل خیر
 شد از کار و کردار خود شرمسار
 که بی ستر بودند و هم بدنا
 نکه کن همین مردمان را نگر
 و بد مزد او را چنین بهنمون
 نهادی چنین داور پیش خویش
 بسین تو کنون اینهمه مردان
 بگفتش که نگر تو اینها نگو
 قش را بسکت و کچ از تران
 و کرنیه قایم بدش در درون
 بیار آمدست این بان میوه را
 بر اندازی اید ز روی جهان
 ز پیش خداوند رخساره زرد
 نبودت همین فکری نابکار
 هر آنکس که خواهد به بیند مراد
 خبر کرد مردم ز گفتار زود
 که دست پدر را به بند و چنان
 که شرمند و پیش این انجمن

یک هفته بکشت این باغ و همه مردمان شاد گشتند از و رسن را بیا و بخت در بگذر هر روز بسیار چو بوش زدن سه سالش به بند گران داشتند هر آنکس که باشد بتن بخیزد ز مزد ک بکفتم سخنها چنان که یا بند گرفته پیش خدا بگردد من این شکر را به نظم هر آنکس که مکار و بد کرد بود ز کردار مزد ک کنون در نگر بد ایندای مردمان این یقین انوشیروان شاه با عدل و داد که کیستی سلجیت ای مردان قبادش شاه هم نیک نام من این بیت را بکفتم چنان بجشد مرا خد جهان آفرین نگهدار من باشد از جهان و هم ماه دی بود و هم وزام	همه مردمان یافتش ز و مراد که با اهل بود آتش نیکت خو که خلقان در آنجا رو و سرسبز پیش همه مردم ارجمند که گفتار شه خوار نکند بکیستی و مینو جفای برد که تابش نوزد اینهمه مردمان که لطف شان داور رهنما که خوانند مردان بشادی و بزم روانش از اینجا بد و زخ رو بین تاجه آمد مرا و را به سر بدیرند پسند مرا همچنین به نیکی خدا داد او را مراد با خبر برون زفت باید بدان بنادانی خود قاده بدام و بد مزد ما و اور غیب بدان دو پندل من بگاه زرین بدار و بمینور و ان شادمان که کردم من این بیت را تمام	چو یک هفته بگذشت نوشیروان هر هفته فرمود آن شهریار کشیدند او را و آن بگذر سیاست نمودند او را چنان چنین بود آتش نوشیروان تنش رنج بید بر وی جهان ببشند بر دین به بیکان بخوانند این راهمه مردمان بدانند و آگاه باشند ازین هر آنکس که صافست یا بد مراد بکیستی کشید چنین رنج و درد که تا شاد باشند در آنجهان هر آنکس که دارد بکیستی خرد همان به که نیکی بود یا دکار بکیستی کشید سیاست و را امید این چنین دارم از کردگار هم امشاسفندان نیز دین جهان بکن لطف بر من تو پروردگار نه نه صد و پنج و شاد بود	نشست از بر تخت ز شادمان بدرو داشت در بند آن نادر بفرمان آتشافیسر و کر مگر کش بجشد خدای جهان که مردم ز عدلش بی نوجوان مکافات مینو بود بر روان اوستا بخوانند روز و شبان فرستد خدا مرز نوشیروان بوند یکجوت برده داد و دین بکیستی و مینو بود هر دو شاد مکافات مینو و در خساره زود بکیستی تنش شاد و مینور و ان بیا زار و او تن روان پرورد بمینور و انت شود رستگار مگر کش بجشد مینو خدا بکیستی و مینو بود رستگار فروهر اشوان دین شادمان بمینور و انم کنی بکار ز شه یزد کرد و بشوینست شود
--	--	---	--



ز بهجت هزار و دگر بیت پنج
تو بهرام بنو سی این را کنون
بگفتم من این مته را درست
طلب کردم آنجا بهرام را
بمهور وانش بود شادمان
مزاران در دوشا کسی
سه نهصد و هم نو بودوش
که بهرام بد پوران مرزبان
من از بهر گرفته بادم بدو
هم از مرک و دور آن شهریار
بدادیم نسخه بدان پاک دین
کنون جمله بهدین دستو با

بخوان هم سه شنبه بهین پنج
که مزدت دهد و اور همون
نویسنده کو در زبانه خست
که پور سیا خوش خوانی و را
نیاکان و خوششان او چمنان
که بد خدا مرز بر مایی
زمن بشو این گفته ای مردش
که خسر و کنون رستمش با دن
که مزدور و انم بود نیک خو
طلب کرد یا من همان نادر
که خوانند خلقان بهدین چنین
بخشید بر ما برای خدا

بماه رجب بود اس نادر
نوشتش همی پور نوشیروان
تخته نوشته مر این بیت با
بیاد نوشتش بخدا دست
هر انگس به نیکی کند یا دما
بدر روز شهر یور و ماه تیر
که بهرام خسر و نوشته بهمین
نوشتند از بهر بهند و شان
همان بهمین پور اسفندیار
نوشتیم و دادیم با او چنان
نوشتیم و دادیم براه ثواب
ز کتاخی بنده کترین

هم از بهیت و پنجم مر این بر شما
که کو در خوانی توان نوجوان
به نوشت و بگذشت او خود جا
بکیستی بود شاد و هم تندرست
روانش بود شاد پیش خدا
ز شه یزدجرد این بود یادگیر
که فرزند یا موبدان بهچنین
هم از بهر بهمین تو این را بدان
که بهند آمده بود و این دیار
که بر آخرت شاد باشد روان
که شاگرد یا هم نوشت این کتاب
انوشیروان هست بر راهین

تام شد داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

تمیم با بحینه

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان نشستن نوشیروان عادل

چنین آورده اند که گفت که بر زمین پارس صفتی شنیدم او را گوشت و مرادیدار و افتاد و بر فتم تا در آن آتشگاه و در آن جایگاه که
صفت بدان کرده بودند و آن بیابان و کوه بلخ خوانند و آن آتشگاه بر سر کوهی بود چنانکه یک فرسنگ در کفر شک و

براه کوه راه نیست مگر که یک راه و آن نیز راهیست که بدستخواری بدانجا توانند شدن و سه جای در بند ساخته اند و پولهای چوبین بر
 نهاده اند تا چون کسی قصد آنجا کند از آن پول یکی آتش بزنند و هیچکس بدانجا نتواند شدن چنانکه اگر یک شخص راه بگیرد
 و کر خلع عالم کرد شود هیچ چیز نمیتواند کردن و تا روزگار مسلمانی است هیچ پادشاه آنجا نتوانست شدن و آنرا
 بهشت ایوان است و بالای هر ایوان مقدار صد و بیست و بهشت گزینها دراز و اندرون وی بهشت ایوان یک
 کنبه و پهلوی وی دو بیست و سی گز بالا کعبه است و سیصد و شصت و شصت کام در سیصد و شصت کام میان کعبه و صد و شصت
 کام از صد و شصت کام و کانی ساخته اند از برج دمشق و در میان کعبه بهشت نزدیکان پایه بر پایه شدن و بر آن مکان
 بهشت کاو زرین ساخته اند هر یکی هشتصد من و دو کاو را روی سوی ایران شهر است اندر چشمان شان فیروز نشاند
 هر یک شش مثقال و دو کاو را روی سوی مشرق یعنی آفتاب بر آمدن و چشمان شان بایقوت و لعل نشاند هر یک سه
 مثقال و دو کاو را روی سوی باختر آذر خرد است و چشمان شان زمر و سبز است هر یک دو مثقال و دو کاو را روی
 سوی مدین است و چشمان شان از یاقوت سرخ است هر یکی یک مثقال و نیم در میان هر دو کاو ستونی زرین ساخته
 دو از ده گز و سمران ستون آتش دانی نهاده است زرین پنج گز و پنج قبه بر سمران زده اند پنج گز بالای آن و جمله کعبه
 های گرانمایه بسیار است چنانکه صفت آن نمیتوان کرد و چهار جایگاه آتش میوزد بر بالای آتش نیم گز باکم و یابیش
 سی و دو مرد آتش بایند و سیزم آتشگاه بر نیاست و اندران ایوانها بهشت خانه کرده اند که مجبوران و بهیریدان
 و موبدان و روان در نشسته اند و ابو انخسیر امری گفت که من با ایشان مناظره کردم از هر طریق یکی از ایشان زانما تر
 بود و در سخن چیره تر بود و او را نام رامش آرام بود و بهیرید بود اول پرسیدم که از کتابها شما کدام نیکوتر و عجب تر
 است جواب باز داد که مرا کتابها بسیار است و بعد از آن برخاست و دو پارچه پوست بیاورد که زراشت بنوشته
 بود بر زبان پهلوی همچو اند تا بیرون آمد پیغمبر از مکه و همچنین تا بیرون آمدن ابو مسلم مروزی بسیار سهر او را بودی
 از بهر آنکه و هر چه خواهد بود و اندر جهان آنجا چنین گفت رامش آرام بهیرید چون بتزیک با یکی نامه است و نام فرخ نهاده
 است یونان حکیم که دستور شاه یاد کرده اند خرد و دانش که گفته است که شاهنشاه انوشیروان عالم که چون پادشاهی

نشست ابو انخیرامی گفت من این نامه از وی بخواستم بیاورد و بر زبان پهلوی بنشسته بود باز بان پارسی گردانیدم تا

هر کسی که خواند بداند انشاء الله تعالی و حده آن عزیز

حدیث فرخ نامه که یونان دستور بنوشیروان
نوشته بود

ایدیون آورده اند که چون نوشیروان پادشاهی نشست خواست که مردمان را خبر بکند و ظلمها چنانکه پدرش قباد
میکرد و کینه از مردمان بخواهد سبب آن بود که قباد برادری داشت نام وی پلاش بود و این قباد مردی ستمکار
بود پس مردمان با پلاش یکی شدند و قباد را از شهر بیرون کردند و پلاش را پادشاهی بنشانند و قباد تبرستان
شد نزدیک خاقان و روزگاری در آنجا ماند و مقام بگویی داشت که آن کوه قبادیان گویند و خوانند و بعد از آن
پلاش مرد و قباد از خاقان لشکر خواست و بیاید و ایران شهر بست و کینه بر مردمان پارس در دل داشت خاصه
یونان دستور و از هر کس باز میخواست و قومی چند را بکشت و یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی
رنجور شدند و چهل سال پادشاهی بگردید پس مرد بعد از آن نوشیروان پادشاهی نشست و خواست که با مردمان
پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان میفرستاد تا او را باز بدست آورد و کینه پدر از وی
جوید یونان در آتشگاه آذر خوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان
پادشاهی نشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان میفرستاد
تا او را باز بدست آورد و کینه پدر از وی جوید چون یونان در آتشگاه آذر خوره گریخته بود و یونان مردی سخت
زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان پادشاهی نشست طالع خویش بگفت چنان یافت که با نوشیروان
تزدیک شود و او را امین بزرگ و عزیز و گرامی دارد پس یونان نامه بنوشت بنوشیروان گفت این نامه هست
که شاهنشاهی کتیستان و انخیر و جهان بدانکه خرد از همه جهانیان بهتر است بدان ای شاه که خرد بهتر از همه جهان
است و هر چه اندر جهان نزدیک خدای عزوجل بهتر چیزی بر پادشاه خرد است و عدل آگاه باش ای ملک از بهر

آنکه پادشاهی نه آئین میکرد و آگاه باش که پادشاهی بدو چیز پدیدار باشد پرت بر دباری نگو کردی و خوبی باز گرفت بجای
 بر دباری کشتن کرد و بجای خوبی ظلم آنکس که چنین گوید اگر او دوست داری تا مردمان و نیز دوست دارند اکنون
 چون پادشاهی خواهی کردن دوست دار که دشمن رود بدان که دشمن کوچک بزرگست فضل چون کثاسب
 باش که دوازده هزار سخن دانایان بخورون راست کرد و بنوشت چهار هزار اندر شایست و ناشایست و علم
 دین آویزه خدای عزوجل چهار هزار اندر جنگ و حرب و حیل کشتادن حصارها و مہتری و جهان داری نگاه داشتن
 و آبادانی ولایت و رایت آبادانی نگاه داشتن نعمها و چهار هزار اندر ہندسہ و نجوم شناختن و ساختن و رودها و فوہا
 و ظلمها و چیزہی کہ پادشاہان بکار آید و اندان ایام کرک و میش با یکدیگر آب میخوردند پس چون ہمین اسفندیار باش کہ همان
 کیمیان بودند و جہانرا آبادان داشت و بیت المقدس را آبادان کردند و کین دین از جہودان بکشیدند و رومیان را
 شاکر کردن و آتش تبرکستان و روم و سیستان بردند و آتشگاه کیمیان کردند و کین دین از جہودان بکشیدند و رومیان را
 شاکر کردند و دوازده ہزار دہ کردند و اندر ایران شہر دوازده ہزار بل باط کردند فضل چون داراب باش کہ فقور چنین بہ
 بندگی آورد و دہ شہرستان وادر کوش زرین نهاد و دوازده ہزار اسیر کہ فقور بگرفتہ بود و از بند آزاد کرد و کنج بزرگ نہادہ و در
 کعبہ آوران فضل چون اردشیر باش کوشش سپاہ بندگی خویش کرد و از دست سپہر خاقان میخورد و دختر ملک روم پیش خود
 آورد و جہان جملہ از مشرق تا مغرب مطیع وی گشتند و بنیاد ہا از دم کرد و ایوان مدین کرد و در وقت پادشاهی وی از
 جملہ جہان یکمرد در ویش خواستندی بنودی و نیکان با مینوی و خوشدلی زیستن و بدان برخیر و ہم و ترس بودند و
 فضل چون فیروز باش کہ ہفت سال محظ بود و تنگی و بیخ خلق بہ نرد از مردم و از چہار پای از بہر آنکہ کنج خویش ہمہ جہانیان
 نفقہ کرد و شب و روز دعا میکرد تا آن قحط برفت فضل پرتو پادشاهی رسید با پلاش توانست کوشید و برادرزادگان را
 بیاورد و بر سر ازادگان بر پای کرد و بنجاستہ مردمانشان چو دلیر کرد و سور خرد دستور را بکشت کہ اندر ہمہ جہان دانائی
 چون او نبود از بد کرداران بگریخت بشہر بیکانگان افتاد و زیر دست دشمن بود و کردن نہاد و مرکب بہتر بود کہ پیش
 بودن تو کہ شاہنشہی بہ ہفت کشور اینچنین کس دوست داری تا مردمان نیز دوست دارند بہ بندہ خرد گیر اگر خرد مندی



و سخن بندگان مهربان بشنو و کین از دل بر و ن کن که گفته اند که شاه نوکین کین بخوید فصل آگاه باش که پادشاه چون با خرد نیست چون زود بکتم شود و چون سخن دانایان نشنود زود تباه شود و چون شتابکار باشد زود پشیمان شود اکنون بنده را درین هیچ پنداشت مکن که بر من سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار آنجایی نشاند که سزاوار است و ایدون گویند که هر پادشاه که فرکیان دارد و آن فرمود را از همه ناسزا بیاورد و در کت از همه ناپاکی همچون آتش همه بار و تیرگی از سیم و زر پاک کند تا بی بار گردد و دوستوده شود و نیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر زیرا که کوه معدن کوهر است و ابر با سخا و شست که تا کین نرسد آب دهد و هزاران بن خوار آب دهد بطیفیل نرگز و سلامت یافتن ویرا انکس از زانی دارد و شسیر زان کام باد ،

جواب نوشیروان بیونان دستور ای دانای نگو که اردی بیغام و خرد از آنکه از پیش ما بود و آنکه از پس ما آیند همه بخردار است با شیم و چون ولایت آبادان بود و دخل زیادت شود و نیک نام شوی و هر چه ترا از روی باشد بدان توان رسیدن و چون ولایت ویران بود و نیز دخل نباشد و از پادشاهی زمانی و ترا از سخاوت و مروت و شرف باز و اردو باد کردی با بخیلان آنکه نام تو از جمله بخیلان و مقلسان کنند فصل اندر چند چیز واجب کند که پادشاه را باید که بنود مکر بعدل عدل را باید که نبود مگر به نیت نیکو و نیت نیکو نباشد مگر بخرد و تمام و پادشاه را بایستد همچون شبان که چند آنکه بتواند کرد از هر نگاه داشتن کو سفندان از ددان نگاه میدارند و همی جراتند تا فر به شود و همه نعمتها از ایشان حاصل شود و چون لاغر باشند نه فروختن را شاید و نه خوردن و مردن به بود از چنین چیزها که بکار نیاید فصل اکنون تو که شاهنشاهی بر مردمان آگاه کردم و آنچه خرد پیغام داد بکفتم تا ترا تسکین کنی تا بدانش باشی چه اگر پادشاه با خرد باشد فیروز باشد بر همه کارها فصل سو کند خوردن شاه نوشیروان عادل بحق ایزد و کار و بحق راستی و داد و بحق مردی و دانش و بحق دین و بحق آرد خرد و بر زمین و بحق آرد شسب و بر و ان که جز از من بودند از حشید تا پدرم که من با تو بودم و نفرمایم و کنایه باد بر من و هوش و خرد و جزای من و همه فرشتگان ایزد و غر و جل بجای جاودان که مادست باز داشتیم کینه جستن و آشتی کردن با جهانیان و پیران ما را بجای پیران اند و جوانان بجای برادران اند و خرد و کان

بجای فرزندان و از کینه جستن بازگشتم تا همه چیزها از ما بهره نیابند بخواست و کام ایزد تعالی انشاء الله تعالی فصل آمدن یونان
 دستور بدرگاه شاه نوشیروان عادل پس چون این نامه بیونان رسید برجا برخواست و بدیره را نماز برد و بر کما ساخت
 و بدرگاه نوشیروان عادل آمد و چون یونان آنجا رسید نوشیروان را آگاه کردند نوشیروان فرمود تا هم اندر ساعت بار
 دادند و چون نزدیک شاه رسید دست بکش کرد و دوسر بنماز برد و چون سر برداشت و گفت جهانیان از بخت بگیله اند
 و از خرد بازادی و توای شهر یار بخت بازادی و از خرد بگیله ای گزین پادشاهان و منم گزین بندکان و دوستانت
 افرون و دشمن کور باد و نوش خورچه کار می بر دوست و دشمن تا جاودان چون نوشیروان این بشنید بفرمود
 تا دهن یونان پراز مر و اید خوشاب کردند و بفرمود که یونان بدان خانه فرود آرند که آنجا یکاه واران خوانند و آن نمازگاه ترسیان
 بود و از بهر آنکه با ترسیان چشم گرفته بود و خواست که آنجا نه موبد سازد و ترسانان را نیست کرد و اند چون یونان بشنید
 که اگر چنین کند عهد و میان و ایرانیان شکسته شود و قیصر از آید و جهانیان برنج افستند و خون ریختن در میان افتد
 و تباهی بسیار پیدا شود یونان هم در ساعت بدان خانه رفت که نوشیروان خفته بود و شاه بسیار بستود و باوازلند
 گفت یا شاهنشاه قیصر روم دست بکش دارد و دوسر بنماز دارد و حاجت میخواهد بنده گفت باز کرد باکا و مکاری که شاهنشاه
 خفته است اندر شبستان نوشیروان سخن از یونان بشنید دانست که ثواب اندر آمنت که یونان میگوید بفرمود تا خانه
 ویران نکنند که من گناه ترسیان عفو کردم بقیصر بخشیدم و چون انجیر بقیصر رسید سپاس بسیار پذیرفت و بسیار هدیه فرستاد
 از هر چیزی نزدیک نوشیروان بر آن که ترسیان عفو کرده بود و نمازگاه ایشان خراب نکرد فصل چنین گویند که نوشیروان
 روزی در بوستان هزارجانی نشسته بود و تاج بر سر نهاده و نگاه کرد اندر عز و جلالت خویش و چنانکه ازادگان پیش
 وی ایستاده و چیزی بدش اندر آمد و برپای خاست و تاج از سر نهاد و ایزد را نماز کرد و دوسر برداشت و گفت چه بودی
 که نبود یونان گفت اگر نبود یونان میبوی بفرمود تا دهن یونان پراز مر و اید خوشاب کردند و فصل آید و چنین گویند که
 نوشیروان رازی بود نامش تا قوم دختر ملک ترکستان بود نوشیروان روزی مهمانی کرده بود و نوشیروان بسیار میخورد و یونان گفت
 ای شاه بتن کم خورشی و بر و ان کم گناهی و بدین رستی و با هر کسی آشتی نوشیروان چون این سخن بشنید کم خوردن عادت کرد

فصل چنین گویند که مندر عرب سپر خویش را بنوا پیش نوشیروان فرستاده بود سخت نیکو و خوب روی بود و نوشیروان در ول داشت که هرگز او را نگذازد که با خانه رود و روزی شراب میخورد سپر مندر بر سر نوشیروان ایستاده بود چون مست شد یونان را گفت مرا پندی ده که بدان جهان باد کنم و روان را پاک دارم و از دور خوش برهانم یونان پاسخ کرد که اگر شاه این بخت است با کترین خویش آن کند که از نیک و بد که خدای عزوجل با تو کند که تو با کترین کنی نوشیروان چون این سخن بشنید هم در ساعت سپر مندر را خلعت داد و سپر پیش پدر فرستاد با کرامت بسیار و بفرمود که دهن یونان پر از زر سرخ کردند فصل روزی از یونان پرسید که زندگانی چیست گفت زندگانی تندرستی و آیمنی و بهتر زندگانی نیکامی است فصل روزی از یونان پرسید که مراسم سخن بنمای خرد گیرم و دین و رزم و روان را نام از دورخ یونان گفت جاوید زیاد با هر کس دوست باش ایست خرد و بهمه کس آن خواه که بخود خواهی ایست دین و هر چند که بتوانی کردن نیک کنی ایست بر ماند روان از دورخ بفرمود تا دهن یونان پر از گوهر کردند فصل روزی نوشیروان بنشیند بود و یونان موبدان موبد و فرخ زاد مهمان بود و مهمان سالار دین و روان و خورشید خرنینه دار و نرسی حاجب دیوان بود و در جمیع نیکوکاری نوشیروان گفت این بزرگ انجمنی است که ایزد عزوجل انجایی کرد و آورد باید که همه کس سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یادگار جاودان ماند فصل پس موبد را گفت توجه کوئی گفت انوشه باش جاویدی و دشوار بود پیش چون پادشاه سخن گفتن چاره نیست نیکوئی که اندر گفتار دانایان روشنائی باید آید پس موبد گفت که چهار چیز است که از یکدیگر بهتر است هزار خرد دانایان و دین را مش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتاری نوشیروان گفت این سخن گذارش کن موبد گفت هر که را هر نفس نقش بر دیوار بود و خواسته فی برامش بود انبار دیو بود و خوب گفت و فی خوب کرد و باد بازی بود و نوشیروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس موبد گفت توجه کوئی گفت انوشه باش و جاویدی سه چیز بهترین همه کارهاست نخست آنکه ایزد یاد داری همه کارها دیکر آنکه خویش دوست باش و سه دیکر کارگر خوشکار باش نه آنکه کسان نوشیروان گفت که گذارش کن موبد گفت که ایزد تعالی را بسا دارد و بهمه کاری خدای تعالی او را نگاه دارد و بهمه جای تاهج کار ناسزا نکند که بدان بدنام شود و خوشیستن دوست مردم بد نیجهان تن آسان زید و ستوده باشد و نیکو کنند تا

بدان جهان نیکی درود و آنکه نه کار خویش باشد آن بود که بین کسیستی ریج بر دیگر کردن مال و نخورد و نه بهره بر کردن می
 بود و رامتش دیگر بود گفت سره گفتن بفرمود تا بنوشته شد فصل پس همان بود و گفت توجیه کوئی گفت انوشه باش
 و جاویدی و کارهای هر دو جهان که یکی از او به نیست و یکی از او به نیست گفت این سخن گذارش کن گفت آنچه از او به
 نیست خرد است که اگر مروچه بزرگ هماندار و مهر بود چون خرد ندارد و کار همه بی آئین بود و آنکه یکی از او به نیست شکیبائی
 که مردم بامید زندگانی میکنند تا سیری کرد و بکام خود رسد یا نه نوشیروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشته شد فصل
 پس خورشید را گفت توجیه کوئی گفت انوشه باش که سه چیز است که از او به نیست یکی آنکه فرمان از او عزوجل بزرگ
 دارد و دیگر خورشید باشد یا نه باشد و سه دیگر بی آزار باشی تا بی بیم باشی نوشیروان گفت گذارش کن گفت هر که
 فرمان خدای عزوجل بزرگ دارد و بدین جهان ستوده و بدین جهان رسته و هر که خورشید بود او را هیچ کس حاجت نباشد و هر که
 بی آزار بود بی بیم بود و در دو جهان از همه چیزها گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشته شد فصل پس نرسی را گفت توجیه کوئی گفت
 باش که مردم بهترین از آن نبود که سه چیز اند یکی هزار عیب و دیگر آن جوید که سزاوار بود و بداند کردن و سه دیگر سخن
 سخت گوید و کز آن نگوید گفت گذارش کن گفت انوشه باش هر که هزار عیب خود بتواند دانستن بهترین خویش
 بتواند افزودن و از عیب بتواند کاستن و پس چون نتواند بدان رسیدن نه بهتر توان افزودن و نه عیب بتوان کاستن
 این چنین مرانامه خوانند و کوردل خود آنکه دیگر کاری کند که نه در خورد او بود زمانه دست بروی بکشاید تا نیست شود آنچه گفتیم
 که سخن سخت با کیفیت سخن سه معنی دارد و اندیشه در دل و گفتن بزبان و نیدن بدست و سخن زنده مرده شود و مرده زنده شود
 و گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشته شد فصل پس بوز جهر را گفت توجیه کوئی گفت انوشه باش و جاویدی که هیچ مردم از چنین
 شادی نمایند تا سه کار حنت یاز کند یکی آنکه خورشید باشد یا نه خدایتعالی بدو داده باشد و چیزی بخوید که داند که بوی نرسد
 و دیگر طمع نکند بخیزی که بدست کسی دیگر بود و سه دیگر نگوید که در به خلق خدای عزوجل تا بهمه زمانی ستوده باشد تا بهمه
 دلهام دوست دارندش نوشیروان گفت گذارش کن گفت انوشه باش زیرا که خردمند بود و بداند آنچه در هفتاد و نه
 که خردمند بسیار و ناسپاس بخیرند طمع جان کند نیست و نایافتن مرک زیرا که طمع هرگز راست نرود و همیشه بد است

حسی از این
 سخن



بود هر که خوشمن را نیکو کارگزیند خود را از همه بدیها باز دارد و از گزند همه جهانیان امین باشد بدینجا را مشرب است گفت نیکو
 گفتی بفرمود تا بنوشته فصل پس یونان را گفت تو چکوئی گفت انوشه باش و جاویدزی که بهفت چیز است که هر که آنرا
 بکار دارد از شک نامان باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن ثواب آن بداند مشورت دانایان و دیگر چیزی کند که آنرا
 واجب کند سه دیگر عدل بیاورد کند چهارم صبر کند پنجم کبر نیارد ششم از نعمت خویش چهارم را بی بهره نه کند هفتم
 تواضع نمودن در پیش دارد نوشیروان گفت گذارش کن گفت مثلا مشورت چون مروارید است که اندر میان
 شک و ریخت کم باشد و ریج باید بر و بختن تابانی و دیگر هر چه رای واجب کند نکنی اینست پیش آید که نخواهی سه
 دیگر عدل بیاورد عاقبت بفضل خدای است و هیچ کس از دشمن پیش وی نیارد آمدن چهارم صبر کردن کلید همه بند است
 و صبر کردن ایزور است و شتاب دیور است پنجم کبر کردن غایت همه نکویش است ششم نعمت بس روزگار باید
 یکی بر تن خویش دیگر بر سر و پیوند خویش سه دیگر بر خردستان و دانایان هفتم تواضع هر چند تواضع بیشتر نماید خدای عز
 وجل مرتبت وی بیشتر دهد در پیش پادشاهان جهان فضل بهفت بر پای خاستند و شاهنشاه را نماز بردند و گفتند که
 شاهنشاه مرا بهره کست از نیکوئیهای خدای تعالی بدو داده و عقل و خرد و فهم باندگان فیروزی شاه کوئیم و
 نوشیروان بهفت جام می بخورد و هر بهفت خلعت بدو از پند خراسانی و دیبای رومی و صورت کرد و چنین و هر یک
 هزار وینار مصری وینار حسروی که هر دیناری صد مثقال بنک بود و هر یکی اسپ و او با زین و استامهای زرین
 و ایشانرا با خانهای خود روان کرد و بحر می و شادی فصل نوشیروان روزی نشسته بود با یونان گفت که ملوک بچه بزرگی بتواند
 رسیدن گفت انوشه باش که بسیه چیز اول ویر خردمند دوم حاجب زیرک و سیوم هم نشینان خردمند و چاکران و ممتزان
 و گفت باز گوی تا این سه چیز چکو نه باید گفت ای شاه بدانکه از همه ملوک ویر خردمند خبر رسولان چون بدرگاه پادشاه
 آیند بهر و هوش حاجب نکرند و بهمت ملوک بدو نتوان رسیدن و دیگر هم نشینان نیک و خردمند رعیت پادشاه همچون
 پادشاه هستند و بتن روا کرد و در دارندشان و چون هم نشینان بخرد باشند احوال رعیت با وی بگوید و بی طمع وی رونقی فضل
 روزی از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچه چیز بود یونان گفت که آرایش پادشاه نه بجایه کرنایه و کوهر با نیکو و اسپان

چاک و استام زرین بود و لیکن آرایش پادشاهان بردان مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوست داشتن
رعیت و توانگری ولایت و آبادانی کشور و داد میان خاص و عالم فضل انوشیروان روز مهربان در ایوان نشسته بود
وزیران بوزجهر و سرهنگان ملوک و درویشی شناسان همه در آنجا حاضر بودند نامه فرودین بنمخواندند و نوشیروان گفت
در یغی پادشاه که مرک او را از پادشاهی جدا کرد و انداگر هیچ پادشاه مرک از خوشنشین توانستی داشت بردان و سپاه و خواست
آفرید و ن بودی و لیکن او زنده است بدین یادگار که او مانده است که تا جهانیان و جهان باشد بدین روز شادی کنند و
بغیر و زگری و بافرین زندگانی جاودانه گفت ای یونان مرا یاد کن از کار خدام بگرام کور و شاهنشاه تابش نوم از تو فرخ نامه انگار
که او جهان بی بیم داشت و بشادی گذاشت یونان گفت چیز با صفت خواهی که بگویم بدانکه من وی را هیچ نادانی ندیدم و
هرگز حق از خوشنشین باز نبرد و هرگز او را بناسر اندیدم و اندر کار بهد الا بکار نیک شتاب کردی و از بدی برپیزکاری بود
و بهر بزرگوار تر از وی کس ندیدم آنکه نوشیروان گفت خرم روان بگرام کور که پدیره کیتی نکیام زیست و بدان
کیتی کام یافت آفرین گفت و بزمگاه بساخت و جام زرین خواست و گفت که شاد باش و کیتی بخوش بگذران
فضل یاد باد آنکه از پس ما آیند و کام ما گیرند چنانکه ما از پس گذشتگان گرفتیم و با سپردند بد بخت و جهان آنکه پادشاهی
بدین کیتی فریفته شد و دلهای خویش را شاد دارند و از آن رعیت برنج و بیم دارند و ناکاه مرک با ایشان در آید و درین
جهان گزایش جاودان و ما که پادشاهانیم بر کیتی از ایند میخواستیم

و گرانچه گفتیم نمکنی یا آنچه خواستم چیزی کم باشد باز نگر و دم تار و دم با حمله

خراب کنم و ز ما را اسیرم کنم و فرزندکان به بندگی برم و مهتران را به ستور بانی بایران برم و چون این خبر ملک روم
رسید و اجابت کرد و اندر بدیر رفت و آنچه میخواست بهیست روز مهلت خواست و آنچه خواسته بود جمله بفرستاد و نوشیروان
از روز بازگشت و با خواسته کام دل یافته فضل چون نوشیروان از روم باز آمد آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی
بگردند و اندران چهار طاق در چهار ستون و هر ستونی سی کزبالا ارشک رخام و بن آن از جنج و سر آن از عقیق سمرخ
و بر سر آن طاقهای کتی بگردند و سیصد و شصت و پنجر و زرد آن کنند است چنانکه هر روز خورشید بر وزنی در کنند

تا به و بداند که خوشید در کدام برج است و بکدام درجه است چون آن کس بدید و اخته شد خاقان را و قیصر را و ملکت هند را
و قفقوز چین را جمله بهمانی خواند و ایشان را در آن کس بدید همانی کرد و نوروز و مهرگان کرد چنانکه همه عجب بماند از خزانه که نوشیروان
کرده بود و هر ملکی را چندان هدیه داد که وصف آن به نتوان کرد و روزی هر چهار ملک نشستند بودند می میخوردند نوشیروان
حدیث میکرد و از اردشیر بابکان از هنر و کردارهای نیکوئی وی آن سخن که وی گفته بود بار میگفت و قیصر گفت ای
نوشیروان مانی چنان باشیم که هیچ چیز نیست بهتر از نیکوکاری که چنین روزگار پیش چون تو پادشاهی نام ایشان یاد
میکنیم بدان آفرین میخوانیم نوشیروان گفت بیای تا من این میشه گیرم و نیکوئی کنم و کم ازاری قیصر گفت آری چون نیکو
کنی نیکو یابی چون نیک یابی کامکار باشی فصل پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد سخت نیکو اندیش آنکه کن تا استوار
باشی بکار اندر فصل پس ملک هند گفت خدای عزوجل دور کند از اندیشه اگر آشکارا کنی از وی شرم باید داشتند نوشیروان
فرمود تا این سخنها همه بنوشتن فصل گفتند روزی نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بر تو بد گفت آنکه از تو بماند و
تو از آن برخوردار نباشی بنا از زانیان بماند و روان تو از آن شاد و نباشد چه زیان بود برترین که وجه افسوس
بودیش ازین کمی رنج برد و مال کرد کند و بخرج نکند و بدشمن بماند و مال خود بر دو آنچه نهاده باشی کسی دیگر بخورد
و دیگر که بکار خویش باشی دیگر کار دیگری

آغاز داستان مرغوزن نوشیروان عادل چنین گویند که روزی در پیش امیر المومنین ابو جعفر که خلیفه بود او را
مامون خلیفه خوانندی و حدیث میکرد از بهمت و سیاست و بهیت نشستن نوشیروان عادل چنان یاد کردند که نوشیروان
کوشکی کرده بود ایوان از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده است و بجای کل سرشیم بای بیابگاه موی
و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر بکار برده بود چنین کوشک کس نگرفته است و ندیده ابو جعفر احسان گفت بفرمایم
تا این کوشک را ویران کنند بناید که از ملوک عجم کسی باشد و کاری کند که آنرا عرب نباشد ویران گفتند یا امیر المومنین
تو آنرا ویران نتوانی کردن که اگر ویران کنی تو از آن نامی نباشی که ویران کردن از آبادان کردن دشوارتر است و چون
ویران نتوانی کردن خجالتی بزرگ باشد و بعد از آن خلقان همه جای که گویند که مردی از عجم کاری کرد که عرب خواستند که

ویران کنند نتوانستند کرد بعد از آن فرمان بزد و نامها فرمود بشتن دوازده جزیره که هفت اقلیم که هر جا کاهی که پادشاهی بود
مردان خواست و در کج و سلاح خانه بکشد و مردمان بر پای کرد تا مردمان انجامی بردند و کار میفرمودند تا یکسال پیوسته
آنهم خلایق نفرین می زدند و بر بام کوشک نتوانست شدن و یک خشت نتوانست گرفتن و کج خانه ها همه تهی شدند
مردمان از کار او باز ماندند و بعد از آن یکسال امیر المؤمنین روزی با وزیران گفت یقینم که اکنون اثر هیچ آن کوشک نمانده
است وزیران گفتند چه میگوئی مرد آمده است و میگوید بعد از یکسال هنوز بام کوشک نتوانستیم شدن و کرد و کرد
کوشک هنوز یک خشت بر نداشتند چون اینچنین بشنید بقیاد و بهوش کشت و کلاب بر روی وی زدند تا باز بهوش
آمد بفرمود تا وزیران و حاجیان و ندیمان حمله بخوانند همه بیامند و در پیش خلیفه ایستادند خلیفه گفت چه میانی اندرین کار
ما که افتاده است وزیران گفتند اگر رانی باشد قهرمان بیاید فرمود تا سیم از رعیت بستانند و مردمان دهند
تا این کوشک را ویران و خراب کنند چه اگر رعیت خراب شود و این کوشک ویران کنند بهتر باشد چو این نام بگری
تو این کوشک ویران نکنی و این عیب هرگز از عرب بر نخیزد معاذ الله که ستم بر رعیت کنم ایشان گفتند که رای خلیفه عاقلتر
که نه آنروز آنچه گفتیم شنیدی و نه امروز میثوی آنکه خلیفه گفت باید پذیرفتن و بدین کردارهای که آن بزرگ شاه دادگر
کرده است و از اینجهان عبرت گرفتن که بر چنان پادشاهی نماند بر هیچ کس دیگر نماند روزی دیگر بفرمود تا سراسری و پرده براه بدین
بیرون بردند و طل و بوق بزدند و طالع نیک و فرخنده روی بدین نهاد و حسین سهل الکاتب و احمد خالده چون بدین رسیدن
انجام که فرود آمدند و مامون برفت و آن بنیاد باید عجب داشت و بکرست و بفرمود که اکنون که ما اینجا آمدیم و دیدیم
و خراب گشتید آنکه وزیران را فرمود که از هر جای باشد پیری عجم طلب کنید تا از و پرسیم که مرغورنی ملک دادگر
نوشیروان کجاست چون ما بدینجا رسیدیم باز کردیم و معدن آن ملک دادگر زیارت بکنیم و حق او بگذاریم وزیران
در آن انواع بهر جای مردی بفرستادند پیری را نشان دادند بر و شام و بفرستادند و آن پیر را بیاوردند پیر چون در
پیش مامون رسید دعا کرد و گفت انوشه باشی و شاد رویی بکام ما بندگان بفرشاه می زیویم مامون بفرستاد
تا آن پیر را بجا نیکو فرود آورند و سه روز مهمانی کردند و روز چهارم مامون او را پیش خود خواند پیر اندر اخبار انجسم



خوانده ام که مرغوزن ملک دادگر بر کوهیت خواهم که با نم آن کوه کجاست آن پیر در پیش افکند گفت یا امیر المومنین سخن
 شکفت پرسیدی اما بدان که این پیر خادم آن مرغوزنست و ما را میراث است جد بر جد آن پیر و زار ما کسی بر آن مرغوزن
 نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر قصد آنجا کند آتش دور افکند و بسوزد و لیکن یا امیر المومنین اندر نامه ملک
 دادگر نوشیروان نوشته است که پادشاهی از پادشاهان و تازیان از خوشیشان و پیغمبران که بیرون خواهد آمدن بزیارت
 من آید چنانکه من نشان دیده ام آن پادشاه نحر تو نیست مامون از آن سخن بغایت خوش آمد از سیاست اینها نوشیروان
 پیر رسید و آن پیر جواب باز میداد مامون گفت اکنون بکوی تا چگونه باید پیر رفتن بدان مرغوزن بگدام راه میاید رفت
 پیر گفت از بجای تا بدان کوه پنج فرسنگ است و چون بدانجای روی دره هست بالای کوه دوازده فرسنگ در
 پیش دره کوهیت از سنگ خار و بالای آن هفت فرسنگ و بر سر آن کوهیت بالای آن سه صد گز و مرغوزن بر سر
 آن کوهیت و خانه از سنگ خار کرده است و زمین وی ارسیم گرفته و بالای در زر گرفته و کوههای قدیمی در وی نشاء
 و آراسته چون آسمان بر ستارگان و تختی از مروارید آنجای نهاده و ملک دادگر بر آن تخت خفته و جامه مروارید پوشیده
 و جامهای زربفت بر وی افکنده و تاج زرین بکوههای کرانمایه بافته و بر بالین وی نهاده و دستاری آدرکشب
 بر بالین او نهاده و خوشنشین را بحلیت و داروهای چنان ساخته که چنین کوهیند که هرگز تپاه نشود و از حال خوشنشین نگر و دود بکوه
 همیدون آورده اند که آن دستان بچاکس همت نتواند کردن مگر خدای تعالی سبب آنکه آتش او را نسوزد و زمین نهوشاند
 و هرگز هیچ چیز هلاک نشود مگر که سر که ترشش که چون سر که برش ریزند هلاک شود گفته که راه آن کوه بر عقبه و آنراه ویران
 کرده اند پس مامون بفرمود تا کارگران را بیاورند و آن پولهانیک باز کردند مامون حسن سبیل و احمد خالد بر خادمی بر
 نشستند و پیر عجم در پیش ایستاد و مامون بایستاد و بیای زربفت با خود داشت و بیت من کافور قیصری سوده میبود و بر گرفت
 و روز و شب در راه بودند تا بدانجای رسیدند مامون پیاده شده و گفت واجب نکند که چون معدن ملک دادگر دیدیم
 سوار شدیم چون بدر مرغوزن رسیدند دست سوی در کردند تا در کشانید پیش از آن در کشاده شد و باز کرده شد پس چون
 مامون حسن سبیل و احمد خالد و پیر مرغوزن اندر شدند و چون پیر مامون بر روی نوشیروان افتاد و بیستی بدیش اندر آمد چنان پنداشت

کوهیت
 مرغوزن
 پیر عجم

کوهیت

که زنده است و از خوشنیتن تو اضع نمود و بر گوشه تخت نشست و نادیری منکریت و روی وی چنان بود که البسته از حال خود نگرییده بود و از وارو و یها که بر وی ساخته بودند و جامه باز شده بود که مامون دست نهاد بدست باز آمد پس بفرمود تا آنجا مها بر داشتند و آن مبت جامه زربفت که برده بود مبت من برش ریختند و بر انوشیروان افکندند زیر تخت مروارید ریختند و تحت رایج زیان و از ار نه سیده بود و همچنان سخت بود که آنرا مها که کا فوراند و ده بود و عمامه زربافت بر سر وی باز بسته بود و صفیدی بریش وی اندر آمده بود و از هر دو جانب بگوهر مروارید چهار سطر آن عمامه بسته بود و بران عجم مائون چون روی نوشیروان دید بسیار بگریست و این آیت میخواند

اگر بران بسته از عمامه برخواند و اندر سطر اول نوشته بود کیتی که یزدان کرد از من چه کوشش در سطر دوم نوشته بود که عمر که نشست بر من چه کوشش در سطر سوم نوشته بود که کیتی نه جاوید بر من چه رامش در سطر چهارم نوشته بود که شاید که نشاید دانست هر دو دست بر سینه نهاده و انگشتری زرین بر پشت دست نهاده بود و گوهری در وی نشانه بود که روشنائی مرغوزن از آن گوهر بود مامون بر گوشه تخت نشسته بود و تعجب در روی منکریت و نگاه کرد بر دست نوشیروان لوجی دید بخیلی روشن نوشته بود که پس مرگ من بچندین سالها گذشته پادشاهی از پادشاهان عرب زیارت من آید و نسبت صفتهای مامون بگفته بود تا خادم نشان روی بالای وی داده و آن سه تن که با مامون بودند همچنان صفت ایشان بگفته بود و در زیرش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بیاید و حق من بگذارد و بجای من بگردد و مرا جامه نو پوشد و بوی خوش کند باز کرد و ناگهی باشد که با ما خیانت کند اگر مازنده بود ما فی اکنون هر چند روح جان در کالبد ما نیست چون پادشاه بدینجا رسید و این بخواند مامون دست فرار کرد و آن خط را برگرفت و بخواند و در زیر آن کج نامه نوشته بود و بسی کج ده کج گوهر ده کج دینار و ده کج نقره بسته بود که پای رنج آن پادشاه است که با ما نیکوئی کند مامون آن خط پر داشت و زانوهای او را بوسه داد و بیرون آمد و خادم را گفت اندر شو تا این پادشاه داد گزینی که چون مرده است و با چندین بیعت است ندانم در زندگی چون بوده است و خادم اند

شد و چشمش حیره بماند از دیدار و کردار پادشاه انوشیروان

تمام شد داستان مرغوزن

بنام یزد مهر بن داوگر
حکایت شاهزاده ایران زمین با عمر خطاب

بدانکاهی که عمر شد خلیفه گرفتند از کین شهزاده را به پیشکش گفت از ما چه خواهی و شاهزاده گفت ای نامبردار یکی ویران هستی بر دخته جایی عمر فرمود کور هر چه شاید منازل در منازل می بریدند چو پرشتند کسیر بوم ایران عمر شهزاده را گفت ای خنکو نخواهم گفت شه ویران و آباد سپر دم این چنین ملک شمارا بباید ملک را چون آفتابی خرابی جهان آبادی آن اگر حسب کسی از شاه دریم اگر کرد کسی در ملک مظلوم که باشد کسی در ملک بستانک بود بیشک مجرم آن گرفتار	نکر تا چون در افتاد این لطیفه بزرگی فتنه رخ ازاده را نخواهد کرد کس با تو تباهی کنون ما را پیش آید چنین کار چو شفقت کرد ده ما را بفرمای و سپیدش تا ز رخ و غم بکاهد با ایران مردمی ایران ندیدند ندیدند اندران بکجایی ویران خرابی صیت آبادی زمین جو ولی زان کردم این گفتار بآباد شما و اسب تار و ز شمارا که بر هر ذره بخشد نور تابی بود و گردن شاه جهان بان و کرد روشن کرد دوی ز رویم و گردمانه ز عدل شاه محروم کند بر کس کسی بی داد آهنگ به بد بکاید و باشد سزاوار	عرب گرفت از شاهان کین تخت عمر گفت که بی کجست و بی خیل و هم چیزی که باشد از رویت بود ایرانین را نام و دهقان کنم آنرا ز بهر خویش آباد سر ملک ایران با خستند جهان بود از خوشی چو باغ گلزار عمر رازین سخن کردند آگاه طلب کن شهر آباد و ولایت همه ملک نیاکانت نمودم بدان ای نامدار ملک تازی فرشته سیرتی باید دلیری فراخیا و تنگیها شن ناچار و کرد دشمن در آید در ولایت بجائی گردید آید سربانی همه در گردن شاه جهانست بود چون سایه نیر و ان شهنشاه	که بیرون رفته بد زان چنان بخت نباید کرد سوی کشتن میل نیاید هیچ ناکامی برویت که ایران بود ما دام و دهقان از و قوم حلال آید شوم شاد چو باز اندر جهان پروا خستند پراز باغ و زرو پر کشت بر کار که ویران نیست اندر ملک حاکما بخشیم مر ترا دارم حمایت غرض زان این ده ویران نمودم که کار ملک داری نیست باری بخشش ابر و کوشش شرزه شیری ز عدل و ظلم شاه آید پدیدار و گردید شود ظلم و ظالمت رود که هیچ راه ناثوابی به و گرد آسکارا که نهانست ز ملکش جمله باید بود آگاه
---	--	--	--

همی هر کار را مردیست در خور خدا تا آدمی را آفریدست براهیمست ز رشتت نفعمان که تا کی پادشاهی دهر باشد ز نور و داد و فریزی بود نخستین داد و دین و شد پدید بدان گاهی بیداد خرواری بفریزی بهوشنگ و نینار و کرره داد و دین رونق پذیرفت ز دروند از جهان بیداد انجای جهان بدو چه بهشت اندر که جم چنین تا ملک او بگرفت ضحاک نه دین و نه دیانت بدین نیکی ستم بودی و محنت بودی ای دین همان دین کیانی تازه کردش چو تور و سلم پر کشتند از راه که در بست بهر دین منوچهر پس آنکه چون شکست آمد پدید بیاید کعبه و آزاره برداشت	که هر مرد را اصلیت دیگر کیان فرماندهی را برگزیدست از دوست و روز کی خواستاهان ز داد و از جهان را بهر باشد ز کثری دور و از خور و بدی بود نکشت از راه دین به زداد که دیوی بدترین و تبه رای بیاید کرد با آن دیو پیکار رعیت جمله دین حق پذیرفت برافکندند بنیاد خرواری بند از نو بنیان برنج با غم بیفکند آن شبی شاخ در خاک شده پر محنت و آشوب کستی چنین تا ملک او بپستد فریدون بسی آبادی اندازد کردش زیرای در افتادند در چاه کشا و اختر ز داد و دین بدو و کرره کین و جنک آمد پدید همان راه جم آن فیروز کردش	بود هر جای پدید آمدن همان از تخم ابراهیم دستور نخستین پادشاه آمد به نگاه نخستین کاومی را داد و یزدان بکستی نیکوئی بداد و در زو بدینسان بود تا گاه سیامک سیامک را بکشت و فتنه انگیزت جهان از جاد و دیوان پر دخت جهان آباد کشت و شاد و اورنگ بدینسان بود تا آنگاه جمشید بند اگر کسی از رنج زحمت نه داد و ظلم بی اندازه بنیاد بکستی بر مسلط کشت دیوان فریدون چو جهان را پیشرو شد جهان از داد او شد چو بهشتی ز فرمان پدر چون سر بر برد جهان از داد او به شاد و خرم و کرره جنک و کین ظلم و عداوت داد و عدل کردش زندگانی	ازین سودی از انهم یک زیانی که از فر و خره باشد پر از نور کیو مرث اشوئی با کتر شاه زمین آباد کشت و چرخ کرد دل مرد و بخشش شاد تر بود همین دین بود همراه سیامک بدی با نیکوئی نختی بر آمیخت خروانی ستمکاره بر اندخت ز داد و دین و از خوبی بهوشنگ جهان پر نور بد چون ماه و خورشید جهان خرم بد و پر ناز و نعمت جهان پر فتنه کشت و جور و پیداد شده مردم ز دیوان پر غریوان و کرره جهان از داد او نو شد بنود اندر جهان بیداد و رشتی فلک عمرش بسرد غم بسر برد بسان خلک کشت آباد عالم پدید آمد خرابی شد عمارت از و شادان ره دین کیانی
---	---	--	--



جهان زو خرم و آباد گشته
بسیار باز گشته و گرفتار
بسی شهر و حصار آباد شد زو
خرابی کرد و ظلم بی نهایت
جهان را از خرابی باز برآورد
زادش آب خوردی کرک بایش
بسی کاریزها آورد بیرون
بدینسان بود و هر دم بهتر آمد
فراوان گشت ظلم و غارت جنگ
جهان ویران بد و مردم پرآزار
طراوت داد و دین نیکو را
بند ناکامی و رنج و زیانی
بند ظلم و خیانت هیچ کس را
بسیار باز نوشی روان عادل
و کرده داد و عدل دین و انصاف
فراوان شهر و ده نو کرد و بنیاد
زادش باز با تیهوشده خویش
همه شاهان ما بودند عادل
همه بر دین پاک فروینسان

رعیت جنگی و شاد گشته
ره و رسم و طریقت برگزینش
بسی داد و بخش بسیار شد زو
تغیر از وی قتا و اندر ولایت
زاد و دین نهالی تازه بنشاند
بند در ملک او یک شخص درویش
بسی پالیزها زو گشت افزون
چنین تار و ز اسکت در آمد
زبیداد و ستم گیتی شده تنگ
چنین تار و شیر آمد پدیدار
جهان شد چو بهشت از پادشاهی
برامش سر نهاده خوش جهانی
به نیکی رانده هر کس نفس را
گرفت او را یاران جمله در کل
پدید آمد جهان کرد از بدی صاف
همه مردم زادش بودند شاه
بیک جای آب خورده کرک بایش
نکو خواه و نکوراه و نکودل
نبدیداد و زرق و مکر و ستان

چنین تار و تی افرا سیاهی
کیانی دین و کرباره بسیار است
چنین آباد و بناگاه ارجاسپ
بسیار باز شاهنشاه گشتاسپ
جهان از داد او شد تازه بنیاد
فراوان شهر و ده بنیاد
بگیتی بر کسی سید و نامد
ز حد بگذشت بیدادی آن گاه
زبیداد و ستم ویران شده بوم
و کرده شد جهان از عدل و انصاف
بخوبی راه دین و داد نو کرد
بسی آباد کرد و او شهر باده
بدینسان بود تا او گاه فردک
چو آمد موسم نوشیروانی
بیکستی نام عدلش بهشت مشهور
بند کس را ز رنج و غم نشانی
چنین تار و جبر و شریاران
جهان از داد و عدل آباد کردند
چنان بد مهرشان بر عینان بر

که آمد در جهان ظلم و خرابی
داد و عدل شد گیتی و کمر است
که آمد گشته شد ناگاه ارجاسپ
کمینه سر برید از شاه ارجاسپ
بهشتی شد زویش بخشش و داد
فراوان رسم بد زد و داد
بظلم و جود کس را یاد نامد
همه ویران شد آبادی به نگاه
وزان کردارها شادان شرم
رسید از وی به نیکان بل و انصاف
جهان را از بدی بی خار و خور
بسی تیر کرد و کارهای
که آمد زو زیان بر راه اندک
جهان را بود از دادش جوانی
زاد او جهان آباد و پر نور
زاد او آراستگی کس جهانی
کیان و دین پرست تا دینان
رعیت را بدان و شاد کردند
چو فرزند کی که وار و مهر مادر

کنون دور کیانی رفت بگذشت
 بسال سیدی راند عر بلک
 زمین پر فتنه و آشوب کرد
 جهان داری شمار اچیت اصل
 نکرد و جمله رسم و خوی و عادت
 چو سی و پنج بردار و فرشان
 همه با یکدگر و رزند کینه
 ز کینه یکدگر با شتیجان
 بدین کیش خود بسیار نازند
 ز یکدگر بسی ریزند هم خون
 همه بر راه او باشند و برین
 شود و همتا و فرقی اندیش
 حقیقت در نهان و فتنه پیدا
 همه پر فتنه و پر شور و پر شر
 بجای عدل ظلم آید پدیدار
 بدین اندر آید و دشمنائی
 بر آید همه و همه تخی بدگر
 نباشد بر پدر و فرزندان
 نماند با حیائیکلی و فایش

به پیشان اختر کرده بر کشت
 پس از هر سو کند هر کس طلب ملک
 ستم بر داد و دین جاروب کرد
 ز دین ماکون بشو کی ضل
 شود بر مرز و ایرانی زیادت
 که نقصانی نباشد در میان
 ز یکدگر همه پرورد سینه
 بدست یکدگر کردند بی جان
 ولی با خویش او بیکار سازند
 کشتند فرزند و خویشان را همی دین
 ولی با خویشان چونند هم کین
 نزار و هیچ کس را یقینش
 همه سرکشته و در کار شیدا
 پراز کین و حسد هر یک دیگر
 بجای مهر و شفقت کین و آزار
 دروغ و مکر را باشد روانی
 نژاد و کوهی کشته در دهر
 نه بر فرزند بکشد پدر چهر
 همه جویند در جور و جفایش

بسیصد سال راند ملک عالم
 جهان گیر و خرابی سال چندی
 کنون ای سرفراز ملک عراب
 بوستا و چنین گفتت یزدان
 همه خونخواره و شکنین و لاسند
 ولی بعد از بنی چندین خللها
 کسانی هم ز دین پیردانش
 زویشان در میانشان نام ماند
 ابا خویشان و فرزندانش بیکار
 برون آیند بروی آل مردان
 کنند زیر و زبر جاگاه او را
 بهر باطل از آن هر قوم دیگر
 گرفته راه دین هر کس تقلید
 نهند ایران زمین سر و خرابی
 نماند راستی و نیک نامی
 درج چیره شود در ملک ایران
 شود بر مهران بنده شهنشاه
 برادر با برادر کینه جوید
 هر آنکس که در آن ایام زیاید

بگردند از کیان ما را مسلم
 بید آید بهر جایی گزندی
 بکار نامه یک قصه دریاب
 که چون گیر و خرابی ملک ایران
 ره و رسم کیانی بکسلانند
 بدین به در آید در ملک
 برون آیند هم از تخیانش
 و دیگر فتنه و ناکام ماند
 کنند و حق بر نوازوی بناچار
 کنند آن خاندانش جمله ویران
 فرو کینند ملک و گاه او را
 همه از یک کتاب یک پییر
 ولی گویند ما داریم توحید
 زبیدادی و جور و نا توانی
 کژی و کاستی باشد کرامی
 ز همشیم تخم کرد و ملک ویران
 برادر با برادر کشته بر خواه
 ز بهر سیم شرم از دیده شود
 برادر با برادر و بکر سیست باید

نه دین و راستی نه ریش و کام
نهان به تر بود از آشکارا
در خان بر بکا به دانه کسدم
بیارودی ز بهم پیدا نباشد
ندارد هیچ چیزی خیر و برکت
فراوان مال گرد آرد ز بار خج
کسی کور بود کردار بدتر
کسی کو دست او ناست نباشد
بود در رخ و غم انقوم مادم
همه پیمان شکن باشند به غم
زنا با و بهیسا آشکارا
نه یکان را بود آرم و مقدار
بجز آزون نیاز و خشم کینه
سر سر ناخاز و ناخواه فرد
پیر سیند از مال تیمان
نهان نشان دیگر و گفتار دیگر
همه زاهد بنام و جامه شمین
شود آزاد بنده بنده آزاد
نباشد هیچ کس بر دیگر امین

نه سیم و ایمنی نه خورد و آرام
دل شایان بود چونک خارا
همان نیروی اسپ کا و مردم
کسی را قول و دل نکینا باشد
که باشد بهشت کیتی و ترکت
میسرند و بماند درین کنج
بود هر لحظه او را کار بهتر
ببقصان کار او کی کاست باشد
همه روزش تبا و کار ناکام
بدل پر زهر و گفتارش بر نشند
شود و لها همه چونک خارا
نه پاک از بکام دل رود کار
نیایی در نهان خلق و سینه
ز یکدیکر همه پر کین و پر درد
نه بینی جود و کردار گریان
زبانها چوب کوی دل شکر
نهان پر جور و مکر و فتنه کین
بکیتی فاشش کرد و جور و بیداد
پراز آشوب و فتنه نام مومن

شود نیکی بدی وادی خیانت
شود شادی غم و کام کام
بکا به آبها در چشمه و رود
نیاز و آرزو بر مردم شود حیر
زهر سود خود کار نداد دست
نخستش فی خورش باشد به پوش
بود تر و دیکشان با جا به قادر
کسی کو پیشش کوشد در ره دین
در ایشان یک نظر پیدا نیایی
نیایی در دل انصاف و ادی
نماند در میان شرم و آرم
بهان و نیک مردان خواگشته
نباشد مهر و شفقت هیچ کس را
نه مفتی و نه دانشمند قاضی
زهرده درم صد کس نه رحمت
نه شرم از خلق و نه ترس از خدا
نشیند بنده و خادم شباهی
نباشد کام عالم اقراری
ز دانشمند مردم را بید نام

نه بینی با کسی دین و دیانت
نیار و ابر باران را به نکام
جهان را فتنه کرد و تار و پود
ز کوششش کس نکرده و از زمان
زیان دیگران جویند پیوست
بر روز و شب بر راه دیو کوشش
ستایدش بنام مجلس و خضر
بود در روز و شب همه غمگین
نه بر قول و نه بان نشان اعتمادی
نه بر قول و نه بان نشان اعتمادی
نه بازن سترونی باکو و کان شرم
دل و جان پر غم و تیار کشته
نه حق و حرمت نان و نمک را
بر شوت خوردن گردن زنی
در اندازند و نازند هیچ رحمت
همه زرق و حیل کام و هوا نشان
شود جلا و برزیکر سیاهی
ترا دو کوه کس ناید بکاری
بفرصت ناکه اندازند در دم

همه در خاندان یکدگر به ز نفرین کس نذاند آفرین باز بشب در مال یکدگر بایند توانگر مال درویشان ستاند بقول خود نذرند اعتمادی حرامی از حلال و نیک از بد بوند دیوان سیه روی کنه کا پدر را با سپر کین از پی سیم نناید دید کس را نکوئی کنند که مستر برادر با همینه همه مردم شود در پوشش و دین گرفته و چو پسر پاک ایران ره اندیشه ایزدانی آنگاه سخن از دین برون آرند زینان ننیزند کسی مر میوان را کسی را خواستار دل نهی نباشد قدر وارجی مهتران را بیک رود دوستی جویند با هم زده باده ز شهر و روستا ها	کنند و کس نذرند حکم برخد همه چیکر و مکار و کین ساز همه سوی به و کثری کرایند باستحقان از پیش راند همیکردند هر ساعت چو بادی نباشد فرق و زانکس بزکود نباشد سهمشان ز انکار کردا بود با یکدگر همواره در خیم همه پر زرق و مکر و آسموئی بر و جور و ستم دل پر کینه جهان سردم شود و همیدون همه رسم و روه و خوی ایران شود بسته به لها بر کی راه که بر و شان بی خوش باشد آسان نه کس کاری کند بهر رونا بجز زرق و دروغ و کین بینی بیک دارند گفتار بهان را چو خوشان یکدل و بر هر همدم بود با یکدگر بیکار هر جا	باید این از آن نه همیدون ز بهر خواسته خونها بریزند ستاند شاه مال ز پرستان بیار از کیا باشند و زدن حلال خود بخانه در بایند نیارند از ره داد و ادا دی زیزدان در دل اندیشه نایند نه کمتر باشد و بهتر پیدار کنند کمین و قهرمت نذارند محسوس بر که مر برادر کنند مادر برون فرزند از شکم فوس و مکرشان سر بایند فرارونی بوارونی شمارند بهی و راستی اندر جهان نی ز دین گفتار بیعتی و عمل نی اگر جوید بسوی گرفته کس راه مکر از بیم نه از حرکت کس به یکدگر روی خصمی و تباهی همه بر راه همه من کرانه	بسی ریزند ز پیکار و ستم خون نهان در کوه و صحرا با کزیزند بنظم و رحمت بیداد و دستان طراز و دزد و ناپاکند و زمین بخوان دیکران خوش کام راند همیراند هر جانی مرادی بجز مکر و بدی پیشه ندارند نه پیر از شکوه و آب و مقدار همیدون زن کنند اینک شوهر ز یکدگر همه دلها پر آرد بود بر زاده مهر و شفقتی کم دروغ و زرق و کین سزایند چو وارونی فرارونی شمارند همه بهترن و بهر مدون نی علمشان جمله جز مکر و حیل نی همه روی وریا باشد به آنگاه بدارند و بدی گویندش از پس کنند از خون یکدگر کوامی بجلیت کردن و افسوس نازند
--	--	--	---

بید کردن بزدان بر گویای و لیکن در زمین ماند نه اخلاص ز سونئی گرفته کردن راه باشد دل از دین بهی پر دخته دارند کسی کور بود و فرزند بسیار بسی آلودگی در عالم اندر بنابر زانیان راوی کند شاد تفاخرشان بود افسوس کردن بها نرا تلخ و ناخوش نه گمانی بها نرا بیدان را دوستدانی همه آئین و رسم باستان را نخواهند از کهان از همان نام جوانان را نشاط از دل نیاید گر رایش نباشد میان می کنبار و میزد و آفرینکان بود بیماری و رنج گران پیش کسی کوزیرک و فرزانه باشد غماز و شوخ و خیره کثر و شیرم هم زانی و دزد و کز و لوطی	و بنده و شرم ناید زان تباہی نه تن زان بهره یابند و آنها عذاب و رنج و پاد و فراه باشد همی در ویش نیکو بخت دارند بود پیش آنقومان گرفتار همان در مردم و در آب و آذر فراوان را و رانند بی راه در و غ و حیل و جاسوس کردن پریشان و به انرا کامرانی بیشنام جفاشان بر شمارند بر اندازند راه راستان را نشانهاشان بر اندازند از ایم کر اندک تکلف می نماید پلید و زشت باشد از انچه نباشد فی روان بشین کپیان بود پیران و دوران جوان پیش بایزدان کرد و او دیوانه باشد بود بسیارشان از جاه و آرم نهان باقی و انکسار طوطی	ز کثری و دروغ و حیل و بیم بجین و پول شپانی بود کار توانگر را کم بود و در ویش تواند بود و هرگز مرد و در ویش کسی کور نباشد هیچ فرزند هم آن ناراستی و همت دون خسیر و مفید و اصل و دونه بدار و مرد و باصلی قبولی نشاید داشتن تن فی و نشان سکی را بیشتر دارند آرم همه رسم به و آئین بدتر کند مردم کند کرد و دشمنان نباشد رایش و نه جشن و شادی پلید و هم حرام ارچه نندش ندانند کس و شهابی کیان را زمین لرزه بسی و بومهارا بود بیکانگان از اجنبندی پراز ناموس و افسوس و تیره همه بخواه بایار و برادر	بمیزد نند مال و نعمت و رسم که گذارند با کیستی و کربار که دار و کبر و همت زان پیش سعید و نیکو بخت و از جهان پیش ستانیدش در اندوران روند نیاید راست یک نیک و فسون نیم شب بوند و رفته نموان در اسجد کند هر دم فضولی بدست دشمن افتد خانانسان ز بهیمنی دو وید و شسته از شرم نند و فخرشان باشد بدور دگر باره شود با سر کنایان نه بخش نه خورش نه کام راوی نهان و آشکارا میخورندش ز جشن و رایش و فرود یانرا بید آید شود ویران خسارا بدان شادان و نیکان با نندی باشم رسم دین و نه بخیزه چکوم کاین سخن ناکفت بهتر
---	--	---	---

Baytan = part, piece, water Karah = grief, adversity, misfortune, violence, trouble
 Kar = Crooked way Karah = abomination, trouble, molestation
 Karah, Karah = lamentation, mourning, weeping Khunak = fortune, happy
 جلد دوم ۲۵۱ Zaman = affliction

نروادین نگاه و پای تاج بود هر روز رسم و در گون برون آید ز شاهان کینه خوان چو بایضرتی او کینه جوید بود درویش در ازیش مجر زال با شمشیر ازایش چو میر و بعد از آن از تخم وی هند هر یک ره و رسم و گون بود و <u>محب</u> خویش نبی طلسمی دارد و کند بجائی بحر و خون ناحق تیز کرد بصورت انامید خود بمردم بطایریان از پیش لک برسد ز شیراز و خراسان و عرقین بود آخر که <u>مردی</u> پزار خشم رسید ایران زمین سامانیان را بر ایران <u>نوحه</u> باید کرد و نگاه همه کتی نسا آئین گشته و گزاید همان ساعت بید	جهان پرفتنه و آشوب و تاراج خرابی رسم باشد هم برافزون نباشد فی ملک و فی زشاهان یکی مردی خلافت را بگوید خلافت گیرد و جامی سپهر کشد خون بر آید بجایش نشیند کسی از خلقان پای فراوان راه دین آید برین کند پید او آن اقلیم دینی برون آرد از و تا بند و مای بسوزد و خوشین تا خیر کرد بسی مردم کند زور او خود کم گروهی زشت باشد تخم بد همه رفتار ایشان <u>کثره</u> فرین سیه زنت و در از خشک و پشم بست کین و ظلم و بد میانرا که بنشیند انسا مانیان شاه ز سختی روز رستاخیز گشته تن او پرورش <u>نشان</u> نکیز	بود هر چند آید زود بدتر پس از تخم کشاورزان کی مرد بود آموز را بوسلمش نام ز فرزندانش با شتم و کتاج کند باد و دمان خود خیانت ز خوشیان محمد ریزد او خون نشیند با همه بدتر ز دیگر برون آید یکی مردی ز تحیب کند دعوی و گوید من خدایم که کورش چارصد فرسنگ پیش برون آید یکی از ناداران کند در جمله مردم <u>مکر</u> و ستان پدید آید عجایبها فراوان فدا ایران بدست او و گرباز بود عمر و لیث <u>امرو</u> را نام چو کیر دال سامان پادشاهی نه سودتن نه آسایش روانرا چو آن دوران ناکامی در آید بخواب ای کاشکی ایران بید	هر آئینه بود بدتر ز دیگر میان بسته ز بهر کین و ناورد قضای بود او را پیشه مادام بود نامش ابو العباس مستاج همان با اهل سلتش مادیات با خر مرک او باشد بطاعون بود هر یک ز دیگر نیز بدتر برخ بر مقنعه افشونش بر لب اگر خواهی دمان حجت نایم بیفتد چون طلسم آورد پیش که باشد جای او در کوهساران بود منصور نام آن سخندان سیا و آید ز هند و روم ایران بود یعقوب اللیت از وی سروان گرفتار آید او در بلج ناکام به پیش آید و لا و کینه خواهی بنا کامی گذارند اینجهانرا <u>خسک</u> آنکس که از مادر نر آید عرب را بی نشان در وی رسد
---	--	--	---

اول ایران کند آباد و میان بود کم گوشت سبزه زکات نیکو نشاند او بجایش محمود فرزند کجا سلجوقیان خواندندشان نام بود پهلوی فراع آنگاه ترکی دگر ترکی بود نامش ستو پس این شاه مسلمانان بود او بود هر روز آیین شان بدیکر چو سال سیدی باشد بریان دوار دگرک چهره ترک ایران بیارد بیکرانه شکر و ساز خروشان کوسها جو تند رفتند سنان و تیغ و تیر و گرز و خنجر عرب را فخر بر شمشیر تیر است هر آن به کان بایران کرداری ز ترکان زان عرب بنید بدتر چو شخصی در جهان تخی بکار و اگر در خار نشاند کسی خار هر آنکس چاه سبز سر کشاید	بسی ایشان کند آباد ویران نشانی باشدش بر دوش و بازو همیراند شاهی تیر نکیند بگیرند از بخارا تا به تمام که طفل نام زین ترکی ترکی فراوان رسم درستی فروده شاه آخر دوران بود او همه بر مذہب و بر دین بگیر که باشد رفته ملک از تخم ساسان چو شیر گرسنه در ملک ایران نشاند ملک ایران از عرب باز کند دست و دل گردن کشان کند ربانیده ز یال گردن ان سر ز شمشیر خطا شان رتخیر است بترزان بنید از ترک طرازی که بر پادشاه کرد دست خیر وزان هم تخم روزی بر بر آرد خلد اندام او آن خار ناچار بود معلوم کور خود چه آید	رو پس ملک شان بدست کی بودند انهای او کثاد سه ترک آیند بیرون از خراسان خراسان و عراق از بیلداران بگیرد ملک او از وی شهنشاه محمد نام او خوارست شاهیست در آن دوری که شان شایه باشد فزون کرد دستم نیال تال فلک برگرد و از شاهان تازی برون آید از ترکستان سپاهی ز کوناکون درفش نامداران هل و گیر دوده و دار و کث و کوب هم از شمشیر بر خیزد چکا چاک چو شیر گرسنه ترکان خوشخوار ز غارت کردن و تاراج خوار شده اند جهان ایند افان بیاع اندر کسی کو کل نشاند کسی کو بر کشاید نافه را سر اگر نیکی کنی نیک آید پیش	قوی طالع شده نامی ترکی سبکتین مراد نام نهاد خراسان را فرو گیر و شتابان نشاند پس باندک روز کاران کند جنگ و ستاند ملک ناکاه ز اول کینه جوی و زرم خواست از آن خیلی بد بیکر راه باشند بگرد و جمل را خود حال احوال بدید آید بایران ترک تازی پیش آید و لاور کینه خواهی هوار نکین چو باغ نو بهاران بر آید تا فلک از جنگ آشوب کند یا قوت نیک لاکون خاک چو میش عا جرشده تازی نو خوا ز ناف کودکان بردند بر آرد که باشد در همه کردار پادشاه بهاران باد بر وی کل نشاند کند او را و عالم را معط و کرم بد کنی بینی بد خویش
--	--	--	--

چو شخصی در دهد در کو و آواز اگر ناخوش سخن کوئی و دشنام خدا پسندد بر کس ظلم کردن عرب زیران چو جرمیست مانند بجائی جزیه نهند ترک قجر کمر بند نماند مگر بخدمت اسیر و عاجز و پروردار نیک نذار و زویشان تا زیک مقدار بتن سود و بجان ایمان ندارند نبا شد حکم شان بر مال و بر خود همه گیتی نسا و هجر گشته تخت روحی که در تن نماند آگاه چو ترکان را مسلم گشت ایران اگر چه نیست شان دین گراشته چو زمینان بگذرد یک روزگاری بود در ملک گیری سخت نهاد چنین تاروم و شورستان سایه زمان و خادمان در روزگار بود یک فرش افزون شهریار	ز کوه آید همان آواز او باز از آن ناخوشتر آید پیش نا کام قهارا هم قها باید شش خوردن بخواری و نرندی سیرساند شد گیتی از آن فرمانها پر ماند سال و مه در پنج و هجرت شده ایوان سیاه و روزگار شده پیش شان بچاره و زار نفس در بیم و نا کامی گذارند همه ساله بسیم و بیم از بد پلید و وادیاب از حد گشته ز بند آهنگ نماند مگر پیراه چو شیران حکم رانند آن دیران همه بر راستی رانند و فاخت بیاید هم ز ترکان شهر یاری که کس در پیش نتواند ایستاد بسی از شام و مغرب بر کشاید جهان داری کنند و حکم کارش مرا و را بر بزرگان کامکاری	بخوش لطفی اگر شخصی بخوانی اگر تو بر زبونی حیف داری اگر چه دیر گیر و سخت گیر به دیار ترکان صند تازی سرس همستران بچاره کرده بسی تازی شوند آنگاه مرده ز جنگ و کشتن و آشوب تاراج بماند در غمان و شور و سختی بود نا کامه سالی چند زینسان جهان پر محنت و هجر و پلیدی خور و پوشش نسا و هجر و گسترد جهان در دست ناهلان فتاده جهان را از طوایف راه کرده ولیکن تیر خشم و پر دلانند کشیده ریش و بر سر علامت و بدیاری مرا و را بخت و خیر به مرزی که سازد کارزاری به انش میل دارد طمع انشا بگیرد هر کجا که او رود روی	جوابی بشنوی با مهربانی ز بر دستی کند هم بر تو خواری ز غیرت مرد نیکو بخت گیر ستاند از کئی و سر ساری زمان و کو و کان آوار کرده همه در ظلم و کین کوشند و در شود مردم بر کین خویش محتاج کذاران عمر در زاری و سختی بتن در رنج و دل همواره تیران بسختی خلق رنج و نا امیدی کنه کار و نسا خورده زن و مرد بهان مسکین و سرگردان فتاده همه فرمان آن یکت شاکر و دو بیکت کینه جهانی بکسلانند ورازی داروش بالا تمامت بر خم تیغ گیر و چپ کشور کند ویران باندک روزگاری شود مردم زیر و دان باندک آگاه فراوان مال گرد آورده هر
--	---	--	--

نشانها بر سپهر آید پیدار
 چوندار که او کشتت هر جا
 هم از تختش بکیر و پاوشاهی
 یکی ترک از کران و در نجاب
 بنا که خصم او آید پیدار
 ز سختی جنگ ریش ریش خیزد
 بغیر و زی بر اند ملک بخت
 چه ترک رسم و راه خویش گیرد
 چو او باشد ز راه و داد کشته
 دلیر و کامران باشد کوک
 بنومیدی گیران روزگاری
 کشد اندر عراق و ناحیت در
 خراسانی شود آشوب بسیار
 نشان بر آسمان بسیار کرد
 یکی آنت کاید شکر از روم
 نبات النعش هم بگذارد آنجا
 رود دستور و سختی و خواری
 و دو کرکان و دزدان و بدو تر
 بید آید بگردون بر نشانها
 بود قحط و نیاز و سیح بسیار
 بیفت ناکهان مرگ مفاجا
 بود با عدل و داد و نیکوایی
 بساید ملک جوان کشته شتاب
 شود در دست خصمان گرفتار
 دل بید از جنگ و کین گیرد
 بسی کس با کند بخوش و پیون
 با خر ظلم و کینه پیش گیرد
 بمیرد یا شود ناکاه کشته
 از آن هر یک بر اند ملک اندک
 بدرویشی شسته بر کناری
 همه صحرا نشینان بکمی سر
 خلاف نیمروز آید پیدار
 بهی و ارجبندی خوار کرد
 بایران در کند ویران همه بوم
 کند سوی خراسان سر بیا
 نماند کرد و دشت و کز و کاری
 کنند و مرد دین گرد و زبوتر
 بسی حال عجب بر آسمانها

به و شادان ز اول تا به پیری
 نشیند پاوشاهی هم ترکان
 مرا و را اختر فرخ نواز د
 ازین پر دل کسی بی باک کرد
 چه در پشت هر یکی بود سخت
 شود آتشاه نیکو بخت فیروز
 ز اول رای عدل و داد دارد
 به بیداری بر اند سال حیدی
 ز فرزند ان او یا از برادر
 بود شهزاده نومیذ کشته
 بکیر و تحت آن نومیذ کشته
 کند روی سیه بیت المقدس
 قد جنگی کران اند میان جام
 نشانهای که در جاوند بهرام
 در آن ایام رشتتر بود شب
 شود و پارس و ری آب کمتر
 زب و دینان دیوان مرد و دینار
 ز مضی و ز دانشمند و قاضی
 ستاره بخش رنج افزون بک
 گذارد عمر خود در ملک گیری
 بر رسم و خوی و آئین بزرگان
 ابر شایان همه گردن فرازد
 بیفت ناکهان و خاک کرد
 شود صحرا ز مردی کینه پر خست
 دل خصمان ز نومیدی پراهنوز
 با خسران و ظلم خود گذارد
 رسد ناکاهش از اختر گزینی
 دوسه کودک بکیر و هفت کشور
 ز نومیدی ز تحت کاه کشته
 شود بر دست ترکی باز کشته
 خراب و مردش مسکین و مفلس
 شود کشته به بسیار ناکام
 بخوابد آنوقت و هنگام
 فرون باشد خزان و مرگ ت
 ز نو شهری بنا سازند دیگر
 بوند هر وقت اندر پنج و ازار
 ابر رشوت همه باشند رضی
 ز سعدان هیچ اثر پیدا نیاید

بر آرد و بر از دریا فراوان
 بود سرافزون گرام زیادت
 بود که کوهران را کامرانی
 بر مردان بهمان زاد و کستی
 بر آن کودک که آن هنگام آید
 بود شان نیز مرد بیشتر هم
 کسی در راه یزدانی نباشد
 چنان خواهند گشت و در غش
 شود ز روان بچ و مرگندی
 جهان پر بجز و ناپاک نساها
 یزدان گوید این بسیار بدست
 رساند مهر ایران و در ازاد
 شمان را راه ساز و بیکر آید
 و لیکن مهمل نه پدر کاران
 ز تاراج و ز جنگ تا خست
 ز پیشم تخمکان کرک چهره
 ز نسختی مرک جوی مردم آگاه
 شده هر کس ز بیم خود گریزان
 برون آید یکی لشکر پس از مردم

و لیکن گشت آید بر و باران
 از آنجا که گنوم آید بعات
 بود چاکتر اندر کار وانی
 نخواهند و نفرمایند نیکی
 خردمند و به وزیرک تر آید
 بسی کودک و و بیرون عالم
 بجز پیدا و ویرانی نباشد
 بر آید کار تا باشد فروغش
 بکیتی ما همان و مرک مندی
 ز نشت و نیش بانک اوستا
 نیتو اغم من این پیدا و بدست
 مر هفت دارم راحی بفریاد
 همید و نداد و عدل و بگریه
 سباه آید بسان قطره باران
 زمین و بوم و بر پر داختها
 جهان را محنت آید قسم و بهره
 گریزان در که و در غار و دریا
 بپردازند ایران شکست ریزان
 ز شام و دوزخ و خاک و باران

نه پیدا باشد از مابین زمستان
 بخار و غم کند ایران زمین تار
 رود دستور و موبه خوار وانی
 همان مال بهمان دکنج پنهان
 چو قهر شد و گریه بند خویش
 بگیرد در زمانه و و شخانی
 جهان وارون شود و هر دم پر آب
 همه جز کام اهرمن نوزند
 بود مردم ز نسختی آهین و روی
 پس اسفند آمد آید بفساد
 شوم زیر و زبنا و ابرهمین
 شود پتیاره مندی کمتر آگاه
 چنان خواهد که آید در میان باز
 و گریه باره در اقد غارت و جنگ
 ز کیستی آدمی بر کنده کرد
 در افت تا ختن در بوم ایران
 نشاید بود در هر مرز کستخ
 پدر نازد ز غم فرزند را یاد
 ز ترک و تازی و رومی لشکر

شود کم بوی تر نسین مستان
 درخت و اور و ران کمتر و بار
 همان بر دین به انکار دارند
 بید آید شود بر دست ایشان
 بدی و حیل باشد از روش
 رده اهرمن و کارش روانی
 که گشت از راست کرد و کار نیکی
 زن و زن مرد هم با هر دفرند
 اگر چه گوشت خون آهین تن او
 ز بس الودگی و جور و بیداد
 نیارم این بدی سرشت چنین
 در آید از جندی بهتر آگاه
 ز نیکی و قانون جهان باز
 جهان بر مردم کشتی شود تنگ
 چو رایش سوخته و کنده کرد
 بسم اسب گردانند ویران
 بدریا در شوند و غار و سواخ
 نه فرزند از پدر و نه بچ و پسر
 برون آیند بی انداز و پسر

بر اسپان بر کشیده تنک راتنگ
 ز سم کرده جهان تار و تار یک
 ز کر و سم جهانی میخ دارد
 کند کر کوشها بانک تیره
 ترنگ تیر و زخم کر ز و شمشیر
 زمین چون خون هوا پر تیر باشد
 در فشان در هوا چو شمع برق
 ز بس جرم کمان و زخم پولاد
 رمان ببر و پلنگ از کوه صحرا
 ز بهول و بهیشان و لها بلرزد
 ز زخم ناوک و ز زمین و نیرزه
 هوا کر و نیرزه چو کاستان
 زمین جیان شود تار یک کرد
 نه چندان کشته کرد و در پیکا
 همه صحرا سر و دست و تن و پا
 ز کر و دین گیر و ماه و خورشید
 ستا نه تیر جانها کاف کرد
 در افکنده میان کشته خسته
 ز خون تحت اثری کرد و چو

بر آید چو قیامت کار زاری
 بشوستان درون باشد فشان
 تو کوئی شد هوا الماس باران
 ز بس خونها جان چای باغ نکلین
 بسان مرغ پران خشت زوین
 فغان کرده نای و ناله بوق
 غریو کوس و بانک نای و روین
 ز بیشه شیر و غولان زیبا
 عقاب و کرکس از بالا کرین
 ز کیر و دار و شور و بانک کران
 جهان پر بوم و من کرد و سر سر
 چو دریا خون نهنگانش سواران
 ز فتنه روزرستا خیر کرد
 سار و اسب زیر نعل کشته
 ز بس برستان و خود و جوشن
 ز بانک کوس کرد و کوشها پست
 جهان بمرید کرد و چنان جنگ
 رسد از خشتگان تا چرخ ناله
 ز باد و کر و کیتی تار کشته

پدید آید یلان کار زاری
 هوا از پس و فشان کین و فشان
 ز خون کرد و زمین چون لاله زار
 سفید و زرد و سبز و سرخ و مشکین
 چکان خون بر فلک زخم تیرین
 ز شکر که بر آید تا بیوق
 کند بر چرخ لرزان جان پرین
 کریران از نینب کین شتابان
 دمان سیلان و اثر در با کرین
 زمین چون آسیا بیند کردن
 ز خون بوم پر از آهن و دهر
 ز کشته که پلکان نامداران
 ز کینه بر دو دست اویر کرد
 زمین از خون مردان لعل کشته
 شود همچون ستاره دشت و شن
 ز خون سروران بوم زمینست
 ز خون کشته کیر و آسمان نک
 زمین از کشته کشته شک لاله
 چو دریا سر اسر قار کشته

ز شور و قهقهه کوئی رنجیز است ز گشته پشته چون کوه دماوند ز خون روی زمین تاپشته ای چنان بی مرد کرد و کان مانده همیدون روز ایشان چو سیر چو کرد و جنگ کشتن بی کناره همه در محنت گرفت کارمند بخشاید بر ایشان پاک یزدان یزش سازد در ایران بادیران پس از تخم کیمیا شاهی بسایه جهان کرد و دهبشت آئین دگر بار نهند نواد و دین خوب بنیاد بدینسانست آیند و ران بین بند کس را ز چرخ دونانی در اندازد هموار تخت ناکاه ز اول بود شاهی مرکب از ز بعد ترک باز آید دگر بار تخت نامداران بر نشینند جهان را شاه ناز تخم کی بود	شود تا تنگ گاه اسپ پرچون گسته بار دم زینها نگویند بر آید ابر و آن خون را بر آرد میان کوه و راه و در نشینند بود همچو سیاه بانی پر از گاه همه دام و دهن پاک داد بنالد آب و آتش پیش آید بشون بر خرازا و در گنگ یزش چون کرد و یزدان در رو که باشد نام هم بگرام همان بود بر دین ز رشت سفتان نماند بر بد و بر نیک کردون بود کار جهان هموار کردان رساند تا ملک از دولت بخت چنین بود و چنین باشد همیشه بس از تازی ستاند ترک عالم بسیار باز آن شاه نکودین چنین بود این جهان از عهد آدم بند کس را زیان و رنج و محنت	تنگ جانان شیر تر است هزاران اسپ کرد و بی خداوند بیاغار کرد آن سیاهی برون آید هزاران زن ز خانه اجل یکبار کی چو بر در آید سراید دور در وندی هزاره یکایک مرک را ز ایفت خونه شکست آید بید کاران دیوان بر آوارش دوار و دیوار رو داد و نکوئی بر کشاید شود تازه کیمیا فی دین دگر بار جهان آباد و خرم کرد و داد چو مرغی هر زمان دیگر نشین به دوری بر آید خانه اتی ز فوق آسمان اندرین چاه وز انیس گشت شاهی تازیان کیمیا فی تخم و دین بیدار ره و دین نیاکان بر کشیدند میان طالع و فرخنده پی بود
---	---	---

ز بس گزشت آید کاه کردون
کشان در پی انجام و تنگ و فنا
وز و برف و تکرک سرخ بار
عجب مانند اگر مروی ببینند
که بادی سخت بر بایش ناکاه
بنا کامی رسند از رنج و آزار
هم اسفند از دزان رنج و آن
سوی ایران کند از دوا و تنگ
نشیند جنگ و کینه فتنه و پود
جهان گیرد و بیرونی خداوند
هشیدر سازش در راه دین
باید مرد و گر شاهست کردون
از و امین نبود و ستند کردان
و در ملک و کین و حشمت و محنت
که او را بیوفائی هست همیشه
مرا ایشان را شود کیتی مسلم
جهان خالی کند از جور و کین
کسی بر شادی و کاهی پر از غم
جهان آباد و بود از ناز و نعمت

برامش روزشان و شادمانی خرابی و ستم بودی برافزون بجای آن کیان بگرکیانست کنون مرد مسلمانند و مؤمن همیشه خسروی در سل مابود بر و ازیز و جبر و شاه تاجم دل از کار نیاکانست باغم کنون ایام ملک تانایست چو دولت تان هم از ترک خطاست چه آسایش نماند از آن دم میان چه فکند و دوستانم پس از شاهی کسی گوشت بنده چو مرد خیره و سقا خجانه بشود دهی آتش بد و بابرک باسان خداوند با حق نیک مردان	بزی کس بسوی بدگمانی همه کار جهان کشتی و کز کون کیانی بخت بگر تا کیانست مگر ماند جهان آباد و زمین بدی ملکی لبان تار با بود نیاکان منت و فخر عالم نباید شهر و ستانها و باغم نباشد سود مارا و زیانست ز تازی ملک جستن خطاست بنا کام قضا راتن نهادم چه باید شهر و باغ و بوستانم همانگونه نباشد نیز زنده سخن هر چه دلش خواهد بگوید بشد شهادت آن کرد و آغان که ختم کار مادرش کردند	بخر تخم نیانی هر کو جهان شست از زمین بود تا بود این زمانه برایشان کشت و در پادشاهی برفت از خانه آن با کنون بخت چه دادم پادشاهان بنده را دم ز جمشید تا کیوت پدر شاه چنین رفت اندرین بخت فرما حسابی میستم زین زندگانی تو دانی که بخشی که کشی ام چو بی فرمان بزل ملک جویم نشاید در هر میت کو قفس کوس بسی ز نیکو نگفت آستانه چو بشنید این عمر دل شد پر از حق بیور نام تو یزدان خداوند اتو نیکی ام روا کن	ببید او و بجز را نذر و مان شست کیان بود و نیکو رانشان چنین آمد ز آخر شان تباری بود تحت کیان بچند پر خشت نباید شاهی این ملک یا دم چه دادم خسروان بود و کز شاست نباشد متری و ملک و فرمان که هست این کردش ملک آسمانی که رفت آن بدت که کشی ام سزد که بعد ازین نبود و جویم نباشد زنده گانی خوش با فوس چه بد بر شستن خود دل نهاد ز دور چرخ بس بگریست بسیار که ز رقت روانش که گران ببینو جایگاهم با نو کن
---	---	--	--

منت تمام شد این حکایتها تمیم بخیر

حکایت تاریخ این نسخه

نوشته شد این نسخه و لیدر ز حال ز راتشت سقتمان ز گفتار آن موبد تیز ویر که چون ستاز دست انکمران ز راتشت بدام پرد و بکام ز افعال و احوال و گفتار او که کرد و وصف پیغمبر نیک نام ز اعجاز و از خوب کردار او

بدور شهنشاه جم قدر و سر	ز دوران کستی نه میند ضرر	ز عدلش جهان شاد آبا و بود	در ظلم را بسته از داد بود
سکندر نشان شاه عباس نام	بدورش شده شیر و کاهنگام	بکرمان و دیر و بهدین بند	طلب کرد و با اصفهان آمد
درین فصل بودیم در اصفهان	که بهدین آمد ز هندوستان	مر این سخن را و طلب کار شد	به بنوشتهش روز و شب باشد
که بهدین هندوستان چو پیشند	بد و صد هزار آفرین کردند	مران مرد بهدین پر بهر کار	و رانام به بهمن اسفند یار
بسی کوشش و جد کرد اندین	که تا هر که خواند کند آفرین	نو شتم من این خط اگر خوب و بد	که پا داشت یایم بر و شن بهشت
تو در زشتی صورت خط مین	که اگر صورتش کفر مغیبت دین	اگر در خطش سهو مینی بپوش	که ستار بخشد بدان تیر بهوش
بخوانده اش نیز با آفرین	که گوید خود آمرزی از روی دین	بعیر از خدا مرزی ای نوجوان	نماند بمر دم تو این را بدان
سخنهای دین را همه کار بند	که تا در بهشت بریت بر بند	خدا مرز بمنیب روان شود	ز راتشت بهرام شد و دو نگو
رسانا بیای خدام مرز تیر	که به از خدا مرزیت نیست چیر	خدا مرزی کاتب امیر و داد	بگو تا بیای ز داد و داد
اگر نام کاتب بود آرزو	سیا و خوش این منو چه کو	خدا مرزی هر کس فرستد دل	نکر دو بستی و مینو خجل
فر و هر اشو با و آنرا روان	که راند خدا مرز را بر زبان	همیشه بداد و دهنش با و شاد	اشوئی که گوید خدا مرز با و
کسی که شدش بانی و بی کرد	مینا و هرگز غم و رنج و درد	بمینور وانش فر و هر باد	بکستی ز کارش همه بهره باد
که در حق کاتب و بانی این	بگوید خدا مرز را از یقین	یقین آنکس از دوزخ آزاد شد	که در راه دین نهی را دشد
اگر سال تاریخ پرسی ز من	که بنوشتم این حرفهای کهن	که نشسته زیر و جر و سیال بود	نو و نیز و پنج باز و نه صد فرقه
	ز تاریخ هجرت حسابش بدان	ز ایچ حسابش غله سال آن	

ممت تمام شد بعون الله تعالی تمیم با تحسیر

بنام یزد و محمد و بان دادگر

سپاس و ستایش دادار و مزور یومند خرمند بلند سود راه نمای پناه فریاد رس فیروز گریبان با چنین گویند

که دانائی بودند شید که یزدان دین برستی و فراهرونی داد و حمد دامن به نیکی و راستی و فراهرونی و استوان بودند
پس چرامردم بس کیش و بس و شن داد که بهری و اوراست و فراهرونی و بهری نه خوب و نه بد آن کردند کار و اینهم اندیشید
که بر کردار و به نیکی کردن مقتراست و بر اینکه فرجام کار با آنجهان میاید شدن و اینکه بر دان استوان بودند و رنج بکار
و گرفته برید و دین آگاه بودید و این نیز گفت است که مردم که گرفته کنند و ندانند که گرفته است او را گرفته نبود و گرفتار کند و
ندانند او را گناه بشیند چه از او ستایید که هر چیزی که بنیاد است در کاری کنند آنچه کم کرده باشند و بهر دان نرسد
پس از آنجا بخوانستاری این معنی اندر جهان سیرفت شهر بشهر با و کیش بسا کیش یعنی ده بده و جای بجای هم از بس کیش
و بس روشن مردم تا بدانائی فرا نرسید از دانا پرسید که بدارشن تن و خوششن روان چه سودمندتر دانا چنین گفت
که از نیک بگردان رسد خرد چه کمیتی و به نیز و به شکاری خرد شاید راندن و مینو بسوی خرد خویش شاید گردان اندرون
چنین پیدا است که همادام او مرزد بهمت خرد بدیده آمده اند و رها سندن کیستی و مینو از انامی از خرد است و خرد بزرگ
و سودمندوار چندان است و بدینگونه است اندر او مرزد و امشاسفندان و هر مینو سپاسدار تر بود پس این مرد دانا مینو
خرد را پناه گرفت و مینو خرد را نیش کرد و ستایش بیشتر از یزدان و دیگر امشاسفندان با خوشستن گفت که این کار و گرفته
و کشتی فراهروی به نیروی خرد خویش شاید گردن و تخمها تر بود و مینو خرد را ندانند و پرستش بیشتر کرد که همه یزدان را و امشا
سفندان را پس مینو خرد در تن او بنید و با او گفت که دوستی شایندار باشی پس راه خواه از من مینو خرد تا ترا راه نمایم
پس دانا از مینو خرد که چون بود پرستش من بجز از زبان روان به حقاری روان بجز زمانین ج گفت مینو خرد که آنکس که
از تو کس چون خویش شناس و آنکه چو نتو بمس دارد و سالار بجای دارد و اندر خدایان و پادشاهان و یکان و فرمانبردار
اوراست کوی باش و اندر همه نهکان و حرب خوب چشم باش و سپهر کی مکن که کوهر تن به نیز و میشود چه گفته است که
سپهر کی که انتر از جادوئی و اندر دوزخ که هر درج که باز پس تر سپهر کی است بس از کام مکن که آرد و یوترا بفرید و بهر کیتی
به تو بیزه کرد و آن مینو پریم بود و چشم کار مکن چه گفته اند که مردم خشم گیر و همه کار و گرفته و نیشن یزدان فراموش کند
و بودن خشم و آسانی اهر من گفته و در تن راه ده که ز آتش کیتی بفر و شد و از کار و بار گرفته باز دارد از شک کائمه مکن


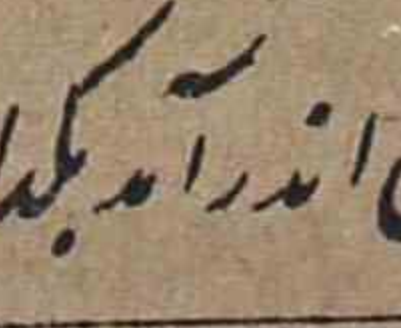
و آوارونی میر که ترانندگانی بی مژنبود و نکت را کناه مکن و چه نیکی و بدی و پادشاهی و سربه کوشند که مردم بود و بیستی و
 سپهر کام یزدان بود و شاسپ کامه مورز که هر چه ترا باید کرد و نا کرده باند و آن یزدان و همان که پیش نزد زمان بزرگ
 را بگوهر کربین چه زن ده که هر اندسته آنی و به هفت آنی بد باند ز کویم به زن آن بود که با شوهر خود لایه و دوست باشد
 هم بدرویشی و هم به توانگری آرزوم و شکوه شوی نگاه و کران نشنی نکند و نیام شکوه شوی بخشد و دوست دارد و غمخواره او بود
 زن بد که هر خان کامه نشان آن بود که زن اندر شوی بر دبار نکند و شوی بدرویشی و نیازمندی رسد خواهد که
 از استوانی دور ماند و شوی را بد خواهد و زور و دروغ گوید و عیب و آه و جوی و کناه انگیزد در ایام خورشنی
 مکن که خرد و ادب شاسفت و امر و او هر دو آزار گیرند کشته ده و دوار شنی مکن که گزند چهار پایان و فرزندان و بدستان
 برسد و بر پای خوشیار مکن که بداد پادشاهان گرفتار نشوی و از تو درج زیادت نشود و اوارون دوار شنی مکن
 تارخ کزان بر و ان نزد تختای پیمان باش از فراهر وینی خویش خور و یزدان و بهمان و ارزانیان را بهره کنی که ترا
 این مقرر و بهتر گرفته از خواسته کسان بر تار از فراهر وینی و تختای خویش بهره بنود و چه گفته اند که هر کس که نه بفرایرونی
 خود که از آنکسان خور و چنان بود که سر مردمان و دربان و اردمس بر مردم آنت که او را بهره نماند و همه بر دپس ازین
 دور باشی چه هر سه این هم نشاید بردن هم خواسته هم تن هم روان بادشمن مرد و بدادستان مشو با دوست مردم
 پسندیده و دوستان رو و با کینه و مرد و نبرد مخواه و باد و امده با از در مردم هم آزد و مشو و مکار با سبزی مرد و در
 پادشاهان مشو با بد که هر مرد و پیوند کن بادش اکاه مردم کار و هم توتری مباحش با سبزی مرد و پیکار مکن با سید یوخت
 مرد و براه مشو از بد که هر مرد و ام مجوی سپا ساری یزدان یشش کردن تختا باش و از ادب شاسفت ان یکی رپنا
 خود گیر و از بهان یکی را بد و ست کیم از دستور ان یکی را بد دستور خود دار و خود را غش و کوشش و کشتن نکت و از چه در
 در دین پیدا است همانا که مردی سر سبز است و هر کسی که ترسکار تر و نیکو کامه تر که یعنی همه کس را نیکت خواهد و نیکو آید
 و نیکو کند همچون او و مزد و ادب شاسفت ان بود هر کس که یشش کار و گرفته و پرستش میسر کند از همه دامن اجبت تر
 و بیکی ارزانی تر دارند و دیگر جا از عفو خود پرسید که راوی به اگر راستی اگر خرد به اگر بنده غشی و اگر خور سندی

و اگر سپاسداری مینو خرد پاسخ کرد که اندر یزدان سپاسداری به و اندر روان بوختاری بارادی به و اندر همه جهانیان
راستی به بتن مردمان خرد به همه کار و دادستان بنده نشی به و پاسبان تن و ستون و رشتن اهرمن و دیوان خرسندی به
دیگر جا از مینو خرد پرسید که گرفته کدام مس و ده مینو پاسخ کرد که مه است گرفته را دی دیگر راستی سه دیگر گرفته خستودت و کنبه
چهارم گرفته به دین شستن و پنجم سیح روان ساختن ششم نیکو خواه همه مردم بودن و هفتم گرفته به چشم اندر بهان دیگر جا از
مینو خرد پرسید که از زمینها و آرزین شادتر که مردم اشومانش کنند بر و دیگر جای که آتش و رهرام بر و مانش کنند سه
دیگر که ریشه کاوان و کوسفندان پرورند و چهارم که زمین ویران آبادان کنند پنجم که خانه خرفستان از زمین بر کنند
ششم که یزیشن و میزدین و ان میر و کنند هفتم که زمین ایران آبادان کنند هشتم از خویشی بران و با خویشی بهان برند
نهم آنکه از زمین بر آید بهانرا بهره کنند و هم که ستایش و آفرینگان بر و کنند یازدهم که روز یزیشن بر و کنند و دوازدهم که
مردا شو بر آید سه دیگر جا از مینو خرد پرسید که از زمینها آن بشوند ترکیستی زهره مندتر ج پاسخ کرد مینو خرد که از زمینها
بشوند تر که زن دشتان بر آن مانش و دیگر که شی ورج مانش بر و کنند سه دیگر خرفستان مانش بر آن کنند چهارم آنکه
مردم اخانی کامه بگردانند مانش و ارد پنجم آنکه سازگان بر و بود ششم آنکه درختی گرفته خرفستان بران گرفته است
هفتم آنکه از خویشی بهان بخویشی بران رسد هشتم زمینی بران اوارونی بران است نهم که مردا شو بکینه بران اوزنه
و هم جادونی بر آن کنند جانی دیگر از مینو خرد پرسید که بهشت چون و چند دوزخ چون و چند بهستان چون و چند
و اشوان بهشت و اوستان چون و ایشان نیک و خواری دادستان چون چه آئینه و در و ندبه و دوزخ و انانی قیاره
و دادستان چون همسکان دادستان چون پاسخ کرد مینو خرد که بهشت فردوم از شتر پایه تا ماه پایه و بهشت
دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پایه بهشت سه دیگر از خورشید پایه تا گر و ثمان پایه که او روزه داشته است و بهشت
فردوم همه روان دیگر بوخت و آن سه دیگر بهورشت اشوانرا در بهشت سیری نیست از روان و او اهرک و اشوش
و ابوش و بی قیاره مند و هر زمان نور و خره و خوبی و رامش بود و شادی نیکوئی ایشان را بسیار بود و هر بار که بادی
خوب و شبوی بود و بیره باز آید که از خوشی خوشتر و از بوی خوشتر بوی و از خوبی خوشتر و ایشانرا هیچ سیری نبود

وامشا سفندان و فروهرانشان با ایشان نشینند و رامش و خوبی کنند تا بهی و بهی روشن آید و زرخ فردم و بهیست آن
دوم و هجرت و آن سیوم و بهورشت و آن چهارم شب تر و زرخ رسد و چون آنجا رسد اورا بنزدیکت اهرمن و دروند
برند و اهرمن و دیو و درج بر و افسوسگری کنند و آید و ن در آید که چون از او مرزد و امشا سفندان بر کشتی و از کشتی خوب
و خرم برفتی و از بهشت روشن و بها خواری و در افتادی و نیکو سره است که در و زرخ تاریک باز پس آمدی تا ترا
ر بجمای کران نایم و انانیا بسیار کنیم و ترانه آمرزیم و ترا ویر زمان انائی نایم و چنانی اورا پاوه فراده و انائی کونکون
نایند و نه آمرزند و جانی بود که چندانی سر ما بود و یخ و برف و جانی بود که ایشانرا چون سموم سوزند و تر از آتش و جانی
بود که خرفتر بسیار بریم افتاده که گزنده بود و درنده چون کرک ازیم و دو دوام لرزند و ترسند و تاریکی چنان باشد که
بدست فراز شاید گرفتن و بلند کند کی چنان بود که بکار و توان بریدن و مستانرا پیدا که از زمین تا ستر پای و ایشان را
از پیاده و سراما و کرما خان غایت ، و دیگر جا از مینو خرد پرسید که پانی که ام بدوست نامبر دار که پستی از و بیشتر که ام
به رامش ایار که ام بخواسته که ام خوشتر رامش از بهرامش که ام برتر پاسخ کرد و مینو خرد و پانی ایز و دوست نامبر دار
که پستی از و فرزند روز به رامش ایار زنی نیک خواسته که از در فر اهر و نی گرد آورده باشند و بکار و گرفته خورد و دود
رامش آن برتر که تندرستی و بی سبی و ششی و خسرویی نه ، و دیگر جا از مینو خرد پرسید که در ویشی به اگر توانگری اگر با و شش
پاسخ کرد و مینو خرد که در ویشی از خواسته خود بهتر که توانگر مال مردمان بجست آنکه در ویشتر مردم که نشن و کوشش
و بر کار و گرفته دار و هر گرفته که در بهفت کشور میکنند و بهمه آن باشد هر کس که خواسته نی از در فر اهر و نی گرد آورده است
اگر باشد و او بد و کرد و کار گرفته کند و او از آن بهره نبود که خواسته از در فر اهر و نی گرد نکند کسی از و فرا گیر و گرفته
که کند خوشتر را کند اوی که دهد او را گرفته نبود زیرا که او خواهد بر استی خواهد و او که دهد از بهرام و اهر و نی و پس
انگس خواهد که خواسته داد او را گرفته نبود و هر مودی که گرفته از در فر اهر و نی گرد کرده است و بکار و گرفته کند
و و همیس و و و پلوم تراست و پادشاهی را کوی نزدیک دیه و پادشاه به که بهفت کشور زمین و پادشاهی
چه بهر مرز و بانای دام راه و پادشاهی داد و اهرمن و در وند پیاده و پادشاهی داد و در پادشاهی این است

که آئین راست بر اندازد و رسم و آئین بدهند و سمکاری کنند و کوفه که مرد را از کار و کوفه باز دارد و او را رنج نماید همه چنان اندازد
 که تن او را مردود و آرایش گیتی از رنج درویشان و بهمان کند و آسانی بدان و بدست آوردن مال از رنجانیدن بهمان
 باشد هویا و شاه آنت که عدل کند و شهدا و ان دارد و درویشان را بی بیم و داد و آئین راست هند و راه بدان از بهشت
 بر دارد و هر چه از سودمندیت عزیز دارد و ویر شدن یزدان و کار و کوفه را دارد و کسی از راه ورشته یزدان بر
 کرد و گرفتار کند و باراه یزدان آورد و بر استی تاوان کردن فرماید و خواسته خویش از درویشان و از زانیان دریغ
 ندارد و بجز روان خویش بدین چنین پادشاهی او را فرموده و دیگر جا از مینو خرد پرسید که گیتی آری مینو کثوب مردان
 بهشت چنان شود که چراغ افروخته در آب افکند و افسوسگر مرد را بتن خزه مینت و بر روان نور مینت هر بار که ز فر باز کند از
 دروندی افزاید همیشه و دوزخ بتن ماهمان دارد و هیچ نیکی در تن راه نهد و بر یگان افسوس کند و بدان را آسانی فرخند
 و بدتن نافرمان و روان دروند کند و پاداه اندر دوزخ بر دوا و را بدوزخ بدرج افسوسگر او را پاداه فراه شکفت
 کون کون نماید و هیچ زمانی نیاساید و مردی که خویش را کار نباشد جز از دروندی و مرک و بس رنجی او را روزی مینت از
 کهن مرد یعنی کاهل را هیچ نیکی و از زانی نگفته است که خدای از کهن مرد در روزی جور و انجشیده است و کاهل مرد روشن
 اشود و اندد و هیچ برفقاری نکند زیرا هر چه خورد کاهل بیداد و ناشایست محمود و زندگانی بر نافرمان و روان دروند کینه
 و مرد را پاداه فراه که انتر از دیگر دروندان که در دوزخ اند ازیر اک کین پیوند بماند و نرود و باشد که قیامت پیوند چه
 پیداست که کین ترکان با ایران شهریاران از کین تو را و ایرج بود و تا قیامت خواهد ماند میدیوخت مرد یعنی بدخواه
 همه نیکان از روی در جهان سودمندیت و از همه نیکی مینوی بهره است و پاداه فراه و دوزخ از روی دریغ مینت
 و بر چشم مردان رشت است و ترمنش مردم آنت که او را بزرگ منش است و او را دوست اند که
 دشمن بسیار بجهت ترمنشی اگر چیزی بکس دهد سپاس ندارد و کریر شدن یزدان کند ترمنشی را پذیرد و روان او در دوزخ
 پاداه فراه دادن را بدرج ترمنش اسپارد و تا پاداه فراه شکفت نماید و هیچ زمانی نیاساید و دیگر جا از مینو خرد پرسید
 که از تو انکران که درویشتر که انما بهکار راست و ناخورسند پیش بودن چیز را تیار بر دوا و درویشان انگس تو انکران

سازند و درج
 از مینو

با آنکه خدا تعالی روزی کرده است خرسند باشد و بیش بودن چیز را تیمار نخورد و این نیز گفته است همه روزیروان سپاس
 است چه هر که سپاسداری بکردار روان او بد و زخ نرسد سپاسداری اینست یعنی سه پاس و ارم بر تن خویش نیکو
 فشی و نیکو کوشی و نیکو کشتی است انغز روشن کدام بود انغز روشن او مرز و کر و شان آن بود که او مرز و بر آن نشسته
 است او مرزوی رز و ماده کدام بود سفند ارمد و دین وار و مار سفند و ورو اسبان خوه ماده اند و دیگران نراند سال
 و پادشاهی کدام بود سالاری و پادشاهی راندن کار با بود که فرماید کند توانائی که ارم توانائی بی طمعی و توانائی
 بی نیازی شکوه بود در ویش کدام شکوه بکناهی کاری در ویش بی چیزی و بی کناه نیاز نیست با شکوه بود و خترچه و دیو
 یین و جادو و پری کدام بود وزن و حشر اینان چه وزن و دوست و رومی چاد و از دین اهرمن مینداری باشند
 و یوین و یویاره بود و دیو و پری ماده روشن و بخش و کد ارشن و خوشن کدام بود روشن سپای بخش
 هر چه مانند آب باشد و کد ارشن باز شدن و خوشن بهار و مانند آن بود نامه و فروشه و باد اشیر نک پادشاهی
 و ده نامه نامی بود و فروشه آنکه بر ترکیب آن کند یعنی شهنشاه و باد اشیر آنکه پادشاهی دهد که ارجه و که ارجه که ارجه بود
 که ارجه با باز نشد که ارجه یک که ارجه کار و دادستان و شتر از کر بود که آمد او شتر ای خود کرد و کی خشم
 و یو و جرن و و شتر بکشد ری بد و باند ری از داد کرده است نخود رای باشد خرده افزون از آن که بود و بکه آه خرده
 افزونی از آن جم بود به بجه شد یک بجه رفید و ان اور سید و دیگر مبرایزد و دیکر بکسر شاسب سید هفت
 کشور پادشاه و خورث پادشاه که بود هفت کشور کیو مرث و هوشنک و طهورث و حبشه و صیحاک و کاوس
 خورث پادشاه رفید و ان کاوس اسوک از که بود و خویشکاریش از چه بود کاوس اسوک از کاو و یو داد و خویش
 کاریش مردم از کشور بکشور بدون را کاو و یو داد از که بود او مرز و از دین خود برهنه و سی سال از کیو مرث بود که مبرن
 ایشان از بکشت شتر ایشان در زمین چهل سال اسفندار و از زمین نگا داشت پس از چهل سال از آن کیو مرث هلی و هلیا
 و از آن کاو و یو داد و و است و نود و دوسه که سفند فرار بود که بکدام خدای اندر آمد و بکدام بجه بود که بسیر قباد
 در آمد و همین اسفند یار سرد بود  بکدام خدای اندر آمد بکدام سرد بود  بهار و شیر با بک

اندر آمد و نزد کرد و هشتاد و سه بود فرجفت بدو و شادی تمام شد و بنو خرد به

بنام یزد و بخشنیده بخشایشکر مهران
پیش از رشتت از او مرد و پاسخ دادن آن

تو بشنو همین گفته از زار دین بروزی که ز رشتت سقتمان زایز و پیر سید ز رشتت دین چه نوع آفریدی همه شهرها بوی بخش اول با بزرگوه هر آنکس بدان شهر باشد بدان تو بشنوز راتشت این از من در آن شهر انداخته بس کردند تو این دین را چو بد نیابری بدست سپارم همه دست زند هر آنچه که شیطان کند سودا هوا و زمین سر و باشد چنان بنو و اگر خود زمستان چنان	که نوشی روان نظم کرد و چنین بهمراه بمن بشد تخمین که ای داد گستر جهان آفرین که امست بهتر بگو ای خدا کنون باشد ایران کوثر نام همه شاد باشند و روشروان یکایک بگو تو بجز را بچمن گرفته که چون ما باشد بر بند نساز و کنون با تو این داری تو بر خوان مرا نیز انبیا ک بلند زبان خود کند میشو و مگو کاست که ده مه زمستان بود اندر آن چسان زندگی کردی آن مردان	که مردم دین بخوانند شاد چو آمد به پیش خداوند پاک جهان آفرین راز بر مکنشای جوابش چنین داد جان آفرین من او را به از شهر داده ام زه و زار و ایشان بستی بودند که دانند این داد و دین مرا که تا دام من را کند او تپاه در آن شهر دیوان هزاران هزار همه کالب دیو باشکنی زمشان و سر ما بد او انچنان دو ما هست ما بین در آنجا کاه که ما پر زده در آنجا کاه	زیر و ان بیابند ایشان مراد دلش شادمان بودی ترس پاک که تا من بدام ز دین سم و راک که بشنوز راتشت پاکیزه دین بدست خود آن شهر بخاد و ام نه بینند ایشان بلا و کردند که اهر من آن کجسته کنا که بنوند آدم در آن جایگاه بیابند با تو کنند کارزار همه کار شیطان شکسته کنی بدانجا ز راتشت اینرا بدان که کار مذ و بر و در این دجل را بگردی همه دام من را تبا
--	---	---	---

بدان ای ز راتشت سقتمان
که گفتیم یکایک تو اینرا بدان

کیفیت و حکم دست محلت یک محلت نه صد جفت و در و یک محلت شش صد جفت در و یک محلت سیصد جفت و شش
فرنگ دره و دو فرنگ درختان میوه دار است و دو فرنگ کشت کار است و چهار رود است یک غسل

سروشست نگه دار و از کاستی
 نهج برام فروزی آید ما
 فروتر ز دین بر زمان دین تو
 بپا دار و ایستادیت استوار
 و بد و انش و هوش مهره سفید
 همیشه ترا باد و دولت رفون
 خداوند عالم پناه تو باد
 مه و بهر یار و فلک بنده باد
 بیاد اعد و خاک رترا
 تو خود هر چه میخواهی از داکو
 بود تا جهان و زمان پر کار
 ز بنده ابر نامور شهباز
 پس آنگاه گفت ای خدا و بخت
 و دیگر زویای و انشوران
 پس آنکه چنین گفت کای شهباز
 در هر چه می پرستی از راستی
 در سو و ایشان بکستی بود
 شاد و ستایش خدایا کنند
 شهنشاه شد شادمان بن سخن

و در شن اندر دلت استی
 رسد رامت و خرمها ز رام
 بکینو کست در ج تمکین تو
 از و جان تو باد همواره شاد
 رساند اینیران بکا و لبند
 ابا امینی ایرد و ترمه منون
 همیشه بمانا و بانا و شاد
 که تا هست کیتی تو پانیده باد
 خدای جهان باد یار ترا
 رساند سر انجام کارت سیر
 ترا عمر و دولت بود پایدار
 بیاد ایکی آفرین صد هزار
 سزای شهنشاهی و تاج و تخت
 پیمبر ز راست است انوشه روان
 دهی بنده هر چه فرمان ز کار
 جوابش نکویم کم و کاستی
 همی که از راستی دین شود
 هم این بنده را آفرین میدهند
 و را آفرین کرد با جان و تن

همیشه نگه دار تو فرو دین
 نگه دار جان تو همواره باد
 بگردم مراد ت بر آید زار
 بگرد و بکام دلت آسمان
 ترایار باد ا خدای جهان
 جوانی تو باد پایسته تر
 نشست تو باد ابر تحت ز
 بد و لت جوان باش و روشن
 ابر هفت کشور بمانا و شاد
 بفرزند همواره پشتت قوی
 همیشه ترا بخت بیدار باد
 حکمی بکرده چو این آفرین
 که دانا فی از خره و برج شما
 بگردم که شاکر دیش چندان
 بود حاجتی هر چه از د و منهن
 و خود را چو شناسم از نیک کار
 همه آنچه میگویم از روزگار
 همیشه درین کیتی و آسمان
 پیش خدایا که نماز

شود پاسبانت بنیادین
 و بدیدین عدل و انصاف و
 نگه دار و از آفت و رنج و درد
 ز زمیاد پانیدگی بادمان
 بکام تو باد از زمین و زمان
 بکنج و مراد دولت سیر سیر
 مرصع سیر تاج در و کهر
 منور بیاد اچو بدر منیر
 تو تا جاودان باد بر تگاه
 بیاد ابا افسری خسروی
 ترا پاک یزدان نگه دار باد
 همی بر جهاندار شاه زمین
 رسیده هم از دولت شه با
 که من یا فتم بهره زان سال
 بزاری بخواهم که بخشدین
 همیشه ز من ماند این یادگار
 بروشن بپند از آموزگار
 بود سود شایسته را از آن
 همیکرد بسیار شکرانه باز

که مارا بغیر زنی داشته
 فساد و شر دیو برداشته
 چو از شکر گفتن بر داشت
 همانکشته نامور پاک کیش
 پرسید و گفت ای سر موبدان
 چه در فردوش چه در ویدش
 خوش پوش و عمر چندان بود
 خدائی سر و شالندران کوشش
 همه مرغ و ماهی پکام و شان
 بکوه و به اور و راناش است
 بشش کشور اندر دمان کان بود
 ز جاماسب پرسید پس شاه زند
 بایران کوچ و و جگر دیز
 خوشاش چون وزندش چنان
 بود سوی مشرق همی کنگد
 ایش راه ویران دیوان همه
 ز پولاد و آهن زار ویردان
 همی هفت روستا از انجا برو
 نکوند کی یار بهدین ویش

حکیمی بایام من خاسته
 جهان را ابانگی ارسته

تو اورا بکستی پدیدار کرد
 پس او بر سجده پیش خدا

پرسیدن کشتاسب از حکیم جاماسب کشتور زمین
 از داد و دین و روشهای امرومان پاسخ حکیم

مرا آگهی ده رستم خفان
 چگونه است از تیرگی و درش
 روانشان ز مردن کجا میرود
 بهش داد و هم دین پور یودش
 سر و شال شو بهست سالارشان
 بسی خیر و شر بهست بهرامش
 خوششان هم از بیم کاوان بود
 که در ملک از ره شوه مردمان
 بود و برست بود و رست
 بد و گفت جاماسب گای نکیام
 سیصد سالگی عمر ایشان شمار
 بدان او که میزند بهست داشو
 بهست است و شان نیز دوزخ
 ز دار و درخت اندران ملکها

پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردان
 کنگد ژ و ایران کوش و جگر و پاسخ دادن حکیم و

چو میرند ایشان و دگورون
 باشد جسم سوی ایران کوش
 چو پتیار و کم اندر انجا به
 از شکر شکا بهست سیمین در آن
 بیالابراید همی ز اندرون
 رواند و ست دیند و پور یودش
 چنین پاسخ داد کای ماکین
 که در کنگد کیانش مای که کرد
 فرست است هفت اندر انجا بچی
 بد انجای زرین همی بر بمند
 درختان بسیار پر کل بیار
 از ایشان نیندش و شش و شتر

بگردی مرا شوره زان پاک مرد
 بهنجو است حاجت بر منما
 از این سر خوش برداشته
 ز فرزان جاماسب دستور بوش
 چسانند رسم و رده دین شان
 روشهایشان کوه زانکو بهست
 بارزه شوه مردمان تمام
 مرا ایشان زینگی همه کار بار
 دگر کشوری آنکه گفتی شنو
 هم ایشان بگرد و از خود میرند
 نباشد نه از هیچ میوه و را
 که در کنگد ژ مردمان کیند
 روشهایشان داد و شش و جگر
 نگو کوش کن آنچه گویم سخن
 چو فرستک میرش هفتصد
 زرین و سیمین و سیرین و روی
 نگو مرغزار اندران هفت
 نه سردی نه گرمی همیشه بها
 چو میرند بندگان اشو سیر

بشوتن بدانجای سالارورد
همه پاک دینان همه گرفته مند
دو فرزند ز ایدین سال حل
در آن شهر باشد محلت از آن
بجالت سوم جفت سیصد بدن
دو فرسخ درختان همه میوه دار
یکی رود و غنای دگر رود شیر
هم از مردم و جانور چارپای
ز ایران کویر گویم اکنون شاه
زهر کشور آتش اولین
نه پس مرده زاری نشان دروغ
از آن برنگوداد و پس معرون
همی آنچه دو ماه سرد از آن
هم آنجا بود و پادشاهی هوش
از آن پس رسید شاه جهان
ز پانی دوال و کهر با سمران
زیندیش چنان خوش چون بود
چنین داد پانچ که چشمکان
از نشان همه نیمه آهسته

که هست آن شمار پس بر خرد
از نشان سیصد سال آنجا نیند
یکی دختر و یک پسر و گسل
بگویم شمارش نکوتر بدان
شمارش کم نه زیاده از آن
دو فرسخ بدانجا که کشت کا
سوم می چهارم عمل را قیر
زیند اندر آنجا که یابند جای
بدانجا همه پاک بهدین پناه
باقیم هفت اندران میان
همیشه اباراستی شان فروغ
رمه کا و در کوسفندان روان
از نشان زستان تپاره دن
کویت شاه آنجا نشسته اهوش

دگر از دگر بر سپید شاه
که چون هر چهل سال از مردوان
نمیرد نه کم نه زیاده از آن
بیک محلت آن جفت نه صد بود
بود و در آن شهر فرسنگ شش
دگر شرح آن شهر گویم تو دان
بدانجای تپار که هست بود
بر زیر زمین اندر ایران کویر
زهر جایها خوشتر از جنت
سیصد سال مردم در آنجا نیند
زیک نام شود سیرده مردمان
بدو ماه آنجا زستان شود
بسی مار آوی بدانجا درو
زید کوسفندان صد و پنجاه سال

پسین شاه از دودین و روشهای و رشتان
و ورکوشان و تشریکان و دالیایان و کهر با سمران

چو میرند ایشان روان کوشود
از نشان زمین جای بریان جان
کسی نیست سالار آن آهمن
از آن نیمه او مرز و سبیت
فراوان بدانجای دار و درخت
چو میرند او را همانکه خورند

بدانجا روان دوست بهدین پناه
برایند فرزندان نشان بتن
همه بر رده داد کربکان
دگر محلتش جفت ششصد بود
دو فرسنگ آباد باشد کیش
بود چار رود اندر آنجا روان
چو ملکوس جاد و و متمان شود
و جگر و جم ساخت آنجای ویر
خدا آفریده و را بی کردند
در آن شهر کمتر بود آرمند
بود در دو و بیست و یک مردان
از آن پس بدو ماه باین بود
چو میرند مردان آنجا اشو
بود اندر آنجای کمتر زوال
ز و چشم و رکوش و تشریکان
ز بوم و زمین داد و نشان نشان
و یانیمه زشت اهرمنیند
بسی هست کاوان در آنجا سخت
بهریک در آتش که شان بکنند

از آن جانور کو خره کار تر
 نه دین را شناسند و او چهر
 از آن نیمه او فرزندشان
 ز پایی دوالان و ز تنه سران
 از ایشان کسی نیست سالار یاد
 کسی پاک و پاکیزه شستیران
 ز فرزانه پرسید شاه جهان
 و زان کیست سالار و نمی که اند
 که شان مردم و است نیمی جهان
 همی خشک میزد و هست او
 ز جامه سپید بار و کر
 که از پیش شاه بودند چند
 که اول شنشاهی و تاج و کلاه
 از آپس هوشک شاه سپید
 بی بهچنان شان که مردان پاک
 بفرمان چنان آشته دیورا
 همه مردمان تیر با کاهای
 بوج و خره نور در وقت او
 بفرمانش بدار و او از زمان

از ایشان بود میخورد آن تر
 چو میروند و در دستند نیز
 همیشه تنازع بود کوشکان
 شنو تا بگویم از آن زمینان
 همه بمنی آهر من استیاد

بدنیکونه بستند در کوشکان
 چو تشنه کان شکر کوزی خوش
 میزد تشنه کان کو بودند
 نه کوفه شناسند و نه داد وین
 هراچ از اشوبند از خورد

ز بیک و حنا خون شهایشان
 ز زیر پستار باشد پیش
 بهشتت و از ایشان بدوزخ
 نداند ثواب و بزه هیچ این
 چه میزند از ایشان را هم خورد
 ز مردن بدوزخ روند اتران
 ز زیندگی شان تو میکن فرو
 بدریارزه در باندشان
 خراست که ایشان همه خورد

که گویند سیلان مژدن
 چو میزند از آنها روان کورن
 از ایشان برومند جانی نهان

که مانند ایشان بدریارزه
 چنین داد پاسخ که شان مردمان
 بسی مرغ و ماهی و هم کوفند

پرسیدن شاه از مردم سیلان پاسخ حکیم
 که مانند ایشان بدریارزه
 چنین داد پاسخ که شان مردمان
 بسی مرغ و ماهی و هم کوفند

که شان شکاری بگردند چند
 رسیده همی با کیومرث شاهی
 چهار سال شاهی بدو رسید
 بودند با صافی و شرمناک
 که با او نراند همی ریورا
 بودند در خوشکاری بجای
 بند پیری و مرکب هم سخروی
 ز سرمانه کرمانه رشک و کمان

پرسیدن شاه از حکیم آپس از ماخیزد و شایان
 بودند و میریکی پادشاهی چند کرده اند پاسخ او
 حکیم آنکهی داد پاسخ بشاه
 بسی سال او پادشاهی کرد
 بنوده همی مرکب در وقت او
 رسید بطهورت از بعد آن
 شده اسب عاج بریزانند رو
 از آپس چو جمشید فرخ بهال
 پسر باید باز نشاخت کس
 جهان کرد همچون هوای بهشت

روندان بدوزخ درون جانشین
 جهاندار شاه بهشت نامور
 که نوشته روان با چون بود
 مردند در شیارش مرد
 چو پیری و پیری و شجوی
 بسی سال او کرد شاهی روان
 که نتوان با و کرد و هرگز فزون
 بشد شاه بر هفتصد و سی سال
 جوان هر دو یکسان بودند و
 بیکیتی به نیکوئی و شربت

همه کار کرده بجز جباروان
 ز چاه و ز چشمه ز رود روان
 بید خوشنشین شاه و پغمبرش
 پس آنکه چو دیوان فریش براد
 ز جمشید شاهی بضیاک شاه
 در آن الف کم بود یک نیمروز
 از پس فریدون دانش شرو
 منوچهر پس اند شاهنشاهی
 رسیده با فراسیاب از پیش
 بزوان طماس پس سال پنج
 بیک آشتی تیر صلحش براند
 همی بعد از آن سال صد کیقبا
 از پیش شهنشاه فیروز منت
 از پیش جهاندار لاسب شاه
 چو در شش یاریش بیماری
 از پس همی تاج و تخت را
 چو حکم تو بر هفت کشورین
 ندیده چو تو شاه هرگز کسی
 بگو تو که از من همین تاج و تخت

برزه ناپدیدار شد از جهان
 نه هرگز نشود آب کمتر از آن
 ز نیکی خلق جهان بهرش
 بخت از ره و رسم بزوان
 باو میرسد بنشسته بگاه
 ستمها بسی کرد آن کینه توز
 بسته و را برد ماوند کوه
 صد و بیست سالش با فرهی
 بایران شد انشاء ناپاک فش
 همی راند شاهی با نضاف سنج
 بزور همه آفرینا بخواند
 همو شش یاری بر ایند شاه
 جهاندار کینسروی ارجمند
 به نیکی نشسته بر تخت گاه
 بنوده سی رنج و بیماری
 رسیده بر سم کنی با شما
 روانست بپای کی داد و دی
 سزاوار شاهی تو هستی بسی
 کرامیرد فرو و دیهیم و تخت

نه کبر و نه چشم و نه آزونیا
 هنر با کبیتی از و شد پدید
 ملایک برش آمدندی فرا
 چو شد ناسپاسش بزوان پاک
 همی کرد شاهی بسال هزار
 پس ایر و ابا رحمت نو خوش
 همو سال پانصد با فریاج
 پس آن نو فر نامور شش سال
 دوشش سال شاهی بیداور
 بیارتی بزوان از ایرانین
 پس انشاء کرد شش سال نیز
 جهاندار کاوس فرخ نهال
 همی کرد شاهی تا سال شصت
 منور جهان کرد آن بر کمال
 بشاهی همه مردمان هر کسی
 شهنشاهی تو صد و سی سال
 بیارستی دین بزوان چنان
 و کردار پر سید گشتا سب شاه
 همه یک بیک نام تار سنجیر

نه پد موز و نه آسمونی فراز
 بزور خرده و سر و آفرید
 بیا موختی راه بزوان و را
 از و بخت بر گشت آید بجا ک
 ابا جور و بیدادی آن ظلمکار
 پدید آوریده فریدون پیش
 نشسته با نضاف بر تخت عالج
 همی کرد شاهی به بیداد حال
 بسی رخ جور و ستمها نشاند
 برون کرد و فرسیاب و ز کین
 نشسته بخت پدر بهتین
 پس او کرد شاهی صد و پنجاه سال
 سر دشمن خویش را کرد پست
 همی کرد شاهی صد و بیست سال
 خوش و خرمی انداخت بسی
 شود در جهان برقرارش کمال
 که هرگز نکرد و کتد و زینان
 زجا ماسب فرزانه پاک راه
 تو بشمار پیشم که با ششند تر

بچندان مه سال در روزگار
چنین داد پاسخ حکیمی جهان
بنامش شیر بهمن بر کمال
شش شاه دارا بفرخ نبال
بسال دو هفته یک از ریون
همی اشک هم نوش هم اردوان
شاه اردشیر باضاف دان
چو ارداویراف در وقت او
پس انشاء شاپور اروشیر
که هر مزد شاپور فرخ نبال
همی نوزده سال بگرام شاه
بنقاد و دو سال شاپور شاه
چو شاپور شاپور پس در زمان
یکی یزدجردی همی بیستال
رعیت نوازی کند در جهان
یکی پوراویز جسدی بود
جهان پرورد تا همی هفتال
پس آنکه کند پادشاهی قباد
همه رسم نیکی کند زیر خاک

که شاهی کند او بیستم شمار
که جاوید باد اشتهی در زمان
بشاهی نشت صد بیستال
کند پادشاهی ده و چهارال
سکت در که کرد و ز راه کمان
نیز یونک خسرو همه تو بدان
بدانرا بشوید همو از جهان
جهانرا کند تازه و پاک رو
بسی سال شاهی کند آن لیر
کند پادشاهی همی پنجال
شود پور بگرام با دستگاه
بود پور هر مزد بر تختگاه
کند پانزده سال شاهی روان
بود پور بگرام او با زال
زداد و دهم مردان امان
بنه سال او پادشاهی کند
که تا از جهان بود و قحطال
چهل سال با جور و سیداد باد
ولیکن همی زود کرد و دلا

چگونه بود عادت و عتقاد
که این تاج و تخت ز شاه لیر
بسی سال شاهی براندهای
دوشش سال ارانی دارا بشا
کند ملک ایران مین اخراب
بمنجمله دویست و هشتاد و پنج
کند پادشاهی چل سال هست
دگر باره او دین زرتشت را
شود او را باد و ستورای
چو بگرام هر مزد شاهی کند
چون سال نرسی بگرام رود
یکی اردشیر بود نیک گاه
چو بگرام شاپور آن شهریار
چو بگرام کوری شه بر کمال
پس یزدجرد آن باضاف دان
بود شاه فیروز بن یزدجرد
کند پادشاهی پس از وی ملایس
در ایام او مزدک بد کهر
یکی شاه کسری بود تو بدان

روانه چنانش کند دین داد
رسد پادشاهی ابا ارشد
باضاف دارد بر تخت پاک
نحوه کامه شاهی نشیند بگاه
بدین به خل میرساند شتاب
براندیشان پادشاهی بسج
بابا و دارد همه کوه و دشت
روان میکند خود پیش و سرا
بدین بی آورد زنگ بوی
به ده سال فرخنده را ئی کند
به ده سال هر مزد نرسی بود
دوشش سال و سه و ششمار
شود چهارده سال انکاماکا
کند پادشاهی سه و شصت سال
بدار و جهان را با باد و شا
بسی سال شاپور با دستبرد
ز شاهی ششماه پوسد لباس
بدین در خل میرساند ضرر
که یعنی بگویند نوشیروان

نخدتاج بر سر چل و پستال
همه نیک راهی بود در زمان
بسال ده و دو چو آن نامدار
کند پادشاهی بر زیر و بر
جو آمد دی و رادی و خشی
که شیر و یه خوانند و رانام
چو سین دخت شهبخت خسرو بود
یکی مغرور و در کشتی یار
نباشد چو او شاه فرزند بخت
در ایام او مردمان غرور باز
از ایران زمین پادشاهی بود
همه مرز آباد و ایران گنبد
و گریه بر سپید کشتاب شاه
بباشد و باه گران چند بار
بود بار چند این بزر عظیم
بما نگاه جاماسب پاسخ بداد
چو سپیدیم از و باه گران
و گریه در وقت شاه پور شاه
بیکستی چو غمخیزی نشود

بر اند شهنشاه پیشان کمال
همه پاک باشد و شتر و ن
کند پادشاهی بقدر و قفا
زبید او از کس نکسیر و خبر
نکرد و کند کس چنین خوشی
بباشند ز و باز و فرم عوام
بشما فرخنده شاهای کند
بر اند شهنشاهی آن نیک کار
بباشد سزاواری تاج و تخت
بسی می کند و بهت از کد
همی دین به باضعیفی شود
بنامای ایرانیا نشکیند

بعالم کند عدل و انصاف و داد
و دیگر سپر باشد شش پادشاه
چو روز خسرو سی و هشت سال
پس آنکه گنجینه شاه پیش
از پس و او پادشاه هفت ماه
بیکسال و شش ماه بود و در شیر
بیک سال هم کشور با توان
کند پادشاهی بمو بیت سال
بپای بر اند همه کارها
از پس بد ایام آید پدید
چه ترکان و چه رومی و تازیان
که گفتار او را گویم بهیچ

پرسیدن شاه از حکیم از نشانه های بد از جهان

چو قحط و نیاز گران چند بار
چو برف سیه چند بار می میتم
که شاه با خوش و خرم شود باد
ببار چار آن بباشد بدان
که آن پور نرسی بود پاک راه
که یعنی بوقت او شیر بود

چو آب سیه چند بار می بود
چو سحر خیز تگرگ می بود چند بار
بماند تا جاودان زندگی
یکی در شهنشاهی دیو سار
سوم بار باشد همی در جهان
چهارم بگاه سیا و سیوش

ز عدلش جهان کرد و آباد شود
و رانام هر مرز آباد و شکار
نشند بشاهی فرزند فال
آباد بد به شوکت و شمشیر
نخدتاج بر سر زیر سم و راه
که پور قباد آن بود زره شیر
کند پادشاهی بیکلی وان
نباشد کسی مثل آن بی مال
هم از بھر خلقان کشت بارها
کز نیکو نه هرگز ندید و شنید
نشینند بر تخت و آرد زیان
نه بنیم بحر غارت و غلغلیج
ز دانی جاماسب در پیشگاه
همی بار چند آنکه طوفان شود
همه یک یک پیش من می شتاب
همیشه پیشیت کم نمایی
چو ضحاک تازی شه پرکار
بوقت بهما و نه بھرام دان
باخر قیامت تو از من نبوش

بسته بار قحط و تیار کردن
 و گریه در وقت فیروز شاه
 یکی در شهنشاهی اردوان
 بیانشد سوم بار در تن بسین
 دوم بار در پادشاهی شاما
 یکی نیز در وقت دارا شاه
 بود همچنان در بهنگاه شوم
 بیکدیگر آن کارزاری کنند
 یکی سر میکنم از قصه نغمه
 اشوز رشتت زانکو زاده
 ازین دنیا پیاکی کشیده
 در آنجا او همی ده سال مانده
 خود او یکور پیش عرض کرده
 همانکه وادایح پاک وادار
 که عمر تو همه بقا و وفقت است
 که از تو مرگ بر بندم همیشه
 مثال انگبین پیش پادشاه
 چنان پیش که موبد کو سفید
 چو دیده شد که در آخر زمانه

بگویم نزد یک شاه جهان
 سوم بابا می او شیر بگاه
 و گریه در وقت کاوس دان
 شود هر چه کفتم بشاه زمین
 سوم در گاه او شیر بگاه
 و گریه منوچهر چو شد بگاه
 هم از شکر نازی و ترک و ترک
 همه دین و شاهی برون آورند

نخستین چو در وقت افراسیاب
 همی آب باران سیاه سه بار
 که بر آسمان شد هم از گفت دیو
 بود بار سه کارزار کران
 چه آن زال و سرخ و برف سیاه
 سوم دشت شاهی نیز در گاه
 از آن پس همی بر کنار فرات
 چو دین میداد وقت اورسبی

رفتن ز رشتت بدرگاه یزدان و باز آمدن او بدعوی
 پیغمبری و نمودن او معجزاتهای از دین ائش و بهرام

چو درسی سالکی عمرش رسیده
 رموز جمله اسرار خوانده
 که در پیشم نمائده هیچ پرده
 ابا ز رشتت دیندار نکوکار
 در نیاب از تو نیناس حکم
 بهر ایت بود آن زشت پیشه
 بوارش خور و آنکه کشتش دشت
 حسابش کرد او تا چون چندان
 همه در ریج و سختی بی کرانه

بنا که بهمن آمد بر داورا
 همه اسرار غیب او را عیان شد
 کنون خواهم که من بمرک نام
 که جاویدت بقا دادن ریوا
 چو بهوش تو هم از دست براتو
 کنون من مرگ را بستن تو نم
 چو خور و آن انگبین خواش بود
 همه تا تن بسینش شد بدید
 همه مردم بخت خوار و زار

که شاه شنکش و را بود باب
 بگویم تو میکن مرا و را شمار
 بگردید از راه کیهان خدیو
 نخستین تو در وقت کاوس دان
 بود چهار بار آن ابی شتبا
 چهارم بوقت او شیر بگاه
 شود گرد آن لشکر هر سه ذات
 بدید آورد چو رهم هر کسی
 که مؤبد را شود آسوده زو
 برویش بود تابان سر آذر
 بدرگاه خدا سپرد او را
 ز هر گونه علوم او را روان شد
 نهانی سترها از تو بدام
 ترا این آرزو جستن بهوایت
 بر آید و ز تو آتش ماتم شود سو
 نمودن پسین کردن ندانم
 ز اول تا ابد او را نموده
 نهانی کار در غورش رسیده
 در آن کیستی سختی می گذارند

برهنه پای و سرگردان حیران
 ازین دنیا که دایم یونفاست
 باین کیستی بر آنکس و آنچه
 پس آنکه پاسخ داد خداوند
 کنون از عمر حلالت گذشته
 همه از بهفت و هفتاد سال
 فرشته گفت باز رشت پرورد
 از آنجا و سوی شاه جهان شد
 بگفت از عالم بالا رسیدم
 بدی آلوده دیدم این جهان را
 بگفت از این دین که گرام
 چو دشمن مرخدا را اهرمن شد
 زبان بگشاده از حکم الهی
 بلفظ زنداوستا آفرین خواند
 بشه می گفت من پیغمبرم
 آنکه کن آسمان را چون برآورد
 باین گردیده گردانده هست
 ازین کونیده بیدری تو دین را
 پس آنکه داد پاسخ شاه بهدین

همی لرزید بر خود لرزان
 غم و رنج و غمای او بلیست
 که خاک او را چو خاکش کرده
 بزودی روارینجا باش خورند
 ابا پیغمبری رو بازگشته
 نوشته بود در عمرت چنین حال
 مرده بر هم زن و چمت فراگیر
 شهنشه دیدش و در امتحان شد
 بگویم آنچه آنجا با بدیدم
 بکن آنکه ز بدکاری میان با
 مرا در اول و آخر خدایم
 اشوز رشت خشم آن فتن شد
 درود آورد در ایوان شاهی
 گرد شاه و بر کفلی خیره تر ماند
 بسوی دین یزدان رهبرم
 روانش بر زمین چون آسپا کرد
 مخانی را ز راوانده هست
 بکونی آفرین جان آفرین را
 بر رشت اشو پیغمبر دین

جزین دلگشت و نداشتم ز گفتار
 سپنجست این سری جویایم
 مرا بگذار تا این جا بمانم
 ترا ده سال شد مادی درین جا
 که باقی از حیات منی هست
 گر این دین را تو دگتری رسانی
 بقول آن فرشته آنچنان کرد
 بگفت از کجای می آئی ای مرد
 شهنشه گفت که روشن کنون تو
 بدو رشت گفت ایشا که کین
 خسته ذات نامش بود رشت
 در آنوقت آنکه ز رشت آن شد
 دعا و آفرین از حد و مرگفت
 چو ز رشت آفرینها رشت گفت
 خدا فرموده است بیدری دین را
 بغیر از آب و خاکش کرد پیرا
 شکوه حق ترا در دل گراید
 همان بکر بیا موزی من راه
 ز تو خواهم که بر مانم نامی

چنین بالش نموده پیش و آرد
 در و مردم همیشه هست پرغم
 بطل رحمت خود داده اما غم
 تو نیک آموختی از زنداوستا
 بدین کتاب اگر خوش فطرت
 بماند از تو در عالم نشانی
 بایران بوم او را زود آورد
 چه دیدی از جهان از کرم و از
 همی دادم که پاکی از فسون تو
 فرستاده منم پیدا و نهان
 که دیو و اهرمن را او همی گشت
 به پیش شاه دین گشاست و آرد
 ز هر گونه عجب در و کمر سفت
 بالماس زبان در زمین سفت
 بکام دین بکن چرخ و زمین را
 چنین خشنده و زمیند بر پا
 یقین جان تو بر ایمان گراید
 که بی دینی نه خواباید ز تو شای
 بدویم چا چیر اکنون کشانی

بین مجسمه نمائی این آن را
 همانکه گفت آن نیند از رشت
 روا باشد که من آنرا بچشم
 یکی خواهم که جنت را بینم
 شوم چو بگردین جنک ازیم
 چهارم آنکه من هرگز نبرم
 بفرموده آنکه نیند از رشت
 بذات داور و ادوار شاید
 ولی باید که دل را راست دار
 شهنش بر همین قرار کرده
 ازین حجت کسی را شک نماند
 چو خورشید از بر که سر کشیده
 شهنش چونکه بر تخت بنشست
 جمع آمد دوباره صد هزاران
 مرا تا نام رستم تا خیر ماند
 حجب نبود بدست آید که انکار
 در آنجا مقام خویش بینم
 که پاک کرد کار را بی همالا
 ملک خواب ناکه در روده

روان و بخردان از دوان را
 که ای دین پناه از رشت بستم
 قبول افتد بیزد آن بچشم
 حیات جاودانرا کل چشم
 بدشمن هر کجا دستی نمایم
 بدل این چار چیز آمد کریم
 بشگفت که ای ملک نگو کا
 بجز او هیچ کس را می نباید
 شک و شبهه بدل هرگز نیاید
 نمانده اندرین گفتار پرده
 ترا هر کس فرستاده بداند
 شب تاریک را و امن بداند
 بمر بر تاج زرین که ز رشت
 روان و بخردان و نماند آن
 خود این حجت کل دل بشکافد
 که هر کوزه نواز بدست داد
 نهانی آنچه باشد بیش بینم
 که امین از تو گویم شک و الا
 بر بخشش بود کامل نمود

دلم را شاد کرد وانی از نهان
 بگو بر من که خود حاجت چه آن
 بدوشه داد پاسخ کا تو نا
 دو دم نکند بتن بر زخم کاری
 سوم آنکه همه اسرار دهم
 بجان بشگفت شاه نیک کرد
 خدا این چار یک کس را نتخند
 ازین هر چار یک چیزی کرنی
 فرستاده مرا از بهر اینکار
 و ده این چار که حق چار کس را
 چو از گفتار او شاه این شنیده
 جهان گشته ز نور پاک روشن
 ز هر گوشه خردمندان بخواند
 شهنش گفت کای نیکان کا
 دعا کردند دستوران بران
 ملک گفتا که هست این قصدا
 قبولش کرد و ز رشت آنچه گفت
 نیاز من یکی بید پر خنجر
 چو خشان افتابی عالم افروز

چنان که فرایدم از خرمیها
 که از درگاه حق خواهم بزرگ
 کشا مشکل اگر هستی تو دانا
 تم جان را بود محکم حصاری
 نمان و آشکار آید عیانم
 که خواهم اینجا را لطف داد
 اگر خود در نهان بود دست و ارشد
 نظر در خوشن شاید که بینی
 که بنمایم تراره سوی داور
 روا کرد اندت این متمس را
 همین چار آرزو از وی گرفته
 دل مردم شکفته همچون گلشن
 بنزد خویش بر گری نشاند
 نماید که مرا از رشت این راه
 که تا بد نور تو در ملک چون
 که جنت را به بینم آشکار
 بالماس نیایش در همی سفت
 که پیشتر از چه باطن چه ظاهر
 بید آمد جهان گشته چو نور

نشسته شاد شد بر تخت زرین
 چهار آمد فرشته خرم و خوش
 ملک گفتا بزرگشت این چه باشد
 ز آدم بخشن صورت نیم
 یکی از وی بهشت پاک پانا
 نشسته هر یکی بر اسب چو میخ
 رسولانیم ما از پیش داور
 فرستاده بدور تو خداوند
 همین آتش نگهدار و جهان را
 ز گفتار خدا بشنو تو این سپند
 بجز روزه نیایش و جلش دان
 زمین بوسه کنان باید ترا رفت
 بیاید بعد نختی بوش بارش
 همی گفت ای خدای پاک دادا
 ز گفتار پیوسته شد قیسم
 چنان انبوه جمع آمد بر گاه
 از نشان نور مینوافت چو شید
 که حکمت بر سرم از امر یزدان
 چو زین مرغ خور از که پرید

مرصع تاج بر سر گوهر اکین
 در آن ساعت که ساعتی بود
 چنین در جلوه و آئین که باشد
 چنین کل از کلماتی بخیم
 دوم همی که هست آخر توانا
 سلح درخش بود و در کمر تیغ
 همی آیم کت با شیم یاور
 یکی آتش و بر هرام و در زنده
 ز نور او بود و حرمت همان را
 با گفتار ز بهر این آشومند
 کند او را چو فرموده بپایان
 هر آن حاجت که خواهی جز آن گفت
 و را در دل عیان میگشت آتش
 همیشه بوده جانز انکهدار
 که آنچ او گوید او آن بر گیرم
 که موری را ز مردم نکشد را
 تن با جمله لرزان گشت چون بید
 فدای تو کنم چه مال چه جان
 بمقتار ضیاء در وانه چید

ز راستت آشواد بر شاه
 شنیده کان فرشته دید زده
 بدین چشمات سواران از کجا
 دوان هر چار زرو شاه رفتند
 سوم از کشتیان جان بازار
 چو آمد هر یکی بر اسب پویان
 خدا گفت کشتگان بزرگشت دانا
 چو آمد از خند او ندان کرد
 یقین میدان که این نور است
 ملک از بهر او کوشش نماید
 ترا باید که خدمت و اگر نی
 چو این گفتار از زرتشت در گوش
 پیش داد گزاری نمودش
 بفرمان تو بر بندم میان را
 ز شمع پاسخ نشودند و بر رفتند
 در آن وقتی که هر کس بدید رگاه
 پس آنکه گفت شاه شاه بهین
 مرادی ما زیزدان خواستی تو
 بفرمود آنکسی انشا و کشتی

بش کرد آفرین نشست بر گاه
 جهان تا بنده چون رشید پر نور
 باین تخیل پیش ما چه آیند
 چو کل از روی شاد و بیاشکفتند
 چهارم آوری خردا و دمساز
 بشکست اسب گفتند آن اشویان
 بود در هر شمار آن توانا
 بدین دو چیز دگرستی سید
 دل ما بر این داده کوا هست
 بجز جامرت به جاهش فراید
 که در هر جای از مقصود مینی
 بیاید خود ز تخت افتاد و بیوش
 همی یک پاس بر پا زار بودش
 توازی تو کمین نه بند کارا
 سواران دین نمودند و رفتند
 کیان بودند نشان پیش این شاه
 بزرگشت آشواد نده دین
 بر آوردی براه بستی تو
 ابادنش و فرزانه جاسپ

عجب دیر و ز من دیدم بیدیه
 بدینا در ملاقاتش رسیدم
 پشیمان گشته ام بخشای میبیر
 بوستا در نوشته روز کارت
 مرا گفتا فرستاده خداوند
 چو شد از داور ایمنی یقینم
 برابر آن درون چری که داده
 همان می شسته چون شاه خورده
 بمینو جای خود را نکریده
 پشتون را بداده شیر شسته
 مخانی را ز پیش او نماده
 بتن او را نباشد کارگر زخم
 همی مالان بر خساره زمین را
 تو تنهایی و نبود خود زوالت
 پس آنکه پیش خود زرتشت را خواند
 بدین برهان تو من خود کو احم
 او ستار اطلب کرده ازوشنا
 بفرمود آنکھی شه مؤبدانرا
 پرسند تا بدانم حشر کار

فرشته چن پیش من رسیده
 از آن روم و راباجان کریم
 که در هر دو سراهستی تو بهر
 پیش زیوت شد خوبکارت
 بهرام آتش و آرنده چون زند
 مرا آن به که دیش بر کریم
 یکی نار و کل و هم شیر و باده
 پس از خوردن همانکه خواب کرده
 در آنجا نیک و پاکان را بدید
 روان و از آن بی مرگ کشته
 بعالم آنچه خواهد بود خوانده
 چو آهین باشد آن تن زیر زخم
 زبان بکشا و اول شسین را
 تو شاهی و نباشد خود زوالت
 یکایک آنچه بدیده بر خواند
 توئی رهبر یکی بنمای رسم
 از آنجا چند کرده خواند بکار
 همی دانشوران و سیر بدانرا
 که تا باشد مراجعت پدیدار

بچشم خوشتن دیدم فرشته
 کنون توبه زهر کوزه کنایان
 بدو زرتشت گفت ای ارشجم
 پس آنکه گفت باز زرتشت دید
 بدینگونه سخن و مساز گشته
 درون شستن بفرمود آن میبیر
 پمیر آن ز راتشت اشوبار
 بیدیه اندر مویسنوی داد
 بیدیه دید پای هر کسی را
 از آن شسته گلش جا با سپ داد
 بروین تن بداد آن نار وانه
 پس آنکاهی که شه بیدار گشته
 همی گفت ای خدای پاک داو
 بر امید که در تو من بیستم
 دگر ره گفت شه کای او بهر
 بدرفت آنکھی دین شاه گشتا سپ
 شدند اهرمن و بدکاره دیوان
 که دستوران نام آوردند
 پمیر گفت بهر دین به ساز

همه اسرار در روی بدست
 کنم از پیش و کم غدری بخوان
 میاورانده و هرگز مخور غم
 تو حاجت خواه بهر بار داد
 پس آنکه آن فرشته باز گشته
 بشد این برهان دین شاه بهر
 او ستا خوانده شستن مران با
 روانش دید شکستی در نیگا
 شکفت آمد بهین معنی بسی را
 ز علم اول و آخر شد آباد
 بخورد آن بتن کشته جوانه
 وزان خوش خواب خود و شیار
 مراد و دوسرا هستی تو یاور
 چنان چون خواستم آمد بدستم
 فرستاده توئی آخر زو اور
 همان دانا که میکونید جا با سپ
 ز او از او ستا خود کریران
 ز بهر آوران خدمت سرانید
 ز بهر آشتان کابل مشوبان

پس آنکه گفت باز رشت بند
یکی مجمر در آوردم بر آتش
بدین بفسر موده خداوند
بدرگاه خدا باشد همیشه
بتازی در مراور اطلع دهند
چهارم آتش واجبه پیداست
ششم آتش که نیریوشک قائم
و را بنواخته و اوار و او
هم او دارند هست اندر مناس
درین دنیا که یزدانش فرستاد
کس از بی عظیم غمت نذر
از نیرو در جهان رفتن هر اسم
ابا خورشید و ماهش من شوم
ترا بر آسمان بودن شاید
ز تو بر بان بود مرد هیر بدتر
بدینا در ترا رفتن ضرورت
تو خود خشنود کردی از ایشان
پس از وی تا از خشنود گشته
ز کار آوزان کوشش غائی

که آتش چند گونه هست درین
ز حله جاودانی بدین صفاتش
که مذکور آمده در زند و پازند
و را در دهر هرگز نیست پیشه
غیر میسم که دانیان بختند
که او از برق همواره هویدا
که او در ناف شاهانست ایم
بهر حاجت از و میخواه یاور
درین کیستی با هم اوست یاور
سؤالش می نموده باز آیت
ز سویم چشم گرفته بین بکار
مرا بر آسمان باشد ششم
جهان و شن کنم از نور یکبار
بجز تو کار درین هرگز نباید
رسد نو نور نورت این جهان را
توئی که اندر دو عالم از تو نور
هر کارش شود راضی هر دین
همانکه سوی کیستی برگشته
بهر جا جا و او را بنزدانی

فرشته و او پاسخ کا جبار
شش آتش است و آتش زبیدی
یک آتش بر زشونکه نام دارد
دوم آتش که و هو فریان بنات
سوم آتش که او در جوات نمیش
همان پنجم که اسپست منت
ازینا بر تراست بهرامش
از و هر چیز را باشد فرونی
پیشین وقت آن هر وسپا کا
مرا مفرست ای دادار عالم
هزاره پاک آنکه خداید
همی بر آسمان ستاره یاشم
پس آنکه داد فرما پخش داد
با مرمن کیستی در تو شوزود
خلایق بی تو نتوانند بودن
کلمه مینوی با تو بدادم
ز تو یکدم فراموشی بخواسم
بنشته در او ستا شد مکرر
از اینان آب دایم دور دار

کنون گویم تو با من کوش بکار
ترا میگویم آخر نیک می بین
که در درگاه یزد کام دارد
درون مردم و حیوان تمامست
هم از اشجار و او رشت تماش
که پیدائی هم از شکش تمامست
که در و ندید و زنده آید صفاتش
با و کرد و فرون شوق درونی
ابا شاه کیو مرث است همراه
همراه کر و دانکه چه عالم
بد مردم مرا مشکل نماید
چو خورشید و قمر همواره باشم
که ای آتش کیستی شو بدلتا
همه عالم ز ریت هست خشنود
بهر یاری ترا باید نمودن
اگر خشنود باشی از تو شام
همی هر لحظه باشی در پیام
که مان هشیار باش از بهر آفر
که تا در جی برو نازد خواری

یکی در جی پی آتش نشاندست
پیش آفتاب آتش نهان
هند چون دیک را بر دیکدانی
یکی بجهه هتی دارد از آن دیک
بشب روشن کنی چو تو خود افروز
از انشعاع چراغ آید نیران
همه ظلمت از دور است دیم
ولی در دست خلق آید همیشه
ترا باید از وطاعت کرنی
نشست آنگاه شه تجتین
ملک گفتا که این رشت است
و گرفت آن اشو تر پاک بهدین
فرستاده منم از پیش داور
مرا و فر و عظمت بر کجاست
ازین دو چیز در جنت رسام
پی او کسب بدی سازند زین
یکی خانه در ایران خواست کرده
و را پنهان و بالارش چل بود
و را سرسوی زرین در نهان

و کرد درج باب اندر بماند است
نمی شاید مرا و راجع داد
باشش بر کن بر تادمانی
که تا جوشش سپرد و همان یک
هزارش دیو میسر دای برادر
ز هر یک باز افزاید نیران
بخشم از وی همه نور است دیم
دست نیک بدو است پیشه
کز آتش راحت دل را به بینی
همه کس صف زده با سرمه این
شدی رهبر مرا با دایه
ز درگاه خدا آورده امین
شمارا کرد باید راست باو
بین دیدار کو صا حجام است
ز دست دیو و درویشان باغم
هند خوانش عقیق و گوهر گین
ز مرم کندی خوش است کرو
بنایش هم ز آب و هم ز گل بود
بگفت مؤبدان پاک زاده

که همواره بد نیایش دریند
نه در وی سوختن ترخیر شاید
دو بجهه آب را در دیک نهاد
سه بار اول بهیضم دیده
از نور روشن شود هر جای یک
اگر خواهی کناره زونیان
بجز او غله هرگز خورد نتوان
از آن دموتش رامی ندانند
سحر چون خورشید بر سر کشید
و کرد باره شهنش مجلس آراست
ز تو هر چیز با کان خواستم
بگو ما را کنون حاجت چه دار
درین دنیا فرستاده خداوند
خداوند جهان گفتست دین
رواج او شمارا دید باید
بیار است و نشاند بر وی
دو ایوان خوش بر آورد از پر
در آن کسب بد که جای خوش
جدا گانه مرا تب کرد و انجا

به دو در رسند و بد نمایند
ز چوب ترکنه بسیار آید
بسوی او دو چشم خود بماند
پس آنکاهش بر آتش سوخت
اگر چه هست زان یک شعله پاک
تو چندانی که دانی بر فراید
بجز او کار بخشن کرد نتوان
از آن در کار او غافل بماند
ز پیشش شب همانکه شد رسید
یکی پیشش نخستین کرد و زخواست
ز درگاه خدائی یا فهم تمن
که تا بهمت دهد در کار یاری
یکی آتش و بهرام و دگر زنده
دو چیز است آنکه خوبی میسرین
و را خدمت همیشه کرد شای
پس از فرموده شانه کی
نمیش مشک کرد و عینر خاک
بگردانیش او بچوب گلش
اثوان و ریتاران شایا

سوم جاواستریوشان در جان
 فریدون را بگریز کا و سارش
 همه چرخ و ستاره تا بکیوان
 همه دیوارش اندوده همگوسر
 باده آفران جشن سده کرد
 درویشا خسته در روز بزم
 وزان پس مؤبدان داندیش
 بدین ترتیب مؤبد داشت اول
 بر آن کنبه درخت سرشته
 چنان تریاک پیدا شد بکیش
 چو شاه پاکدین کشتاسپان دید
 چو زرتشت این ره برانمود
 چو چندین سالیان وی گذشته
 چو خورشید جهان از خراج فرو
 که تا من مجرأتش بگردم
 کنون شدنی شایسته
 ز بیماری شده بی تاب دیش
 ز هر شهری پزشک آوردم
 و کرد و آن برادرزاده نشو
 بکرده جای چارم از بختگان
 بفرمود اندران ایوان بکارش
 نگارنده نگاریده بر ایوان
 چو مینوی شده انقصر از زور
 جرس زرین در آن آتشکده کرد
 دل به دین شده در وی بزم
 همی در دل فرو ده آرزویش
 که جای هنرش سوز چندل
 چو پرورده شده آنجا بسته
 که خوروی هر که کم میبود کیش
 بدیرفته بھی دین را و گروید
 کترین ره مرهمان را دل فرو
 همان سر و سنی بالیده گشته
 در خشان کشت در عالم چو پاوت
 بخت خاطر خود خوش بگردم
 ز بیماری بسی دلگیر گشته
 که از آن بیماری از وی رفت و بخت
 ز هر جنس دوامیکردم او را
 درو شد در دید کشت رنجور
 نگاریده در آن شاه جمشید
 ز اول تا با خراز عجم شاه
 نخستین از کیومرث زهر اسپ
 یکی باره بگریزش آهین کرد
 نهاد و اندران بزم آرامش
 ز زچون ساخته شد خاص کند
 بسی خوش داشت آنجا در ایران
 بر آذر سوختی چو عود و عنبر
 کفن شد رخ و چندان کشتش
 خدای پاکش از جنت سرشته
 همه این دین به را کرد اقرار
 اگر نامی سنی سر و شزدانی
 چنان بالید شد سر و بلندش
 شهنشاه جهان نشست برگاه
 ولی هرگز نشد بر من عیان چیز
 و کرد فرخ زری نیک کردار
 ز کونا کونه دار و با بخورده
 روان بیماریش کردند تیسیر
 چنان که بول شاسته میرو داد
 که او بودی بماند و شید
 بنقش آورد با تاج و اباباکه
 و کرد با تاج و تخت و درم کشتاب
 در آنجا مجلس شاه زمین کرد
 در آوند زرین آن پاک داشت
 بنوبت پنج که او بود مؤبد
 که به دین بودنی در و ندانیران
 شد آن کنبه از آن خوشبو معطر
 که پر شد آن همه ایوان کاخش
 ز راستت اشوبه وی نشسته
 در و نارند از انیس هیچ نگرار
 بهشت جاودانرا چون بانی
 که کردا کردی کشتی کنبه ش
 بخت آنکه بزرگشت ای نیکخوا
 که از وی میتوان کردن بیان
 برادر بهت مارا نامبردار
 همان دار و با و سودی نکرد
 علاج او ولی بدرفت تا خیر
 ز سر تا پای همی قطره رسد

از آن سخی سخی می کرد و او شو
و هانش بوی باد و ز تقدیر
نشده دارد و در ایشان هیچ جای
از آن پس من ترا چون بنده بشم
چنین دادش جوانی گای جهان
بد که آتش بهرام میسوز
همی هر چار و دین سرار کرد
از آن پس هر طرف فرمان فرستاد
کنون باید که هر کس از بهیمن
بهر جا کنسبدی زرین نماند
چو زان آتش شده که دود
بامر خاص زرتشت اشو یار
وزن پس گفت با ایشان شهنشاه
که نور اوست و شکر زرم
همه بر گفته شده راه رفتند
از آن آتش که در بر کشودند
تو آخر هر که را خواهی نوازی
بجای ایشان دعا کردند و زرتشت
از آن هر چار بیماری شده و

ازین در و او بسی کشتت کم زو
از آن عیب او بسی کشتت دیگر
پنج گمان جهان مانند دیگر
ز بهر دین سر دشمن تراشم
که این حاجت بمنخواهم داد
باید رفت تا که روند بهر
زرتشت اشو دل یار کرده
که بشیم آمده زرتشت با و او
بدین بادل و بارسم و این
بهر کشور دین آیین کشادند
زیر ظل روشن میغوبند
بسته کستی و کشته بدین یار
که ای آزاد دانیان و نجوا
جبین خویش بر خاکش بسایم
از آنجا تا با نگاه رفتند
بپا استاده سجد می نمودند
تو کار افتاده را کار سازی
درین وادی باشه کشتت هم
در ایشان تافته آن یزدی نو

و که آنکس فرودل بد ز خویشان
چنین هر چار کس را بود رحمت
تو زین هر چار تن مشکل کشائی
چو زرتشت اشو بشنید این گفت
تو آخر دین روا میکنی بکشور
وزن پس خواندند آن چار کس را
بدین در آمدند کستی بستند
خدا و را فرستاده زمین
به بند و بر میان خویش کشتی
پراکنده بکستی موبدان کرد
بدان آتش که چو شمع میجا
بدیدارش همه بر طمع کشتند
کنون درگاه آتش رفته باید
چو گفتار شه نیکو شنیدند
زمین بوسه کنان کردند اعطای
که یاری کن تو ای بهرام فرو
بلطف تو ز کس پروا نداریم
چو هر کس بر در میز این مناجات
چو فرایزدی آمد پدیدار

ز در و او همی کشتت بریشان
بر ایشان هیچ در نکشود رحمت
که این مقدار شفقت و انامی
که توان دین یزدان از تو بهفت
درین دین باش با من پشت و پا
همانکه آمدند جنیان جبرس را
خدای خوشترین می پرستند
بسوی من کی آورده دین نو
که این بد رفتی از محنت کشتی
بایمی که میدانت آن کرد
ز مردم سجد و لک جمع آمدنجا
بدرگاه شهنشاه جمع کشتند
بر روشن دیده او را دیدند
خلایق جمله پیش شان دیدند
در و بر نا و پیر آمد بطاعت
درین ظلمت چراغ برافروزد
اگر یاری تو در دل غم نیاریم
بکرده یافت زبان که گرامات
خلایق دین پذیرفتند یکبار

پایشان گفت شایسته بود
چه غافل آنکه تدر او اند
پایش بوسه دادند و گشتند
پراز انوار مینو و جها شد
شفا چون یافته آن چار بیمار
همانکه خسرو و لشا و لهر آپ
کنون من این جهان را می گذارم
در آنجا نیسته در ز خانه
لباس طاعت یزدان شود
همی بود اندران صد سال بر پا
بکشد چند دستوران مؤبد
زال وقف خرج ایشان نماید
در باره شهنشه مجلس است
از آنچه شاه کرده پرستش دین
یقین چون کار دین شد جهاندا
زهی بخت که این دو خیر دیدم
چه یزدانت همی فرمود دین
فرستاده ابگشتا شب گفت
در آنجا کاش بگرام باشد

از سپدر کا و ما گشتیم فروز
همو در دوسرانی بر ماند
از آنجا سوی خانه باز گشتند
ز آلاش برون این جهانها شد
خوش و خرم شده از پنج آزار
نصیحت کرد بن شاه گشتا
وزین پس کار با کیتی ندادم
بطاعت کردن حق شد یگان
دو دستور آنچه می گفته بود
پرستار خدای خود را بجای
بطاعت و زو شب باشند
چنان کردند و می گشتند و لشا
حکیمان و درانرا کار پرست
و از رشتت پاسخ داد چندین
روان بر پای او بنهاد رخسار
بدین دو چیز دین و ارسیم
بگو مارا که هر جسم از بداین
همان کوهر که بالماس دل سفت
با و هر چیز را آرام باشد

ز آتشگاه این برهان بدیدم
میان حشیان نامش بر اند
خلایق از بدی از او گشته
شد ایران بعد از نیا نوبهای
چو بچاری از ایشان گشته
که من در کا و آتش می نشینم
بدان خانه کنم یزدان پرستی
پرستش را بر نیکنه کمر بست
دل این هر دو دین را هم گشت
بفرمود آنکسی آن پاک دیندا
چنان فرمود کردن آن شهنشاه
چو صبح صادق از مشرق دید
همانکه رفت خود ز رشتت پیش
زدین اسرار با پرسید نگاه
بگفتش کای رسیده از خداوند
کنون از وصف بگرام تشکوی
کنم من آنچه فرموده است مارا
که در و ندید او ستا آنچه یزدان
ترا هر روز دیدارش بدین

چنان چون از پیب ما شنیدیم
همه و ناماد و اب او را شمارند
زمانه بعد ازین با واد گشته
در و جز خرمی کم بود کای
مثال ماه و خور پر نور گشته
بروز و شب پرستش می کنیم
بدین ره که روی مهسان رتی
دل دیوان ز غیر تها سیده
بنسخه این چنین قصه نوشتست
باید ساختن آنجا پرستش کار
بر رسم دین نهاد آنجا شنگاه
سیه شب گشته از کیتی رمید
و را بنساخته نزد که خویش
ز خود شه را همی می کرداگاه
تو خود آورده آتش در زنده
که بتوانم درین راه نکو پوی
روم بر آنچه نموده است مارا
بگفته آن شهنشاه شاهان
باید و نکمش طاعت کزین

پیش او پت آنگاه کردن
 و راهیزم ز صندل ساخت باید
 ز بویش دیو میرد صد هزاران
 هزار اند هزاران جان دهباز
 بجمله ده لک و نه از شمارش
 بمیدون آنچنان آتش گسته
 بر شعله و بر جالتش پاک
 خصوصاً طاعت بهرام آتش
 بر شعله که آتش باشد ای بار
 ز درگاهش اگر افتاد دوری
 بدو گفتا ز آتشت اشیایه
 به بین نورش که از نور خدایت
 ز بوی آتش و آواز و ستا
 بسی معجز از و شد اینچنان
 فرونی داده او را بر همه کس
 دلش را چو بست آری جوید
 مرا و را نفقه و نان داد باید
 جهاندار و دو کیستی را خداوند
 بهر آنکه گشت آتش را لازم

از آن کرده پت بس گرفته بود
 به نیکو نه همیشه کرد شاید
 و کربا و و ساحر و شیاران
 به دیو و جادو و و و و چه همباز
 بر و افروغ نود و نه شد هزاران
 که شد از بوی او لک لک شکسته
 بود که و همیشه دیو چون خاک
 که نتوان کرد عقل آخر صفاتش
 سلام باد شه باشد سزاوار
 نیایش کردنش باشد ضروری
 که ای کشتا سب شاه بادایه
 کرد و در هر دو عالم روشتا
 شکسته شد هزاران دیو پستا
 پیش آمد چنان هر مؤبدانرا
 از و امید دل داری از پیش
 خدا شنود میگردان کرد
 بهر کارش یاری کرد شاید
 بوندید اندرون گفتت فرزند
 بیاید نزد ما و ای لازم

براه راستی دل داشت باید
 تو صبح و شام آتش را نکودا
 همان نه صد هزار و تن تعین
 اگر تو بشمیری ده لک شود آن
 اگر دیو و و و و و و و و و و
 بهمین و برکت بهرام آتش
 بود لازم نیایش کردن او را
 که او شایسته دیگر با وزیران
 ولی جانی که بنو شاه ایران
 و کرباره بر سپید از همیبر
 بر آن گرفته که در درگاه آتش
 درین کتی تو این چشمت از بین
 گسته گشت ز و احوال دیوان
 و را قدرت خدا و دوست ظاهر
 بود آنکس که آتش را نکوبان
 زهی ستور کاین ترتیب داند
 اگر بهرام آتش گشت خشنود
 که نامش اثر و اهرمز و او پور
 بجا که خدیشش ناورده باشی

از نیکو نه خوش هموار شاید
 به نیمه شب بر افروزی تو کیبا
 همی میرد شمارش کردنی مین
 از آن بویش فنا کردند دیوان
 بزشتی جمله عالم را کسیر
 بود مردم زوزدان این خوش
 چو کرده گشت گرفته کردن او را
 شود آبا و ملک از عقل سران
 بناچارش باید کرد ویران
 ز کرفهای دین گرفته چه بهتر
 چه بود او در نمی آید صفاتش
 نباید کار جز وی هیچ در دین
 چنانکه در زمین گشتند پنهان
 همو گشت است بر هر خیر قاهر
 و را باید رسانی نفقه و نان
 موکل روز و شب برای ماند
 خدای پاک خرم میشود زود
 خدای پاک فرموده درین ره
 بمینود مرا از زده باشی

توانی تا نیایش کن بھر روز
 ہر آنکس کو ورا باشد طلب کار
 نیایش را ہی کرتے تافور
 بامید قبول شاہ بھرام
 و کرتے بود چندین ہزارہ
 اگر از ہر خود فرماید آن کس
 کہ این کوشش کنی اید و بہن
 ہی باشد اگر طاعت سہ شہت
 تر آن دم شود فرزند روزی
 بہوارہ خدا فیروزیش داد
 نخستین اعتقاد راست باید
 یقین از درکش نکی سایم
 از آن نیت ہمہ حاجت بیا
 پس آنکہ ہرچہ خواہی زویابی
 بگویم چند از وصفش نہ اتم
 پس آن بہتر کہ پیش سجہ ار
 بدین جہنم فرمود و زوان
 و را در روز شب باشی طلبکار
 از و با تفت ہو آید جنبہ دار

از آن گرفتہ دل و جان را برافرو
 بود اورا ہمیشہ نیک کرد
 و ہر داوار یک را حاضر تو
 منشی پاک دار دل ارم
 نہ حد دارد نہ پایان و شمارہ
 چنانچہ خود بدست خود کند بس
 ازین بہتر چہ باشد کہ فواتین
 بعقبی در شود روزی بہشت
 کہ ز ہر جا روی رخ بر فروی
 بکہ دار نکونہ روزیش داد
 پس از وی حاجت خواست باید
 مگر خود رستہ کردیم از غم
 و کہ نیت جز این باشد نیاید
 شوی ایمن ز ہر رخ و خرابی
 و ہضم آید برو چند آنکہ خوم
 کہ دایم تان دہندہ اوستیاری
 کہ ہر جا و ترا باشد نگہبان
 از و حاجت طلب کا ید دکا
 بہر مندل ترا باشد نگہدار

ترا آن بہ بدر کا ہش چوبندہ
 بہر روزہ نیایش فرض کن تو
 و کہ آنکہ اگر بھدین زخانہ
 باین نیت رود او سوی درگا
 و کہ کس خویش نتواند بگردن
 بیابی تو از آنہا چند گرفتہ
 ز گفت بہ دولت رنج ممکن تو
 پس آن بہتر کہ خود باشی تلوکا
 ز ہی این آتش بہرام بہ روز
 منشی پاک باید قول از کار
 منشی خوب دارد با کوشی
 بدین منہج رود در کہ شاہ
 ترا آن بہ کہ نیت پاک داری
 کہ تہجرت تر باید عیانست
 ترا آن بہ کہ خدمت کردہ باشی
 ترا باید کہ ہر دم یاد دار
 بہر خستیش داری یاد دل
 از و ہرچہ بخواہی زویابی
 مہ تو در دل و جان راہ بردا

بگذر بند کی باشی تو زندہ
 بگردن طاعت او فرض کن تو
 پرستش را شود درہ روانہ
 میان مردمان باشد بسی جا
 بجز گردن نمی افتد ز گردن
 بفرماید بکس از ہر صرفہ
 بجز کارش ہی نہ ممکن تو
 شوی در دین ابافران و ادوار
 کہ نام او خدا کردست فیروز
 پس آنکہ خواستن حاجت داد
 و را دایم بود نیکو کنشی
 اگر امید میدارد ز درگاہ
 منش با اعتقاد راست دار
 درون زندہ و زندہ اورا نیست
 بفرمودہ اطاعت بردہ باشی
 کہ زو بار بار داد و دیار
 از و تاملی توانی یا دل
 شود آباد کارت جنبہ رانی
 ز در کا ہش بہرامت خود را

کنون گویم ترا که هوش داری
 بشهر و دشتها چو چرخ گردید
 نیاید لیک آتشش همی پور
 بنالیده همی از بهر فرزند
 پیش دادگر برای برخواست
 همی گفت آنفرشته کاخی نمند
 برودرگاه پاک آتش و هرام
 بسید فرسخ اوزنجای دور
 تو ای نادان چنین غافل چانی
 بیایه مؤبد و آن در کشوده
 اگر یام ازین درگاه فرزند
 بشش سال اندر کنستیم
 چوپروانه بگرد او بگردم
 بگفت ای آتش بهرام پانا
 بدرگاهت رسیدم چو خدایان
 طفیل روی تو روشن شود
 ز تو دل سردا کریمیت دایم
 مرا پور آید از بخت نکویت
 زهر چیرش بسی پدید بیام

بجان دل سوی من کوشداری
 زمین را بهیچ قاصدمی نورد
 پر از غم گشت از کار جهان دور
 بگفت ای خدای زند پانده
 بدینگونه بدل زاری بهیچ است
 درین امرت بتو گویم همی پند
 بیای حاجت خود را و آرام
 بایران در زیر دانه پاک سوز
 که آتش را همی قیمت ندانی
 بکنسید بر دو دیدارش نمود
 به نیم یک نظر دیدار و لبند
 پرستش را در و دایم گزینم
 شود زو شاد جان و نورم
 مراد من بجا آورد درین جا
 نشین چشم من جلوه نمایان
 کنم نقش ترا در دیده منزل
 ز تو هر سخت را نرمیت دایم
 از آن رویم باده دیده ست
 پیش خادمانش می سپارم

یکی بد مرزبان پیر و مند
 جهان گشته چو خورشید جهانگرد
 پیش دادگر روزی غاخوا
 بدین پیری کرم پوری ست
 فرشته را شب اند خواب دیده
 خدا فرمودت آخر ایچو افرود
 زیاده او همه حاجت بر آید
 فرستادش خدا از بهر اینکا
 پس آنکه او همی بیدار گشته
 همانکه او بحق زارید بسیار
 خدای او کم جان و روان
 سمت در و دروندم اینجا
 از آتش رخ سوی آتش گزیده
 بهوس بودم که دیدار تو بگویم
 زهی چشمم که روشن کرد و تار
 پرستم چو پرستاران همیشه
 ترا چون دادگر یزدان بستم
 چنین دل آرزو دار و بدرگاه
 برین کنسید کنم آرایش ساز

ز دورانش نبوده هیچ فرزند
 ز کج و مال تقصیری نیاورد
 پی فرزند او عاجز بسی ماند
 ز دیدارشش همی یام جوانی
 بگوشش خوش آواز شنیده
 تو چنین زو برودی باز کرد
 ز نام پاک او مشکل کشاید
 هر امید که هست ز کوشش دار
 در آن دم او با تشکاه رفته
 همی گفت ای خدای پاک دادار
 برین کارم روا دارم همانرا
 مکان این چشم ما و او بجا
 بشیب افتاد و او را سجده بر
 کل شادی ز رخسار تو چو نیم
 دل پر خار کاشن کرد و تار
 کنم پاست چو بیداران همیشه
 بر امید که نقد آید بستم
 که او را سجده آرم بیکه و گاه
 بیارم گونه کون هر ساز را با

بسی وقفه بدادش مردمان را
 چو کسالی گذشته اند یگانه
 بطلی در و راسته سال گشته
 برفت سوی ایران ساز کرده
 چو درگاه آتش آمد آفرود
 و ز آتش آفرین بر وی نمود
 من بچاره دایم در گناه
 درین پیری تو دادی نیک فرزند
 دلم از در که تو آنچس دیده
 از آتش مال ز جی خرج کرده
 از آتش متنی گشته پرستار
 بسی بر وی ز کونا کون پوشان
 پس از یک هفت ساله شد و آ
 بعالم گشت چو این راز مشهور
 چو کورانی که بودند آن زمانه
 به میان در و مندان صد هزار
 همه آنجا بیایستاده بودند
 چو صحت یافتند آن در مندان
 از آتش در و مندی بودند آنجا
 بامیدش بگردش و جان را
 زینده داد یک فرزند داد
 زویدارش پدر خوشاک گشته
 هزاران جنس می آغاز کرده
 نثار در وزیرین کل برد کرد
 بکش کرده بدو برای بود
 بدرگاه تو آخر عذر خواهم
 بدین فرزند جام گشت خورند
 ز دانیان چنانچون بد شنید
 نکوئی در سریده درج کرده
 ز هر دادی دین آید بر داد
 پرستارش را آنجا بسی ماند
 جوان و پسر از آنجا سوختن
 گزان درگاه پیری یافته بود
 بصر بخشیدشان راناکمانه
 قوی گشتند در آن روز کاران
 جدا گانه تصرع می نمودند
 از آنجا شد همه شادان و خندان
 بهی زودی دو دیدنی بد کرد
 بر نیکنه قرارش را همیداد
 چنان فرزند نورانی بدادش
 بقصد و سوی ایران روان شد
 ز زاد راه هر پسری که باید
 بیایستاده و او را نیایش
 همی گشت ای مرا چون نور دید
 چه خوش نورست قیامین ز نور
 من از بصر سپهر جادویم
 بجان و دل یقین بر فته بودم
 عمارتها بکنند بر دین
 همه بدید بدستورانش داده
 چو پورش یافت از درگاه عالی
 بسوی خانه آنکه تیر فستند
 ز ماینها بدینسان گویم اسرار
 همیدون چند شل و نکت نیز
 شدند ابو پیش شاه ایران
 بدرگاهش قبول افتاداری
 بدان نورش نشان آهوشده دور
 ز بیماری شفای یافت اندم
 از آنجا او روان شد بادل شاد
 گز و شد جان حاجتمند شادش
 سیصد همدین ان همراه آن شد
 بهمراهی گرفت او آنچه شاید
 ز خد و عد برون کرده شتابش
 چه عظمتها که از تو دید دیده
 هزاران دیده روشن حضورت
 بدین مقصود لیک از تو رسیدم
 که در طلت روان خواهم نمودم
 که مانده نام او در دفتر دین
 بر آخ آورده بود آن پاک زاد
 ز خدمتانش بگرد خالی
 بشادی و بصد انکیز رفتند
 که دین دستور پیشم کرد و تکرار
 قوی شد دست و پا و باز هر چیز
 ز مرد وزن نه برنایان و پیران
 خدا بر حال ایشان کردیاری
 زمین او همه گشتند پر نور
 کسی پروا نکردی هیچ از غم

چون صاحب نباشد برهرا
 به حاجت منشی پاک باید
 اگر دول شک آرد کس در اینجا
 کسی کو پیشش می باشد و سخت
 مکر و یودش باشد در اینجا
 کز شکر و بود از یک بسیار
 کسی کو دل زد کا بهش بتلید
 دلش از بهفت کشور بهره یابد
 تو بهیتم ده که تا باز نه سوزد
 و در ره گفت آن دستور و ستور
 اگر خود ندیش پذیرفته خبر
 عوض هر چند در خربش نماید
 بهین پذیرفته او را و باید
 هر انچه گفت آنرا و باید
 بکس مهر و ج را گرفت کس
 بجا آور به کس شرط و پیمان
 باتشکه و هر امر آنچه داد

چون دلبر نباشد در بر
 کز و مقصود تو حاصل نیاید
 روانش شد بد و زخ در گرفتار
 بود همواره او دل کور و بخت
 که آرد شک با مردین و ادوار
 یا و هرگز نیاید هیچ در کار
 سوی بد کار آخر می تابد
 روانش از نور چون خورشید تابد
 و ز و پیوسته آتش که فروزد
 کز آوازش همه دیو و قو
 باشد قرض او بر گردش نیر
 در آن خربش همی گرفته فراید
 بدین به جز آن دادن نشاید
 و ز پس کار تو ز راست آید
 بود و در و جهان بهره و بس
 که از پیمان گذشتن فعل شیطان
 بود و در مینو آن توشه نهادن
 تو با گرفته کن همواره عادت

درین ایامهای من جالبش
 بکیتی هست او مار انگهبان
 پس آن بهتر که ما امید داریم
 که آرد شک بد که شاه ایران
 ازین مردم بود بیزار بزدان
 ز بد فکرش همه بی سود کرد
 هر انکو غم و در دل نیک گیرد
 بهر سالش ز بهیتم تو مد کن
 از آن کارت بود گرفته فراوان
 کسی کو در منشی با خود دارد
 بدان جرم و کنه کاید از آن
 ولی آن گرفته ز و نماید قبولش
 چه با مردم چه با امثال سفندان
 ز قول خویش برگشتن رویت
 ابا هر کس که قول و عهد کردی
 ازین بدتر کنایه نیست درین
 از آن توشه بیاید عاقبت کار
 کز و هر سال میگرد و زیادت

اگر داری بدین دل خیاالش
 اگر بهدین توانی تحقیق میدن
 از و کام دل خود حاصل آیم
 شود خانه خراشش عایش ویران
 و کفر و هر ابا امثال سفندان
 ازین افعال بی مقصود کرد
 بجان و دل همی او را پذیرد
 بدین پاک و به کاری خرد کن
 شمار آن بد فقر نماید آسان
 که چیزی را با تشکه کار د
 همان پذیرفته خبری میمان
 بجائی او نشد هر کفر و فحش
 بر نیگور بود از حکم بزدان
 که از پیمان بگشتن جرم خطانیت
 ترا باید که زان هرگز کردی
 از و پر بهیز کن ای مرد بهدین
 از آن توشه رسد جان را نسل و

تمام شد صفت آتش و هر امر

حکایت در شرح دنیا و آخرت می گوید

<p>شنیدم رفت مردی بیابان درختی بر سر چه دید ناگاه چو نیکو نگرید آن مرد کساح بدانکاه که پایش بود استون در آن فرصت که از او گذشت در آن خوردن چنان مشغول شد او چو موشان آن درخت کشیده باشند شده مغرور شهوت لذت آن بود شاخ عمر و موشان شب و روز عسل چو عیش لذتهای دین است چرا از بار محنت تیره روز چنان چون هست پیدار و آتیا اگر نیکی کند به همت با او بزد مرد هر آنچه کشیده باشد اگر ملک جهان داری تو کیسر در آید چرخ گردون بر زینت نخستین شه کیا مرث گیرند کجا طموش پر نور و پرست</p>	<p>ز بهر مصلحت وزی ثنابان ستونی دیدم بر عرض آنجا دو موش خیسر میکنند شاخ چهار افغی سران آورده بیرون بنا که حرص نیکو چو شش بر بود گزان تیار با مغرور شد او بحلقی از دها افکنده باشند مثال ماست این کار کیهان که می برند عمر مرد و سوز در و مغرور مردم چون شوند نگرد و پیش و کم از جهد روز اشیم و هو و هشتم می شتا بجا و نکم و شش و دزد و مشکو پوشد زن هر آنچه رشته باشد نکین و حکم و تاج تخت و لشکر نخواهاند با حسن بر زینت که یزدان بودش از نور آفرید که بسته داشت دیوان شکمر</p>	<p>بنا که دید زین آشفته سلی و دوست اندر درخت و نخت سیه موشی از آن و دیگر سفید همیدون از دهای بد در چاه نظر میکرد در شاخ و درخت عسل داده و را چند جلالت و کرافغی زند ناگاه ز جشمش ملک الموت پیل و چاه دینی هم آیدون از دهای دم کشا نباید بود غافل مرد زینسان یقین میدان که باید حمله مردن هر پنج اند و ختن هم او طمع دا به نیک و بد اگر کس راه یابد بدین کردار خویش امیدوار ز کستی کام و امیدت روا نکر پیش از تو دگیتی که بودا کجا هوشنگ پر هوش و پر همت کجا جمشید با آن خره و نو</p>	<p>ز بیم او همی تازید میلی نهاد آنکاه محکم برستون پا از آن شاخ و درخت و گشت و نمید و فریخته و دو چشم بر راه عسل دید اندر آنجا کاه و نمی که نماند یاد زان جد کونه محنت نترسید و بند بر خویش جرمش همیدون چون طایع چار افغی بود همچون کمین مرک ایستاده ز کاه مرک باید بود ترسان بخر نیکی نشاید توشه بردن نکیر و دست تو خیر فعل و کردار بدان پاداش و پاداه فراه یابد نظر بر موضع جا و دید میدار باید عاقبت از وی جدا شد و نیجای سنجی شان چه سودا که دیوان پست کرد از فروا که مردم شاد و بد زو و دیور بخور</p>
---	--	--	---

پری و مرغ و ماهی و دودوم
 کجا نیوا فریدون خرمند
 کجا تور و کجا ایرج کجا سلم
 کجا نوذر کجا شد طوس و کستم
 کجا زونا مورثی و طماسپ
 کجا کاوس کجا بر آسمان شد
 کجا کجسر و وافر و برش
 کجا روین تن آن سفندیای
 کجا رستم که پیل و شیر بود
 کجا شد آن جهانی که پی تحت
 کجا شد خرده دارای داراب
 کجا رفت زینجای پیخی
 کجا شد اردشیر عادل راد
 کجا نرسی کجا پهرام
 کجا شاپور بن شاپور پهرام
 کجا بهرام کور و شاد و حاکم
 کجا فیروز کوفی و زکریا
 کجا نوشیروان داد و عدلش
 کجا پرویز با آن کامران

بفرمانش بدی کام و ناکام
 که او ضحاک بسته بر دماوند
 اجل بر ریخت بر خیارشان ظلم
 که شان در رزم کین مقصود بد
 کجا شد قوت و نیروی کرشاپ
 با حسن زان بزرگی نتوان شد
 که آهن بود موم از خرم کزیش
 که در کیتی نبوش مثل و یاری
 به پیش پادشاهان چین سپرد
 باب افکند فرزند نیکوخت
 بنای عمر شان فکند بر آب
 بجو اهی ماند در وی چند روزی
 رسوم و راه و قانونها که نهاده
 وفا با کس نکرد اینچرخ هرگز
 بر قلعه از سریر و ملک ناکام
 ابا آن داد و عدل و کامکار
 اجل حمله ز ملک و تحت بر بود
 بزرگی و سخا و بذل و فضلش
 کجا شیرین و آن شیرین بانی

کجا ضحاک جادوی ستمکار
 کجا آن فرافینون و نیرنگ
 منوچهری که چو پسر بود
 کجا افراسیاب آن پیر جادو
 کجا شد کیتباد و عدل و دادش
 کجا شد فرو پایکی سیوس
 کجا لهراسب باراد و ضیانت
 کجا جاماسب با احکام دشت
 کجا بهمن که او از فضل دشت
 کجا دارا کجاند آب و خاک
 کجا اسکندری که کور کیهان
 کجا اشکانیان و ملک و دولت
 کجا شاپور پهرام و پهرام
 کجا شاپور و آن کتاب پر نور
 کجا شد یزدجرد آن پور شاپور
 کجا شد یزدجرد پور پهرام
 کجا رفت آن پلاش نام کستر
 کجا شد نامور پهرام و کسری
 کجا شیروی که ملک پدر بود

که بودی ملک و رعیت و پیران
 همیدون دانش و افسون و فنیک
 در شنیده بسان مهر بود
 ابا چندان سپاه و زور بود
 که آمد ناکهان بر باد و دوش
 که در آتش و آندنی همی خوش
 کجا کشتاسب با داد و دینت
 که بود آشکارا بر نهانش
 ز داد و عدل و دین و دیویش
 نکند ازنده بودش از دیو پاک
 بکشت و جست و وی آب جوی
 همه رفتند با صد گونه حسرت
 که این گیتی نشد با هیچکس رام
 همیدون اردشیر پور شاپور
 که از وی ملک و رعیت بود و کج
 یکایک را کشید اینچرخ در دم
 قباد و ملک و تاج و تخت و لشکر
 که اناورد این گردنده کسری
 فلک ملکش بصد زاری بسر برد

کجا شد اردو شیر داد کستر
 کجا شد یزدجرد شیران
 کجا آن پهلوانان و سواران
 کجا خوبان که چه نوشاد بودند
 همی رفتند و گیتی مزدوری
 نکستی چرخ جز بر کام ایشان
 سپهر آخر رحله سیر گشت است
 برهنه رفته اند از تحت زپاک
 ز فرق نامداران افرو ترک
 سپنجت این مینوست جای
 بغفلت رفت عمر تو که کن
 چو آمد آدمی در سال هفتم
 و هم سالست وقت شاد گام
 چو شد عمر جوان سال بیست
 چو عمرت ای سپر بگذشت بیست
 چو سال عمر تو بگذشت بری
 چو سال عمر مرد آید به پنجاه
 کرد و عمر سال آید به هفتاد
 اگر منزل رساند تا نود سال

کجا توران و آذر مین دختر
 گهی آن مهتران و تاجداران
 روان و موبدان و نامداران
 از ایشان مهتران و لشاد بودند
 یکی بر کند و دیگری شاد و نشاند
 بنودی در جهان جز نام ایشان
 بساط عمر ایشان در نوشتت
 ابا کی تا کفن پوشیده و خاک
 بزاری در بر پای خسر مرک
 بیرون زمین مینو دار امید
 کنون بیدار شود بیره کن
 درآمد آن زمان در حکم مردم
 طلب کن علم فضل و نیکبامی
 ز ناز و کبر مسکوید چو من کسیت
 در غافل نباید مرا ترا زیت
 تو باید از خداترسی و پرسی
 بماند از آرزوهای سنج آه
 ز جور و مالش کرد و نیت
 ز مرک و شتنش بهتر بود حال

کجا شد تاج و تخت انفرج زاد
 کجا پیغمبران و رهبران
 کجا فاضل حکیمان و وزیران
 کجا آن دیکران با کبر و ستان
 همه شایان بهفت قلم بودند
 بعهد ملک خود هر یک فهاد
 فرو ماندند ملک و سیم وزرا
 ازین زرزال زال ز رنگون شد
 تو زیشان چند بهتر بود خواهی
 مکن بر عمر و تکیه به براندیش
 چو آمد در جهان فرزند آدم
 همه آموزش دین و کتابست
 چو کرد و پانزده ایام سالست
 اگر در کودکی ماند نیکو نام
 چو سی ساله شود کرد و رسیده
 ز عمر آسایش آید تا چهل سال
 بشصت اندر چو ماهی گشت
 چو کرد و آدمی هشتاد سال
 اگر ماند کسی صد سال زنده

نخواهد مرد هر که از ما در او زاد
 ماند با کسی این کرده عالم
 یلان و سروران و یار و کیران
 همی رفتند بی که چو مستان
 ز خصم و دشمنان بی بیم بودند
 از اندازه برون با خود شمار
 سه تحت و نیکین تاج و کمر را
 وزین گفتار شیرین بر زبان شد
 بخاک اندر یقین فرسود خواهی
 ز به راه کاری کبر و پیش
 برنج افتاد و در و محنت و غم
 گناه و کفره او در حسابست
 ببا یحیت در دانش کجالت
 نگو نامی ببا یحیت تا سر انجام
 بی نیکی نام میسباید خنیده
 بکن جمدی در غفلت مهمل
 بنومیدی ریخ و در بنشت
 غم و محنت بدو کرد و حواله
 بترمر کی بود در ریخ مانده

بکستی کردنک افتد درازت
 پس آن بهتر که اندرگاه و بگاه
 که ناکه وقت آن قمار باشد
 چه دانی که نمازت عمر بکروز
 بسا چه از تب مرگی شده زرد
 که رفتن شدست او را ز کستی
 چو بر هر شخصی راه مرگ با دست
 اگر ناکه برون بایدت رفتن
 پندارای که اکنونت جوینست
 به پیری و جوانی که بدمی مرگ
 بدرود دل بین با سوز و حسرت
 زمان با تیر داس آمد درو
 جوان نو خط و کرد مبارز
 نباشد هیچ کس را اعمیدی
 و کرد در تیر برک کار دی ماه
 اگر اینجا نباشی ساخته کار
 چو کار از دست شد از جادو
 مراد تو ز هفت اختر کشادست
 فلک حسد کام و رای تو بخور

ز رنج تن بمرک آید نیازت
 همه نیکی و پاکی باشدت راه
 خنک آنکس که او بیدار باشد
 بیاید رفت ناکه دل پر از سوز
 غم صد ساله اندر پیش می خور
 زمان تو بیاید با پستی
 همو ماند که مارا کار سازست
 نباید زان شپامیت خوردن
 هنوزت سال چندین زندگانیست
 جوان مادی مودی پر در برک
 جوان و طفل و پیران عشرت
 بدر خشک و تر هر کوه کسیر
 چو مرگ آید ز بون باشد عاقر
 بیاید رفت همچون ناامیدی
 نسازی رنج و سختی باشد انکار
 بمانی در غم و اندوه و تپا
 بریده سر چه سود از دشمنان
 همایون سعادت بر کشاد است
 بجز مرج و شای تو نکوید

اگر بکیر و زمانی کرد و وصل
 شب و روز که و بیکه چو مردان
 چه اندیشی هنوزت عمر ماندست
 بسا کس کار سیصد سال مسیاحت
 اگر گویند کاندز بهوت کشور
 بدل در هر کس اندیشید باید
 ترا همواره باید سیاحت کار
 همیشه بهر دین و کفره میکوش
 کهی کفره چو آید روز پیری
 بسا آن آتش سوزان و پیشه
 جهان چو کشت از کشته دان تو
 که طفلی خورد با صد ساله پیران
 همه بینی که کیساند میران
 بتا بتان کنون کار زمستان
 بکستی در همید و ن کار مینو
 بیاید رفت بنود هیچ دران
 اگر ملک تو سر تا سر جهانست
 شبان و روز تو فرخته باد
 یقین دان کا خراز تو شیر کرد

بکستی رفت باید آخر حال
 فکند و بد گرفته راه میزدان
 بتو بر نامه عمرت که خواندست
 بد بکیر روز شد کستی بر داخت
 یکی را عمر شد سیاه ماسر
 که کرم من با شتم و هم آن نشاید
 نهاده تو شش در راه بید
 که تادم دم رسد مرگ ازین گوش
 مشو غره مکن زمینان دیری
 که و مه خشک و تر سوز و همیشه
 کل و خار و کیا و کندم و جو
 روند از ملک عالم چو پیران
 چه درویش چه شاهان چه پیران
 اگر سازی بود کار تو آسان
 اگر سازی درو شادان همیر
 چنان میر و که بنود بر دل ارمان
 همید و ناسب دولت ز پیران
 لبانت روز و شب پر خنده باد
 چنین دان کا خراز تو سیر کرد

باید رفت با کینا کفن بس

در نکارت مثالی سخت نیکوست

شنبدم بود مردی غامبردا

چو دید آن کارانی مرد دولت

و رایاران فراوان گشت هم

بر و دادی همه سیم و زر خویش

میان دوست راه رفت دید

اگر چه قرون بودی از اندو

اگر ز آنها قرون بدیش خری

چو بچندی براند خورد و پوشید

چو مالش خورده بود انجا در

تو میدانی که با تو خاص بودم

کنون با من بیا آمدن زود

نیارم آمدن با تو بدنجای

بر و هر جا که خواهی من نیام

میان دوست رفتش چه کوئی

بیا تا باشی هم راه و یاور

بیایم با تو تا دروازه شهر

کجا پروای همراهیت باشد

نباشد دستکیرت جهان کس

برون تا ز نذرین دنیا سیرت

حکایت مرد سه دوست چگونگی آن

و را فرمود سه شغلی سزاوار

مراد و کام و نام و ال نعمت

ولی سه یار بودند خاص و محرم

از آن دوستان یک بود پیش

ز حال و کار او هم پرسیدی

برین یک نقد کردی گزنی او

بدادی مرد را اندک پیشری

نشاط و کام مراند و داد و بخشید

رفت و اقول پیش نشاند

همیشه در ره اخلاص بودم

هر آن چیزی که رفت آنجا می نمود

ز من کاری که ناید آن مفزای

تو رفقی سوی یاری به گرام

درین احوال راه من چه چوئی

بتو چیزی که دادم هم بیاور

ز همراهی نیایی پیش ازین بھر

ز من یک جامه که خواهی داشت

بدادش مال کار خویش فرمود

بخوردن دست بر دستانانی

از ایشان دوستی بخواب و بخورد

نشاط و کام با او بود و شادی

بر وقتی که کردی بجایش

سه دیگر دوست ابرم کا گاهی

بر روی مردمان و روی او نیز

شهنشه خواند او را سوی کا

به و گفتا که میخواند شهنشاه

بنود از تو جدا سیم ز من

جوابش داد یار نام سزاوار

تو گریاشی و گریه غم ندارم

چو بشنید این سخن آن مرد در ماند

مرامیرفت باید سوی درگاه

بد و اندوست گفتا هر چه داد

که ما را کار مشغولیت بسیار

چو بشنید این سخن نو مید برگشت

بجز کردار نبود دستکیرت

حدیث مرد عاقل با بته ناست

که نماید در آن تو فیر یا سود

تماشا کرد و عیش و کامرانی

نشست و است با شادی باور

بجایش نیکویی با بود و رادی

بر وقتی بدی شادی فرایش

پرسیدی همی در سال و ماهی

بر یک چند دادش اندکی خری

حسابش حبت قاصد کردش آگاه

کنون میسبایم رفتن بر کا

تو بودی روشنی و جنت من

که بهتر از تو دارم یار بسیار

که چون تو دوستداران کم دارم

رفت اندوست را بر جای ماند

تو بودستی با من یار و همراه

بخوردم با تو اندر کام و شاد

ز کار یار مغرولیت بسیار

بر کامی که شد نو مید برگشت

همی گفت این دوتا افسوس خواره
 در غیا آن کمان من خطا بود
 چو خواهم من از چون کیم
 بیا در زاده پرد و تیمار
 بد و گفتا عجیب چرخ کشتی
 بگفتا خواند شاهم رفت باید
 بد و آمد دست گفتا شادان
 همران مالی مرادادی نهالی
 بیارم مال و آیم با تو همراه
 چو بشنید این سخن آن یار گفت
 ندانم در غیا دشمنان دوست
 کسی کو دشمن دشمنم بود
 از آن کو مال و عمر افسوس دادم
 پشیمانی ندارد سودم اکنون
 مثال کار با کشت این سر
 مثال انجمنان باشد یکایک
 چو رفتی ماند نزد دشمنانت
 چو با تو تاه در دروازه آیند
 ز بهر روی خلقان در غم تو

که دادم سیم و زرشا نرسم
 پشیمانی ندارد زان جفا سود
 بدین سختی بره چون جویم اورا
 چو دیدش دست بنوازید بسیار
 چه حالت بد که سوی ما کشتی
 و زان پس تا پیش من چه آید
 نشاط و لهو جوی و بی غمان باش
 بدومی کرده ام بازار کانی
 بگویم کار در پیش شهنشاه
 که دادم عمر خود بر باد ناگاه
 ندانم در غیا مغر از پوست
 بد و داد و دهش فرو تر نمود
 بنا جنسان که می تارند یادم
 و گریختن شاید بودم اکنون
 تو تشناسی بدان و نیک بنگر
 و فاز و کس نخواهد یافت مشک
 حسابش باز خواهد از روانت
 ز بهر نام و هم آوازه آیند
 سه روز آیند هم در غم تو

که بستم خدمت پیش ایشان
 بدان یکدوست کرداری
 ولی چو چاره دیگر نبودش
 کرامت کرد و زاری کرد و غم
 چو دید آن لطف چندان خوش
 بیا بد مال و سیم و یار همراه
 منم با تو به نیکی و بدی هم
 بسی افزون شد است مال و سمیت
 بهر تیمار و عمر با تو باشم
 در غیا مال و عمر و سیم من رفت
 کسی کو بود یار غمگسارم
 از خیالت که اکنون آدمیش
 و یا افزون خورم غم ز نظر لقت
 چه سود اکنون که دادم دستان را
 نخستین دوست کو را که خدمت
 کنی صرف اندر و عمر خود مال
 میان دوست فرزند و زن بست
 بود جامه کفن کو دادش آنجا
 پس از روز و زده کردی امشب

کمان بردم که آن یار کشتیان
 مراعت نیز بسیاری نکردم
 مران یکدوست با هم از مودش
 بخانه برد و با شادی و بهام
 دل او شاد شد زان مهربانی
 به تنهامی نیارم شد بدرگاه
 بشادی و مراد و اندوه و غم
 ز بی سبی مبادا هیچ سمیت
 بهر سختی و غم یار تو باشم
 فرو ماندم کنون در رخ گفت
 ندید او نیگونی در روزگارم
 ندانم تا که امی غم خورم پیش
 ندانم همی یار حقیقت
 رهامی کرد باید بوستان را
 فرو نتر دادم مال و سیم غمت
 ز کفره یاد ناری سال سال
 ز بهر مال و لغت دشمنیت
 جز این چیزی نخواهد برده همراه
 نشیند ماتم و فریاد و آن جوش

گزیند جفت تو جفت دگر شود
دلت گزیند لبان کور کور است
نیفتی سوی او جز گاه گاهی
پس ای سحاره جدر اوهین کن
نکو تر از نکوئی چیست بنگر
کسی کو دل سوی گزینی کشید است
بر اینچیزی که دیدی است از
برفتن شک دار و در پی هم
بود در ستره بران کو میر و در
کنون آن یاد باشد نام نکی
که اغریث همه در نیکوئی بود
همیشه نیک بودش راه و کردار
کنون معروف شد نامش بید
چون بگذشت خواهد روزگار
کسی را کردین دینی بود شک
چون رفی کر بود حاجت باران
پس آن بهتر که در نیکی باشد
مثال شاه و دستور نکو کار
دو قلعه بود شهر را در ولایت

نیار و سالها از رخ تو یاد
نه بیند هیچ شخص از کور کور است
ولی یابی هم آرزو پناهی
ز بهر خوشتر را هی دین کن
ز رادی و ز نیکی هیچ مگذر
بگفتن راستی هم برگزید است
بسی نور و خره پیدا است از
که دانند این همه خلاق عالم
که نیکی و بدی چون روز پست
وزین ناممستم باشد بکیتی
برادر در گزینی و بدخونی بود
از آن بخشود بروی پاک داد
روانش در عذاب و رنج افتاد
نکو نامی نکو تر روزگار است
بیاید مرد شهنشست این یک
نمانی کت نماند هیچ درمان

برادر نیز از خوششان و فرزند
سه دیگر دوست کرد از چو
نه درواز تو بر دهن دشمن و دوست
بجز حسرت نخواهد ماند با تو
همیشه راستی کن است میباش
اگر چه بدست در بند نرید
نکر گز راست کاوه در صفایان
چو از مردم نخواهد ماند جز نام
قیاس از کار اغریث همی گیر
زوستا نام اغریث بخوان تو
ز اغریث فراوان سر گشتن
هم از افراسیاب آشوخ دید
چون نام او مهین جادوان است
بدی را هیچ کس نیکی نکند
چونین کتی نخواهد رفت کام
دگر حاجت نباشد زان بانی

حکایت در شک و یقین گوید

ابا ساز و بسی شکر فراوان
یکی محکم از دیر نعمت و ناز

که آمد خضم شان ناکه پیدار
ذخیره در وی از مردان و در

شوند اندر جدائی تو خرسند
که او را خود یقین شاید دوست
بر جانی که رفی هم بهت است
بجز نیکی که خواهد ماند با تو
همان دور از گزینی کاسیت
چو پرسی مر تر نیکی ستاید
که نتواند کردین صد سپاه آن
نکو نامی ترا بهتر سر انجام
هم از افراسیاب آن جادوی
که اغریث زروه و آشناتو
ربانی یافت چون بدیشتن
بسی بیداد شد سر ما برید
بد و زخ در عذاب جادوانست
یقین چون بهت کس شبت بخیر
به نیکی عهد کن اید و ست مادم
نخواهد بود کس را بی کمائی
در رادی و کز فز بر کشائی
به تندی سوی رزم و شتابان
نکردی مرغ بر بالاش پر و پا

ذخیره بی حد و نعمت پس انبوه
 ذخیره کمتر و دیوار است
 ذخیره چون بود در جای که
 بشک در بود کار چون توان
 شدن زین حسن و بی غمت اکنون
 و این از دست بهی انبوه
 چکونی گفت تا مصلحت است
 ولی این قوم دارند بریشان
 بد و گفت آن وزیر نامبردا
 مرا بر قول و گفت است ایان
 بود هم خون تو در کردن تو
 مثال مادرین دنیا چنین است
 منت شایست جشمش مرگه پی
 همان حصنی که اهل این جهانند
 وزیر این جهان دور بینان
 پس آن بهتر که برک آن سازی
 یقین خواهد گذشتن کار کیتی
 تو او را چند خواهی کرد عمارت
 منت خاکست هم در خاک نبرد

یکی حصن حصین بر قلعه کوه
 شده از باد و باران خاک است
 نیارد کرد در دنیا که جنگ
 به نستاند یارب یا ستانند
 بهمان نقش چون آید ز گردن
 نباید کان و این هر دو باید
 کجا باید ازین دو جای که نیست
 چه سازم با مراد و رای ایشان
 که ای شاه نکو بخت و نکو کار
 نکو میدار گفت ز بهمان
 که این حصن تر شد ما من تو
 باید رفت زین دنی یقینیت
 همیدون رنج وادان لشکری
 ترا در روز و در شب هزاتند
 همان مغنیب با آفرینان
 برادی و بگرفه سر فراری
 چه داری بر چنین تیمار کیتی
 زبردین نزدان کن تجارت
 خنک روجی که از وی پاک خیزد

در قلعه شب زانکو نه محکم
 بهی است شنه کان خصم آید
 در آن حصنی که نعمت بود بسیار
 از آن یک حصن کمتر متری چند
 مگر بر خصم را باشد که ز رود
 شه اندر ماند و خواندش زود و ستور
 که آید خصم و روزی چند ماند
 بدان دیگر حصار اندر کام
 اگر شاهست و کر مسکین و عاجز
 چو دانستی یقین کاین رفت خواه
 مگر شادان در آن قلعه بمانی
 مثال حصن کمتر است دنیا
 هزاران علت او را در کین است
 همیدون حصن بهتر آنجاست
 ستانند این جهان شک نیست از تو
 اگر حاجت بود آید بکارت
 رباطی دان خواب این بر ویل
 مشور بجه که کیتی جای تو نیست
 بکوش و دار معمر آنجه نرا

ذخیره بود کمتر آب او کم
 یقین آن قلعه را که کشاید
 و راهتر همان بنیاد و دیوار
 بد و گفتند ای بر ما خدا و
 و ازین بر نیاید کام مقصود
 برو بکشاد حال کار مستور
 یقینیم کاین حصار از من ستانند
 که ستانند یانی این ندانم
 یقین بر شک نباید بود هرگز
 بود نادان که سوی او نیاید
 بکام دل گذاری زندگانی
 که ستانند از تو و ز حق
 سر آید عمر که شاه از غمین است
 کسی که او را درین کیتی کماست
 اگر داری شکلی در کار مینو
 و کرنود نخواهد بود یارت
 و را خواهد بودن عاقبت سیل
 بجز خاک سیه ما و ای تو نیست
 زهر نیکوئی بسته میان را

بدانجا چو روی آنجای ناکاه
چنین گویند وقتی ناداری
پذیره رفت خلق شهر کسیر
اباطیل و علم با مطرب و رؤ
نشانند آنکسی بر تخت عایش
همه پیش بخدمت ایستادند
موندندش سر اسر شهر یاری
هر آنچهیزی که رای تو در است
ورا در عزت و در کامرانی
بدل گفتار همی اندولت بخت
چو دل بر شهر و ملک و تخت نهاد
نهاد پای حسر و بر کنارش
ورا دو چشم گریان دید پر غم
گرستی حسیت با چندی غم و درد
ورا خادم بگفتا ای شهنشاه
ملک گفتا چرا نکشادی رازم
کنون بگشا و خواهم با تو حالت
گشاده از او اگر امش در انزاه
همه فرمان و کنج و تخت و چیز

بیانی خسرم و معبود حاکم

بسان شاه با خادم نشتر

گفتار اندر حکایت خادم با پادشاه

که و مه جمله در ویش و توانگر
بهر دم مردم شادی بپذیرد
ز یاقوت و کهر بر فرق جاش
در کنج کهن بروی گشادند
مسلم شد بر و بر شهر یاری
همی فرمای کان بار و است
چنین بدر و ز چندین زندگانی
بیا شتم شادمان همواره بخت
بنا که بین که مشکل کارش افتاد
همی بگریست خادم زار زار
چنان شخصی که داور زار مام
درین ملک که یار و با تو بد کرد
بخت تو ندادم ریج و اگر اه
مگر ناید ریج و غم نیازم
که اهل شهر است از تو عادت
چنان چون با تو کهر و بد نشنا
و با باشد چو بود ایشه تر تر

بر افشاندند بروی کو هر روز
ابا اکرام و با اعزاز بادی
نثار از لؤلؤ و یاقوت و کهر
میان بسته ز بهر خدمت او
بد گفتند بر ما حاکم و شاه
بجرامت نباشد بر سر ما
بزرگان سر نهاده کام اورا
ز دل گشتند یکسر شمشیر یارم
مگر کیشب بد او خوش خفته و جوا
چو آب از چشم بر پای وی افتاد
ملک گفتا چه افتادست کوی
بگو تا داد بشانت از وی
ولی از بهر شه نمکین شد ستم
زبان بگشا و خادم گفت کایشاه
که هر سال سوی ره شتابند
بصد نازش نشانند از بخت
چو سالی بگذرد و دزدین راه

که از گفتار او کیتی بد شنید
سوی شهری سید از رکب گذار
نهاد پیش او بر خاک ره
بسوی شهر بردندش شادی
بر و گردند هر لحظه فروتر
زبان بگشاد بهر دخت او
تویی ماست دکان خاک درگاه
بجز تو کس نباشد هر بر ما
نوشته بزکینها نام اورا
کنون پدر ملک و لشکر شیرازم
یکی خادم پیش او چو مهربان
بر آید شه ز خواب چشم بگشاد
چه غم داری و را دران بمن جو
سرش سرپون کنم با دست پانی
ازیرا اشکها خونین شد ستم
بدان انجالت تو باش اکاه
بیارند آن غریبی را که یابند
میان بسته بخدمت پیش او سخت
ورا از تخت بردارند ناکاه

یکی دریاست از کیوی شهر
 بجستی بگذراندش از آن رود
 نکر دم باشما من رخ و بید
 بداد و عدل دشاوان کنم تان
 ولی سودی ندارد گفتیش
 فراوان گوید و سودی ندارد
 چو کجپندی در غمناک کرد
 بود هر سال زینسان دشت شهر
 بکن تدبیر این بارستانان
 دهی مردان و برک مال و سام
 چو آبی جای خوشیابی ازین سم
 نانی بی کس و بی حال و توشه
 بد گفتار همی مستو فرج
 فرستم نو بنو با ساز باز
 همیدون گوشه و میدان و بستان
 فرستادی دما و دم بالش
 سلج و مال و سیم و جامه و کج
 و را خادم خزینه کرد آباد
 چو سالی رفت زانشاهی خسرو

بد و تازند حالی خسرو
 نزار و توشه و ناکرده بود
 همه در ملک من بودید و لشا
 ولایت جمله آبادان کنم تان
 بگذاریم بصر عادت خویش
 رود ناکام و ملکی را ندارد
 بیعت ناکهان و خاک کرد
 غم آمد مر مرا از کار توبه
 چه چاره سازم از بهر بیابان
 هر چیزی که خواهد بد نیام
 نباشد مر ترا از هیچ کس بیم
 بیانی سوی قصر و باغ و گوشه
 نگو آوردی امنیت ای پرخ
 بکن با باغ گوشه هر چه بستر
 حصار و منظر و گلزار و ایوان
 و را خالی بنود از کار و حالش
 هر آنچه بیکر که جمع کرد و ریخ
 همیدون کج بی انداز و بنهاد
 درآمد وقت شاه خسرو نو

چو بگذشتی ز رود آبیابان
 کند زاری و گوید ای عیت
 کنون افزون کنم و آن نگوینا
 و را گویند اگر چه نیک بودی
 باید رفت چاره نیست زین
 بصد زاری بماند و بیابان
 شود این مردمان شهر و شاهی
 بدوشه گفت کا کنون چیست چاره
 بدو خادم بگفتا کای خرمند
 شوم قصری بسازم در بیابان
 نشینی با مراد و کام و لشاد
 ز خادم خسرو این گفتار شیرین
 برو با مرد و برک و زرشابان
 برفت آن خادم و یاران زبرد
 یکی قصری منقش چو بستی
 هر آن مالی که گشتی جمع باوی
 هر آنچه بیکر که بود از ریخ او
 چنان شد قصر او از مال نعمت
 سر اسر خلق آمد تا بدرگاه

نهایت نیست او را و نه پایان
 چه بود از من شمار رخ و محنت
 نه بیند کس ز من رخ و بهیجا
 بداد و عدل هر دم بر فرووی
 بیابان بود خواهد مر تر جای
 نیارد توشه و نه آب و نه نان
 بیارند و دهندش با کجاهی
 از آن وادی و دشت بکناره
 اگر فرمان بری و بشتوی بند
 پر از انوار و باغ و کاخ و ایوان
 نه رخ آید بروی تو نه پیدا
 شنید او را فراوان کرد بختین
 بکن جانی حصین اند بیابان
 بسی باغ و زر و پالیز با کرد
 هر سو باغ و گلزاری و کشتی
 فرستادی سوی خا و میانی
 فرستادی نیز و خادم خویش
 که از بس نور گفتی بود جنت
 که شته را رفت باید زین گذرگاه

ترا بیرون کنیم شاهی نوایم
 همیشه بود عدل داد کام
 چو خوابید آوریدن شاه دیگر
 نمایم اندر نیجایت زمانی
 بحر مت کر روی ز نه بخاری
 چو بودش کشتی و ساز سر او
 ابا سوره و تماشا جمله یاران
 چو نزدیک وی آمد و صد باز
 و را با شادی با کام و باز
 هر کوشه بیدایوان باغی
 با کام دل نشست و شادمان بود
 که رست از جای پریم و غم و رنج
 مثال است با این دارینی
 همیدون خادمیت پیغمبر آمد
 اگر بر قول پیغمبر وی رست
 بیایان انجمن باشد نیک کن
 چو رفتی جای تو آباد باشد
 نباشد ترس بیم از خصم و درو
 نباشد دسترس آنوقت انجا

که ما هر سال ز نیسان خسروایم
 رعیت را همیشه دوست دارم
 شمار از حسن سر کیت بهتر
 اگر سود است از تو گزینی
 بتا زنت بصد سختی وزاری
 گذشت از رودی رنج و بی از
 ابار و دوسر و دوسکساران
 بسی کرد آن زمان اکر ام و غرا
 ز صحرابر و سوی قصر خود باز
 فرزندان هر دختی چون چراغی
 فراوان خادمان بارانش نبود
 که ترس از دشمنان بودیش بکنج
 بد و در ساخت باید کار عفتی
 که هر انجمن است هر بسند
 در آن کیتی ببا قدرت است
 بر و امروز خود را جای که کن
 بدان آباد جانت شاد باشد
 نه کس از تو ستاند نیز مزدت
 بمانی والد و چهرت وای

بدیشان گفت شاه خرجه کردم
 کنم امسال داد و عدل افزون
 بد گفتند ز نیسان چند کوئی
 امانت اده ایم از تو ستانیم
 چو شد بشنید بیرون رفت بدام
 چو خادم زین پنجه اکیفت
 ابالات ز سر بمان بازی
 و را بر اسب تازی شاد نشاند
 چو شد در باغ رفت و کشت کن
 بکنج اندر فراوان مال سمش
 فراوان منت از وی داشتند
 نشست آنجا یکاه امین آباد
 بود شهر انجمن و شه تو باشی
 همان سالست عمر تو درین مهر
 همیدون و دباشد جینو پول
 اکر امروز سازی قصر و کوشه
 بهی از محنت دنیا و سختی
 اکر کارت نسازی هم تو عمر
 برنج و درد و پا ده فرا گرفت

کر بود استنخ و ظلم و دردم
 ازین ملک چه پیرانید بیرون
 ز ما آرام ملک خود چه جونی
 ترا از شهر و ملک خود برانیم
 باند املاک و تحت و شهر کام
 بیاید پیش خسرو و و ثبات
 ابا کام و مراد و سر فرزاری
 فراوان ز رو کو هر روی افشانند
 زهر بد فارغ و از خصم مین
 بنود از هیچکس تیار و همیشه
 زایر و شکر کرد او وقت می کام
 سپاس داد که میگفت دلشاد
 در و چندی خوری چند لاشی
 چو آید سر بر بون بایش از شهر
 چو زین ملک جهان کشتی تو بر فل
 ز کوفه ساز برک راه و توشه
 نشستی در مراد و نیکی جتی
 بمانی در بیابان دل پر از در
 روان بیمار بر سختی و تیمار

پراز ترس و پرا زبول و نیم
 نخواهی رفت از انسا عین
 کیا مرث فرید و نایرج و جم
 منوچهر و پشین ظهورت و زو
 های و هر مز و شاپور و پرویز
 فرخزاد و شیر اسکان و فیروز
 ضحاک و افراسیاب بکند رکن
 بد و نیک و که و مه بنده و شای
 جهانابی و فادایی و نوائی
 بنرمندان و پاکان از تو پریم
 ربودی از زمین سمنی و از
 چنین توان بجای آن گیانند
 پس آری هر زمان دینی حسی
 ندیدم کس که از تو شادمان است
 نوازی روز چندی در بلندی
 نداری هر بر پرورده خویش
 دلی کو کوه از تو پر زرد است
 مهر و چون میخواهی درود
 خوری مایه نمائی سود مارا

شده زار و زار و دل و نیم
 روا ترا تو شوره ساز و پیش
 برون رفتند زین دینی پرانم
 درین بیم آمده در رای برزو
 در انداز و ز تحت این پنج خویش
 برستند از جهان لها پارسوز
 بنا کامه و هند این خاک را تن
 برون بایشدن بکین بدین او
 فروشی جو همی کند منائی
 خسیان و لیسان و خرم
 اشو پاکان و ویره مهران را
 گیان بنگر که بر جای گیانند
 که صد ریت حال آن سسی
 نه شخصی که زنده در امان است
 بیت ازای همانرا و در شد
 کنی ویران بزاری کرده خویش
 سری کو کوه از تو پر زرد است
 چو میکا هی چرا باید فرو
 نشد حاصل نه تو مقصود مارا

بدست و زود و دام و دگر قفا
 سپنجست این جهان عاریت جای
 قباد و خسرو و کسری و کاوس
 سیاوش و بهمن و لهر اسفندیار
 بلاش و نو و نرسی و دارا
 نریان سام و رستم کیو و کورد
 فرامر زوز و زوار و طوس و کستم
 برو بهر از جهان یک و کز خاک
 همیشه دور تو با جور ماند
 در افکندی کیان و دین بر پستان
 نبوده شرم زان ای ناکس و نون
 چنین تخمی که فرسخ تخم کی بود
 کرمان از محنت میکدازی
 یکی را بر کشتی خود کامداری
 بفرست و ناز مردم پرور
 کسی را نیست بر تو غمید
 چوبی رحمی و چونا مهربانی
 همانا خوی مار که زنده داری
 هران عاقل که بنید فعل و خوت

کنون اندیشه میکنی درین کار
 نه بیرون و هم عاقبت پای
 فرو بردار دایه های دهر افسوس
 فرخنت ند بر جا وید و بوشاپ
 ربود از گاه چرخ بی مدارا
 برون رفتند دل پر حسرت این
 که ناکه مرکشان افکند درویم
 نزار و زهر مرکی هیچ تریاک
 دل اندر جور تو در غور ماند
 ز تحت و ملک کردی مکر و تلبان
 تقو بر جور تو و دور کردون
 بداد و عدل و پاکی تریکی بود
 لیسان از دولت می نوازی
 یکی بی برک و نماند جامه داری
 بخواری و ستم بازش برانی
 نه کس را شد و فادار تو امید
 چرا می بشکری چه پرورانی
 خوری بچه بر او حمت نیاری
 نماند در دلش نیز آرزویت

ز تو بیزار اهل علم و دین است
 نه از مست با تونه وفائی
 ندیدم از تو روزی کامرانی
 مرا خود کا شکلی تو ناوری
 در بغا من ندیدی روی کیتی
 درین دوران درویشی کام
 از نیدر د از جهان فریاد دارم
 روان ترسان ز بیم دیو و دوزخ
 زمین کرار بر ما بر کشاید
 به کردی که درینج کیا بیت
 بهر حشمتی که صحن هر سرائیت
 کلی کو بر قدمگاه جوانیت
 بدین این سر قد کردون ارق
 جهان چو بواجب بازیت کوئی
 کهی بر کهی باران کهی باد
 بهردم ز نکت و کیر می نماید
 همه اسرار او بر ما نهفتست
 یکی مسکین ز محنت کار و سخت
 سر انجام این دورا کیسان کند

ترا با اهل دانش گنیه نیست
 بهر لحظه بلائی نو نمائی
 ز نو هر روز ناکامی سانی
 پروردی و دورت اندید
 نشاید کردن این گفتن مٹی
 نه دین و ایمینی کام و آرام
 که از جورش روان باشد دارم
 چگونه دل نذر داه و آوخ
 ز هر ذره بسی سپیکر نماید
 برورینده فرق پادشاهیت
 بر و بر روی و موی لرزانی است
 برورینده خونی پهلوانیت
 بدان گاین هست ماتم خانه لحت
 که او را هر زمان ازیت کوئی
 کهی مرک و کهی ظلم و کهی داد
 در نوی با بر می کشاید
 همه کردار او کیر شکفت است
 به تیره روز ناکامی و بخت
 چو باد مهر جان بریزان کند برک

همه کردار تو مکر و فریب است
 مرا از جور تو هر دم نفیست
 بسی ناکامه و محنت کشیدم
 بجستی کرد وجود من بنودی
 روان دین چه داد از دسپام
 بدست رنج و ناکامی گرفتار
 ابایین نامرادی بیم مرگست
 هر انگور از د خولید مرد بیشک
 بهر قطره که پیدا بر زمین است
 گفت خاک سیه کاند و یار است
 کلوخی کو میان رهگذاریت
 غباری کو بهر جا بر کوبیت
 بدر روز کاران کوه خارا
 کهی تیرودی و کاهی بهار است
 کهی طفل و کهی بر ناکهی سپهر
 فرو ماند ز نقشش این مشعبه
 یکی در عز و عشرت شاد دارد
 نه با این محسر دار و نه برین
 نگون کردان این گردنده کردون

دل دانا ز زهرت و نصیب است
 ز دور هر زمان بر من زبان است
 ولی کیر و ز کام دل ندیدم
 نه بدیدی و نه ناخوش شنید
 شتا سم حق همی از بد هر اسم
 ز دروند و بدان پرینج و آزار
 که را چندی زبان رنج و دردا
 بر ایندیک یک میزد یکیک
 نهفته چه خوب ناز من است
 بر و شخص عزیز می نامد ار است
 مکرگاه و میان شهریاریت
 بر و رخسار خوب ما هر ویت
 ندارد با کسی کیستی مدارا
 کهی طایوس و کاهی کرزه مار است
 کهی مسکین کهی شاه و کهی میر
 که و دانا و شاهنشاه و مؤبد
 همه کام و مراد او بر آرد
 نه زین شاد است زان نغمین
 اگر دانا است کردینی و کردون

درین دینی دون دینی دوان
نشده اسرار معلوم کس را
تراگری کشد تا چرخ گردان
میدارد ترا هم عاقبت خوا
از و پرهنجوی و بهتری خوا
شنیدم پادشاهی و زین پیش
مال ملک و حرمت کشته مغرور
پدر از بهر آن فرزند زیرک
سپر چو شد بزرگ و خط و مید
ز زن چاره نباشد مرد را هم
سپر گفتا که فرمان تو ای شاه
پدر گفتار و ابا شد بر و شا
چنین تا خود از نینسان مجلسان
حریص و مولع مردان بود نیز
شود دشمن ترین کین باز بشوی
و را از کشتن آن شوهران شرم
حقیقت نیست عقد و گفت ما
چو بشنید منجن شد بر و لش
سپر گفت که بیز از م از آن

ز بهر کس در ریخ دوان
خیال از سر نه بکن موس را
و بهر کام و مراد از بهر دن

ندانم هیچ کس از نهانش
بنه حق را همیشه نرم کردن
بجز برای و کام تو نکرد

حکایت پادشاه زاده که ترک دنیا کرد
و حشرت را یافت

شده مغرور مال و نعمت خویش
و لش زانیشه عجبی شده دو
یکی دختر خوشان خوش کونک
پدر گفتا که وقت زن رسیدش
که زن همدم بود و شادی غم
روا بر جان من باشد بهر کار
ولی تا کام زن خواهم ترا داد
ازیشان حال آن زن باز پرسید
مرا و را مگر بی پایان بود نیز
بگرداند از و بر ناخوشی وی
نباشد نیستش در دیده از م
بگرد و ز و ز و دار قول و پیش
از آن زن خبر رشتی ما و را و
که اگر کشته ام از گردا و من

بشادی و تماشاه گرفت
سپر بودش کی فضل کامل
ابا مال و جمال و نام و نسبت
پدر گفت ای سپهر تو اتین
کنون بپذیر و باوی باش شادان
ولی تا حال این زن باز جویم
ز بهر کس حال آن زن باز محبت
بد و گفتند شرح حال دختر
چو جان مر شوهر از او دست
همان در کشتنش کوشد سر انجام
همان بر شوهر خود شوم باشد
تا نقولش نباشد اعتمادی
پدر گفتش که بان زن بر داید
پدر بسیار میکوشید و می گفت

جهد چو باد زان خواججهانش
که خواهد دور چرخ نرم کردن
یقین میدان که راقم تو نکرد
ترا پیوسته باید بود و بیدار
چنان فرزند عادل باشد نشا
رعیش و لهو و عشرت دل شکفته
بخوردی بخت دانا بود و عاقل
ابا ملک و ضیا و سیم و نعمت
بخوردی جستم از خوشان و بر
سخن مینوش از خصمان نادان
به طیم تیر و با هر کس گویم
زانیشه روان خوش می شست
که بس شیرم و شومست ای ابا
ابا او روز چندی خوش گذارد
میدارد مرا و را کام و کام
خردانکه از و محروم باشد
نکرد و ز و فاکس را امید
خبر این زن در کجای تو نیاید
با خرن و سپهر هم زن نذر رفت

پدر شد خشمناک و راند پیش
 دهنی آمد نماز شام سپرا
 پر روی و سمنوی و سبی قد
 رخ او خورچومیداد آن تیغ
 که ای شاه پری سیکر نمائی
 شکر لب چو دریا قوت نمود
 پدر کرد و دیدم باشم زن تو
 تو لطفی کن بد و بنمای اہم
 بھی شد تا یکی ویرانه دید
 بر در زنده و بی نار و نعمت
 کرامی کرد و نشان آن سپرا
 پسر گفت ای مبارک و بی رخ
 بر سپیدم اشارت کردی تو
 منم فرزند شاه این ولایت
 شدم من که از خوی و خصال
 کرا و را در نکاح من در آری
 سراز فرمان تو بیرون نیام
 تو پور شهر یار کامرانی
 ز زن چیزی شنیدی سیر کشتی

که رو با مانداری کار زین پیش
 نشست آنجائی لنگین و شیدا
 شکفت آمد پسر زان روی آنخدا
 چو ماه چار و ده خشنده در میغ
 بھر من چه باشد کرد آئی
 بد و گفت ای پسر کی در آید
 وز آن پس دست او دهن تو
 که هستی بر دل جان پشاهم
 بد و زیر زمین در خانه دید
 پسر گفتش سلام و کرد محبت
 چه مردی گفت بر کوهین پدر
 چه فرمانی بگویم حمله پاسخ
 کنویم حفت با یکدیگر دما تو
 مرا کنجت ملک مال و عیت
 را با کردم همه مال و جالش
 بکنم تا زنده باشم حق گذاری
 ہمید و ن دخترت چون دیده ام
 ندانی کرد و زمینان زندگانی
 ز ملک و مال و نعمت کدشتی

چو بیرون راند رفت اندر میان
 بنا که دید ازین زیبا نگاری
 و لیکن جامه او بود خلقان
 بصد جان عاشق او کشت بیما
 اگر حقی نداشتی حفت من بش
 تو این گفتار آن باب من کوی
 پسر گفت مرا شیرین جام
 پری سیکر در آن خلقان همرفت
 پسر در خانه رفت و دید پری
 لباسش سرچو شترادکان دید
 چه حاجت نزد ما چون هستی
 من اینجا دختری مہروی دیدم
 هوای من بدان جز نشو و نما
 پدر زن خواست را از بزرگان
 پدر شد خشمگین من رفتم از پیش
 ز جان فرزند تو دبر گرفت
 جوابش داد و گفتش پری کای
 توئی در نماز و نعمت برو
 پس از یکجذات آن کوه فراموش

پیاده بی نوا پیون شتابان
 بسان گلرخی اندر بهاری
 در آن خلقان فریب و خلقان
 زبان بکشد و بس پرورد و تیا
 غریبیم عاشقم رازم مکن فاش
 مرا اگر حفت خواهی ر و از و جو
 بسوی باب تو را ہی ندانم
 پسر را از پس او جان همرفت
 ابا خلقان نشسته بر حصیری
 سبک بر جست احوالی پرسید
 کرد در راه سرگردان شدستی
 مرا و را از همه یتیمی کردیم
 کنون زان راه دارم و دان
 ابا مال و جمال و امر و فرمان
 ولی دخترت خواهی هم از دل خویش
 ز باب و ملک و دل بر گفتم
 ازین وصلت بگیرد کار تو نور
 بکیستی محنت و نعمت ندید
 ز دختر سیر کردی بر زنی جو

شوی نزد پدر سینه پر ارم
 سپر کفتاب و کای پر کمال
 زهر دهنست تو ایستادم
 اگر وقتی شوم بسوی ملک
 بدارم بادل و جانش برابر
 که خوششان و پدر افسوس دارند
 ز افسوسشان دلت و سیر باشد
 پیش این زنده نشین بر نیل
 اگر بزم ترا شایسته خود
 چو بشنید این سخن زان پیرانا
 بدان بی بر کسی محنت بر سخت
 چو بخت بدی چنین بشا و باوی
 همیکردند عشرت اند و دلجوی
 ابا و دختر وصلت مست و لاشا
 بد بخار و شنائی شد پدید
 فراوان فرشا کسره شهوار
 در آن هر خانه نوعی چینه دگر
 بد و آن پر کفت ای نامبردار
 که از خشم پر جستی طریقت

ترا ز پس نباشد هیچ دران
 ازین اندیشه بد و در کن دل
 و کر ز من جبار ترک دادم
 بدارم دخترت باناز و نعمت
 ز حرمت در نیارم پیش او
 مرا و از فرو و دستان شمارند
 بزودی این سخن بی دیر باشد
 به بین نیک و بد کیتی دگر کون
 بدانگاهت کنم پیوسته خود
 سبک بگرددش آن ز رفقت دیا
 اگر چه رنج بی حد دیدگر سخت
 بیدان سیرت در داد باوی
 ملک زاده بدی لاشا و باو
 پدر با ملک و نعمت قش از یاد
 چو در شد گوشه دشت و دمان وار
 نهاده تخته های نقر بسیار
 فراوان کنجا از سیم و از زر
 همه سختی که کردم با تو هموار
 و کر خود هست کفتار حقیقت

که ز کن زین سخنها باز کم کوی
 ازین اندیشه هامن فاعلم نیز
 نه زان خواهم که بگذارش ای
 چنانچون دختران پادشاهان
 بد و آن پر کفتاب نیست این را
 ترا زین سرزنش بسیار کرد
 و کرنا چار کشت این وصلت
 چو بخت بدی و ز نیکو حالت
 ترا دختر دهم دگر مانی
 پوشید آن به خلقان زنده
 به پیش سر چون محنت ایستاد
 بر و بر دل نهاد و کشت زوشا
 چو بخت بدی بیدار آن پر کمال
 کر قش دست سوی از زمین
 فراوان صفت و ایوان منظر
 کلبه آتخاها آورد پس پر
 ملکه زاده شکفت آید از آن حال
 همیکردم ترا من از مایش
 چو خرسندی و صبرت بافت

و کر خواهی بر و جفت دگر جوی
 ترک باب کفتم همه چیز
 از آن خواهم که باشد شهید
 چنانچون دستان و نیکو امان
 نشاید بر و فرزندم بد بجای
 ز فرزندم دلت بزار کرد
 ترا باید گرفت این وصلت
 بیری دل ز باب و ملک و مالت
 تو خوش بگذار با او زنگانی
 به پیش سر بودی همچو بنده
 بد ویشی و سختی تشدد
 بشادی دختر کلنج بد و داد
 که شهزاده نهاد آن جا کیدل
 ملک زاده چو کام چند سپرد
 بسی از قصر بایش بود بهتر
 کشاد آن قتلها بر دست بخیر
 بند در ملک باب و چنان مال
 که چون آید ز فعل تو نمایش
 تامل کردم و دیدم بضاعت

کنون این گوشه و این مال بسیار
از آن ست کج و مال نعمت
پاس و شکر زوان کرد
به ترس دشمن و فی خصم و نانی
بدان کاین شرح حال اینجا
و فایز کز کمر دین بال کس
پس چون عابدان یافته راه
همان دختر در آن خلعت چرخ
مر گفت از پدر چو گفت دختر
مثال جایگاه تنگ و هم
کسی کو در ره پر سیر نیست
مناحت خواهی اندر مال دینی
بکار و گرفته در سختی کشیدن
چو بردش پیروی و شنائی
چو بردانش بود کردار و کام
اگر بر تن نهی از بهر دین رنج
بیتا و سختی شخص کمر
شده جمع آن زمان مشاقت
بکفزار اندر آید جمله اعضا

ترا دادم در و میباش هموا
هر آنچیزی که خواهی کن تمامت
ز مال و گوشه و از پیر و دختر
زن پاکیزه او در کام و فرمان
که گیتی همچو شاه کامرانت
بسان آن زن بی شرم ناکس
ز کار این جهانی گشته آگاه
بود چو عاقبت ای مرد فرخ
بود چو علم و دانش پیر مهر
بود در علم بدون رنج بسیار
همه خلق جهان با وی بکینست
کشیدن رنج بهر کار عقی
بدانانی روان را پرورین
پدید آمد مرا و را پادشاهی
بهشت جاودان باشد مقام
روان یا عقی دولت کج
بخفته بر زمین مسکین و عاجز
بهشت از کیویت دیگر دمنده
نمان آنجا کند گیر و پیدات

کس از تو باز نتواند ستاین
ملک زاده شنید این گفت و شنید
که ماندم مال و ملک دشمن تو
ابا زن در نشاط و کامرانی
همان دختر بسان بال سمیت
جهان بشیرم و خیره چو جهانت
چو رفت از ملک شاه و راه
کسی که باز جوید راه تحقیق
بدانش یافت باید اینجا
نشاید گفت بردن خرم را
چو گفت آن پیر کان کاهت هنرم
چو بردش پیروی خانه تاه
ریاضت کردن نفس ستمکار
مثال روشنائی چو بهشت
چو اندر راه دین سختی کزینی
بینکی تخم میاید کشتن
روان از کالبد بیزار گشته
از آن ساعت که دیوان پیش
بر اندیش و کن بد تا توانی

ترا خواهد بدین دلش و شنید
ز مال و قصر و کج خوب آباد
زن پر کمر و دستان و فن تو
تماشا کرد و لهو و سادمانی
که طبعش بیوفائی را نیست
چه آن زن کز وفادار جهانت
بود ز انسان که بر دینی کنی شست
برنج آید بدش صدق تصدیق
بدانش بست میاید میان را
سبک دارندش و افسوس او را
که خرقان پوشی و رنج کنی تن
بدانش رنج باید بر بسیار
ز بهر دین کشیدن رنج بسیار
بدست آید رنج این سر و شست
ببینو در نکو بخت نشینی
بر اندیش از زمان گذشتن
جهان و مال و شمش خوار گشته
همه کردار تو بر تو شمارند
که در تشویر و در حسرت بانی

بکر وارت نکم کن تا چه داری
 بکن کرد ممکن هرگز کنایه
 برادر راستی کن دل منو
 ز چیزی مردمان میباش نزار
 همان کن با کسان کانت خوش آید
 سپاس این نیست کاید بر زبانت
 مران هم پای را جزای فرمان
 سخنانی که زشت و تیره آید
 منت خوان با گوش و باکش کار
 فلش با گفت و کارت خوش کنان
 نهان و آشکار و درمیدار
 ز دین و راستی و گرفته و داد
 بر اهی رسته فرا برون رو
 بهستی و بیایی کسی که و کر
 یقین بیگان و استخوان باش
 مکن در دین یزدان پیچستی
 سه و چار است معنی که توانی
 سه بند او بهمت با هوش هوش
 برین ره رفتت باید همواره

بر اندیش از غمان و شمر ساری
 مبادت در بدی کیست را
 دروغ و کثر کموی از بهج کونه
 چو شبت بر کمر و باش بشیار
 و گرنه بر روانت آتش آید
 سپاس آنست کان آید ز جانت
 و گرنه سخت درانی باران
 و گرنه نشیند کوشش تو به آید
 چو از اندیشه گفتار و کردار
 روان در پیش حق محبوب گردان
 گنایم ز خود در بخور میدار
 روان و پیره کن جوی آید
 همان دور از بد و او اهرن
 که معبود است و از دامن شوتر
 نشان و روز در کار روان باش
 همیشه بر میان میدار کستی
 در و اندیشه کن تا بدانی
 که این آبت و دین باند کشت
 زید با کر و همواره کناره

ز نار و دوزخ و ریج و عذابت
 بدین دین همی باز دینان
 ز مال شبتی شود و ریوست
 مرغان مردمان و کین میناز
 سپاس از داد و کپیوسته میدار
 سپاس چشم و دستت بازبان دار
 دل از اندیشه بد و در خالی
 اگر یکت کام بر داری حیات
 ازین هر یک حسابی بود خوا
 ز کثری و بد و کراهی کین
 روان از راه دین با نور گردان
 بدین اور مزود و از زشت
 همان برگرد و پوریو کیشان
 توانا و قوی و انا و عینا
 ابا حق جان و دل پیوسته میدار
 چو برستی از آن معنی نیکدار
 سه بند است و گره چاران شو کن
 نیت با گفتن و کردار نیکوست
 ز دشت و ز دوزخ و هم در دشت

کر اندیشی نیاید زود خوابت
 یقین و استخوان شود دل و جان
 مبر سوی حرام و کار بدست
 بسجیده بیاش و کار رسا
 بفرمانش میانرا بسته میدار
 زید با بسته دار این هر سه هموار
 مکن حجابی جز نیکی کالی
 و کر یکت نکته بر کوئی عتاب
 بهر یکت عتابی بود خوا
 ز اثر کهن و سپهر کن و کبر و تعین
 همه کراهی از خود دور گردان
 همیشه بی گمان میباش شمش
 یقین باش و مگردان دل پریشان
 نیکو دار و نیکو کردار و پانا
 به بند دین میانرا بسته میدار
 بصورت نیز هم بر جا یکد آ
 حقیقت بر گزین و شک بیفکن
 که بهد نیست بی عیب بی است
 که باشد فعل و گفت و کردن شبت

باید روز و شب دوری کرد
 نگو گفتار و نگو کار بودن
 که چارست بشنود معانی
 یکی بر پاکی و هستی و ادوار
 سوم مغیری پاک ز رشت
 که نیکو کوی و نیکو کار باشم
 ز شک نیستی دارم درون
 همیشه هم برین دارم
 ابا حق از زمان در راز میباش
 جهان پس پشت رویت سوی دانا
 همان عمر چنین میبود خواهد
 ز نورش نور در جان میفراید
 از و در هر بهی تو انصاف خوا
 نخستین میدیوزم آسمان دانا
 سوم چشم دانا این زمین را
 بود چو میدیازم چمن گاه
 پس آمد در شمار از جمله مردم
 به آن کوشید هر یک زین کهناب
 بر شوم و بر شین و شیت و نو

ز بد کردن گفتن فی شیدن
 سخنهای اشوان میشنودن
 که تاز و در ره شبت نمانی
 که بهیما و بهیل است و بی یار
 که راد و رست است یزد و رشت
 ز بد با جملگی هزار باشم
 روم بر دین ز رشت است شوم
 بره و رسته و اداری باش
 نیت صافی و خوش آواز باش
 دل و جان رفته اند کوی یزد
 کسی کور از دینی سود خواهد
 فرشته هم بهمان تو آید
 که بکشاید بسی در بات ناکاه
 مه و خورشید و چرخ و اختران
 چو بر انگشتی بنی نکیمن را
 بدادان کوفتند آن سرده نگاه
 ازیرانام مردم کشت مردم
 سپاس از وادگر و توفیق
 اگر دستت به جلدی کن

ز اندیشه هم از گفتار کرد
 سه بند نیست که چارست نهاده
 کواهی میدید بر چارستی
 دویم بر دین پاک مزدینان
 چهارم می بدید و از خداوند
 درست پاک راست و خدین
 همه معنی کشتی بستن نیست
 نیایش را مکن فراموش مکن
 چه خوشتر ز آنکه در راه نیازی
 بخیزی دیگر اینجا چون بی دل
 اگر همواره اندر ره چینی
 بصدق دل گفت خوب تن پاک
 بکار بنبار رشتن جلد کن جلد
 دویم در میدیوشم آفرید آب
 بود ایا شرم چهارم کهناب
 همسپیدیم داد آدمی را
 در آن هر گاه کاهناب میکرد
 بداتاسره باشی تو بدینها
 همه در خوشکاری باش مشغول

همیشه دور باید بود و نیر
 مباد ازین میان کس کشاده
 برین آورده شست و دعوی
 که راهی شکست و گفت یزد
 بد انگاهی که بند و بر میان بند
 مرا هست فکر دم هیچ ره زین
 کسی کو هست یزدان ز رشت
 چو خوانی جمع گردان موش مکن
 بگوید بنده با وادار رازی
 ز بهی مغروری ز بهی حاصل
 فراوان سود بانا که بهی
 بنده پیش زدن روی بر خاک
 که یزدان خیر با داد اندر آید
 بگرد او را زلال صافی و ناب
 نبات و اور و رازداد و داد
 که مردم گرد آبا و ان زمین را
 همان امثال سفندان یار میکرد
 بیای بی هم ز یزدان آفرینها
 ز بد با و کثرها کشته مغرول

مشو افضل بزوان هیچ نهند
 همیشه باش در فرمان دستوار
 چو آب و آتش و حیوان و بند
 همی بر نیز بجز موی سر و شست
 بار زانی سخاوت گرتوانی
 ز بهر دین تو جاو بگوی مباحث
 اباس قول که پیمان کنی تو
 ز دانیان یکی رایار خود دار
 ترا کاری که پیش آید ناکاه
 مخور هرگز دروغ و راست گویند
 که هر چه هست با ایشان بلندست
 خوری خوردش نشا و بجز درو
 درین در راه پنی پاک کمتر
 بر نیز از بهیمان که نه سخت
 همه فرزندان او ستا بیا منو
 نیز با وخت بایست ویند
 او ستای حمیش خوانی نکاهش
 سپاس از داد که پیوسته میکن
 اگر نیکو بر عیسری نسا

که کربش هست باشد نیز خورشید
 مشکوک لطف از فرمان او دو
 نکودارش که باشد زان پسند
 نسا و بجز آن فرمود رشت
 همی کن گمان ز بهر خود بانی
 بدین کردار و ترک پوی میباش
 چنان باید که هرگز نشکنی تو
 که از وی را ویانی در همه کار
 ز خوششان ز دانیان طلب راه
 بنا اهلان و بدتجان پیوند
 خنک آنکس که با ایشان برست
 بیا میردت در خون بارگشتی
 و لیکن مر ترا بر سپهر بهتر
 و گرنه جاودان باشی تو بخت
 براو کن راه دین رشترازو
 شوی رسته زباده فراهید
 زباده فراه رستس از گناش
 روان خوشتن شایسته میکن
 ز بهر گرفته و راه خدا

میزد و آفرینان گرفته و کار
 بر آخیزی که فرماید و کار
 روان باب خوششان بامید
 ستر پیدا کن و فرزند و سامان
 در و دو باره و دوشم کرد
 ز آب میوه و نان در ایان
 یکی زامشافندان کن نبات
 ز دستوران یکی دستور خود
 او ستانیک خوانی است و رست
 ز جددینان از خورده خوششان
 چو او خود میخورد و بجز و نسا
 چو امیر دین بجز و لیدی
 بدریا و در و مؤبد کت و حوت
 خراستش بر آن بخشا همی باش
 ز بهر دین زنده روان بفرمای
 اگر شتی ز بهر دین بفرمای
 بر نیز از دروغ و از غمازی
 نسا پر هختن با ساز نیز نک
 بهشت برترین پانی تو جاو

بهر چت و سترس پای میدا
 عزیز و احمیت و خوب میدا
 با مرشش و انرا شاد میدا
 که تا بر چیلود پول نبودار
 ابا از انیان میکن سزاوار
 مخور چیزی بسان اثخایان
 که زوشتی بود و هر وقت کاهت
 که از دینت بگوید زنده و نصیر
 نه حرفی پیش بپند کم و کاست
 همیشه و در باش از پرورششان
 بیا بد کرد از و بر نیز مارا
 روان گیر و بپنونا امیدی
 بخد مت روح شان بیا و فرو
 براه و گفته و ستا همی باش
 همید و تن سست و ان بفرمای
 بپنونا مر ترا بپست راوین
 براه راست میکن بر فرزندی
 همی کن گرفته باشد نیز از تنگ
 شود و رحت بپنونا و چو خورشید

باید روز و شب وری گردن
اگر نگویم چسبیری سار
و گزینان بگذری بگذریش خوار
کنما در پای مرکز زانی آرد
اگر مرداشو و دام و اوار
بهر گرفته که باید گردن امرو
یکی دیرست زان یوان یکی
بگوید ویرشاید که در
بدینسان باز میدارندش از کار
زکشی و زنا و زری و پنهان
زکراهی و حقد و آثم و
دلت را از بدی و ترششی
ز دستان مرز و زجه مرز کون
اشو و پاک و را و باش برآ
همت اندیش باش و خست گفتا
ز رفتن نیست چاره ای یقین دان
اگر نیکیت نیک اربد بودید
فدا کن خواسته بدتر تن خویش
سهر گرفته اینچند گرفته است

نه بگردن گفتن فی شیدن
ز بجه گرفته و راه خارا
پیاده همراه آن باشی گرفتار
بهر ره تن بمرک ارزانی آرد
پلید از وی شود باشی کنه کار
بفر و امکن این روز می تو
همیکوشند با مردان ناکس
نباید بر دینسان نیز دروا
شود ناکه بمرک اندر گرفتار
دل و دست و زبانه و دور کردن
جدا شو جهد میکنی در آشویی
ر با از جادویی و ترششی
که گرد و زین کنایان سز نکون
که یزدان در دهین بیضت خوا
ز بهورشته همیشه با و گردا
درین ره دستگیر خوش دین دان
خواهی بر دجر کردار با خود
تن از بهر روان میدار دیش
که گرد روی روی راه تو طوطا

ز اندیشه هم از گفتار و کردار
بهشت برترین یابی تو جای
اگر در آتش افتد یاد آب آن
که شستن هیچگونه زور و نیست
مده خوردی بیدکار و کنه کار
دو و دیو اهرمن یمن کنه کار
که چون از گرفته اندیشه کند مرد
بگوید پس که زینش بیشتر زین
تو فرمانشان کن هر چند زور
ز کین چشم و رشک جمل و آزار
ز کام ورن از بوشاسب کامی
ز وارونی گمان زور کواری
همیشه دور شو پر میر میدار
نکو کوی و نکو خوی و نکو خواه
ترا چیری که با خود خوش نیاید
جهان چنان کشت زار انجمن است
اوستا خواندن کارست و نشستن
بخرسندی و بگردار تاید
یکی را دی و دیگر راستی دان

همیشه و باید بود و بیزار
شود و رحمت میشود و چو خورشید
روانرا جاودان آرد و عذاب آن
ز مرد و دین چنین غفلت سیر است
که دادستی با ژور با و بامار
فریبنده از برای این چنین کار
که میاید از نینسان گرفته کرد
توانی کرد اکنون کمترست این
بکن گرفته روان را سوی ره
دل و دست زبان خود را بجزا
روانت را رمان دینک نامی
همان بهتر که خود را دور داری
ز مردن ترس تاخیر میدار
نکو کار و نکو یار و نکو راه
مکن با کس که با دین خوش نیاید
که کشتی بر فروات آنت
بود پیشه که یور تخم کشتن
مهل تا بر روان تبارت آید
سپاس ایزد سپاس و کارنان

همان پیش آشتی و پیش نیایش میز و دین کنبار و اشوداد برفتن از پس کا هوی مرده اشوباشی چو داری افرمان اشوان کشتن و کون مرز کردن نسا خوردن و کراش شکستن شکستن خوی و دشت با بهانرا کواهی دروغ و کثرت دادن بردن مال و اسباب وانی بود افسوسگر مانند دیوان غمازی کینه و ریاد ز در بهار هم از دیگر کنا با خجوده و که همی باید روان را داشت پست به کار سپاسی داد و گروی اگر از عقل دانش بر شخفتی نخواهی ماند در کیتی تو جاوید چو از یاران و همرا هانت فست نکو کردار و بدکار میا بجی تو شکلی نیستی هم آدمی	هوشی بهان نیکی فرایش همادین بشتن و دین کردن آباد به کار می تنافور است گرفته در آن کیتی بود جایت کرگان نسا آمیختن با حجر و خوردن دل مرد اشوا خورش چشمتن نسا نادیده سبک چنان اورا کواهی راست چنان باشد ندان بود بد بختی هر دو جوانی که باشد زودل مردم غریوان ز فرمان پدر دستور و سالا اگر پر پیرواری روز و شب زیر داند اشتیاس پست به خط سپاسش بیشتر گوی همیشه در عذاب و دوزخ فتنی چنین بهیوده ناکی داری امید نکو خواهان و بد خواهانت فست همه رفتند زنجای سپنجی فرشته نیستی هم از زنی	نکو خواهی بهر کس خفت و دشت بر شنوم ویزش فروردینا چو دیگر که فها بر پای داری کنا هان بتر هم گفتند آید سپهر کی کردن در و سپی رتی همان سرد آتش بهرام کردن دروغ و زور سپاسی پنهان کثری در کار بر زیر بر و بوم امانت چو نهندش باز گیرد فریب و زور نشنی آسمونی بود اینجمله مرکز ان بد بخت همیشه دور میباش از کنا هان به از هو سپاس در کیتی کسی نیست اگر کردار تو بر عقل باشد الا ای سحر از راه عفتی یکی چشم دولت بجشای آخر مه از تو رفت که ترفیت مال شه و بنده تو انکیز در پیش نخواهی رفت ناچاره ز کیتی	که آن سمیت در کشور خورش پدر با مادر و خویشان روانرا بود جمله روانرا بختاری که مردم را از آن پر سیزاید کشاده و دوار شنی لی بندگی زن از کس بودن بد نام کردن نسا کردن بریر بوم پنهان روانی را عذابست تن شوم ز قولش باز کرد و چون بد نفاق و مکر و دود و دور به دوزخ ریخ و پا ده فرشتان کمن دین روان خوش کاهان که مر سپاس را خوره بیست روانت را بمینو نقل باشد شده مغرور و یکبار به نی و را کار جهان بجای آید به و بدتر حرفان هم مال همه رفتند جان دل پر ازیش نخواهی ماند همواره کبیتی
--	--	---	---

سرت بیدار کن زنجواب یکدم
نکرده زنده کاری همچو مردان
ترا تا کی ز کیستی پی بونی
اگر دانی که باید رفت زین راه
کریانت گرفته دست پیری
به پیری هست امید جوان را
همی کن جلد ز انسان کن که فردا
بهشت و دوزخست بنمود یکیک
ازین دوره که گفتم یک کزین کن
چو کارت خوب باشد رای نیکو
بدان خوبی که اردا کرد پیدا
چو بر کردار باشی وای بر تو
میان آتش و یخ ریخ بسیار
چنان کن تا بجی باشد روان را
مرا این گفتار را دستور گردان
هر انکاهی که گوید کن کن آن
اگر کردار را جانی هویدا
هنرمندان و پاکان از تو بزم
ر بودی از زمین سیمین را

بگرد از نگوشتاب یکدم
کمز ز پس کنی کاری چو مردان
که ناگاه می میان خاک بونی
بخود باز آیی و ره را توشه خوا
هنوز از کودکی دل نگیری
نکر و دسیر و گیر باره برنا
روان تو بودا مست دار و
که او ان جاها میو و یکیک
ره خوب و کزین وی کزین کن
مینو در بیانی جای نیکو
کجا زان پیش کردم آن هویدا
روان کردیدی هر جای بر تو
بیانی چون بدین باشد کردا
همی کن جلد کار آن جهان را
کنا مینوز خود رنج گردان
بھی یابی از آن کردار تاوان
بخفت و یکایک کرد پیدا
خسیان و لیسان شاد و خرم
اشو پاکان و شرمتران را

که شستت عمر در غفلت سراسر
بکار گرفته اکنون بخت
چو شد عمرت به بیوشی غفلت
زدین برزی و گرفته ساز توشه
اگر چه طفل و بر ناپرو کودک
بدین گفتار باد کوشش کشای
همیشه کار دین را کوشایدست
بخفت چون کنی چون آیدت
اگر از راه پیشین دست داری
از آن هر کارکت باشد کنیز
و کر راه سپین باشد قنت را
به راهی که داری جای گیری
همه کردار را پاده فرست پیش
بدست آور نگو کاری بهر جا
برین گفتار میسر وای
اگر گوید کن کاری کن نیز
همیشه دور تو با جور ماند
در انکندی کیان و دین پستان
نبودت شرم زان ای ناکردن

کمر عمری دهندهت باز از سر
نشاید خواست چو پرخاک ریزی
نشاید کرد کاری در قیامت
که زان کرد و در و انت پاک و توشه
درینجا جمله کیساند بیشک
برادی و بگرفته هوش نغزای
بجا آور بهر جا هوش ایدست
تو چون کردی بگردارت باید
همه مغزی اگر چه پوست داری
بیانی آنچنان جانی خنیده
بدوزخ در بانی مامنت را
اگر سایه اگر کرمای گیری
نهادت اندرین کردار بنیشت
که تارسته شود از بندت انپای
نیفت کرد روی حانت چوادر
نیارد جز عذاب کار به چیز
دل اندر جور تو در غور ماند
ز تحت و ملک کردی مکر و ستان
تقو بر جور تو و دور کردن

چنین توان بجای آن کیانند
پس آری هر زمان چنسی
ندیدم کس که از تو شادمانست
نوازی و چندی در بلندی
نداری مهر پرورده خویش
دلی گو گوته از تو پروردست
مهر و چون میخواهی درودن
خوری مایه نمانی سود مارا
ز تو بیزار اهل علم و دینست
نه از مست با تونه وفائی
ندیدم از تو روزی کامرانی
مرا خود کاشکی تو ناوردی
در یغامن ندیدی روی کستی
درین دوران وندی بنام کام
ازین درد از جهان فریاد دارم
درو از من ترا اگر کار بندی
و کز خیزین بود کارت بلاکش
مرا و از حساب مردینان
سپاس از این دو دار پانا

کیان بنگر که بر جای کیانند
که این صیبت حال آن سبی
نه شخصی که گزندت در است
بیدازی همون اذر شندی
کنی ویران بزاری کرده خویش
سری گو گوته از تو پروردست
چو میکاچی سپر باید فرون
نشده حاصل تو مقصود مارا
ترا با اهل دانش کینه زینست
به رنخله بلانی نو نمائی
زنو هر روز ناکامی سانی
نه پروردی و دورت اندی
نشاید کردن این گفتن قتی
نه دین ایمنی نه کام آرام
که از جورش روان باشا و دارم
که در مینو بسی زان کار خندی
که افکندی و انت را در آتش
زمن کوتاه دست دیو و عیسان
فروتر زانکه داند و هم دانا

چنین تخی که فرخ تخم کی بود
کریان رفعت می که از ی
یکی را بر کسی خود کامه از ی
بغزو ناز مردم پرورانی
کسی را نیست بر تو اعتمادی
چونی رحمی چون نامهربانی
همانا خوی ماری که ز داری
هران عاقل که بیند فعل و خوت
همه کردار تو مکر و فریبست
مرا از جور تو هر دم فغانست
بسی ناکامه و محنت کشیدم
بکیتی که وجود من نبودی
زوان و دین چه داد اینر و سپام
بدست رنج و ناکامی گرفتار
اگر فرمان بی رستی ز عذاب
زیر دانت درو و آید بسی هم
خداوند ادم بر راه خود و بار
زنو نور در جاغم رسانی
که دارم دین یزدان اهورت

بداد و عدل و پاکی نیز کی بود
لیمان راز دولت می نواری
یکی بی برک و مان و جامه دار
بخواری و ستم بازش برانی
نه کس را شد و قاز تو امید ی
چرامی بشکری چه پرورانی
خوری بچه برا و رحمت نیاری
نماند در دلش نیز آرزویت
دل و نام از بهرت در نصیبست
ز دور هر زمان بر من ریاست
ولی گیر و ز کام دل ندیدم
نه بد دیدی نه ناخوش شنید
شناسم حق می از بد هر اسم
ز در و ند و بدان برنج و آزا
ترا در جوی نیکی شد روان آب
نکه دارد ترا از هر بد و غم
مرا و در از همه کردار بد و آ
زمن دیو و در چهار رمانی
نه در و ندم کی بیدین نشوشت

سپاس این نشاید گفت جاوید
چه بودی چاره من گرز درو

که راهی ادمان روشن چو خورشید
مرادادی و کشتی ز تو نمودند
سپاسم زو سپاسم زو سپاسم

ز بهدین در وجود آورده مارا
بدی در وند پرستان تمسک
که در دین حق شناسم حق شناسم

بگرفته در سجود آورده مارا
بسجده روز و شب پیش طمس

شنیدم بود درویشی بجایی

مکر در محلتی میرفت روزی

براه اندر قضا حاجت فداش

بنا که دید کنج زربد انجای

چو آمد بر سر زمره درویش

شوم بتانم از دریا و کران

چو باز آمد و گرسنه برده مد کنج

مثال دین و دنیا همچنان دان

چو ماند آن کنج جوای حس آم

از نسیان غافل از دل بر و ن

بدل داری که آبادان کنی کنج

ندانی که از اجل مهلت نیابی

فراوان آرزو با ماند در دل

بسا دلهای پر خون اندرین راه

چو کار از دست رفت دست نکا

همیزد لغره در راه سوزی

یکی ویرانه بد بر مرادش

بر زیر خاک در بر جست بر پای

نشاط انگیز نشادان دلش

چو باز آیم بر م این کنج بان

بماند او جاودانی دل پر از کنج

که گفتم کنج آبادش چو دین دان

پشیمانی بگر کش ز انیس آمد

چو گرفته کرد خواهی هم کنون کن

پس آنکاهی بری کار دین کنج

کنون به کرد درین فرصت شگ

برفتد و نشد مقصود حاصل

بشدنا ساخته ناکام ناکا

پشیمانی چسودانی مبر دار

بکار دین شتابت کرد باید

بدان کوی ایدرون یوزه میکرد

در آن ویرانه رفت از بهر جت

بیامد زود تا بر دار و آن

پس اندیشید کان و خانه دیگر

بماند آن کنج و شد تا اند و در زو

همیشه داشت دل چسرت و آ

بود مان پاره چون بال دینی

کسی کو دین بد نیائی دهم

ز بهر مال دین و پس مینداز

و یا کار جهان یکسر بسازی

کسی کار جهان هرگز تمامت

بسا کارا که آن کرده ماند است

بسا از ما که اندر خاک بردند

اگر امروز سازی کار خود را

همه کار ثوابت کرد باید

که مان پاره چدی از بهر سرائی

طواف روزی هر روزه میکرد

نظر میکرد بر هر سوز عادت

بکام خویش بر دار و چهار

بمحلت ماند باید شد بدان در

مکر باید از آنجا نیز مقصود

که داد از دست نشان کنج ناکا

خوشی و شربت و احوال دینی

بماند جاودان پر حسرت و غم

که ناکاهای چو زمانی تو در کار

از انیس سوی کار و گرفته تاز

نکرد و نی کند هم تا قیامت

بسا رازا که آن پرده ماند است

پشیمانی پر غم و حسرت بردند

پشیمانی نباید خورد و فردا



تو بشنو معنی این دین بر
 تو بشنو گفته داوار و این
 تو بشنو گفته شاهان دیندار
 تو بشنو گفته دستور دیندار
 تو بشنو گفته مردان دین
 تو بشنو گفته بابت هر روز
 تو بشنو گفته مہتر برادر
 تو بشنو گفته از راستگوین
 تو بشنو گفته مردان بکار
 تو بشنو گفته کرسیوزان نیز
 تو بشنو گفته مرد مستکار
 تو بشنو گفته مردان کیش
 تو بشنو گفته مرد فریکار
 تو بشنو گفته مردان ظالم
 تو بشنو گفته مردان عاشق
 مر این گفت را با از من بدرید
 تو پنداری نداری هفت کشور
 تو پنداری نه هستی همچو جمشید
 تو پنداری نه هستی همچو کائوس

این چند ابیات اندر معنی دین به ماز و نسیان میگوید

تو بشنو گفته امشاسفندان
 تو بشنو گفته دهمو بدان را
 تو بشنو گفته از کدخدایان
 تو بشنو گفته استاد خود را
 تو بشنو گفته مادر بادل جان
 تو بشنو گفته یگان راوان
 تو بشنو گفته اندر دین
 تو بشنو گفته مرد منافق
 تو بشنو گفته مردان جادو
 تو بشنو گفته کس کو بود و دور
 تو بشنو گفته مرد دروغگو
 تو بشنو گفته مردان کابل
 تو بشنو گفته مرد کنه کار
 تو بشنو گفته دیوانه مست
 بدین گفتار دیگر دارش گوش
 تو پنداری نه چون ضحاک ماران
 تو پنداری نه هستی چون سکندر
 تو پنداری نه هستی چو سیاح

بشو یک رنگ اندر دین به ما
 که در مینو بوی شاد و خندان
 بجای آورشنو فرمان آن را
 که باشد بر یکی دینیک رایان
 مشو جابل بد و بیرون منه پا
 که تا خوشنود باشد از تویزدان
 در نیجا عرت و نجاشی دان
 بگرفه جمد کن ای مرد بهین
 بخاصه آنکه چشمش باشد از برق
 ز من بشنو همین اندر زینکو
 بود نقصان ترا در دین به مرد
 خذر کن ز زمین هرگز و رادو
 بخاصه کس که آن دست جابل
 و گرانکس که او خود هست غیا
 که چو فرمائش بر نی و میشوی پست
 تو بشنو این سخن که باشد بهوش
 هزاران سال میرانی تو دوران
 ز دنیا میروی آخر تو بنکر
 که از پاکی با تش اند او خوش

تو پنداری نه هستی همچو کشتاب	و یا پر هوش هستی همچو جاسب	تو پنداری نه چون بهرام کوری	منیدانی که حسد دام کوری
تو پنداری نه هستی چو منوچهر	به نیا کردش عدل داد و هم مهر	تو پنداری نه هستی چو فریدون	که اوضحاک را بست با فسون
تو پنداری نه همچون کعبادوی	منیدانی که خاک اندر بیادی	تو پنداری نه چون نوشیروانی	نخواهی ماند زنده جاودانی
تو پنداری نه هستی همچو کرشاپ	فر و خفتست تا جاوید بوشاپ	تو پنداری نه هستی همچو رستم	و یا زال زری یا سام نریم
تو پنداری نه هستی چو فرامرز	و یا کیو کوی یا همچو کودرز	تو پنداری نه چون سقنداری	برون رفت و ازین دنیا بزار
همه ایشان چون رفتند از اینجا	نخواهد ماند کس جاوید اینجا	بکن اندیشه از روز رفتن	هم از اندیشه بر سنگ ختن
بروز فروردین نوشیروان گفت	زالما سزبان این در هیفت	در کویم من این از گفت یزدان	که باشد پندیات جمله خلقان
بکن در پیش یزدان خواست هر روز	مکن کاری که باشد دل پرازو	بکن رادی کنون ای مرد دنیا	مکن بیداد و خلقان را میازا
بکن نیکی همه روز و همه شب	مکن کار آنکه گیرد دلت تب	بکن تو راستی ای مرد بهدین	مکن پیوند با مرد بدین
بکن تورادی و دلا و دیش	مکن بخشی بپوشنویس سخن فاش	بکن شکرانه روز و شب یزدان	مکن کاری بکام دیو شیطان
بکن کاری که باشد زان دلشاد	مکن کاری که غمگین باشی ابراد	بکن کاری که تا فردا بمینو	شوی آزاد و یابی جای نیکو
بکن کاری نکو در روی کیهان	مکن کاری که باشد کام دیوان	بکن تو عدل چو بهرام شه کور	مکن کاری که باشد تیره و کور
بکن تو پهلوانی همچو کرشاپ	مکن کاری کنه کاری چو ارچاپ	بکن پاکی لبان شه سیا و خش	مکن گریه سوزی تا نه شوی بخش
بکن تو همچو زو طلماسب شاهی	مکن همچو سگندرشه تباهی	بکن میث و بخوان دستا بر جا	مکن جاد و کوری کن بند کیها
بکن کاری که یابی زود مزد	مکن هرگز درین عالم تو دزدی	بکن کاری فرار و نه بهر جا	مکن وارونی و ناپایسماها
بکن پیمان درست ای مرد دنیا	مکن پیره که از وی نه شوی خوار	بکن کاری که باشد پاکی و راست	در و نکو در جهان باشد کماست
بکن خدمت نکو بر دادم مکن	مکن یاری همسر جابا کون	بکن خدمت همه آن آتشان	مکن گفتار دیوان را بهر جا
ز شهر یور بکن پر نور ای راد	مکن با خویش و پیوندان تو بید	بکن تو پاک اسفند ابردا	مکن ویران زمین بشو تو از ما
بکن خور داد را بهر حاجی شنود	مکن تو ریمنی بر آب بر رود	بکن خدمت تو از مرداد و فرین	مکن کاری که بنود بر رین

بکن تو شاد و فرزندان خوشایند
 بکن نیکی بد و ایشان نیکو
 بکن نیکی ابا جمله غریبان
 بکن نیکی تو با مردان بدکار
 نیایش خواندم و آنکه بدم شاد
 دگر منم پای آن درختان
 بده نفقه براه دین یزدان
 بده با مردم به رای و نیکو
 بده اندر میزد هر روز سر ماه
 بده بهره برادران ای خردمند
 بده بهره به بود مرد بهین
 بده بهره به نیکو یاران نیکو
 بده بهره به زانی پارسا را
 بده با مردم نیکو تو ای راد
 تو بستان نفقه کس کو بود را
 تو بستان نفقه مردان بهین
 تو بستان نفقه از مردی راد
 تو بستان از شویمان جمله نفقه
 اگر باشد رضای آن خداوند

بکن با مردمان تو دشگیری
 بکن مهمانی مردان بهین
 بکن این گفتا از من تو باور
 بهی در روز و هر ارم من این
 بهی ز انیس با نگاه منم
 دگر بشنوز من گفتار از دین
 بده نفقه به ستوران نیکو
 بده نفقه بکا بهنبار هر سال
 بده بهره به بارزانی و بهین
 بده تو با اتیان و بهین را
 بده بهره به بجا و نیکوی موی
 بده تو بهره به با که خدایان
 بده تو با که ایان نفقه اندک
 دگر بستان و مستان کویم ایست
 تو بستان دین یزدان را و شود
 تو بستان نفقه مردی نیکو کار
 تو بستان داد نیکو را خودی را
 تو بیدیر این سخن از راه یزدان
 بگو هر چه بود بر دین ترا سود

بکن بر دام یزدان تو گیری
 بکن نیکی تو با مرد و نبردین
 بکن کیست دوست تو هر روز را
 بکن منم تا بداند مرد بهین
 نیایش آتش و کردم تقیتم
 که باشی شادمان ای مرد بهین
 بده با کس که او باشد پر ازار
 بده به فعل را بشو تو احوال
 بده با کس که او باشد شیدین
 بید کاران بده تا نبود آزار
 بده تو با غماز و مرد می بد
 بجا صده کس که باشد پارسایان
 بده با کس که بر دین اراد او
 همین گفته شنو کر گفته اوست
 تو بستان از کسی بدکار بنیاد
 تو بستان نفقه مردی پر ازار
 تو بستان داد بد را ای نیکو کار
 شبان و روز او ستار اینچون
 بگو بد را که تا یابی تو مقصود

بگو گفتار اندر راه این دین بگو گفتار اندر راه بیکت بگو گفتار با مردان دیندار بگو گفتار با مرد نیکو خوی بگو گفتار از نام خداوند بگو گفتار نیکو خند مردم	بگو گفتار از امثال سفندان بگو گفتار نیکو مرد بهدین بگو گفتار با مردان بهدم بگو گفتار نیک از بد تو بگذر بگو هر دم ز خوب و بد بشو شای بگو نیکو ز مردم تو بهر جای اوستا خوان که تا نبود ترغم	بگو گفتار اندر راه جدین بگو ناخوب بشنو این تو از ما بگو گفتار با مرد پیر آزار بگو با کیست نه کار و نیز بدگوی بگو گفتار از بیدین و دروند بگو بد تا شوی هر خطه بی غم همین گفتار را بس کن توانیم	بگو گفتار از دیوان شیطانی بگو بد بیک سوی شادان تو نشین بگو باید رکبان و شو تو بهیم بجا دو کر بگو بگرد ازین در بگو ناخوب با خلقان تو ای راد مکن عنیت مشو تو مرد بیری
---	---	---	--

بنام ایزد مهربان دادگر و دستگیر
آغاز کتاب اردای و یراف از روایت همجنس یونجیه

بنام آن خداوند جهاندار بدور از دوشیر با بکان راد بدیشان شاهنشاه دیندار جواب شه چین دادند ایشان بیاید او بگوید حال احوال بگردش نظمهای او سر هر ولیکن اندکی زان قصه نغز بدم در منزل من خود همان روز ز یراف و هم از احوال مینو	کنه آغاز از دین نغز گفتار رعیت جملگی بودند دشاد نماید مجبزه از دین دادر که از لطف خدا با جمله خیشان که تا شاه جهان کردی تو شحال بشعر آورد آن استاد خان بمانده بودند ز شرحون مغز بدم شاد و بنودم با غم و سوز ز از وارش بخوانم قصه او	حدیثی گویم از اردای و یراف که او شکاک بدین بر دین که من بشک شک شویم دین این فرستم کس بسنوی شهنشاه همان زرتشت بن بهرام پردو هم از از بهشت و دوزخ تا بدیافت داردم روزم رام کتابی خواندم از زند دفتر بدل دادش مرا آن پاکیزه	کنم نظمش یکایک چون درضا طلب میکرد دستوران بزان همه خلقان بدید جمله این دین به پیش قادر هر و سپ آگاه بود شادان روان او بمینو بنظم آورده است آن مرد دیندار که بودم شادمان در خان بآرام دو تن دستور با من بود که بر نظم آورم این شاد و آسان
---	---	--	--

که تا مردان به دین این بخت
همان ویراف چون پیش بر دانا
که ای نوشته روان شاه ایران
هر آنچه من بدیدم جمله آگاه
بدیشش همان گفتار انشا
همانکه گفت آن را دیویراف
چو خواندم من پیش بر راه چون
بروشش او مرا ز حیوئل
همیدیم عجایب سکت بدخا
بغریه و همی میکردند یاد
بگردم کارهای نیک خون
چو اندیشه بدل کردم نشان
همان رشن از دست او آید
بگفتم با سر و شش و آدرین
چرا باشد چنین پرسم هر بیم
زین کوشش نام او بکن یاد
ز آوارش بلرزدا هر من زود
سرپل را بگردان زین کوش
کنز حرمت سکت تا اندرینجا

همه بر دین به دلشاد مانند
چو باز آمد پیش شاه ایران
طلب کن از بزرگان امیران
کنم اظهار با تو ای شهنشاه
طلب کردش دیری سوی کاه

بدان راه دین به سر هر
چو رسیدش شهنشاه حال احوال
که تا این جایگاه است جمله
بفرماتا نویسد از نیک و بد
نوشتش جمله اینها را سر هر

شرح گفتن اردیویراف در باب ان بهشتیانها

شدم سست روانم رفت برین
عجایب دیدم و آواز غفل
بدی چون کوه او ایستاده بر
زدانش بر سیدم من ایر
روان خوش را گردم روشن
سر و شتم گفت آنکه شاد و خندان
و گرنای به و بدین ایر
بگردم خواستشش جمله ایر
که از بهیبت شد ستم دین و نیم
همه دیو و دج زو جمله ناشاد
بود کارش چنین میداد و آو
نبکدار و شتوای و باهوش
نباشدیم زین سکت مروا

سر و شش از دیدیم شهنشاه
بدان نیمه روشن نور بسیار
برنجیر ز ریش بسته گردن
بدل گفتیم چو را دیدم مراو
بغور من بر ساری و اورا
مترس ای مرد دیندار کورا
اشو فرو هر سیدیم اندرینجا
که این سکت حبت بسته اندرینجا
سر و شتم گفت و آنکه آید
بدار و پاس اندر جین و پول
دهد هر کس بدینا خود سکت آرا
بخلقان گو که تا داند این را
همه اینجا بدید ای نگو مرد

شوند که ز گفتار همیب
جواب شهنشاه و او شحال
همه از دین گردند که
که تا خلقان بداند از زین مرد
باورش نوشته آن بدقت
که از راه حق دین بود و اصاف
که گفتش دست مارا و هانگاه
بدان نیمه دیدم جایگاه تار
تو مندی بسان کوه آهن
نیم من کنون پس و منو
مرا آزاد گردان و بکن شاد
من و دهمان و آدرینجا
همان آدر خوره اهر دیه رای
برنجیر زین بر کو تو بریا
که او خود میدید بر اهر من
بدانجا بی که دیوان جمله غفل
درین دنیا به بیند جایگاه تار
نیاز از دایشان سکت بدینا
بگو تا مردمان ترسند زین مرد

سروش ایزد اباد همان گناه
نشسته بود شاهان مهر او
شمارش پنجهزاران بود و ریش
که یعنی ده هزار از هر دوشوی
بدان مرد اشونی اگر گشتان
بوی جینو پول آید آن دم
بفرمود تا بر ندا و را بدوزخ
بگفتش تا بهر اسم پاتو
تو سالارم بدی ای مرد بر رو
چوبی کستی بر فتم من ز عالم
چو دیدی تو که من کردم گناهان
اگر بنیسم بگردی ای نگومرد
طلب کردش بهما که شن از او
بگرفت نصف کن تو بهر ایشان
ببرد اندر بهشت اندر تو نشاد
هر آنکس کو بود فتمر بدینا
بدیدم جای خوش اندر گشتان
در زرین بد آنجا بدیند
کل و سنبل شقایق لاله میر

بجینو پول مرا بردند همراه
تراز و بد بدست رشن از او
بهین تو قدرت آن پاکیزدان
شیندی مردمانز انقشوی
پیش ایزد او میو و شاهان
همان شوهر چو دیدش شد پرانم
کشد پا ده فرقه هم آه و آوخ
و کرد تو بسیر مارا میو
چرا بگذاشتی مارا تو باسو
نکردی منع مارا مرد ظالم
نکردی منع من ای داناوان
چو فرمانت نبردی می کشتم
فر و هراشوان بدین استا
بده تا هر دو تن نبود ایشان
زیاده همراه و رنج اندر و ازاد
نماید راه نیکی مردمان را
بیالائی شدم دلشاد آسان
چنان روشنتر و خوش جانید
زهر سو بود شب و مشک و عنبر

بدیدم تحت مهر ایزد بدینجا
فرشته کرد او بودند پریا
ز چپ بد پنجهزاری مرد و نیند
یکی مردی بدیدم اندر آنجا
زنش آن روز رفته بد ز عالم
همان زن بدیه روی کند کا
همان زن چو بدید آنجا شتی هر
که بودیم هم تنی و هم روان
نیکردی تو با من خج و نصیحت
در ایان چو بخوردم خوردنی را
مرا بر در بهشت ایزد دلشاد
چو مهر ایزد شنود بگفته آن زن
برشش ایزد بگفتش مهر نگاه
کنه را بخش کرده نیز آن دم
بگوید ارف خلقتا نه همه راز
چو گفتند این بر دندم بالا
بکیستی من بدیدم همچا چای
بدورش بد درختان بجد و مر
بنفشه اسپرم ز کس را چنین

تراز و بد بدست رشن و پریا
ز جانب راست بشنود شنشاد
بکوش او رسیدی حمله گشتا
پیش ایزد او ایتساده پریا
روانش آمد آنجا بام چارم
که کبستی کنایهش کرد بسیار
بز دوست و گرفتش آن بد ختر
چنین بودیم در دنیا هر ختر
که اینجا که نمی گشتی قضیحت
نکردی نهی من ای مرد دانا
زیاده همراه و رنج کن تو ازاد
بخواندش پیش خود آن دور و رشن
ترازوی زرین آوردین راه
همان زن را برده در جهنم
که تا بر راه به باشد سرافراز
بهمت هبوط هوشتم آنجا
چنان نیکوتر و بد نور افزای
دماغ از بوی خوش کشتی تمطر
سمن سمن سمن بزرگ و نین

درخت سبب پستان با صندل نتانم گفت واجب انجان جا بیدر نور هر یک مرغ نازان بیدیم خوشتر و پر نور جاگاه زمر بود و مر و اید خوشاب بدانجا من بیدیم تحت از زر بیدیم من روان شاه جمشید بیدیم کی قباد و کی ارش را کیومرث و فریدون شاه گشای سیاک ایرج و شاه منوچهر چو جنگر نکماجه و اسفندیار کنم خواش پیش پاک دادا نخواهم من روم دیکر دنیا کنم خواش پیش شاه یزدان جوابش انجان گفتد با من نذیم نور یزدان اندر انجا نماند بس کنه کاران سر که تا گیر نکات باشد بره داد سروش و آذر و دهر من	ز نارنج و ترنج و انار و خرما نذیده بودم اندر روی کیهان همه خوشخوان بدانند انجا فرانختی چو زانها در گذشتم که ناید زو شمار و حد و پیمان زرنگار نکات پر نور روشن چو اور و رتور و خوشید چهره که آزاده بکرده او بدشست در آن منزل بداند انجا هم شست نشستم هر یکی با شادی و شش در فرشتو شتر با شاه لدر اسپ بدل کفتم خدا انجا مر بخش با نام اندر انجا شاد و بی ند بمن گفتند ایشان شاد و خرم بر و تا شاد کرد و دغم سپارد شدم بهوش و انجا ناخاموش همین کفار را بشنود من راز که خلقان جهان کردند آگاه شدم حیران چو نشنید این سخن را	درختان بود زنگار نکات انجا بیدیم من عجایب بس درختان بیدیم مرغهای نغز و زیبا من از افغان او دشا دگشتم که دیدیم زهر کونه فراوان ز بر جبهه عقیق و لعل و یمن اسد و استر بیدیم من انجا ساده بود در پیش زراتشت همه ایستاده در پیش زراتشت ابر تحت و کر بودند این شش چو میدیو ماه و ز طماس کرسپا بیدیم من ان شه سیاوش بگفتم با سروش و آذر ایزد سروش ایزد و آذر ایزد دادم که شاهنشاه نظر در راه دار که گشتم ست و رفتم آنکه از بهوش ز پرده ان زمان بشنیدم آواز رو آنکه بگوید باشند شاه نذیم من کسی را اندر انجا
--	--	---

منوده رازهای آن جهان را
 بیشان چون بنیم پاره را
 ز پازنجیر وین بسته بود
 چو دیدم انجان مردان من
 بداور میل میکرد این کنه کا
 به پشمال و پشمال خود دید
 بدینا دوری گردش چنین
 بود شرمند اندیش خلقان
 رسیدم من بیدم مردنشان
 بدیک کا و در زان چون دوی
 همیکد آنروان فریاد وزاری
 چرا از ار دار داین چنین مرد
 بداد خود بر زیکر بر روی دنیا
 بداد از اربسارش در آنراه
 بشب کشتی همه خود کوفتند
 توای ویراف بر کو مردمان
 دگر چون خود بر فتم پاره راه
 بکنید و بران کرده زبانش
 چو دیدم انجان مرد و بدست

منودن آن اشویان جمله بر ما
 سروش و آدریز داند اندم

رفتن را و ایراف تماشای و زخ و دیدن و ان و خیار

بدانجا مرد را او بخت بود
 پرسیدم من از آن مرد و روشن
 نمی ترسید او از پاک داد
 بیشان است هوچی نه نکید
 شده شرمند و اندیش بیدان
 خور دپاداش او از دست یوان
 که افتاده بداد و خوار و پشیمان
 ستاده بود آنجا همچون کوهی
 همیکدی ز خلقان خجاستاری
 گرفتار است در پنج و غم و درد
 مرا و را بود خود بس کا و وزا
 دهن بستی بوقی خرم و کاه
 زکا و واسپ و استر خندان
 که حیوان با نکه دار و بدینا
 یکی مردی دگر دیدم همانجا
 زده بسیار میخ اندر و بانس
 ز احوالش پرسیدم سر

کنه کاران منودن آن و همدم
 یکی مردی بدانجا دیدم آنجا
 خوراندند دشتان از و انرا
 که ای ویراف بشنور از زمین مرد
 سر سید از خداوند بدش درد
 چو دیدی این تو خود با مردان
 بدان روشش بداد او ملا
 که شتم من از آنجا گاه چنین
 دلش غمیده بود و خوار و خسته
 شبان کا و او را نرم میکرد
 چه کرده است او بدینان شت کرد
 حکایتها که گویم وارش یاد
 نداد آب و علف بشنوتوان پس
 همی ناخوب گفت آن مرد بدکار
 ز راحم و ماه بشنومر و باهوش
 نیاز از حیوان را یکیمان
 ز بانس از دهن بیرون فاده
 همان فریاد و افغانش شنیدم
 زبان و هم دبانس میکشد درد

سروش ایزد با و ایزد داد دروغ هر کس خورد سو کند ایزد کشد پاد و فرزند همچون که دیدی نگاهی بگردم اندران گاه بدیدم یک سکی او را همی کند بست سگ هم بودی پریشان بگفتم با سروش و ایزد اندم سروش و ایزد و اندر انجا بسک دادی شان و روز از آن بخوابد مزد خود آنکست هم این بخلقان کو تو ایویراف این را بر شنوم هر که کردش او بدینا و کر جانی که شتم چو رسیدم بگرد میخماز نجیب بسته چه کار بد کرد این مرد بد رو بگفتا بشنوا ز ما مرد و نیکو هر آنچه در جهان دیدی نیکو خیز هر کس کو بدیدی مال او نیز هر یکس چشم او باشد و را	جواب من بداد آن مرد و دلش در انعام نباشد حتم شود تو خود فریاد های شنیدی هم از مردی که دیدم همان گاه همه اندامهایش بندازند همی فریاد کرد و بود و گریان چنین سختی کشد اندر جهنم جوابم داد کاین بشنو تو را نزدادی مزد او را مرد بد کار کند اندامها میرویدین که سگ باشد کسی کو را بدینا که سگ باشد بهر ایش بدینا یکی مرد اندر انجا که بدیدم بد او غمگین در انجانی نشسته که چشمش کو را و خود هست با تو رسیده زین بخلقان جمله از آن نمی بردی همو نام خدا نیست حسد خوردی که او دار چنین خیز بخواند نام حق نزدیک و زود	بگفتا بشنوا ز احوال انمرد بکستی او بود و ایم پرین بگو خلقان که تا این خود بداند دو دست پای او بسته همید بدندان کند و با چنگال می چو دیدم مرد همچون ای شه نشاه چه کرده در جهان انمرد و نادان بگفتش او شان بودی بکسان نزدادش نان بسک هم و ز هم شب طلبدار و از و مزد منک اند و هندیک نان تا باشند از آن از آن یک نان بر و شرفش پس زند بر هر دو چشمش منج این نکند بر پیش و بد پریشان جوابم هر دو تن داده در اندم بدش بر رشک چشمش بود و سو ز چشمش مردمان دیدند از آن چرا از من نباشد این مال بچشمش خوش آید مال مردم	دروغ و راست سو کند شنم ببینو شرمساری پیش مردان که تا همچون بد و غم مانند نگو سنار و پریشان از و گریان همان مرد چمن بسته بدش است بپر سیدم ز کردارش همان گاه که پاد و فراده می شد میان بدناله کله بودی بدینان ز بیم او بدی آنکست پارت چرا زیرا که او کرده است بید که در دوزخ نه بند چو روید شود و شاد و جنت روید بدانسان زد که بیرون اندازن چو دیدم من پر سیدم از ایشان سروش و ایزد و هر دو از آنش کرد ویزد آن چشم او کو بند چشمش همی بردام داد بکار این چنین می بود و شحال بگو نام او ایزد جهان دم
--	--	--	---

نیمید باروان خود پس از آن
یکی مردی بدیدم نیز پیش
برویشم او تیری گزین بود
بدست سه و دان بود او کرقا
بدی کوشش زبان و چشم همچون
هما کاه می سر و شش او را زد
بسی ناحق بگفتی خود ز خلقان
از و کند و زبان این دروغگو
رسیدم من بدیدم نیز مردی
بدست هر یکی کاسه پرا زهر
همان زهری که بد بدست دیوان
زدندی تا زیاده بر روان نیز
چو دیدم آنچنان مسکین پرد
بمن گفتش شنوار دایویرا
بروشش مال خلقانرا سر سر
بمن گفتند و فتم هر دو همراه
همه اندام او را کرم میخورد
بخوردی بجز و بس فریاد میکرد
از نیرد بداندیش و حرامی

شود شادان پیش پاک داد
نکه کردم بدیدم من و را گوش
تن و جانش بدی نندۀ دو
باند امش زدندی هر زبان
بدست سه و دان بود او
بمن گفتا شو و یاف زین مرد
مکافات بخندش او زد
که ناحق گفت این مرد و بر
بید پر حسرت و رخساره زرد
همان بخت را بود این از و بر
بحلق او بگرد او بغریوان
ز ترس و بیم خوردی آنچنان
بگفتم خود چه کردست این چنین مرد
داد و دین یزدان تو بشو صاف
نرسید او خود از داورا
عجب شخصی که من دیدم آنکاه
از آن بیچارگی فریاد میکرد
پرسیدم من از احوال آن مرد
ز احوالش بگویم تا تو دانی

چو بشنیدم که ششم بار دوا
بکوشش میخ آهن بود ایرا
ز بانس کنده بودند و بدیدم
چو دیدم من عقوبت چنین مرد
پرسیدم ز هر دوا یزدانم
که اینم دسیه روی کنه کاه
ندیش او ششم و کوشش شنید
دروغ و کژ گوایم و بهین
بیست دست پایش این تو میدان
بگرد او بس بدیدم کژنده
خر استر با کژندش همدم
بدست دیو با او بد گرفتار
جواب من بداد آن مرد و ایرا
همین مردی که می بینی کنه کار
که آنجا مال مردم را بر دین
خورانیدند دیوان بجز و بیم خون
زدندش نیز با دیوان بنام
بگفته هر دوا یزدان شاد
ز خوشیانش خستندی او بد

و که جانی رسیدم من آنکاه
ز درد آن روان میگرد فریاد
بدینسان بود او را و در دهم
ز بیم او شدم خسار کان زد
ز احوال همان مردی پر از غم
که بیست این چنین از رخ و آوا
بهت گفتش او خود ضا دید
که بنود بر تو پاده فراه چنین
ستاده گرد او بسیار دیوان
خر استرهای کونا کون بنده
روان پرورد بودی او پر از غم
کشید از دل هم خود ناله را
سر و شش ایرد ابا آن درد
ببد این اسه و در و ز و کاه
بدینجا زهر مارانش دیدم
ز سم و رنج و بیم آنمزد همچون
ز سم او همی لرزید و کلام
ز من شنید تو ایویرا فایند
نیکو دشت قبول اینمزد و بخ

کس از بیکانه آورش بخانه
 ز خوششان کن طلب نای برادر
 هم از عمو دگر از خاله ای را در
 بخاصه کس که او صلتش نباشد
 کبوتر با کبوتر باز با باز
 و کرجانی رسیدم من همان دم
 بخیج دست و پایش بس بریده
 چو دیدم آنچنان مسکین بدخت
 کنه این مرد را کوئی بدمن
 بداد آزارم خلقان سراسر
 میازارید خلقان را بکسیان
 زنی دیدم بریدش سینه خویش
 ستاده دیو رشت اندر آنجا
 چو آن زن را دیدم آنچنان زار
 چه کرده کار درستی خان او
 نژادی شیر با کودکی همین
 همان شوهر بدی سالار آن زن
 بدگرین همان کودکی درین جا
 نبرد این زن همی فرمان شوهر

همی نشنید گفتار بیکانه
 بود این گفته حق با همی بر
 بکن پیوند تا باشد روان شاد
 همه قومان تو از هم نباشد
 کند همجنس با همجنس پروا
 یکی مردم بدیدم من بر از عمو
 خراستمر حمله اندامش کشیدند
 که پادشاه فرزندش خدیجه
 که بر خلقان کنم من جمله روشن
 کمون پاداش و پادشاه فرزند
 بر رسید از جهنم خلقان
 بدی یک کودکی آنچنان در پیش
 بدادش سهم و پادشاه او را
 بگفتم من که او را چیست کرد
 جواب او بداد آن هر دو شو
 بداد بدکار و هم بد فعل و من
 ندانست آنچنان بشنو تو من
 ز بی شیر او بگریه بشنواردا
 روان او خورد اینجا خراست

همان دست ز عمو بود هم خوش
 هم از خوششان ز عمو و ز خالو
 مکن صلت بیکانه تو امیر
 ز خوششان و صلت بیکانه نبود
 همین اندر زایو پیراف بر کو
 و دویو اهر من آنجا ستاده
 جدا کردند بد از بندش آنجا
 پرسیدم من از آن هر دو زید
 بگفتش در جهان این دظلم
 هر کس زور رسید از اربید
 و کرجا چو رسیدم من پیم
 همی بگریست کودک زار و فالان
 بخیج می بریده سینه آن زن
 پرسیدم ز حال آن تبه کام
 همان آدرم و شویش باک بر
 بفرزند کسان میداد او شیر
 تعصب کرد با شوهر همی آن
 همی طفل و همین در جهنم
 چو بی فرمان و بد طفل کس شیر

نکرد او را قبول انیر و بدش
 بکن و صلت تو امیر و نکو خو
 که تا از نا کسان نبود ترا در
 رمن بشنو همه این پندار دا
 که تا آن بشنو و گفتار نکو
 بدامرد و پریشان خود قناده
 بسی فریاد کرد از دست زار
 ابا آشوس و شویش و آدرید
 رسید آزار از و بر خلق عالم
 ازین کار بدی او بود و شاد
 بدندان من همانکه لب گزیدم
 زرد آنچنان بودش پریشان
 همی بگریست کودک بشنوار من
 چرا افتاده در دوزخ بدین دم
 بگریه دند که از حال بد اختر
 ندانست شوهرش این با مسکرم
 همو بگذاشت تا کودکی بد جان
 بود تا روز رستاخیر هم
 همین گفتار را از دین تو بیدر

بود زمین همان زن بشنوا من
 برد فرمان شوهر و همدم
 و کرد بکشد شتم و گیرن بدیم
 و دوستها بگرفته بر همان زن
 زدنش خنجر آن اندام او
 خراست میگردیدش جمله اندام
 بر وزی تن به کس داد این زن
 بگرفته مهر درج این زن بدینا
 تو بر کو بازمان این کشتن را
 بر آن زن کو حرامش کرد بدکا
 که چشمش کو گردن اندر انجا
 کشیدند مار و کژدم نیز اندام
 چو انجائی بدیم انچنان زن
 بمن آن هر دو تن گفتند گفتار
 بچپید او سر از فرمان نشان
 بریدش مهر باخویشان ز پیوند
 کشد او رنج تار و ز قیامت
 که شرمند نباشی پیش این
 و دوستش بسته بود و پانچیر

بود پر غم روانش نیز هم تن
 که در میو شود خود شاد و خرم
 عقوبتهاش بشنو همدم
 و دو مو کل میزدنش بشنوا من
 بریدند و زدندش هر دو زن
 جواب من بداد آن دو خوشنام
 چنین بدکار بود و زشت و بین
 نکرد شوهر قبول بود ویرا
 که اندیشه کنند از روز فرو
 بکن جلد و سرش از تن تو بردا
 بریدند آن زمان هم کوش او را
 دریدش کرک و گفتاری نکونام
 از آن هر دو پرسید آن زمان
 سر و شش و آدر این هر دو همیا
 زیرای بدی همچون پیران
 هم از بیگانگان و کشت خرسند
 بر ستا خیزند او ملامت
 بدینی رنج پاوه فراهم و هم بد
 زدی بر جان نکس هر زمان تیر

بگو تا بازمان ویراف انجا
 بر ند فرمان دستوران دیندار
 بازدا مش بدیم ما همچون
 یکی کرش زدی دیگر بچرخ
 بر سپیدم ز حال آن زن بد
 بگفتش چه بدی او خود عالم
 برادر با برادر زاده آن کس
 چنین تا تن پسین بنید عقوبت
 بیداشتند تا از سهم دیون
 چو گفتند این در کجائی رسیدم
 بگردانند و هانش ز هر قاتل
 بجز از همین میزدنش دیوان
 چه کردست این زن بد فعل نادان
 بشوهر داده بودند این زن
 برادر با پدر داده بد آنکس
 نه بستند او سخن از مو بداد
 مکن محسوس درج ایمر و سالم
 که شتم من رسیدم بر دگر راه
 پلکش میدرید و کرک با یوز

ز پاوه فراهم این بر کو بدینا
 که بنود بر روانش رنج و آزار
 سرش از ناف او خود کرد ویر
 همی فریاد میکرد آن بد اختر
 عقوبت میکشد بر دست و دود
 بهر کس تن بداد این زشت ظالم
 نکردش آن قبول این زشت کس
 کشد پاوه فریه هم رنج و خمت
 که در دوزخ نباشد پیش شیطان
 زنی را در بلاهای بدیم
 چو دیدم آن زن بد بخت جاہل
 از آن در دو ستم او بد غریوان
 که پاوه فراهم او باشد منیان
 برادر مادر آن هر دو نکور و
 نکردش آن قبول این زشت کس
 بخود رانی خود او بود و شاد
 بخور جمعی بکن ای مرد ظالم
 روانی در بلادیم من انگاه
 پریشان بود انجا مرد بدروز

بگردن بود زنجیری همان مرد
 بر سپیدم من از احوال او را
 جواب من بداد آنزد و آن
 عقوبت بار و انش من تو ویرا
 که پاوه فراده بود بر روت
 همه خلقان که در اید خود را
 سیاهی بود و تاریکی ز جدیش
 تن او بدو قیر و کنده بدوی
 نگاه می چون بگردم جای که تار
 به اندر شیورانوئی خان و
 بدست آن خراستراشی شطآن
 بدانجا گاه بید کشته
 چنان تار و سیاه بدانجا
 بر سپیدم زهر و ایزد را
 همی دشمن بداد و بدین نزد
 نبود او ایستاده با خدا
 بکفتا میسر و مین در جهم
 بود تار تنجیزش منزل انجا
 شبان و روز بدل با خدا

باز داشت ز دندی هر زبان شک
 چه کرده کار این مرد بدانش
 بر دوا مال خلق از همه بد
 بر سپیدم از مال همه کس
 هر آنچه داد با تو قسم زردان
 بر قسم من که چون باره راه
 بدیدم یک عجیب اندر انجا
 چو پیلانش بدی خرطوم آن
 بدیدم یک زن و یک مرد را من
 یک از چپ و یک از جانب راست
 ز کندا هر من بود او گرفتار
 ز زنبور و زگر دم بود و هم مار
 همان مرد و همان زن بدیدم
 که بود اینم و بدین بدانش
 بند با هیچ دین او مرد و بر راه
 بر دم باد کرد دین کردی اقرار
 چو بد شکاک او بر راه نزد
 همین زن را که می بینی پریان
 ستایش کردن زن و آن نشنید

همه دیوان بدو کردند انک
 عقوبت همچنین آمد و رایش
 بند میراث خود آمد و همچون
 که تا نبود کنایه میرویس
 بدان حسد باشد و شاد و خندان
 بدیدم زشت تر جانی همانجا
 فرو ماندم چو او دیدم در انجا
 ز کندا و شدم بهوش ای و
 بدانجا که بدندان هر دو من
 همیکردند هر دو عضو او کاست
 زن و مرد هر دو اندر فوج
 کس بود و برق انجا یکبار
 بچندان بوی کنده می شنیدم
 نبودش از خدا و هیچ اندیش
 همی فترش خود او بر راه میرا
 بداد شکاک همی بدین مکار
 شد انجا ترش در پیش شطآن
 بداد و تا شکر اندر راه نزد
 روان خویش در ناشکر و زنی

بگفت او من دم پیش شطرن
 بود تا روز رستاخیز این
 پرسیدم اشو گفت این که مردم
 خراستری پای موی کردن نشان
 برهنه پای و یک موزه قند
 زنی ناپاک را دیدم همانگاه
 اشو گفت این زن و ندیدین
 همی فرزند خودی بخت میخورد
 پیرباری تناول پزده نیم
 روان دیدم ز بانس ریخته بود
 ز احوالش پرسیدم ز همراه
 همی فرمان اب و ام و شتا
 رسد پاده فره نو نو بنفرین
 چهی دیدم فرو تری شماران
 روان ناسپاسان نیز بودند
 روان حاسدان چشمکشان
 زور و ندان کنه کاران همی
 خراستری کون چون کوه کوه
 توای ویراف خلقا ز اجردا

منیچو هم همی آن پاک یزدان
 نشیند ز انوی شیطان همچین
 بروغن چرخ داد و گشت مردم
 جدا کرد و دزدان هم عضو ایشان
 روان دیو یارش را بکردند
 بکون رخنه ماری فت ناکا
 شکسته خیتورث همی این
 پرسیدم که این زمین چه کرد
 بدستان مزمی باشد بریم
 بدانجا سر نمون آوخت بود
 سرش و آوایزدش انگاه
 بزرد این بدن بهوش بیدا
 بماند تا قیامت در سفر این
 خم و تاریک تیره صد هزاران
 کران پاده فرشان بخت کردند
 همان کینه روان اگر همانان
 بدیشان سخت پاده فراده پس
 دود دیوان همه ابنوه ابنوه
 که اندیشه کنند از دوزخ تار

از آن در دوزخ این شد کرقا
 روانی دیدم آنکه با سیاست
 روان چند مردان و زنانها
 پرسیدم چه کردار است برتر
 همان شیرزکا و و کونفدن
 همی سوی دمان او برآمد
 روان مردی دیدم که دشتان
 اشو گفت که این ناپاک ناکس
 وز انجا چون بر فتم چند کامی
 بکردی سهم بروی زان بخت
 که مثل این پید زشت کردا
 ازیشان خواهش ز من منیچو
 ازین ناپاکتن بخت بهوش
 بسی دیدم روانها اندر انجا
 همان افسوسکاران شت ران
 همان مستکبران منی کن
 زهر سهم و سیاست ستمکین تر
 عقوبتها بدینسان بدیشان
 بود بر دین به شکست همه دم

کنوست این زمان در جایگاه تار
 که دیوان سهم کرد از حد زیادت
 بسهم خشم دیدم اندر انجا
 اشو گفت این روانان ستمگر
 شده است ز شومی بدشان
 پرسیدم روان این چه کرد
 همی کردند هجران در دمانشان
 بگیتی کرد و دشتان مزمین پس
 یکی مردی پید و زشت کامی
 پیوسیده همه اندام بخت
 نباشد در جهان بنیان کنه کا
 پت پیش نکر دا و از ره راست
 خدا امشاسفندان جمله بانوش
 اشو کش آتش بهرام کش را
 که نافرمان بداند از خدا
 بودند اندران تاریک بی بن
 زهر سختی و بیم بس کرانتر
 بند و گیر چنانسان کس پشان
 که نافرمانه بنید خود جهنم

مر آنکه برون آورد از اینجا شهنشاه جهان این گفت بهار همان رشت بن بهرام برود در آن قصه ولی اینچنین گفتا بدم من منسل خود دراز زویراف و هم از احوال منو بدل دادش مرا آن پاک یزدان کندل بر ره دین به سر اسرار بگردم نظم تا خلقان بخواستند کنده هر کس خراب این اسم مار نکه دارت خدا باد شب و روز مکافات دهد آن مهر ایزد کنده هر کس مرا خود یاد هر دم	بستند و جینو و بر آن نیکو بکن با و بفر ما خلقهار حقیقت با این بانظم کرد او بمانده بد به نثر این نغمه اسرار بدم شاد و بنودم با غم و سوز ز از وارش بخوانم جمله نیکو که بر نظم آورم این شادستان یقین دانند گفتار سمیع انوشیروان بنوشیروان رساند مر آن حاسد سپردم مرخارا بلطف حق بوی تو شاد و فیروز خدا یا و بود با تو هر خبر مباد اگر سرش موئی شود کم بود و شاد او در پیش یزدان خداوند انعمش تو من خواست	سر و شس و آدرایز و ناپید که تاباشند بر دین شکایت اند ز احوال بهشت و دوزخ نا بدیست دارم در روز هم ام کتابی این بخوانم من دفتر من این نقد از آن دیدم زیاد که تا خلقان به دین این بخوانند همین نقدی که من دیدم قسم بیا مرزی خداوند اروانش ایا دستور نوشیروان شنید دهد جای روانت در کر و شان هر آنکس که کند یادت بدین نظم بصبح چارمین در جینو دل به بند جای او اند کر و شان دلم بگزینک داری به رست	شدند و من شدم از خواب بزد آن شوند از دوزخ آزاد بنظم آورده است الهی و دیندا ز من بشنو تو ایمر دکنو نام دو تن دستور با من بفر که در دفتر بدین بکیر خلاصه همه بر دین به دلشادمانند باز وارش بدین نظم قسم که بد بگزینک بر دین بکانش کند لطفی بتو آن پاک دادا بود بر دست حق اینکار آسان همیشه باد او در شادی و غم روانش بگذرد آسان بر غل
--	---	--	---

تمت الکتاب اردایویراف تصنیف دستور نوشیروان مرزبان کرمانی بر وز مبارک کوشش ایزد ماه فرخ مهر قدسیه
سنه یکهزار و شصت و یک از شاهنشاهی دژد شهریار ساسان تحفه نویسنده میریدارباب ولد میرزا یار این قوام الیه
ابن کتیبا و میرزا یار لقب سنجانه از نسل موبد نیر یوشنگ و هلو میرزا خواند یا آموز و بر این آفرین

هر که باز کند به نیکی یاد	نام او در جهان به نیکی یاد	نوشته با نسیه بر سعید	نویسنده را نیست فردا امید
---------------------------	----------------------------	-----------------------	---------------------------

بنام ایزد بخشنده بخشایشگر مهربان
توحید باری تعالی

بنام ایزد دانای سبحان بجز ذکرش نکویم گاه بیگاه بماهر جانپناه و دستگیر است غریبان پروردارای عالم ترا بر آفرین دست کمالست ز کل سازی بقدرت شکل آدم تو دادی نطفه را صورت تن و چشمش داده از بهر دیدن تو شدم دادی بی خشم نهادن چنان بر لوح نقش عالم افتاد تو بستی بر عدم نقش دو عالم ترا هر که گویم شکر سجده ندارم چاره حکم خداوند ز تو پیداشد است اینجمله بستی تغیر آنچه پذیرد تو باشی زمین و آسمان تو آفریدی دلش از دین به آباد کردان	بهردم میسریم نکته از جان که او بر عالم آید جاودان شاه کنده بخشنده و پورش پذیر است کنه آمرز و لغزش بخش آدم توئی سلطان ملک بیزولست تو جان آری در شادان محرم تو در وی ساختی عالم معین دو گوش آوردی بهر شنیدن تو با دادی بطاعت یثاوند که بر صنعت گری جان میتوان داد تو کردی بر ملک سردار آدم ز با تم زین سخن هر لحظه زبید که ما را در رضا هر جا در فکند ز حکمت نقش در عالم تو بستی کسی کو دست بگیرد تو باشی طرازش از بنی آدم کشیدی سرش از قید غم آزاد کردی	فراوان شکر میگویم شب و روز تو انکر او توانا دوست دیم همو فریاد رس همواره بود است همو همواره مارا رهنمای است تو هستی بر خداوندان خداوند ز صلب اندر رحم نطفه داری زبان دادی توانسان را بظاه زبانش داده از بھر گفتار سی و دو در یک شش کشیدی بجان عاشقان تو غم نهاده ای مسلم بر تومی زبید خدائی محبت در کلوم ریمان بست بقار اکس زبید جز خداوند تو آدم را ز صلصال آفریدی نه کس مانند تویی مثل تو کس بدر کاهت رخ آورد آسمان بدین اندر همیشه دارم معبود	که از شکرش مرا جانست فیروز که چشم بنده نیازوست دیم بمادانش بداد و دین نمود است این خلوت مشکل کشای است عزیز و بی نظیر و بی بهاوند توئی بر آب صورت فی کاری ولی کو بهر نهان بخشیدی آخر که تا در ذکر جنبه چه پرکار مذاق اندر دمان با آفریدی بغمشان داده آرام شادی خرد بر تو همی داده کوائی که هر جا میکشد بویم بدین شست که او باشد همیشه بهماوند بر و نام خلافت بر کشیدی همه هستی ز تو پیداشد پس دلش را در جهان میدار روشن بفضل خویش جانش کن تو پر نور
---	--	--	--

بجز تو کس نوازنده ندارم ز تو جان بی کسم را چاره ساز خجل شستم ز خامی سخنها بمن باری کن ای دارای کستی مراد زنده همراه بسیار سوی جنت چو خواهد رفت جام ابا فروهر اشته شتانی چه عذر آر دبر که بمن پر قبولی ده سخن را در مناجات درین کستی رهایی از تو آست زمسکینانست مسکین بمن پر چشم خواب غفلت شوی یارب منی آید ز آدم جز نکاهی اگر تو بنده خود را نوازی تو ای قاضی حاجات مناجات کنون بشو شکفتی استانها ولیکن من از و اندک بگویم هموزند و استا خوانده بود در آن ایام عکس بر همه کس	بدوستی ز تو ا میدارم تو از الطاف بنده می توانی ندارم هر زنیگونه فنا که هستم بنده خاک پای کستی که این همراه همراه می نیاید اشم آری در آن دم بزم با هم کز و گیر در و انم روشنائی که در خدمت بسی کرد تقصیر که دیدم از تو هر گونه کرامات چرا از دیگران مخلص کنم حواست تو یاور باش و هر جاد است کبر به بیداری مرا کن روی یارب بایمان سوی خود بنمای احمی بود در هر دو عالم سرفرازی کفتار آمدن بهدینان در کشور بندستان از شهر خراسان ز کفت مؤبدان و بستانها سخن کرد صد بود من یکت بگویم ز خود اهر منازرا نده بودند برفتی و بگردی کار دین پس	تو آمرزی کنایه ای مبرم بکه رو آورم کر تو براتی به پیش آیدم با عذر خواهی نخواهم ساخت قبله جز تو در آخر چرخ خواهد گرد خاتم هر که جان ز تن گیرد جدائی کنه کز من شده باشند ثانی ولی تقصیر بخش و روشنش خداوند از من راز دانی جوانی رفقه و پیری رسید مراد هر دوستی دوری تو ازین شیوه که هستم من کنه کا به رکاه تو میسالم بزاری بفکرت روی در خود کرده بوم اگر گویم به تقریرش نکند شنید ستم من از دانا می ستود بشهرش در عیان میبود ستود از و هر کس که رسیدی دین از	ز تو اوصاف می سجد ز بزم کجا بگویم که جز تو نیست ثانی که داری تو همیشه پادشاهی چه بر گیرم که خوب آید بر تو ازین مردن چه آید ترس و با کم فرشته در بر من در غائی بخش ای مهربان از مهربانی بکن آزاد از غزنهانش چرا پیوده هر سو میدوانی سی سر و دم بخت کمر کشیده بصف و ناتوانی یاوری تو نگیری بر من ای شاه لکوکا که نامم در کنه کاران نیاری تر و در خیالی می نمودم بخواهم تا نماید رو کرامات بکاغذ نیز تحریرش نکند که همواره بخوبی بود مشهور کز و کشتت دین پیوسته بر تو بکفتارش بگردی دین ساز
--	--	---	--

بشهر خوشین کا ستا و بودش
 بیک روز او با این قصه گفته
 ز گفتارش حکایت باز گویم
 بو ستاد بخت حالها را
 همان شهر را شکر نام باشد
 سکندر شاه شان آمد در آخر
 پس از وی مدتی شد دین پناهی
 بدر که ایزدی اروایو یراف
 بدین بخل انداخته باز
 چو آذرباد مهر رفت دیدار
 ز بهدینان همی مشکل کشادش
 سر آمد روز زرتشت از زمانه
 چو از شهر یزدگر شاه می برتبه
 بدانگاه می شده هر کس بر کند
 مقام جای باغ و کاخ و ایوان
 ز بهر دین خود ایشان بیکبار
 ابا دستور و بهدین بیکانه
 بدانجائی که بدستور دانا
 اگر این بوم بگذاریم شاید

بشاگردان دل و جان و بودش
 به نیکوئی در اخبار سفت
 ز کار مرد و بهدین راز گویم
 شکرش پدید آید شمار
 از دین همی بی کام باشد
 کشته سوخت او در دین لطمه
 گرفته ار و شیرش با دیشای
 فرستاده میوه و بر و صفا
 بر آمد هر طرف از دین آوا
 ز بهر دین کمر بسته درینگاه
 همین دین را در گره زیدادش
 بخت کس نه بهدین نشانه
 که جد دین آمد و بخش گرفته
 هر انکو داشت دل بر زند باند
 همه بگذاشتند از بهر نشان
 تفکر کرد و دانی نکو کار
 بسوی شهر هر مرشد روانه
 همیشه در بخت بد توانا
 کنون زمین ملک بیرون قضا

ز گفت باستان این داستان گفت
 همان دستور بقصه من گفت
 در ایامی که کشته ستاسپ ده
 سه باره دین به باشد کشته
 ز کار دین کنون گویم خبر دار
 بسصد سال این دین خواسته
 و گریه بهی دین تازه کشته
 و زاپس هم گنایو کجسته
 پس از مدت که آد شاه شاپور
 ز حسن بخت کونر روی آمیخت
 هم از شاه پور شه تانیر و گرشا
 چو از زرتشت سال آمد هزاره
 از اندت شکسته گشت ایران
 چو بهدینان دستوران سحر
 بگوستان همی ماند صدا
 بیاران گفت اینجا خیزدین
 در آن کشور چو سال آمده پنج
 همو در زبجهای کهنه دیده
 و گریه ما همه اقیم و دایم

نهانی رازهای رستان گفت
 و رانگی همیشه با هم بخت
 اشوزرتشت راه دین نموده
 کز و بهدین شود تاراج خسته
 چنان شد باز بهدین زار و بیزار
 ستم بر مردم دیدار گشته
 بعالم در نکو آوازه گشته
 مرا این راه را و گریه بار گشته
 و گریه بهی دین کرده پر نور
 همه بگذاخته چون تنش رخت
 رسیده دین برانیت و جا
 ز دین به همی آمد کناره
 درین آن ملک دین افتاد ویران
 ز کار دین نهان گشتند کسیر
 چو ایشانرا بدینگونه شد حال
 بماند مشکست از بیم جد دین
 ز درویشان کشیده هر یکی رنج
 که بر ما انجور است رسید
 خرد باطل شود کاری بوظلم

پس آن بهتر که از دیوان دروند
سوی دریا چو کشتی ساز کرده
چو کشتی سوی هند آمد یکایک
در آن بودند بهدین نوزده سال
ازین جارت باید جای دیگر
چو کشتی ره بدیاد کشید
بدرگاه خدای زار سوخت
بیاری رس توای بهرام فیروز
تو خود فریاد رس بچارگان
ازین دریا اگر در کشور هند
پذیرفتیم مایان این زگر
همان ساعت قبول افتاد و زار
چو کشتیان نیام پاک و آوا
چنین حکم قضا شدیم از این
مرا و نام جای رانه بود
و عایش کرد و گفت ایرای ایان
ز بهر دین شدیم اندرین جا
دهد در شهر و ملک خود پناهش
کنون در شهر تو آمدیم

باید رفت مارا بر سر هند
همانکه بادبان برپای کرده
بدیاد افتاد لشکر و ارمشیک
شده آخر منجم زویکی فال
که در آنجا بود ما و ای دیگر
از آنجا افت طوفان سیده
پایاستاد و زار بیهانمود
ازین مشکل مرا کردان بهروز
نمائی راه تو کم کردگان را
رسم آنجا بد نشادان خرسند
که جزوی ماندیم ایچ دیگر
خدا در کار ایشان دویاری
زبان بخشاد و ورق زانیکبار
سوی سنجان سید آمدیم
سخی و عاقل و فرزانه بود
در پیشری بده تو جای مایان
شنیدیم چه بود دست گیری
کند در حال از شفقت بخش
بامیدت ز درویشان ستم

ز بیم جان و بهر دین همه کس
زن و فرزند در کشتی نشاند
فرود آمد گرفت جای آنجا
برنج اندر بدیده پیر دستو
ز گفتارش همه کس شاد شدند
همه دستور دین حیران ماندند
که ای دانا تو یاری من نیگا
بلطف تو غم از طوفان ایام
ازین غرقاب گریام ربائی
فرزیم آتش بهرام پانا
زمین آتش بهرام فیروز
خاک بادی وزیده باختره تو
همه دستور و بهدین کردی
یکی را جای نیک آنجا بود
ابا بهر پیش رفت دستور
غریبانیم و ما اندر پناهت
ز نسل شاه رایان نیک کارا
ازین اخیال ما کشتیم خیال
همه مردان آن را می بخو کا

گرییم باز سوی هند ز این
بسوی هند کشتی تذراندند
بکل در ماندن سپری آنجا
همانکه گفت کای یاران پر نور
سوی کجرات کشتی تذراندند
در آن ورطه چو سرگردان ماندند
ازین سختی رهان مارا بیک بار
هر اسی در دل جان می نیام
نه هرگز پیش آید زین ملائی
ازین سختی رهان و کن توانا
از آن سختی همه کشتند بهروز
همان باد مخالف شد از آن
همانکه را اندر بحر کشتی
سر خود را بپاکی در کشوده
که او در علم و دانش بود مشهور
رسید ستم در شهر و مقامت
هند اندر همیشه نامدار است
رسیدیم پیش تو بنحو مثال
بدل خرم بجان شادان گفتا

ولی چو دیدشان زار می آوده
از آنکسوت لبش ای تیرید
که رسم دین تان آخر چه باشد
و گر آنکه زبان ملک خود را
سد گیر آنکه از پوشش زانها
به خیم چه نک کار خیر فرزند
چو دستور اینهمه از رای بشنید
در نیجا خود مشو و لکیر از نا
یقین دانی که مایه روان ستم
همید و خانان ملک و خت
سه و یکر کا و را باب و تش
خدا و در هر چیز آفرید است
ز هر چیزی کند پیر بسیار
ز ناهائی که او شتانه شنید
و گر آن زن که او فرزند زاید
ز زن فرزند اندک مه که آید
همان زن نیز با پیر بسیار
چو از دین بھی اسرار گفتند
همانکه حکم کرده آن نکورای

یکایک دروش بیم اوقفا
نهانی راز از دستور رسید
نهانی چه بود ظاهر چه باشد
که از ندش که مایه بیم ما و
میوشد پوششی همچون زبان ما
کنند آن شا که کابین به بند
بناچار این همه گفتار بگریه
ز نماندیدی سرگردنجا
برای دین زور و ندان ستم
همه بگذشتیم ایشه نکو بخت
نکو میدارمش از جای نانش
نانش میریم کو خود گزید است
بروز روشن اندر شب تار
بخورشید و سما و مه به بیند
چهل و شش همی پیر باید
از آن فرزند که مرده براید
چلو بکیر و زبشتند درین کار
با حسن وجه و رنگه سفتند
که در ملک مرا سازید ما وای

بدل آهنبیش از پی تاج
بگفت آخر که ایستور دیند
من قول منیم از دین شمایان
زبان شهر ایران و روانه
چهارم آنکه این آلات و شمیر
کرین قول شما اول بود است
از پس گفت با وی مؤید پیر
همه هند و ستان را یار باشیم
همه بگذشتیم از هر چه بوده
غریبانیم ما از تخم جمشید
پرستش میکنیم از آتش و آب
همان کستی ما هفتاد و دو تا
نشید تا که زو و شتانه دود
هم از آب و هم از آتش بود و دو
چنان پیر شاید چون که دشتان
نه هر جانی رود یا او بتازد
و گر هر چه که رسم و راه بوده
چو هند و راجه و نکهار دستور
از آن مردم که صاحب دیر بود

که بکنند این لایت را بتاراج
بگو اول تو ما را ستر بخار
از پس جایان سازیم مایان
زبان ملک هند را بر آرد
کشاید و نه بند هیچ جا کیر
بشهر من شمار جای و ما و
ز دین گویم شنوای رای بر پیر
سر خصمانت را هر جا پاشیم
بره بسیار دشواری نمود
ادب داریم از مقام خوشید
همان از کا و از خورشید و مهتاب
به بندیم و بخوانیم بادل ابرار
چو شوید پیر به بیند آتش و خور
ازیرا کان بود از خاصه بود
پیر پیر و نشاید خوار بهشت آن
ابا کس گفت کوی هم سازد
همه در پیش او یک یک گفت و
شنید و سر بسردل گشت معمو
نکو خلق و نکو تدبیر بودند

زمین آن یکایک در نظر کرد قبول افتاد مردم را در آنجا چو دستور آفرین یک را دید از آن روش لقب سنجای گویند بیک روز افتاده کار باری کنون خواهیم گاندر کشور بند در آنجا مردوبی گانه نباید کند روی کسی آواز بیشک شدم با جان درینکار اختیارم همانکه حکم کرد آن رای زاده بکرده دورتر فرسنگ جدین بگرداگردار و یکاه دستو در آن هنگام هر کس بود و انا بکار خود شده مشغول بهدین در آن ایام جمله کارخانه بان آلات کان بود از خراسان پیش همراه چندین کمیا کر برسم دین همه پیران دستو درین دوران خداوند چه دست	فراخی دید و مؤبد را خبر کرد ز جنگل باز شهری شد هویدا در آنجا بهر ماندن جای گیرید بدان انیشترا نامش ازویند همه رفتند پیش او بختی نشانیم آتش بهیچد ایم بچید بجز بهدین فرزان نشاید خلل افتد بکار دین یکایک چنین شاهی بود در روز کام ابا دستور یک خوش جای داده نمانده کس در و جز مرد بهدین بپاکی هر یکی تا بنده چو بهور بکار دین خود بهر یک توانا بدین خود نموده ساز چندین شده در دست بهدینان وانه عمل کردند آنجا بی هر آسان برایشان کرد آسان لطف کر شاه ایران نشاند نور پر نور عمل کردن بدین آخرتین است	بهشتی در قبول افتاد یکجای همه جنگل بیابان بود ویران مرا و را نام سنجان کرد دستو در و بودند با شادی آرام بدو دستور گفت ای ایراد تی کردن من باید فرسنگ در آنجائی یکی جدین نباید بکفایتی رخصت داده ام من ازین بهتر چه باشد ای خرمند همانکه رای جادی رانه بند نمانده کرد آنکس تا فرسنگ بدند آنجا بر روز و شب که بان بچندان روز و شب ویرشها همان شهزاده جادیرانه خود برایشان بوده هر جا کار آسان که چندین قوم دستور این بهدین بسا از برک و ساز آورده بودند درین ایام دین دهنده بودند در آنکشور همه بهدین و دستو	زمین خوش بود آنجا کروماوی فرود آمد همه بر ناو پیران بسان ملک ایران کشت معمور بکام خود همه کس رفت فرجام درین کشور تو ما را جای داده که باشد راست آنجا کار تیرک وز آپس کار آتش استاید درینکار از شما آزاده ام من بکار او بلا زودی کمر بند تی کرده زمینش را بهر سو نمانده کس در و جز مرد فرسنگ چنین کارش نموده حکم بزدان بیشند و بسی کردند تاختا ز هر گونه فرستادی بسی چیز که آورده بدند آلت خراسان در آنجا آمدندان پاک آئین بحکم دین همان آتش نمودند بدان دانش عمل در دین نمود یکی جیشنی نموده خاصه باسو
--	--	--	--

بدینسان سال سیصد کم پیش
بیانگانیر بعضی رونماوند
کسان در شهر اکلیر رسیدند
بر جایافت آرام هر کس
در آن ایام اندر شهر سنجان
یکی دستور بوده در کوئی
پسر کوراجسته نام بود
همیدون در پیش بدکار دانی
بدینسان بمقتصد سال گذشته
یکایک بردش آمد جهان تنگ
چو شد در هند پانصد سال انجام
بھی شاهی پدید آمد اباحت
چو شد معلوم بعد از سالها چند
ابا شکر بزودی سوی سنجان
همه شکر در آنم ساز کرده
خبر شد زان سپه بار میهندو
ازین اخبار راجا گشت مبهوش
بدیشان گفت آن ای نیکوکار
درین کارم کمربند یکسر

وز انجا چند مردم کم پیش
کسان در جانب بروج فتاد
کسان در شهر کبایت چپینه
همانجا خانه خود کرد زایش
ز دستوران بانه خانه چند
جوان و دهنش در چربائی
ورا در باج و برسم کام بود
بار و لیگاه زو مانده نشانی
در آن شهرش بسی اولاد گشته
زمانه بر جاننش کرد آهنگ

پراکنده شده در کشور هند
کسان در جانب بریا و رقتند
کسان در شهر نوساری همت
بسی شادی و آبادانی و مال
برایشان یکی حکم قضات
مراند ستور را خوشمست پیش
یزش کردن همیشه کار بود
بیود آن پاکتن در نیک نامی
چو چندی سالیان بر وی گذشته
ز بعد چند سال از دور دوران

فرستادن شاه محمود لشکر را برای جنگ رای سنجان و خبر فتن او

در آن شهر او نشسته بر سر تخت
سوی سنجان کی شاهست دند
رود تا ملک زو آورد بدست
عقاب خویش را پرواز کرده
که آورده بسا شکر زهر سو
در ساعت بیاید باز در هوش
چه تدبیر است یاران فدا
بجنگ اندر شما باشید رهبر

همش محمود سلطان خواندندی
بالنجان وزیری گفت یگروز
بفرمان شاه سلطان محمود
النجان چون سپه زانجا کشیده
گزیده از دوا سپه سی هزارش
همانکه خواند جمله مؤبدان را
نیا کام شمارا بر گزیدست
که احسان نیاکان بر شمارید

بر جانب گرفته جای دل بند
همه کس نیز جاها تیر تفتند
کشیدند آنهم با خط و با بخت
کزاریدند ز نیکو نه دو صد سال
ندام آنهم دستور کجاست
که همواره بخوبی بود کامش
که دایم باج و برسم یار بود
بجنت باد او را شاد کامی
بر و کج آسمان ز نیکو گشته
خبر بر شاه شد از رای سنجان
وزاپس در چپانیر آمد سلام
رعایا ظل سبحان خواندندی
که فرمان شد چنین از شاه فیروز
برون آمد ز جا مانده دود
سوی سنجان آبادان رسیده
همه کرد و بند و نامدارش
همه بهد بینیان و هیرد انرا
بکار تان همه نیکی گزیدست
سرباز شکرانه بیرون بر میاید



پس آنکه داد پاسخ مؤید پر
عیان در جنگ رسم با چنین است
ز کفارشش پس آنکه راز او
شمر کرده ز بهدینان یکسر
در آن آورد که بهدین همسر
وز انجا چون انجان با سواران
مرصع زین بر اسبان نهادند
سپه داران سپه را ساز کرده
چنان ارسته لشکر هر سو
دو سالار از دو جانب چوننگان
ز دور رویه شده چندان بکشته
نپر امان بدیده کس ز لشکر
بیاران گفت آن بهدین دیندا
کنون هنگام جنگست ای عزیزان
نخست آمد که از بهدین بمیدان
بجست و آمده یکبار در صف
نخستین تیر باران گشت هر جا
شده پوشیده چشم مهر از کرد
از آن نیزه و زان که زواران

ازین شکر مشوای ای لکمر
که ما نازنده باشیم از شمشیر
یکایک جنس را خلعت بداد
هزار و چهار صد آمد بدست
کشیده صف بر وجه در برآ

ز ما خود هر یکی تا نازنده باشیم
ز مایک کس نفر خود بر نکرد
در آن ایام در خور مرد بهدین
یکایک چون بر اسبان نهادند
دید آمد سفیده از شب تار

بجست کردن انجان را بی همد و کربختن انجان از پیش از شتر

علم بر پشت با فیلان نهادند
سلاح رزم هر جا باز کرده
یکی اسلام و دیگر رای همد
بکوشش مرد و با همچو پیکان
بر زرم از کشته شد هر جای پشته
همه کشته شده در جنگ بمر
ز نیم پیش و پس از همد کس یار
بباید رفت در صف همچو شیران
که نامش اردشیر آمد در اینان
گرفته آهین یک نیزه در کف
دریده شد سلاح بر مرد و بیجا
فتاده هر طرف خود مرد و مرد
کسی کم ماند آخر از هزاران

ز بهر جنگ زین کردند اسبان
چو در هامون بسی لشکر کشیدند
که روز و شب در آن حیران ماندند
جهان کشته ز ابر تیره چون قهر
نه کس فریاد رس بود و نه یار
بشکر که گریز افتاد ناگاه
ز لشکر گاه همد و شد گریز
اگر ما جمله با جمله بنیریم
هماندم اردشیر نامبردار
بمیدان ایستاد و نیزه در دست
نهان شد آفتاب عالم افروز
تو کوئی شد جهان اندوده و تیره
زمین و آسمان شد تیره و تار

ز دشمنان صد هزاران همراهم
اگر سنگ آسمان بر سر ببرد
بدند انجا جوان و پیر چندین
ز ده کوس انواران ایستادند
فروغ اختران فتنه غار
ز ره پوشیده و آمد سوی میدان
زمین از جنگ تنگ آمد ز پیلان
همانکه نای روبین بر دمیدند
تنگ اسبان زین چون کماندند
کز و بارید تیغ و نیزه و تیر
ابرایشان چنین شد حکم داور
که کس را کس نباشد ز جنگ
بجز بهدین ماند و کس بمیدان
به تیغ و تیر از اعدا خون نیریم
بمیدان تاخت اسب تیز رقما
ز ره پوشیده در تن تیغ بر بست
چه داند کس که آن شب هست یار
درون تابان شده الماسگون تیر
شده چون لاله خاک از خون لاله

ز تن گشته روان خون چو فواره
سر تا پایان غرقه در آهن
نموده نیز با در سینه کاوش
زمین شد آهین از نعل سنان
زهر سو برق تیغ آمد در خشان
گریزان شد الغان در شب
بچک اندر بسا دشمن فتاده
و گریزی بر آمد خور ز کس
خروش آمد دور و یازد لشکر
و گریزه الغان جنگ با سنا
همان دم گفت بارای نکوفن
و همیش جان خود با جان ستانیم
برین گفتار کیم شاد گشتند
همانکه ارد شیر نامبردار
بتندی بانگ بر زد کاهیزان
کوی آمد بگفتا خود منم بان
بجنگ او بیامد نیزه در دست
بزد تو بیامد همبدری
بیدان هر دو همچو شیر گشتند

سپراز تیغ گشته پاره پاره
در خشان بود چون خورشید روشن
ز جوشنها گرفته خون تراوش
بر سو غرقه خون تا ساق مردان
ز تیغ نیز سر باشد سر نشان
فرامش کرد از نگاه و نهجا
بغیر وزی سر انجام تساه

ز ره آفت شده بر جان مردم
دو جانب کرد پیکانها دواؤ
نه از زخم پلان کس روی کرد آ
سه روز و شب پنهان بود پیکار
در آن میدان اسلام اوقفاؤ
شده لشکر همه افغان و خیران
همه پرده سرا و بنک و بار

جنگ کردن الغان با دیگر بار و شیر و فیروز می باقی الغان

بجوش آمد زمین بکار دیگر
نموده باز کوس آمد بر آوا
از نشان صد زما بود داشت
بدین نیت هم اند جنگ مانیم
بسی دلهما ز در و از او گشتند
کنند آو بخت بر زین چرخدار
چرا ماندند اندر رزم حیران
که در کیم زخم ریزم خون مردان
بگردیده بر جانب چو مست
کنون بنمای از خود دستبردی
ز جان خویش هر دو سیر گشتند

ز آواز درای و بوق هندی
سپه چو ارد شیر نامبردار
کنون مارا چه می بینی در نیگار
درین میدان با باشد خداؤ
پس آنکا هی زره پوشید کیم
بسان شیر ز آمد بر صف
سپه دار شما اکنون کد است
بزیرو کی شوکت جهنده
یکی با ارد شیر آواز دواؤ
همانکه ارد شیرش داد آواؤ
با خرار و شیر آمد بر چهر

زمان هر دم شده همان مردم
بخاک تیره خون کرده روار و
همه آلات خون نری فرو خوا
که دست پای مردان گشت بیکار
که گشته شد بر زم رای زواؤ
ز پیش ارد شیر آمد گریزان
بدست ارد شیر آمد بیکار
جهان روشن شده از نور یکبار
بسایر با که بگریزند کندی
بدید آنجا روان آمد و گریز
که لشکر آمده افزون خود این بار
که همواره با مشکل کشا است
بجنگ خان بیامد بار دیگر
که بر تیغ هندی نیزه بر کف
چه دارد کام اینجا و چه هست
همی نزدیک او آمد دونه
کنون هشیار باش ای پاکدواؤ
که آمد بملیرت با همه ساز
ز پشت شوکت افکنده و ز نیر

کمند افکند و او را در کشته بفرمود آن کبی تا فاسق ای صدای تیغها آمد چکا چاک برآمد موج از دریا خنین پس آنکه اردشیر آمد میانه تتش از زخمها سستی نمود در یغان سپه دار دلاور اگر چندی نبرد و کوششی کرد همانکه کشته شد از زاری اوده همان بهدین شده آخر را کند بسی در وی خریدن زنی جان پس از مدت که از حکم خداوند گروا چنبره دربان شده بصد تشریف آوردند شهر پس از وی مردمان انسل بهدین پیشین وقت در سجان والا برین بگذشت چو سال ده چار یکی بهدین پیدا در آن وقت و بهیود نام او چا نخابن اسا	فرود آمد زاسب و سر برید شود کشته ماند زنده بر جای روانی خون کشته به چو جوی بر خاک ز مردم هر طرف آمد زبونی ماند آخر رسید او را زمانه که هر عضو شش ز خون فواره بود که بر بادش زمانه کرد آخر چه سود اریخت برشته از بند بر زم اندر یکی غوغا فداوه گر بختن بهدینان بکوه بهار و ت رفتن بسوی مابنده نذاره چاره کس حکم یزدان براه آمده همه با خویش پیوند بیامد پیش شان هر یک اباهر چنانچون در دمنده یافتی پانهر هر کشور که بد آن پاک آئین شدی بهر طواف بی مثالا گفتار در آوردن بایسته شاکش بهرام را در نو ساری بنوده مثل او کس انچنان وقت که با بهدین همیکروی دلاسا	الغنان چو مراوراد کشته به پستی سپاه آمد چو کین خواه چو دور روی سپه آویخته شد نه جا ماند که مدوی مور کجند یکی ناوک بیاید بر میانش بیفتادارد شیر از زین نکوستر چو بخت شوم شمش آرد بدخا زد و جانب شد کشته بسیار در یغان نکو شهزاده بهندو ده و دو سال بسوی فیت برابر آتش بهرام پس همانکه خویش با سید سواران از انیس بانده شد چو بهاران ز بهر خدمت انشا شاه ایران بدینسان پاریسی بانده تیر بسینداری بیاید در زمانه در آخر وقت آن نکو خضالت	دل او را از آن پرور کشته بیک اندر دها ده خاست انکها ز تنها خون چو دریا ریخته شد ولی بی حکم حق کس خود چینی برون آمد از آنسونا کمانش سپاهی کشت زو حیران بی پر بسان موم کرد و سخت خارا سمران و نامداران و نکو کا مرد و شهر و پیران کشت هر سو یکی کوه نام بهار و توت بهند ابا خود بر دایران شه برابر بسوی بانده آمده همه کس پدیده شد بچندی نامداران بر نیگونه گذشته روز کاران بر رفتن از زمان و پیر مردان ز بهر جا آمدندی با بسی حیر پس از وی کشت کردون برنگار پدید آمد از و چندی نشانه بهیودین را نماده در اطالت
--	---	---	---

بنودی هر که را کشتی و صدر
که او در مان آن مسکین نکرده
از آن بهدین که کار دین چنان کرد
در آنکا هوش یکی حشید بود
بمراهی همه بهدین و دستور
وز آن پس هر یکی با شادی و ناز
بر و بگذاشت از سالتش و شسته
که منجوا هم از آنجا شاه شایان
و که آنست که ما هر سال در راه
ازین بهتر چه باشد ای عزیزان
از و کرد و فروز و ترز و قز و خور
بصد شریف آوردند او را
همش بودند روز و شب پرستار
و کرد و ستور نامش بود خورشید
عیال و خیلخانه بدبایشان
بنو ساری رسیدند آنست و ستور
ز بنده باد در عالم سلاش
سپاسی بقیاس و شکر بی مر
مراکاین قصه نمود است و ستور

ز مال خوشی تن میداد بدیده
دل او را بجان تسکین نکرده
ز تا بم شرح نتواند عیان کرد
بشهر بانده آتشکده بود
پیر و آن داور دیندار پر نور
پرستشگاه میرفتی ز ره باز
پس آنکه در دل آورد آن کجوا
درینجا آوریم ای نیک خواهان
کشم از وی فراوان پنج زبانه
رویم آنجای با اهل تیران
بود بهدینهار دل فروزی
یکی خوش خاثر دادند او را
بر و هم که موکل بود آن یار
پدر بودش قیام دین جاوید
همه بودند همزه شاه ایرن
همی خیلخانه از ره دور
بداد و ارجمان بنده پرور
خدا یا در دو گوش دارم و ستور

بسی ترتیب در دین کرد و اندر
در آن ایام چندین مرد بهدین
بیکسالتش چنین نیت نهاده
بماه آرد و در روز آرد
بیدار شش همه در سجده بودند
از آنجا آمدی مردم روانه
همی یکروز یکسر انجمن خواند
اگر آن شاه را هر روز دیدار
که اینما هست در باران بسیار
بیاریم آتش بهرام فیروز
ز کفارش هم کس شاکستند
پرستنده بودند او را تبه بهدین
یکی بد نام تا کی رام او را
ستوم دست و جانان این سار
بچندی شوکت و عزت رسیدند
در آن هنگام آن نیندار داور
ز تا بم رار و ان در کار بهناد
من آن مسکین که بهمن است نامم

نیامد هیچ کس بروی پر زرد
ز اقبالش شدند انجمن در دین
با تشکاه رفت آنپاک زاده
همان جشن سده بود ای برادر
بدانجا با پرستش می نمودند
ابا شادی و راحت سوی خانه
پس او گفتار از آن آتشکده را
به بیم گرفته باشد خوب بسیار
در آنجا رفتن ما هست دشوار
که تا دیدار او بنیم روز
همه از بانده آزاد گشتند
بمراهش همی بودند چندین
بدیندار همی همیشه کام او را
بخدا تاش همیشه بود ظاهر
بچندین عظمت و شمت گزیدند
پرستاران او را بودیاد
میان مینوان با و امقاش
ز لطف خود دری از عیب کشاد
بنو ساری بود درخت و مقامم



۱۵۰. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۱. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۲. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۳. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۴. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۵. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۶. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۷. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۸. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۵۹. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.
 ۱۶۰. روم و صومالیه. سحر و سحر. د. روم. اسب و سحر و صومالیه.



ستایم ز بایم خداوند داد
تواناودانا و بخشنده جان
فراینده یمنوی او که
نه اوراستودن تو اندکی
نکو بسیار است هر دو جان
نماید از ایشان تر ارستی
از و هست این کتی سر سبز
نمانی تو دین به و راست را
تو جان را دهی باز در ستیغ
تو گیری بر دست در میان
تو مارا بگردان نگو گرای
نشست شما خوب و فیر و باد
که جان شما را نکه دار باد
نکبیا با دات اریهشت
رسانا دشریور امشاسفند
سفند ارم باد و تان با سپان
که باشد در خوبایوان گشت
نکو تن شما را بتن و حسن
بسی باد فرزند خوب و نکو

که از مهر او جان دل گشت شاد
فراینده مهر و هم مهر بان
نمانده داد فیروزگر
اگر چند علمست و عقلش بیه
که کرد آشکارا و هم بین همان
ز کثری بر پیر و هم کاستی
چنین افسردید و او که
تو داری ز کمر اهی مار نگاه
بر انسان که هرگز یکسر دگر
تو باشی ز بر چاره بندگان
تو فریاد رس باش هم نهی
با خنر همه عمر به روز باد
نکو خواه تان خرم و شاد باد
مینا و چشم شما هیچ زشت
شمار از رو سیم بن ارجمند
فراینده ملک و هم خان
که دور از شما دشمن چشم زشت
همیشه بهر جای فیروزگر
که کشور بنا زد ز کردار او

فراینده خره و سودمند
خداوند روزی ده و هم پناه
خردمند دی و داد و رازی
نخستین پیار است امشاسفند
خرد کرد سپید او دین یکی
روانت ز اهرمن و راه نشت
توئی دستگیری پناه چیم
روانرا هم از دوزخ ترسان
بیادش و کردار هر یک پدید
رحیمی تو بر ما و هم مین
پس آنکه کو ابر کفرین
همه سال ایزد پناه شما
که بهمن خنر و نهی شما
بداروی درمان نمانده راه
هم آرایش خانه و جایگاه
که خورداد تان داد و جوی آب
شمارا خرمند می کام باد
بمال حلال خداوند داد
بمانید با دولت و کامران

فرورنده اختران نورمند
نکو بخش و ویرنه نمانده راه
شهنشاهی و کام شادی از
بسان سی سر و هم سودمند
که در دو جهان زو بود فرعی
رماند رساند بخرم بهشت
ز پتیاره و دیو از ترس و هم
رماند ز اهرمن تیره ناک
بر انسان که خوانند هم و ارسید
بخشای بر بنده ناتوان
ز آنچه در دین خوانند و کفشتن
فراینده جایگاه شما
فراینده چهره و آب شما
بکشی چراغ و بلیو پناه
زدشمن نکبیا پشت و پناه
همه شهران آب گیر و شتاب
درستی تفت باد و آرام باد
با سانی تن شما را داد
که عمر شما با و خوب اندران

و هر و سر و شش و رشن خوره آوید بهدین مازدینسان کیش داد با واج داشتین و ایندین اهرمن دروند و همدیوان در و جا
و ساستاران و و ناگرداران که پیچ و زند و زیان و ناه که بهدین مازدینسان کردن متوان باد و نیندن و گشتن
کردن و بخش کام با وید و از و تران بتن خویش همید دارند تا بهنکام مهر فراج کیو در رسم و ایدون و ایدون ترجمه
با ویزدان و امثا سفتان کام با و بکام و نام و سایه شادمانی و زندگانی و فیروزی و بهروزی که خدایان و بهدینان
هندوستان و سالار شهر نو ساری جنگه شاه و باقی اثورمان و مردان و میردان ساری و دیگر سورت و انگلیسر و بروج و
کتابیت و همه بهدینان و مازدینسان که شان دیر زیوشن و درست روشن ما بهمانها و نام هست و روان شوی با و
و ابجمنی نام خسرو جنگه شاه و همه اثورمان ارشستاران و و استر یوشان و هتختشان بداند که در روز کاری که گذشته است
از کیو مرث تا امروز هیچ روز کار سخت تر و دشوار تر ازین خسرو را در سر بشیم نبوده است و نه از دور سخاک
تا زی و نه افراسیاب و نه تور جاد و نه اسکندر یونانی که وادار او و مرز میگوید که این کران کنه تر از و ازین
هزاره سر که او و مرز گفته است که بشصد و چهل و هفت سال که گذشته است بیشترین روز کار بر نبوده است اما بهدین
درین زمانه کار گرفته کردن راه او و مرز دسترس اندکست و نیز نک و برسم و ایوز و اثر گری و پاکی و پیدی هم
اندکی بجای مانده است و باقی از دست افتاده است چه از ایران و هندوستان همه بسیار پاکی و پیدی و رسم
است و کن کن آن بسیار است و وادار او و مرز همیشه رینیدار بیت و یک نسک او است تا زنده بر رشت انقشان اشو
فر و هر گفته است و بیت و یک نسک او شاه هزار و یک فکر و خواند و شش هزار و شصت و شش بحبت
و شره هزار کن کن گرفته و گناهست و ازین امید داریم بگرامت او و مرز که برین زودی بهشید ز رشتیان و پشون شاپان
و بهرام بهاوند فرخ پادشاهان زمانه که و آورده است او و استار و پر و رتا به اند و و تران را او زوده و او سهمید
به اند تا بهدینان او کام رسند امید داریم که برین زودی بشود که چنانکه دستوران و دانایان و فوریو دکیسان گفته اند
سر و عیده است و دیگر چه نویسم که ازین شرحا که داند و یا نه از آن سبب حالها معلوم کردیم و نسا بکا فر میفرمایند
سندن و گرفتن و دیگر آنکه در کتابیت و انگلیسر کابان چوبین است و همه بد و ناساییت و ناپنده ره او و مرز است

و اول تری آنست که میرد پیشه سامان درست میداند و وجود او را و پاکی و پلیدی همچنین و میتوانست
 که دو میرد دانا بیایند و خط پهلوی بیاموزند و شایست و ناشایست بدانند و دیگر در انجانب و کار بند دین او فرزند شوند
 و بگرفت کردن تحشا شود تا بگروشان پشام اخان و جایگاه اشوان برسند در راه خشکان نزدیک است و از قدهار
 تا سیستان نزدیک است و از سیستان تا یزد ازین سیم نیست و دیگر خنک شاه و دیگر میرد باجه و میرد دانا و میرد خورشید
 و باقی دین و وزیداران و روان بوختاران بدانند که مردی آمد ازینجا و او گفت که زیمان هوشنگ نام
 میدارم و خانه و مقام در شهر بر وجه و در انجانب موبدان و میرد بان سوال کردیم و او شرح حالها گفت و گفت که
 در نوساری ساری بهدین است و او را نام خنک شاه و جزیه بهدینان نوساری داد و در گمانیده است بهدینان
 انجانب آفرین کرد و دجمت بر آن اشوروان و سپاس یزدان که چنین بهدینان ملک دهند و دیگر بدانند که اینکار بزرگ
 خوب کرد میاید که بیدار روان شود و میرد و بهدین بر ورتاری کند از انجانب که او فرزند باوستا میگوید که سالار
 و پادشاهی کشور و شهری که در دین منت یادی و انتقام که در زیر فرمان آن سالار باشند و گرفتار کنند او را و کار
 باشد او را ده کی گرفتار او کردند کار باشند آن سالار بدانند و سیاست و حکم و بیم نهند آن گناه در کردن آن سالار
 بنشینند و البته میاید که بهوشیار باشد و دین او فرزند ترسکاری و پر میرد کاری کنند و هر کس گناهی کند او را
 پیشش و باز یافت آن نکند گناه و در کردن آن سالار بنشینند و ناپسندیده است و در گمان بر ده که بهدین و یازن و فرزند
 را آن اشوروان نه البته چنان باید که همچو که خدای که در خانه خود خبر دار حالها باشد و هر کسی زنی کند و یا در بر
 جاد و رود و یا فرزند را از برای تعلیم کردن بجد دینان دهد و آن را حجت پیش نکند گناه بسیار است چه او را
 و دیگر میرد از میاید که گناه کار را پا ده فراه تو بخش فرمایند تا و را بیگناه باشد هم گرفته شاهان کیان شود و دیگر بدانند
 که سنای بهدینان بکار فرمودن و بدختمه بودن بد است و گناه کران گفته است تا معلوم باشد ازین شهرهای دیگر
 پیش بکند که سالار آتش و بهرام است و پیشش انگلیس بکند که معلوم شد که زن دشتان بدست برهنه طعام
 خوردن پر میرد نمی کنند اگر بدشتان سر نشیند و بد آیند و باب و آتش بگردد و شود مرگ زان شد و اگر مردم دیگر امتیج شوند

مردم را زمین کند و دیگر فرزندان را از شیر مادر که پانزده ساله شود برش نوم نکند و دست هر چه بنند زمین کند و دیگر آنکه
 با او همکرزه شوند و هر یک را از مشک است که اندام با ایشان همکرزه شوند نیشاید که برش نوم نکند و برش زمین کنند
 و دیگر آنکه نریمان گفت که آنجا هوم نیست مگر از اینجا باند کی برده اند و برش را هوم نمی نهند و گرمی نهند
 یک ذره اما برش را سه گره هوم میخواهد و گرمی برش درست نیباشد و دیگر گفت هوم از کشتی نهاده اند و بد
 برده اند و کار برش میفرموده اند و میفرمایند و ما نیز هوم را چیدیم که آنجا بیاورده اما او فرمود کیشان آنجا معلوم
 نیست و نمیدانیم که چه بابت کار برش میفرمایند و هیچ بهتر از آن نیست که دو هیرید آنجا بیاورند و خط پهلوی و نرنگ شایست
 و ناشایست بدانند که از آن سبب که شرح این نرنگ برش و دیگر نسا گرفتن و پرچین در خط پهلویست و تعلیم فرستادن
 آن دشوار است و اعتماد داشتیم که بفروستیم که میترسیم که زیادتی یا کمی شود و گناه در گردن این ناتوان نشیند و نسوختن
 اعتماد نیست **باب دوم در بیان نرنگ** دیگر چنگ شاه و جمله هیریدان خرد و بزرگ بدانند که گرفته بزرگ
 برش با و نیست و دیگر آنکه خیتو و ش گفته است اما درین روز کار هر دو از دست افتاده است و اما جهت بکنند
 تا پیوند بخوبی کنند و مسلمانان بابت پیوند میان است بهتر از آن کافراست و او را مرد گفته است که هر چند
 پیوند نزد دیگر گرفته تر و جهد و کوشش نمایند پسر برادر و دختر برادر یکدیگر بدهند و پسر خواهر و دختر برادر یکدیگر
 بدهند و همچنین **باب سوم در بیان نرنگ** **باب چهارم در بیان نرنگ** **باب پنجم در بیان نرنگ**
باب ششم در بیان نرنگ و همی بابت البسته جهت نمایند **باب هفتم در بیان نرنگ** دیگر چنگ شاه
 و جمله هیریدان بدانند که زن نسامند که بچه مرده بزايد و آن سه روز نخستین آب خوردن و طعام خوردن آب بخته
 پر هیز نمیکند البسته میباشد که آگاه شوند و پسرین کاری کنند و آن سه روز آب و آب بخته نیشاید تا چهارم روز
 آنزمان و یک ساعت دیگر بگذرد پس نیشاید و این حالها اندکی بشتم بخت در پی و پاری تا دانستن آسانتر باشد اندک
 و رقی چند کا غذاست و و جری چند است و تا هیرید بخوانند و کار بند بی شوند **باب هشتم در بیان نرنگ**
 دیگر هیرید باجه و دیگر هیرید و او هیرید خورشید و هیرید آنا بدانند که از باب نسا پرچین نریمان هوشنگ بسیار برسد

بنام نزد محسن ادا کر

مشرقه مراد و شریف سلاطین طریف طرعا لحین جوان مال سعادت اکتساب حجرالزمان گزیده دوران چون بیدین
 مازوینان هستند ایشانرا بوصف حاجت نیست اعنی بجانب میربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان
 هندوستان و ساکن قصبه نوساری و سالار اورمزد و شناسیداران و دین و وزیداران و ملینو نگریداران
 و چنگه شاه و بهرام چنگه شاه و بهیر بد و بهیر بدان خورشید بزرگ سنجانان و بهیر بد رستم و بهیر بد هوشنگ و جمله ائمه
 نان و ارشیتاران و واستر یوشان و تهنشان و باقی دین و وزیداران ملک و از بهیر بدان بهدینان و ائمه
 و ارشیتاران و واستر یوشان و تهنشان و باقی دین و وزیداران ملک ایران خاصه مقام ده شرفا بادزنده
 رزم کرشاسب و بهرام اسفندیار و دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب و دیگر از مقام ده ترکا با و بهیر بد شیریار
 ماهونداد و بهیر بد بهرمان نوشیروان و دیگر مقام شرفا با و بهیر بد هوشنگ و بهیر بد فریدون و بهیر بد کنخسر و این
 مقام سلام و درود و زمین بوس قبول فرمایند و دیگر معلوم دانند که سالها شده است که بهدین ایران اندکی هستند
 بسیار و طالب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشانی بهدین که بشوند که بسیار همانها و نیزه و ورس گرفتن و نیزنگه از شنای
 بزرگ و خور و معلوم کنند چون این همانهای کلی از بهین هزاره کنه ملینو از دست بهدین رفته است و گر این ضعیفان
 چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند تا آنچه اصلست یافت نمیشود از سبب آنکه براد و دست دروزکا
 و تن و جامه الوه شده اند و روزگار پیشین که ورس گرفته اند صد و شصت سال و صد و هفتاد و باشد بهیر بدان غایب
 آمده اند و مهم ورس ساخته اند و دیگر گرفته اند دیگر هیچ کس معلوم نیست که در کدام حد و درفته اند و همچنین بهیر بدان اینجانب
 انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوارند برگاه اسپنا مینو که عاقبت کشادی شود و دیگر آنکه سوالی
 که آن عزیزان صادر فرموده است که دو بهیر بد و انا و عاقل منجم پهلوی شناس بفرستند تا بهیر بدی که در نیزانه میا بجاعت
 امیخته شده اند و همتا کلی از دست ایشان برمی آید تا معلوم خاطر مبارک شما باشد سوال نموده بودند که فروردین
 به مازوینان هست یا نه پاسخ هر دو پنجانب میخوانند و هزار درم سیم سفید و ویژه و دو دینار زر سرخ سره نساوری

در عقد نامه است و میباید خواند تا معلوم باشد و دیگر آنکه همیرد اینچنین میتوان فرستند که در آب دریا بمیت کشتی
روز کار آورده شده است و دستوران دین و رزیداران و پیشینگان رخصت نداده اند و بهداستانی گناه نشد
اند و براه خشکان بر سر دروستان میتوان آمد و اگر بچنانکه لطف و مرحمت شما و اعتماد دارید که دو همیرد مستعد فرستند بمقتضای
خط پهلوی که معلوم است بیا موز و تعلیم دادن برین بابت هیچ مانع و درین معیت دیگر پرورش پرختن بنا و دانستن
گرفته و گناه چون لطف و کرامت نمودید که قصه یاری بسیار است و پیشینگان و دستوران و دانایان دین اکابران بسیار
گناه و گرفته فقط دینی یاری آورده اند و کار گرفته و کوشش و تلاش میباید نمود و هر چه از گناه کردن که در دین بیدین
پیدا است و دیگر سنای بیدین کافر در حمله که میرد بکار فرستاید داد و نیاکان و پدران باشد و چون نسا بر دارند
شاید که نسا بیدین بر دارد و دین بیدین نشاید که کافر بر دارد و هیچ نمیتوان گفت و دیگر زن دشمنان چو در
خانه می نشیند میباید که در جای دور و کنجی نشسته باشد و در آب و آتش و مردا شور پر نیز تمام کند چنانکه در دین پیدا
و دیگر نوشته بودند که ما نوشته بودیم کسی گناه کند و بزرگ سر قوم مانع نکند گناه در کردن آن نشیند و از تنبیب
که معلوم شده بود که شاقوت و استعداد و پیش آن عزیزان دسترس هست و دیگر هیچ چهار پای را شناسیت
که پر هیز کنند و دیگر ده سروده مردم نسا هست و دیگر هشت سروده سگ و چهار و پنج سروده مرغ است که
بنا مدخل کرده اند و دیگر که ام مرغ و ماهی که خورند و مرغ خوب طعام خورد و نسا خورد و مردا خوار نباشد و ماهی که
بیدین خورند باید که چنان بزرگ و بیکمین نباشد که بیم باشد که نسا خورده باشد و میباید که بی بیم باشد و دیگر آنکه
در نوشته صادر نموده بودند که در نو ساری آتش بهرام سروده بسی ناپسندیده است مگر از تنبیب سر هزاره اهری
آخر مینماید و دیگر معلوم نیست که آتش و هرام از کجا آورده اند و کی نشانده اند معلوم فرمائید و دیگر کار زینش
و رفتون و کاهنبار و دیگر کارها همیرد و بر شوم دادن را منع نمیشاید کردن و نیز نکمانی دینی ویرشها و کارهای کلی
از دست برود و گناه باشد و نقصان دین و داد آئین هیچ منع نمیشاید و دیگر آنکه نوشته نموده بودند که کار زینش
دو سال منع کرده شد و شما معلوم است که کار گرفته کند که کسی نداند که گرفته است یا گناه میشود اما دادار او را و مرز میفرماید

اش خراختما و مرشتا ویم آمروسی دیتو ماز دین میگوید که کار دین به سودی و مه دادستانی نگریدن و میباید
 و گرفته آنچه بد باشد منع نمیشاید که گناه باشد پرسش اینکه جای گاه بریده افتاده بود و مردی به پیرد پای بر آن گاه
 نهاد و سنای مردگان بر گاه بود پاسخ آنکه آن به پیرد و به دین رمین باشد و دیگر پرسش کار خیر که میان
 خوشیا و ندان نمیکند و ده سه سوال می کنند پاسخ اینکه این داد اکدین و انیر است و به دینان ماز دینان کار خیر
 بمیان خوشیان گرفته است و پسندیده او و مرزد پرسش اینکه هر در دین مایماید کفستن و آنکسان میگویند که
 این دو هزار درم به همراه دختره اما باید دادن پاسخ غیر آنست که همراه دختر و آنچه دلخواه و دسترس باشد
 و رضای بجای می آرند شاید و دیگر پرسش سنای به دین در دخمه بر دیکه بابت دخمه باید کردن پاسخ آنکه از
 دین به ماز دینان میگوید که از سنک و کچ پسندیده خوبست و کرسنک و کچ دسترس نباشد بخت خام و کل نر میباید
 و دیگر پرسش از زن بچه مرده افتاده بود آن سه ماه تا ده ماه در دخمه بر ندیانه پاسخ اینکه در نیجانب از یکماه
 تا چهار ماه در پای نزدیک دخمه یا جانی دشتی خشک میرند و از چهار ماه و ده روز تا ده ماه بدخمه میرند و آن سبب که
 روان اندران پوست پرسش مرد با زن نزدیک کند و همه تن و اندام بشوید و پس پاک میشود پرسش
 زن را وقت کار خیر کشتی می بندند و بعد کار خیر کشاده می کنند پاسخ آنکه بستن بنیکست کشاده کردن نمی شاید
 پرسش اینکه خانه عمارت از چوب کرده باشد و اندکی کل بخت پوشانیده باشد بر آنجا نسا افتاده باشد و هر چون
 پاسخ چون نسا چوب رسیده باشد تا چوب آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب زمین باشد و دیگر چند
 بابت نسا است چند پای سکید و ندید به دین و اکدین سکت سردکان چند بابت همه توان نوشت که بدست
 مسلمانان فرستاده خواهد شد تا معلوم باشد و دیگر چوب زیر زمین کرده باشد و جانی بچند امور انسا رسیده باشد
 پاسخ آنکه آنکس رمین باشد بر شوم به بند پرسش اینکه در آوند کلین طعام میرند یا نه پاسخ اینکه اگر آن دیکت
 پادیا و از ویک کریا و رند تا پادیا و نگاه دارند شاید و کروادیا بشود و هیچ کار طعام خوردن به دین نمی شاید
 و دیگر پرسش شراب و می کدام رواست کدام فی پاسخ آنکه می انگوری و می درخت و پیش شام و مستی

کما و نکند در دین به دین رواست و چون عمل ناپسندیده بسیار ندارد و باشد پرسش میوه هربابت که مسلمانان می
 آرند بست ایشان خوردن و نخوردن و با جد و نیان و ناز از نیان نشستن و با ایشان خوردن یا نی پاسخ اینکه
 میوه هربابت از دست ایشان و میوه که قرامیدن دارد عیسی که تجنی رویندگی باشد چون بشویند شاید خوردن
 و اگر چون تجنی رویندگی ندارد در دین به دین نمیشاید و با ایشان نشستن و طعام خوردن بهیچ نوع و بهیچ خیر نمی شاید
 کما به کار باشد پرسش آتش بهرام که نوکبند و کدام جای آتش بیارند تمام کارخانه دارد دست جد و نیان نیست
 پاسخ اینکه همت آتش بهرام نشستن و گر چنانچه نوشته پاری دارند و بهریدان و دانایان مطلع نمایند و کتاب
 بخوانند و همت بجارند و اگر اصلاً نسخ نباشد و مرد مستعد شده و اما تر بهرستند که با درین جانب بدست آرند
 و سلامت شوند روانه وطن خود گردند و از آن سبب نوشته نشد که خود معلوم است و دیگر پرسش آتش برق
 در جانی افتاده باشد آتش بهرام میشود یا نه پاسخ اینکه برق آتش شرقی دارد فاما بهیچ معلوم نیست که
 آتش بهرام کرده داشته اند و آتش آذرینایش کردن میشود و لیکن در موضع آتش بهرام نباید و دیگر نمود
 که آن سالار دین و وزیدار در راه دین بسیار کوشش می نماید و آخرین و رحمت بران اشایه و اما دین
 وابسته پیشوای است و سالار موضع پرسش اینکه فرزند خور و از پنج تا هفت موی سمر تراشیدن رواست
 یا نی پاسخ اینکه درین جانب فرزند خور و تا سه سال و چهار سال موی سمر بناخن چین میرند و تراشیدن رحمت معلوم
 نیست و سال پنج و هفت نمیشاید و مگر لغو باشد ضرورتی و علیی باشد و اما چار و دیگر پرسش صحن چینی در دین به دین
 معلوم نیست فاما اگر معدن آن شک خالص و یا غیر آن خوشست مدخل نباشد و در آنجا نب چون شکسته شود بهمان
 مصالح دیگر باره بکوزه بتوان بردن و دیگر از نو برآورد همچون آئینه باشد در دین به دین طعام خوردن رواست
 میشود و گرنه که کل اندکی داخل باشد و دیگر بکوزه بتوان بردن که گدازند و در دین به دین طعام خوردن نمی شاید
 پرسش اینکه بعد از رختخیز جد و نیان زنده میشوند یا نه پاسخ اینکه دام او و مزد گرفته و وزیداران و فو ماه کاران
 بعد از پا دو فراه رختخیز زنده میشوند پرسش اینکه دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند که اهرمن رزق تواند داد

یانه پاسخ اینکه در ویش و سپنا منور زق امندی پذیرفته و کنا منومرک امندی همان قه است پرسش اینکه قرض
 و وام از جد و بیان بهدین بکیر و باز پس ندیده کناه باشد یانه پاسخ اینکه هر پیمانی و قولی بهدین بکند و جای
 نیارند کناه کار مهر درج باشد پرسش جد و نیار بکشد خون بر سر بهدین نشیند یانه پاسخ اینکه اگر جد و نیار بکناه
 مرکز زانی اندر باشد و پند نکرد و دو با بهدین ستیزه کند چون بکشد در سر بهدین نشیند و جد و نیار خوشکار و رنج
 برود و عاجز باشد در بدین آری نشیند پرسش بهدین زن خود بگذارد که منخواهم و دیگر زن می کنم
 کذاشتن روا باشد یانه پاسخ اینکه زن بدیرفته باشد میثاید کذاشتن و اگر آترن فرزند تراید و زن دیگر کند
 از وی اما آترن نشاید کذاشتن پرسش کسی بهدین دروند شود باز در دین بهدین آید رواست یانه
 پاسخ اینکه رواست با نظر قی و او را در دین بیاورند او را نصیحت کنند و پند دهند و پست کنند و بر شوم دهند
 باز توجش کردن مشغول شود و توبت کند همچنین میثاید پرسش اینکه بهدین باز زن بهدین خیانت کند هر دو را
 چه گونه باشد پاسخ اینکه زن و مرد هر دو کناه کار و پاوه فراه پول میباشند مرد بهدین چنان نماید که زن بایمرد و زن
 نشوند و اگر شوهر زن رضا بتواند کرد که نکاح نوبه بندد و کر نه زن بی سالار نشاید کذاشتن و دیگر معلوم فرمایند
 که چند رسم است که در نیزمانه تمامی با خلاص نتوان کرده اند و شوهر زن را نکاح بستن شاید پرسش اینکه بزن
 هر روز رفتن یا هر باهی چند بار رفتن پاسخ اینکه بزن هر بدشتان ماهی سه بار رفتن روا بود و چون تاده
 شب روا باشد بعد چون حامله باشد اصلا در دین بهدین میثاید که سه بابت کناه در دین گفته است مختصر نوشته
 باشد و دیگر اگر فرزند در بر شیر داده و نزدیکی میثاید و اگر چون دیگر بار حامله کرد و فرزند شیر زده بداید نه بدهند
 فرزند شیر زده بمیرد پدر و مادر فرزند دانند و سستی کنند هر دو مرکز زن باشد پرسش اینکه پوشیدن نسایعنی
 کفن چه طور باید پاسخ اینکه جامه پنبه بپوشد و درون شسته که گفته شده باشد میثاید و دیگر آنچه بنسایمین شده باشد
 بر بختن نسایم پرسش اینکه بهدین یا بهیر بزن جد و نیار خیانت کند و آن بهدین و بهیر بد را چگونه
 پاسخ اینکه کناه زن جد و نیار کر اتر است سه بابت کناه می نشیند که هست مریشا مرکز زن بیم هست و هست

بنام زو بخشایند بخشایشکر مهران

زیرمان هوشنگ که در یزد آمد سال اول پاری می دانست این سخنها می چند بگفت و این بابت را تحقیق نمیدانستیم و گفتیم
 اگر میخواهی که یکدیگر را بشناسیم مدت یکسال اینجا بایست و باجا ماسب را گفت و او را بشنید و در شهر یزد نشست
 و طبعی چند خرید و فروخت چند کرد و پاری اندکی آموخت و ما را این زمان سؤال کرد و گفت ایوز و اثر گری و کا
 یرشن در نوساری و سورت هست و آتش بهرام هست اما از زیرمان یکسال اندیشه کردیم و از باب نسا پر هجتن رخصت
 دادن تنور و اعتماد داریم اما اگر ایشان حکمت اینکار را بهست اندکی نوشتیم و اما از نسا پر هجتن و دیگر زن نسا مند
 این نقطهای چند بنشتم کار بند شود و از باب زن نسا مند اریشتی سستی نکند که این زمان در کردن ایشان است
 و دیگر هیربدان و کدخدایان بهند و ستان در و دود عای فراوان قبول فرمایند و بعد از در و دود تحت معلوم دانند که
 در ایران زمین مؤبدان و دستوران چنان نمودند که در چهار موضع بهدینان مازدینسان ستن آتش بهرام و نیزنگ و شوم
 و پاک و لپید همه جداست و دخمه و کا بان همه مشاوی مهالست مگر در کنایت که کا بان چوبست و راه دین
 او مردوز رشت استفتان اشو فر و هر نمیشاید و زمینی و کناه بسیار است و ناپسندیده البته در نیاب بخشش میاید نمود
 که کا بان آهنی ساختن بفرمایند تا بزه و زمینی نباشد و دیگر نمودند که کدخدای در بروج نام آن و تره ارجبت
 هوشنگ بوررام است که بر آن کد خدا آفرین و اشوئی باو که اندر دین او مردوز رشت استفتان چنین گفته است
 که آن ارجبت ساخته و در نوساری و سورت و بروج و کنایت و انکلیسر کا بان چوب است و دیگر بدستی معلوم نشد
 که یوز و اثر گری و کار یرشن و بر شوم بیشک و بی کمان و بی شبه است و سی شویت و یا بر شوم و یا هر هوست
 و دیگر نمودند که نسا مردم و سکت و دیگر نسا با بکا فر و جدین میفرمایند ستن و بداد کا و میرند و بد و ناپسند
 و ناخوبست و کناه بیشتر است که در دین او مردوز رشت گفته است که در بی کمانی این نسا گرفتن بجد دین نمایند
 آن جد دین اگر در آب و آتش میرود و کناه در کردن آنکس می نشیند که فرموده باشد و نسا گرفتن کار بهدیناست و دوتا
 سالار باشند بهمزوری هم پیوند شوند و دست پچاسه کنند و نسا سکر بکنند و در کا بان آهنین بلند از خاک بردارند

و دو بند که چهارم و باشد با اتفاق یکدیگر نزد یک بروند و کاهان نسا از دست نسا سالار گیرند روی سوی دهم کنند میروند
و دیگر مردم هم پیوند باشند از پس نسا میشوند چون آن چهارم و سر کاهان دارند مانند شوند و دیگر دو دست با اتفاق یکدیگر بروند
و کاهان از دست چهارم و بتانند همچنین تا بصد کام دهم رسند از نیوی بصد کام بایستند تا آن زمان که نسا سالار
نسا دهم برند و باز آیند با اتفاق یکدیگر از آنجا تفت کنند و بروند و سروتن بپایاب و آب بشویند و جامه بشویند و دیگر از آن پس
بخانه روند که در دین اورمزد چنین است و دیگر معلوم دانند که در ایران چنان در پیش روان و دستوران نمودند که روان فرزند
نکان و هیربدان هند وستان آن خط که زنداوستا می نویسند و جرداوران و نیز نک آن خط از دست شان افتاده
است و هیچ از خواننده راه نمی برد اگر چنانچه آن فرزندان نکان در راه دین اورمزد و زراشت کوششی نموده اند و هیربد
و تابرین جانب آیند و این زند و جردان کی تازه کنند تا زمانی که بهرام هماوند و پشوتن و شتاسپان آید و داد
و دین به تازه کنند و دیگر معلوم دانند که دو مرد و دو مرد که هم بروند و بشوند از پس نسا و شیب کاهان چنان باید که در زیر
کاهان شدن و بیرون آمدن چنان باید که ذره یک بریده و جدای یکدیگر نشوند و اگر نه زمین با شند و آنکس بروند و برید
باشد زمین باشد بر شوم باید کرد و دیگر از زن نسا مند معلوم دانست که چنان نمودند که زن که بچه مرده جدا شده
سه روز نخت طعام و آب و خورش منجور معلوم شد اگر چنانست که نمودند ناپسندیده و گناه است در دین اورمزد
راست نیست و دیگر اگر چنانچه زن نسا مند که بچه مرده از شکم بیرون آید نخت آن کودک سگد کند و پیوند کند و دیبا
بر دو جامه که پوشیده در خاک خد تا دیگر نو پوشد دیگر که واپس آید نخت تن را بکمر کا و بشوید و دیگر کمر کا و و آرد
استرا و همه درش کند در پوست تخم مرغ و او را دهند تا بخورد و پس تا روز چهارم آب و نان و نمک شور بخورند تا آن زمان که
بچه جدا شده باشد بگذرد و دیگر بدشت رود و جامه که در تن دارد در خاک پنهان کند و دیگر باز پس آید و تن را بکمر
بشوید و دیگر کمر کا و و آرد استرا و همه بخورد و جامه دیگر پوشد و پس آب و نان و هر چه که خواهد بخورد تا چهل شب بخشد
پس اگر پاک شده باشد بر شوم کند و کر نه که بر شوم نباشد سی بشوی کند در سه روز نختن که گفتیم از بیم تشنگی شیر کا و
و کوفتند و ماست و میوه اندر که تر نباشد میساید اگر چنانچه چون بیم بلا کیت باشد که زمان ببرد و هم باشد

بنام یزد و محسن بن دادگر

حمد و سپاس بقیاس مالک الملکی که انشاء موجودات لمعه از اشعه انوار ذات اوست و انواع کمونات شمه از آثار شکست
و عظمت او جل جلاله و عم نواله و صدهزاران ثنایات و دعايات نامیات و تحف تجلیات زاکیات بر هر قدر منور و
مشهد معطر مغیری که طغرای مثال دولت از نام و نشان اوست اعنی بجانب مؤبدان و دستوران و بهریدان و بهدینان
و پیشوایان و که خدایان ممالک هند و ستان چون جانگاه شاه و چون دستور خورشید بزرگ سنجانان و دستور
رستم و دستور هوشنگ و فرزندان بهشت بهرام شاه چون مانکشاہ و آسیدن شاه و دستور رامیار و دستور
جمشید و بهرام دستور شریار و دستور نیریونک منجم و که خدایا پور و قوام دین و اسفندیار و دیگر ائوزان و ار
ثیاریان و واستریوشان و تختشان و باقی دین و رزیداران قصبه نوساری و دیگر معلوم خطه بروج و دیگر مقام قصبه
سورت و انکلیسر هند و عالی جنابان وزارت پناہان مناصت ایامان محمد و مان صاحبقرانان عدل و حسن الزمان
صاحب السیف العلم ناظم منازم الامور مدی مصالح المحرقا ر و اصلاح ممالک هند و ستان حسب انساب و الزمان
ملب بہ بیت ہر دم بدعایم کہ ملاقات برآید ہ و این راتنک و شعبہ و فراق ت بسر آید ہ حدیثی آرزو مندی بعد
و قمر نمیکند ہ چگونہ شرح مشتاقی بیک طومار میکند ہ دیگر بعد از رفع دعوات آن بزرگواران را اعلام آنکہ تا ایام عرب گذشتہ
و ایام ترک در آمدہ این فقیر انرا معلوم نبودہ کہ در ممالک ہند بہدینان ماندہ اندیانہ تا قبل از سی و پنج سال ازین تاریخ بہشت بہر
نریان ہوشنگ متوجہ اینجانب شد مکتوب از اشوروان بہرام شاہ و چنگ شاہ و از جماعت بہدینان و دستوران بدینجا
نوشتمہ بودند این فقیر ان جواب آن نوشتہ بدست نوشیروان خسرو و مرزبان اسفندیار قبل ازین از بیت و نہ سال
کہ گذشتہ فرستادہ بودیم و ہیچ چیزی ارسال ہم نفرمودند و این فقیر انرا معلوم نیست کہ احوال بہدینان انولایت
چونست عجب کہ اتمام دریغ فرمودند و تا قبل از یکسال و کسری کہ یزدیار را بدان ملک فرستادہ شد آن میکین تا خطہ
کتابت پیش نیامدہ بود و چون باز آمد کتاب مبارک آفریزان آورد است مکتوب مبارک شما چون آمد مانند کوہر
شب افروز خطش چون سواد طرہ شب لطفش چون بیاض عشرہ روز چون چمن بوستان مرصع چون کبوت آسمان طلا

بنام یزد و محسن بن دادگر



هر چون شمه از احوال آن عزیزان معلوم شدند چنان شادمانی روی نمود که وصف آن بقلم نتوان آورد و این فقیران
 کله چرخ خواهند نوشت معذور فرمایند معلوم آن بزرگواران آنکه در نسخه زبان پهلوی چنان روشنت که زیندگی دین
 از نیرنگست و زیندگی نیرنگ از دستور و زیندگی دستور از کوفه و خوی فرارون و دین آن بود که دادار اور فرزد
 بزرگشت اشو گفت و او بشا بشاه و شتاسپ فرمود که سپه ن سپه ن سپه ن سپه ن سپه ن
 و نیرنگ آن بود که از ورس و هم و اور و ران و فراهوم و مانثر و زند و برسم دستوران بسیارند که تن اگر چون نکشت
 سیاه باشد چون بدست تا بخورد و نوریزدانی بر و فرود آید و چون خورشید پاک و روشن شود و دستور آنکس باشد
 که با او پانزده هنر باشد آویخته هم و آشنیده خرد و دین اسفار کان و یزدان میداری پاک منشن و مینو منشن
 و راست کوشن و خردی کنشن و ایوز و اثر تن و شیوا هیزوان و نرم نسک و راست او ستا و پا و یاب
 سازشن و خوب نیرنگ و نابریوان این پانزده هنر و دیگر هنر دستور که این پنج هنر ندانند نشاید با ثورمان
 کا بنشتن و فرمان دادن یعنی حکم بردین و بر بهدینان کردن اول آله و فرورده چیر و دوم پیشه و پیشه سوم
 مه و که کار چهارم راه و درک درج پنجم چار و اچار در و ایش و آله مینو نکرشن و فرورده کیتی نکرشن و پیشه ششم
 ویراستن و پسه خرو و پرسیدن و مه دین انباره و که کار گرفته کردن و راه هم بر سکه و درک نیوشیداره و چار و ایش
 و بدمانند و اچار خرسند و بنده منشن بیت چود دستور داری نباشی برنج که دستور دانا به از تاج و کنج
 دیگر آنکه هیزد آن باشد که او ستاداند و خود نام بر شده باشد آنرا هیزد بگویند و مؤبد آن باشد که زند او ستا هرگز
 از زبان او دور نشود و کار نیرشن میکنند و دستور آن باشد که او ستا و زند و پانزده داند یعنی معنی او ستاداند
 که چسبکت دادار اور مرزو باشو زشت و دیگر معنی خط پهلوی داند و بر حکم او کار دین کردن واجب است
 و دیگر آنکه خط پهلوی چنان روشنت که در ایشا هو و پر یو بیت و یک و لجه است یعنی بیت و یک سخن و در تحت
 بر سخن چندین معنی است و نیز عزیزان را معلوم است او ستا بیت و یک سخن است نسخه اول سی و سه کرده است
 یعنی سی و سه صورت و نامش ستودشت یعنی سپاس کردن یزدان و سخن کتاب در بزرگوار یزدان و فرشتگان فرود

آمده و این بدو بخش بر خوانند و هر دستور پاک تیرک که او ستا و زندش درست داند چون بسته بار درست بخواند
فرشته پیش او فرود آید و درین شک نیست و نسخ دوم نامش است و کرامت و طبیعت و دو کرده است بخشش در
نصیحت خلقت و نسخ سوم نامش و بهشت مانده است و طبیعت و دو کرده است و معیشت و اقرار آوردن نیست
و چهارم نامش بهشت و این طبیعت و یک کرده است و تفسیرش در پرکاری و پنجم نامش دوازده ماه است و
سی و دو کرده است و تفسیرش در ذکر عالم علوی است و در عالم سفلی و ششم نامش نادر است و آن سی و پنج صورت و تفسیرش
در معنی عالم نجوم است و احقران و بر جها و شناختن ترتیب فلکی و هفتم نامش این نسخ طبیعت و دو کرده است
و تفسیرش از جهت حلال و حرام حیوانات است که کدام بکشد از جهت شستن کهنبار و دیگر آنکه چند مزد و گرفته است و
نیز در جهت سحر و زور و دیان که آنرا مختاره خوانند که چنانچه داده است و ششم نامش رتسایت و پنجاه کرده است که بعد از اسکندر
داشتند و سیزده کرده بیش نیافتد و تفسیرش در طاعت داشتن و فرمانبرداری پادشاهان و دستوران و پیشوایان
و حاکمانست و نهم نامش برشت و این نسخ شصت کرده و بعد از اسکندر دوازده کرده پس نیافتد و تفسیرش آنکه پادشاهان
و دستوران و پیشوایان و ملوکان و قاضیان و قضادان که چگونه عمل رعایا و ملوک و شمس با چگونه بدارند و هم
نامش کشر و بست و این نسخ شصت کرده بوده است و بعد از اسکندر پانزده کرده و بیش باز نیافتد و تفسیرش در
فصل و دانائی عقل و طبعی و از عقل کتابی و آنکه مردم را از پیدی پاک کند و آینه مردم را روشن دارد و یازدهم
و شاسپ شاه نسخ است و شصت کرده بوده است و بعد از اسکندر ده کرده و بیش باز نیافتد و سخن در باره شاه و کتاب
روا کردن دینت و دوازدهم نامش خشت است و طبیعت و دو کرده است و تفسیرش در پیش خرد و طاعت
داشتن در دنیا عقوبتی هر گناهی را چون به بند سیزدهم نامش سفند است و شصت کرده است و تفسیرش آنکه
ازین نسخ معجزات نمایند که هر دستوری چنانکه نوشته شده است این نسخ بچند روز بهفت آواز بخوانند هر روز
از برای خلق بطلند و او شود و چهاردهم نامش جرشت است و این طبیعت و دو کرده است و تفسیرش
در آفرینش عالم آدم است و در روز ازلی تا آخرین روز قیامت باشد بید آمدن در شکم مادر که چو بعضی در شکم میزد و بعضی زینند

جماعت پانصد نفراند و دارالامان کرمان و محبت المشاق و ستورین و دیار و دستور فریدون و دستور نوشیروان
و دستور شیرزدان و داور زبان شاه و بهدین رستم خدا داد و بخت آفرید و بایز و ابان اینجاعت هفتصد نفراند و
دارالمرع سیستان محبت المشاق و دستور ادکشپ این دیار و ستورین بگرام دستور مهابان میرین و دستور سفیدیار
هورم بهدین اران رستم ساقی فرهاد خسرو کوسیار و داراب همین این جماعت دو هزار و هفتصد نفراند و دارالخراسا
محبت المشاق و دستور بگرام رستم شاه مردان دستور یو و دشت و رستم و دستور شیریار و شیر و بهدین فرخ زاد و رستم و رستم
فریدون و سرخاب رستم و کاکس کیقباد عادل و اردشیر جابید و خسرو رستم و ایرانشاه رستم و شاه بهرام مرزبان
و کیقباد و سرخاب و بندار یلمان و فرخ طیمیان و رستم پشوتن و شاپور خسرو و اینجاعت یک هزار و هفتصد نفراند از جهت تجارت
متوجه کشور هندوستان بهدین فرخ بخش نوروز فریدون و سعدالمر مرزبان شاه و نوشیروان مهربان و کتابت دست

ایشان فرستاده شد البته البسته درآمدن تقصیر نمایند و تمت تمام

شد این مکتوب ایران زمین و

دیگر معلوم است منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا بران دینداران واضح باشد
دیگر آنکه شما میدانید کسی تنها بسفر شود و میرد نسای او را بسوزانند یا در زمین کفان کنند و روشن او را نشاید کرد
آن قادر میدانید که آب تاب می برید آب دست میکنید و دیگر بار دهن می شویند رخان آب دهن باز بر آب تاب
می کنید این نه لایق و بدینان است این پیشه در و ندان است که دهن دام مجسم می شویند عجب از شما که تقدیر

پر پیزنی کنند عجب است و

بنام زود داد و کر محبتان

دستوران دینداران دین آموز کاران دین چاشیداران دین سرانیداران ملت گفتاران نیایش و زیداران
درست اوستای راست داوران از نیاکان آذربادین مار سفندان استوان دین زراشتی چون دستور ماهیا
و دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدین جانبان در محل عرض قبول فرمایند

یافت ملاقات کرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر در نجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر پناه یزدان
 کاره نوشیروان بهمن شاه را نیازمندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بوجه حسن متصل و متصل
 باد دیدار و دو دوهای محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بهمن دولت پروردگار پریشانی
 واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت باشند اما دانسته باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی
 و آشفتگی و کرائی تنگی طعام و ظلم و تعدی آنجنانست که شرح درین طومار نمیکند مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بطهور
 رسیده به حال آوازه آمد که شخصی پیدا شد قیران شده چیری میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب هند خواهد آمد
 التماس است که از آنجنت اینجانب از اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرسد التماس است
 که از همه طور مرا و را گوشه خاطر دریغ نفرمایند که سر رشته دین او و مزدی بیکسیت دیگر در باب سفارش ایشان چه جاست
 که عنایت ایشان بی دریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح حالات آن عزیزان نمود و خوشحالی بسیار نمود
 شد بهمه حال محبت آن عزیزان در دل مذکوره چنانست که در نجانب آمد و آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاد
 ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بنشته قبول واقع و اعظم نما باد

کمال الدولت و الرفعت و السعادت و العظمت و الشوکت و العز و الاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت مآب سعادت
 نصاب رفعت پناه عظمت و شوکت و استکاء اقبال آثاری را دعوات و اقیات محبانه صادقانه مشتاقانه را بلاغ
 ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده می باشد امید که دیدار بوجهی زود میسر گردد

محب المشاق	محب آرزومند	محب المشاق	محب المشاق
خسر و نوشیروان و	کاوس فرخ بخش و	رستم اقبال باوند ادرستم	خسر و جمشید و برادران
برادران بهرام شهر فرزند	بهمن مهر و فرزندان	خسر و متعلقان	والدعای
منت تمام شد این کتابت فریدون			
مم مم مم			

پيام نر و مهربان دادگر

بدانند که چون دادار او مرگيستی بداد و بعد از آن کاو و کيو مرث بيا فرید چون اهرمن تپاړه در کيستی آید کاو هم اندر
 ساعت بر دو کيو مرث بعد از آن سی سال بر نیست چون آن کيتي بخواست شدن باهرمن دروند گفت که ازین کيتي تپاړه
 او منند که هیچ راحت بی رنجی در جهان نتوان یافتن و بدان جهان روشن میشود که هیچ رنجی و بلا و دشواری در انجای نیست
 و ترا برست که چون ز راتشت انفقمان انوشه روان باد و ایدون باد با همه دیوان و درو جان از جهان بیرون کنند
 تا رستاخیز دین او باشد و مردمان بر دین او ایستاده باشند و تو هیچ بدی در کيتي نتوانی کردن و اهرمن کجسته چون
 این سخن بشنید دردی عظیم بدورسید و هفت دیوانه کيتي بداد اکومن و اندر و ساول و نونا که است و تارنج و زارنج
 و هشتم و هر یک ضد و همسار امشاسفند است و اکومن ضد بهمن امشاسفند است و اندر ضد ار و بهشت امشاسفند
 است و ساول ضد شهر یور امشاسفند است و نونا که است ضد اسفندار و امشاسفند است و تارنج ضد خور و ادا امشاسفند
 است و زارنج ضد امداد امشاسفند است و هشتم ضد سر و شش اشو فیروز کر است و بهمن امشاسفند کارش آنست که مردمان را
 نگذار که با یکدیگر خجک و خصومت و کینه و تعصب اندر دل دارند و دادستان راستی اندر میان مردمان پدید کند
 چون ظلم اندر میان کم باشد و نگذار که بر مردمان کار نا شایسته کند و خرد و عقل و محض و حیات و پیش و ویر مردمان زیاده
 کند و مردم براه راست می آورد و اکومن دیوار کار آنست که دل مردمان از کار گرفته نیک کردن سر و کند و هر که مردمان
 بدی کنند و یا اندیشه های محال و باطل کنند و اندیشه و مردمان که با هم خصومت کنند و جدل و لجاج پدید آر کنند و در آن کوشند
 که مردمان با یکدیگر آشتی نکنند و کینه و تعصب در دل می آرند تا آن حد که قتل و خون ریزی و کارزار در میان مردمان میکنند
 و مردمان پای از فرمان عقل و خرد بیرون بختند و کار نا شایسته و بد کنند این همه بد اکومن دیو است و ار و بهشت
 امشاسفند کارش این باشد که مردمان که گرفته کنند بدان جهان خرمی و رامش از ار و بهشت امشاسفند باشد
 هر گاه که مردم خرم باشند بی آنکه آنرا سببی کنند که آن خرمی از ار و بهشت امشاسفند در دل ایشان افتد از بهر آنکه
 گرفته باشند که ایشان معلوم نبوده و راه بچینود پول بر اشوان اردی بهشت امشاسفند فراخ کند چون بچینود پول گذر

میکند راحت و آسانی از روی بهشت امثال سفند باشد و اندر دیو کارش آنت که مردمان را دستگیری دهد و غم و اندوه
 در دل مردمان نکند و چون مردمان گناه کنند ایشان را بد و زخ برود و عقوبت روانها بنماید و مردم که پیوسته در غم
 باشند اندر دیو کند و سر جین و پول سخت اندر دیو پیش آید و جین و پول بر درویشان اوی تنگ کند و شهر یور
 امثال سفند کارش آنت که عدل و داد در دل پادشاهان دهد و پیوسته پادشاهان عادل نگاه میدارد و هر پادشاه
 که عادل بود دوست شهر یور امثال سفند است و هر پادشاه که عادل تر بود و دیرتر بماند و زروسیم و دیگر خیرها که در گناه
 و گویها باشد شهر یور امثال سفند نگاه دارد و بقوت شهر یور امثال سفند این همه چیزها در گناه تمام تواند شدن
 و تبه خویش رسیدن و بدینجهان روزی که بدرویشان رسد شهر یور امثال سفند کند و بدینجهان شفا خواه درویشان
 بود ساول دیو کار آنت که پادشاهان که ظلم کنند و مصادره دوست دار و دشان طرازی و دزدی و راهزنی
 و هر چه بدین ماند ساول دیو راه نماید و اندر دل مردمان نکند و مردمان را همراه کند تا کارهای ناشایسته کنند
 تا بدان سبب در پاک نیستند و اسفندار امثال سفند را کار آنت که مردمان که کاری خواهند کردن برای ایشان
 و تدبیر تمام کنند که از طبع مردمان برود و مردمان را خوش آواز و چرب سخن کند بر مردمان باز نامه و تکریم کند و چون
 رنجی و دشواری و دردی سخت بر مردمان رسد او مردمان را صابور کند و خرسند گرداند و بدان درد و دلخوشیها دهد
 تا آنجای که بدن دلخوشیها بگذارد و چون گرفتار شده باشد و رنجی او را پیش نیاید بدان سبب اسفندار امثال سفند بگذارد که
 او از آن کار گرفتار پشیمان شود و نایبیت دیو را کار آنت که مردمان تکریم کند و چون رنجی بر دم رسد نایبیت
 دیو را کار آنت که مردمان تکریم کند و چون رنجی بر دم رسد نایبیت دیو بگذارد و بپاشد و جبراز و بردار تا گرفتارها نکند
 و در این زمان سپاس شود و چون مردمان او را پند دهند او بهتر شود و تیر باشد و نصیحت پذیرد و بی طاعتی
 پادشاهان و مادر و پدر و زن در شوهر و بنده در خداوند که کنند از نایبیت دیو باشد خرد او و او امثال سفند
 کارش آنت که هر شیرینی و چربی و خوشی که در آب و نبات و طعامها باشد ایشان کنند و چون روان ایشان بکشد و ایشان
 و بهشت رسد و ایشان را چیزی نباید که بخورند و پیوسته سیر باشند خرد او و او امثال سفند

کنند و تاریخ و تاریخ دیوکارش است که چیزها که ناخوش باشد ایشانرا ناخوشی در آن چیزها دهند و در دوزخ روان
 در دوزخ را خورشید بپایند و کنند ایشان دهند و موکل ایشان باشند تا آگاه که آن خورشید بخورند و عذاب
 روان ایشان نمایند و سر و شش اشو فیروز کرکارش است که همه جهان نگاه میدارد و از دزد و از بلاها و آفتها
 و هر شب سه بار همه عالم برسد مانند پاسبانی که پاس میدارند و با بیستم دیو شبی هفت بار کارزار میکنند و او را
 از بی کردن جهان باز میدارد و بیستم دیوکارش است که خشم و کین در دل مردمان افکند و هر بدی
 که در جهان رود و آویاری کند و با کینه کاران یار باشد تا ایشان بر کناه دیرتر باشند و این هفت امشاسفند که دادار
 اورمزد بیا فریده است و این کارها بدیشان باز بسته است و او میدارند و مردم میباید که خوشتر از راه دیوان
 نگاه میدارند و بر او اورمزد و امشاسفندان باز آیند و خود را نگذارند که این دیوان بر وی چیره شوند و او را بر او اهرمن
 کشند تا از ریخ ایچمان پاده فراده آنجهان رسته باشند و چون اورمزد کیتی بداده بود گفت اگر من دین بدین کیتی
 نفرستم و مردمان از دین به آراست آگاه کنم مردمان از نیکار گرفته آگاه نشوند اهرمن بدین کیتی مسلط چیره شود و مردم
 را از راه بیرون و باره خویش باز بر دین مردمان بجای و کمرایه بکشد و تا سال از کیتی بگذشت دین بجهان
 تفرستاد و بعد از سه هزار سال زراتشت استقامان بجهان فرستاد و دین را و بگرد و پیش از آمدن زراتشت
 دیوان بجهان آشکارا رفتندی بر عادت آدمیان بریان مانند زنان و دیوان از مردمان زنان بستندی و باوی
 فساد کردند و چون زراتشت استقامان دین بجهان آورد و آشکارا کرد قالب دیوان بیکبار شکست و در زیر
 زمین شدند اکنون که گناهی خواهند کردن برگردار و مانند آدمیان نتوانند شدن مگر بصورت خر و کاه و مانند
 این چون زراتشت استقامان دین بوشتاسپ شاه آورد و چون معجزاتهای وی دید و گفتار وی شنید دانایان
 ایران جمع کردند و گفت باز زراتشت مناظره کنید و او را سخن بشنید دانایان ایران جمع شدند و باز زراتشت انوشه
 روان باد مناظره کردند و چون قوت وی دیدند و سخن گفتن وی شنیدند و از دانش و فضل و علم و معجزات وی و
 برهانهای بدیدند جمله عاجز و متحیر شدند و نزدیک جاماسب حکیم شدند و او را ازین حال آگاه کردند و جاماسب

بیاری گرفتند و جاماسب حکیم بزرگداشت استقامت انوشیروان باد منظره کرد و چون سخنهای او شنود و معجزات
 وی دید عاجز ماند و در ساعت بزرگداشت و دین اقرار آورد و چون دانایان و فاضلان ایران شهر دیدند
 که جاماسب عاجز ماند و به پیغمبری بزرگداشت استقامت بر ویش اقرار آورد و همه دانایان از پس جاماسب حکیم
 برفتند و بر دین بزرگداشت اقرار آوردند و بروی کبر و دیدند و کشتا سب شاه چون معجزات بزرگداشت استقامت
 دید دین به مازدینسان پذیرفت و بیاداش آن از دتعالی چهار چیز بگشتا سب شاه داد که هرگز هیچ پادشاه
 را نبود دادار او را و سپری داد چون بشو تن که هرگز نمیرد و پیر نشود و عاقبت دین به مازدینسان بر دست
 او بجهان آشکاره کند و مردمان از دین پذیرند و دیگر سپری داد چون اسفندیار که در عالم مردانگی
 او کسی نبود و دستوری وزیر می داد چون جاماسب حکیم که هر چه بود و باشد او را معلوم بود و روان کشتا سب
 شاه معاینه بهیشت بر دو جایگاه او با او نمود و او را نوید و امید بان اندر جایگاه کرد اندر دین به مازدینسان
 گوید که چون یکبار بزرگداشت استقامت انوشیروان باد به پیر شد دادار او را و مرد شد دادار او را و مرد او را
 گفت ای بزرگداشت ترا ازین همه فرشتگان و امشاسفندان بهتر و نیکوتر آفریدم بزرگداشت چون این سخن بشنید عجب
 ماند گفت ای داد به او زونی از همین وارد بهیشت و شهر یور و اسفندار مد و خور داد و مرداد بهتر آفریدی گفت از ایشان
 ترا بهتر آفریدم از جهت آنکه این عالم همه خلایق از پیش تو بیا فریدم و پادشاهان چون طهورث و جمشید و فریدون و کجمن
 و منوچهر و این دین به مازدینسان با ایشان بنمودم و هیچ کس زهره و یاره آن نداشت که این دین روا بکنند
 و تو تنها آیدی و دین پذیرفتی و بر دست تواند همه جهان روا خواهد شدن همه عالم بخوابد رسیدن چه روز
 اول که تو دین از من پذیرفتی آب در جوهای باستان و حیوان که علف در دهان داشت بکلی فرو بردند از خوشی آواز
 تو که او ستا میخواندی و همه بجایگاه باستاندند و کوش باو ستا میکردند و باول که آسمان و زمین آفریدم همه فرو هر
 اشوان را گفتم که آسمان نگاه دارید و چندانکه یک بدست نگاه نتوانست داشتند و فرو هر روان تو بیاید و یک
 نیمه از آسمان نگاه داشت و اکنون ترا بهتر از همه خلایق و فرشتگان و امشاسفندان آفریدم و بزرگداشت استقامت دین

سخن عجب بماند گفت ای دادار او فرد من بهترم یا سیا و شانش که این کیستی پاکیزه باز کند و مردمان را بی مرگ کند
و مردگان را چون تو فرمان دهی بر انگیزانی دین با ایشان گوید و ایشان را پاکیزه باز کند و از همه رنجها برهاند و من این توهم
دادار او مرد گفت آن همه بکنند سبب آن تواند کردن که فرزند تو است و هم بدین دین تواند کردن که تو در جهان روا
خواهی کردن و هر کاری و گرفته که فرزند کنست و همچنان باشد که پدر بدست خویش کرده باشد و اندر دین پیدا است
که مردم باید که هر کار و گرفته که بکنند بدستوری دستور آن کنند چه ایزد تعالی در او است گفته است که مردم سبب
آن بیشتر بد و رخ شوند که کار گرفته بدستوری دستور آن نکنند و چیزی بیاموزند و اندیشه کنند که ما این نیز نیاموزیم باز
نپریم که پس نتوانیم کردن و این ندانند که هرگاه که نکنند و دوم که باز پرسند و چند آن گناه ایشان باشد
یکی آنکه نکرده باشند و دوم آنکه با تیر سیده باشند اندر دین پیدا است ازین مردمان که از جهان شده اند یک
جهان باز که شستن هرگز آنکس دروغ نکفتی و کاری ناشایسته نکردی بسبب آنکه بر جهان مرد و پاداش و عقوبت و پادو
فراوان جهان دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی بر چه صفت است و رنج و عقوبت بر چه دشوار است این نیز اندر
دین پیدا است و گوید که این کیستی مانند ابراست که یک ساعت باشد و بگذرد و پائیدگی اندروی نباشد و نیکی و بدی بسیار
پس طلب آنجا میاید کردن که همیشه آنجا میاید بودن و اگر رنج و دشواری بود پایان نرسد و اگر راحت و خوشی باشد
هر شب بگذرد و آنچه گذرنده باشد و انامایان غم آن بخورند این نیز اندر دین پیدا است که ایزد تعالی ز راتشت بخت
پرسید که هیچ مرد تو انگر دیدی ز راتشت گفت دیدم بسیار ایزد تعالی گفت چون مرد مال و خواسته او کجاست
ز راتشت گفت فرزندان و خویشان و ندان وی برگرفته ایزد تعالی گفت او هیچ چیز باخوشتن نتوانست بردن بخت
گفت نه دادار او مرد گفت که اکنون چون این دیده مردمان را که کانی که چیزی اندوزی که باخوشتن توانی آوردن
و اینجا بفریاد شمارسد و آنچیز کار و گرفته کردنت و گرنه آن چیز که تو بندوزی و کس دیگر به دارد و بر شخند تو بخورد
و رنج تو برده باشی و بدیجهان ترا جواب باید داد و چه باید انداختن اندر دین به باز دینان پیدا است
که ز راتشت از ایزد تعالی پرسید که تو انکران چرا غم بیشتر خورد از دور و ایشان ایزد تعالی گفت از هر آنکه مشاغلند

کروا تو انکران اندر خواهند و از درویشان کناه نکردن خواهند و چون کسی توانگر باشد و کار و کز نکند
 آن روان اندر مینوان است امشاسفندان آن روان میرند و بیم و ترس و عقوبت و پاد و فراه اندر و درخ بروی نماید
 که اهرمن بار و آنها میکند و آن را برسد و چیز با این روان دهد که اندر تن آسانست و این روان بدان سبب
 اندیشه ناک و غمخوار شود از نجات توانگران غم بیشتر خورند و درویشان از بهجت آن غم کمتر باشد و کمتر خورند که هر چه
 ایشان را میباید آن نباشد دردی بدل ایشان باز شود و امشاسفندان آن روان که در مینوانست بهشت برند
 و خوشی و آسانی بهشت او را باز نمایند و بگویند که هرگاه که آن روان که در تنست کناه کم کند چون بدین جایگاه آید اینهمه
 راحتها و خوشیها و احوالها بود و آن روان خبر که بدین روان که اندر تنست باز دهد و آن روان شرم شود و از بهر
 آن غم کم خورد چه مارا روان است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و هر یکی که این روان اندر تن
 بکند او را راضی نماید و هر کناهی که بکند او را عقوبت دهند و خرمی و ذمی مردم از آن بیشتر باشد و این سخن اندر دین گویند
 که در دوشخاری که متن رسد از آن در دین نداند چه آن در روان داند و بدین شاید دانستن که دستی یا پائی از کسی
 میرند اگر نه از زخم بعد از آن بران کنند هیچ آگاهی ندارد بسبب آنکه روان از اینجا که برفته است و مانند شکلی یا کلوخی
 است پس از اینجا شاید دانستن که این در دین روح روان میدارند و این تن او را چون دست او زاری یا التی است اگر
 این الت کناهی بکند پاد و فراه بر آن باشد که این الت را کار فرموده باشد و گرنه الت مستوجب شود مانند
 آنکه اگر کسی شمشیری بر کسی زند هیچ کس عقوبت بر شمشیر نکند چه اگر آنکس کند که شمشیر زنده باشد و چنین هر کناه که تن بکند
 عقوبت بر روان برسد و روح او را نماید و اندر دین پیدا است که یکبار ز رزقشت اسفندان پیش از تو تعالی بود
 چیزهای پیر سید و گفت که ای دادار او و مرد چون من بدان کیستی شوم و خواهم که تو از من شنود باشی و
 و امشاسفندان آن شنود باشند بدان کیستی اندر چه کار کنم و چه کرده که بهتر باشد دادار او و مرد گفت که ما را بدان
 جهان هر یکی و سه ایست یعنی نیکداری که تعلق بدو دارد که چون تو و دیگران مردمان آن چیزها نیکو دارند و نیازند
 و ما از آنکس شنود باشیم و بدین کیستی روان او بدست اهرمن و دیوان نرسد و مردم اندر سایه من است

اور مزد و کوفتند ان بمن امشافت و آتش آن اردیبهشت امشافتند و زروسیم و دیگر ایوشت با آن شهریوشافتند
 و زمین آن اسفند آمد امشافتند و آب آن خور و اد امشافتند و دار و درخت و همه رستنیها آن مرداد امشافتند
 و هرگاه که پریز آن بهنگانه بجایگاه آورند و نیکو دارند که ایشان را بجای نرسد و پیرش و نیایش ایشان کنند تا ایشان
 چون خوشنود باشیم و بدیجیان مزد و پاداش آن بیاوند و اگر پریز ایشان نکند و ایشان نیکو نگا ندارند بدیجیان
 بسیار بسیار باشد و بیشتر و مرک ناکهان بسیار باشد و بدان جهان عقوبت و پاداه فراده آن بیاوند و پریز این
 هر یکی نوشته ام ۵۵۱ : و زراشت اسفتمان انوشه روان با داور و اور مزد پرسید که تا قیامت رستاخیز
 چند مانده است و داور اور مزد گفت سه هزار سال زراشت بگریست و گفت ای داور و او زونی هنوز دیرگاه مانده
 است و چندین گاه مارانی تن میاید بودن داور اور مزد گفت ای زراشت اسفتمان ترا این سه هزار سال بر چشم
 تو عظیم است تو برو و دین به مازدینان روا کن و نیکی اندوز و روان خوش اشوب کن که بهشت رسد و این سه هزار سال
 بر چشم ایشان چنان باشد و خوار و سبک چنانکه دختری هجده ساله پاکیزه نیکو روی و سپری بیست ساله پاک نیکو روی
 که هر دو یکدگر دوست دارند و میچندی در آرزوی یکدگر باشند و پس یک شبی بهم رسند بجایگاهی بی ترس و
 بیم و آزار و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آتش کوتاه باشد و روان اشوان اندر کر و ثمان
 همچنان بود هرگز او را نباید که رستاخیز باشد از خوشی و آسانی که او را آنجا باشد و چون رستاخیز باشد بر چشم او
 سبکتر بود و گوید این سه هزار سال زود بگذشت از آن خوشی و خواری و راحت و آسانی بهشت در دین
 پیدا است که داور اور مزد و زراشت را گفت که هر کاری و کوفه که بخوایی کردن باز فر و امینکن و در آن کوش
 که اندر وقت بگنی و اندیشه کن که خود بعد ازین یکم چه باشد که روزگار ترا نیکدارد که آن کوفه کنی بمینوان پوده فراده
 باشد بگویند که کوفه در دل داشتی در ساعت چران کردی و بجایگاه بگذاشتی پس ترا پیشانی سودندار و این نیز
 در دین پیدا است که داور اور مزد و زراشت اسپتمان را گفت که بکار کوفه جمد کن و تخش باش و بر جوانی و تندرستی
 اعتماد کن و بر مال و خواسته شاد مباش چه مردم تواند بودن که با مدد با مال و خواسته و نعمت و شمت باشد

در چشم
 سه هزار سال
 بر چشم

و چاشت گاه پاوشاد بروی چشم کیرد و او را بنشانند و نماز پیشین مال و خواسته او غارت کنند و نماز دیگر او را بخوانند
و بکشند و میزدند تا سکت و کلاغ او را بخورند و نیم شب همه با خاک بوده باشد پس بدیخیز که بیکت و زو شبان
بر میسان میشود چه اعتماد بدان شاید کردن باید که اعتماد بر آن کنند که او ناچیز نشود هیچ کس رنجی بروی نتواند نمود
جز کردار بد خوشتن و اندر دین پیدا است که بنده و پرستار چون بخزند بعد از آن نشاید که بجد و نیان فروشد و اگر
بفروشد بعد از آن هر گناه که میکند هم نصیب آنکس باشد که فروخته باشد اندر دین پیدا است که اهرمن دیوان که
جمله مال و خواسته زیان آوردند گویند هیچ زیان بد و نکردیم و چون روان کسی در دوزخ میبندند بسوی خویش
کشند گویند که اکنون بخلق او و مرد و زانی برگردیم و اندر دین گوید با مردم بد نام و بد کردار بنای نشستن و دوستی نباید
کردن و از خوردن و گفتن از ایشان دور باید بودن چه دل بهد نیان مانند آینه باشد و کوزه که ایشان آب
خورند آب نباید خوردن و نیم خورده ایشان نشاید که خورند که اینهمه آن باشد که دل منش را خلل رسد و مردم
بد که دوست باشد در آن کوشد که تن و روان دروند کند و همچنان خوشی کنند که دشمن باشد در آن کوشد که بتن
مردم زانی بکت پس از دوستی و دشمنی ایشان دور باید بودن و تا بتوانند کردن از ایشان پرهیز کنند و چنان
حلیمی نمایند که ما دوست شما ایم تا از نیک و بد ایشان آهین تر باشند و لیکن همه کاری باندازه میباید کردن
در دین پیدا است که زراعت است اسقتمان یکبار نزد یکت او و مرد بود گفت ای دادار او و مرد و دوه افرونی
مرا چنان کن که منیرم تا این دین پیوسته در عالم روا بود و مردمان که برین دین قوی دل باشند و معجزاتی تخت
عظیم بزرگ باشد ایزد تعالی گفت بدان ای زراعت که دیوی هست که او را تور براتورش خوانند و او را
هوش بدست است و ترا بدست او و اگر تو تا رستخیز زنده باشی او نیز زنده باشد پس قیامت رستخیز
نشاید کردن و اگر رستخیز نکند مردمان بی امید باشند و بکار و کوفه کردن بخش نکند و دین ضعیف شود پس
خرد و هر سب آگاه یکساعت بزرگ است اسقتمان داده زراعت بیشت و دوزخ بگوید و هر چه در بهشت و دوزخ
بود بدید و هر چه خواست تا رستخیز همه بدید و کسانی را دید در بهشت که ایشان را اندرین جهان فرزند داشتند

و روان ایشان در بهشت خرم و شاد و دید و روان کسانی دید و دوزخ که ایشان را در جهنم فرزند نبود و روان ایشان در
 دوزخ سوگوار و در مانده و درم دید پس ایزد تعالی را کثرت ای او و فرزند را فرزند بهتر میباید که ایهوشی که بهمتن بارستاخیر
 پیوند و باند را اینچنین بهتر میباید چه ایهوشی نمیباید و آنچه رسیدند که مرکز آنها کدام تیر است مرداشوشتن
 و جاد و وئی آموختن یا جاد وئی فرمودن و ساد آب و آتش افکندن و سنا خوردن و ستر شکستن و زن از کسان پسند
 و آتش و بهرام بکشتن و سنا در زیر زمین نهادن و غلامبار کی کردن و راه زدن این مرکز آنهاست که چون این کناهها
 جسته باشد دوزخی باشد تا حین روان او از دوزخ بیرون نیاید در نیایش کردن پسندند بدانند که مردمان
 که ایشان پانزده ساله شوند و گوید کان ایشان هشت ساله تمام بود و فریضه است نیایش کردن و نشاید که ایشان را
 هیچ گونه نیایش در گذر چه بدین در و ناه پول خوانند یعنی که هر کس را که او را که نیایش در گذشته باشد اگر چه بسیار کوشد
 که تلاقی آن باز کند ممکن نباشد اگر چه بسیار کوشد اما بسر جهنم پول پاده فراده آن بکشد و هیچ گرفته آن کناه ازین به
 نشود تا آن حد اگر از باده نیایش در گذر و نماز پیشین دو بکشد پیرفته نباشد و بدانکه باده در گذشته باشد پاده فراده
 بهیند و بدانکه نماز پیشین دو کرده باشد مزد ورامش بهیند و هر کسی که باده نیایش بکشد و پس بیرون شود کارهاش
 روا تر باشد و بر چشم پادشاهان عزیز تر و کرامی تر بود و بدان جهان بهر یک نیایش شصت درم سنک گرفته در روان
 افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت خویش کرده باشند مهر ایزد و خورشید ایزد و سهر جیوه پول آنرا از اشفاقخواه
 باشد و از رنجهای نگاه دارند، آنچه در معنی نان بواج خوردن و گرفته آن رسیدند بدانند که بدین در گرفته بزرگ
 و ارحمت تر گفته است و میباید که مردم پیش از آنکه نان یا چیزی خواهند خوردن اول سپاس ایزد عزوجل
 بگویند و شکر آن نعمت بگویند و در نان خوردن حدیث نکنند و چون خورده باشند دیگر باره سپاس ایزد تعالی
 بگویند و آنکس که درون ندانند یشتن واج او و مزد و پاکیر دو کر این نیستند اندا ایشا ایزد میدی بر خواند و سه اشیم و هو بخواند
 و نان بخورد و دوان پاک کف و چهار اشیم و هو و ایشا ایهو و یو و یک اشیم و هو بر خواند چه هرگاه که چنین کنند
 باول اشیم و هو که بر خوانند او و مزد و امشا سفندان شناسید و یشته بود و دوم اشیم و هو خورد و او و امشا سفندان

شناسیده ویشته باشد و سوم اشیم و هوسروشن اشو شناسیده ویشته و چهارم اشیم و هوبمه یزدان مینوان و یزدان
کتیان و هر چه در عالمست ستایش کرده باشند بدانند که چون بچار اشیم و هوبچندین گرفته بشاید کردن چسباید که بدین
گرفته تقصیر کنند آنچه در معنی بهتان نهادن پرسیدند بدانند که این کنایه است که بدین درازین کنایه سخت تر هیچ کنایه نگوید
و البته بهیچ گرفته این کنایه از وی نباشد و چون از نهمان بیرون شود روان آن کس را بسیر جنیو پول باز دارند و حساب
او نکنند و امثال سفندان بیاری آن روان نرسند تا آنکه که روان نکس بد آنجا بکاه رسد و چون روان نکس بسیر جنیو
پول رسد دست در وی زند و خصمی او کند و از دادار او فرود پاوه فراده او خواهد پس امثال سفندان اول داد
وی بدهند و بدان بهتان که نهاده باشد گرفته از روان او باز گیرند و بر روان این کس دهند که بروی بهتان
نهاده باشد و بدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند و اگر گرفته نداشتند از کج همیشه سود آنکس را عوض باز دهند و او را
بدان بهتان که نهاده باشد پاوه فراده و عقوبت بنمایند و پس از روان او روان بد و زخ بزنند و این کنایه اندر دین و ناه
همی حال خوانند و اندر دین گوید اگر کسی به دینی بفرماندیشتن بدان سبب که تا آن کنایه از وی بشود ممکن نبود الا که بدین
کیتی دل خصم خوش کند و از وی آمرزش خواهد داد و حلال بکند و از آن در گذرد و گرنه بجنیو پول این عقوبت که نوشتم
بد و رسد و آنچه در معنی دروغ گفتن از کنایه بر سیده بودند بدانند که بدین در گوید که سر همه کنایه ها که در جهان رود
دروغ گفتن است و هر کنایه ای که مردمان کنند تا اعتماد بر آن کنند که چون از ما پرسند ما دروغ بگوئیم خرد نکنند و همچنین
اندر دین گوید که دروغ زن مانند اهرمن است و از وی تا اهرمن فرقی نیست و هرگاه که کسی چندان دروغ بگوید
که سه یک از کتاب سبت آفرین و نفرین وی مستجاب نباشد و امثال سفندان بشنوند و بدان نهمان از جمله پاوه فرها
که او را بود یکی آن باشد که زبان او مسمار آهنین درش کنند و دیگر باره بپیشکشند تا او را از آن بجهای عظیم باشد
و آنچه بر سیده بودند که سود خویش از زبان مردم طلب کردن چه کنایه است بدانند که سر دین ما اشیم و هوبست
و تقصیر آن راستی گردنست اگر راستی کردن و گفتن است و هیچ کاری بهتر در عالم از راستی نیست و اگر بر راستی
کسی در زندان کنند به از آن باشد که کسی بروغ گفتن زندان بدین کنند و سود از آنجا بطلب باید کرد و آن که خود بیند

و اورمزد را رضا در آن باشد و هر چه از نیکو نه طلب کنند آنرا برکتی افزون باشد و افزایش تمام و آنچه بگرام اندوزند یا
 بحیله و طرازی بدست آورند آنرا بپندگی نبود و بر وی نماند و بزودی از دست وی بشود و از آن برخوردار
 نباشد و بدین در گوید که درمی از جایگاه حلال بدست آورند آنرا برکت افزونی و بیش از آن باشد که صد درم بگرام
 بدست آورند و هر چه از کسی بزد و بدین در گوید که بدیجه آن دو چندان از وی بازستاند و بدان جهان قماش نشاند
 آن گرفته که او کرده باشد از وی باز گیرند و بدینکس دهند و او را پاد و فراه بدهند و آنچه بظلم و ستم از مردمان ستانند
 بدان جهان کی را عوض بازستانند و چهار چندان گرفته از وی بازستانند و بر و آن مظلوم دهند و گراور گرفته
 نبود از کج همیشه سود اورمزد و عوض آن باز دهند و او را عقوبت و پاد و فراه بدهند و آنچه پرسیدند که آنکس که بدین
 دو مازدینان ایستد و بدان جهت طاقت دارد بکار و گرفته کردن مشغول باشد و نیز بود که او را کناهها بسته باشد
 او را بدان کیستی چگونه بود بدانند که بدین در گوید هر که بدین روزگار بر دین به مازدینان ایستاده باشد و دین از
 دست نیکدار و از همه کس که پیش وی بوده باشد بپرسد و او را و فرزند میگوید که چون از آن کیستی پیاره او مند بدین کیستی
 آید روان او بدست اهرمن و دیوان سپارم اگر چه کناهها بسته باشد بپرسد و پول پاد و فراه آن بفرمایم و روان
 وی از دوزخ بیوزم و ممکن نباشد که هر که دل بر دین به مازدینان استوان دارد و وی بدوزخ رسد که آن روانها
 که پیش ازین از کیستی رفته است شفاعت خواه از روان باشند و از گرفته که ایشان کرده باشند آنرا از نصیب دهند
 که روانهای گذشته که میدانند که مادر چه رنج و بلا و دشواری میباشیم و اندرین کیستی پیوسته نجشایش میکنند و از اورمزد
 العیت و حاجت بپرسند که ایشان با اینهمه رنج و دشواری صبور گردان تا اهرمن کجسته ایشان را از راه ببرد و در
 دل ایشان بدیهانه افکند و نیت ایشان بکند تا از دین به مازدینان برنگردند و همه وقت خواستار
 العیت باشند که نباید که اهرمن کجسته بر ایشان مسلط شود و دل و نیت ایشان بگرداند و اینان ندانند که چون ازین
 دین به مازدینانی برگردند تا بعد از آن بیاری ایشان نتوانیم رسیدن و هر چند که ایشان درین کیستی می پندارند
 و میباید که ما را از اینجا خوش باشد و ندانند که خوشی و ناخوشی از جهان پدیدار نباشد چه هر چه بگذرد و انامان آنرا بچیزی

نمزد و پیش چشم و انایان خوار باشد و بسوی همیشگی غم باید خوردن و دستکاری مینواند از او مرد و طلب باید کردن
 چه پس پشیمانی سودی ندارد و آنچه رسیدند که پرهیز این هفت امثا سفند که در کستی زندگانی با از ایشانست چگونگی
 میاید کردن بدانند که از همه چیز که از و تعالی آفرید مردم را بهتر آفرید و این همه چیز با از هر مردم آفرید و هر کسی بکستی
 در نیک و بد خوشتن نیکو نگاه کند و خوشستن را نیکو شناسد از و تعالی را بتواند شناخت و هر چه در هر دو جهان
 و عالم آفریده است در خوشستن محضی از آن باز یابد و اندر دین گوید که خوشستن شناس مردم از دشناس پس
 بر مردم واجبست که هر چه زیر دست وی است و از هر وی آفریده اند ایشان نیکو باید داشتن و کار فرمودن
 و بر همه مهربان بودن و شفقت بر دین بر ایشان واجبست چه بر ایشان هر یک امثا سفند موکل است چون ایشان را
 نه نیکو دارند امثا سفندان بیا زرده باشند و چون بدان کستی شوند خصمی از روان کنند و گویند آنچه تو از ما در خوشی
 بجایگاه آورده ایم و تو بیاری ما در جهان زندگانی توانستی کردن و تو تیار ماند استی و پرهیز نکردی ما ترا بیشتر نکلام
 و از روان از شر مصاری جواب ایشان ندید و از کرده خوشیشان باشد و پشیمانی هیچ سود ندارد اکنون
 پرهیز نیکیک نوشتم نخست چون سر همه دیش بهتر از همه آفرید با مردم است میاید که همه کس را برادر و خوشی و
 خوش دارند و همه کس آن خواهند که بخوشتن خواهند و بیدی همه کس دلتنگ و درم باشند و با او یاری
 کنند و دلخوشی دهند تا از آن رنج و بلا را بشود و بپیکر همه کس خرم شوند چنان پندارند که آن نیک با او کرده اند
 و بدور سیده است و بدی و از از مردم هیچگونه طلب نکنند و سخن بد از پس مردمان نگویند و همه کس چنان بکنند
 که بفرزند خویش و دست بر درویشان و مستحان دارند و راست گویند و راستی و رزند که اصل همه چیزی را دی است
 فصل مرد با و کرفهای که اندر دین بظیم تر و بیشتر مرد تر نهاده اند اندر دین گوید که هیچ کفره بهتر و بهتر از خود بود
 نیست و لیکن مردمان بهیشت و نوزودی ناکردن گرفتار باشند چه اگر ریش نخورده باشد یا کتی خریشیه باشد
 و یا نفرموده باشد اگر بسیار مزد گرفته باشند و لیکن اگر و ثمان نباشد و دیگر گرفته راستی گردنست با همه کس
 خاصه با تن و روان خویش چه هر کس که با تن و روان خویش راستی کند با همه کس راستی کرده باشد و راستی با تن

خوش کردن آن باشد که بر خوشنشین تقصیر نکنند و آنچه تن را باید از شن باز گیرند و خواسته که گردانند از نیکی و راستی کردن
جمع کند بصلاح کار خوش بکار بر دوراستی روان آنست که گناه نکند و هر چیزی که داند که بدان رنجی بر روان خواهد رسید
از آن حذر کند و دیگر گرفته خورسندی کردست و خورسندی آن باشد که هر رنجی و دشواری که از اهرمن کجاست و بدان
و گناه کاران بن رسد خورسندی کند و هیچ گناه بر خدای تبارک تعالی ننهد و الفیت خواری از ایزد و امثال سفندان
خواهد تا از آن بلا و محنت رهایی یابد و اندر دین گوید که هر چیزی که خدای تبارک بیا فریده است بهتر از مردم و صلاح تر
از ایشان نیست و دادار او را مردم را بر همه چیز سیاهی سالار و مقرر کرده است و نگاه داشتن همه چیز فریضه بر مردم
است و خود چهار و دویست است آسمان و زمین و روشنی و آب و آتش و چهار پای و گناه و جوهرها و برهنا و زینها
و مانند این و دار و درخت و رستنیها و باد و چون ایزد تعالی این همه چیز را در پس مردم را داده است پس مردم
بدان سبب آنکه مردم بی این چیز نتوانند بودن و زندگانی نتوانند کردن بپسند از خدای تعالی بدین سبب
فرستاده تا مردم بدانند که خدای تعالی این همه چیز را جهت مردم آفرید و داد و بر مردم واجب است
نگاه داشتن این چیزها و مردم میباید که مردم پیوسته این چیزها را نگاه دارند و نیاز دارند و هر چه ایشان را بکار
باید تمام بکنند و در نگاه داشتن ایشان تقصیر نکنند تا بیاری یکدیگر زندگانی نکنند و تن بخواری و راحت باشد
و روان ایشان به انجمن بهشت و جایگاه خوشنشین رسد اکنون بگویم که چگونه نگاه باید داشت و پرہیز کردن
تا او را و امثال سفندان نشود و ترا باشد و بیاری و پشت و پناه آنکس بهتر رسد پرہیز آسمان بدانند که آسمان
کسی نتواند گرفتن و پلیدی بروی نتواند کردن پرہیز کردن آنست که تخم و آب پشت خویش بریان نیاورند و بنا
سزا مردم بدین چون غلامبارکی و نزدیک زن کسان و چهار پایان کردن و مانند این چه هر گاه که منی خویش
نه نیک دارند مینوی آسمان آنکس را بیازارد و نزدیک دادار او را و منی آن روان کند و نگذارد که روان او بهشت
رسد چه این تخم منی مردم مینوی آسمان پیوسته است و چند آنکه تواند کردن بر نشن مینوی آسمان بکند یا بفرماید و در پرہیز
روشنی و روشنی را مردم هیچ نیاز نیست و مردم را بد و نیاز است و نگاه داشتن و پرہیز او آنست که روشنی چشم مردم را

نیک دارند و روشنی اندر جهان نیاز دارند و نمازها که خدای تعالی کند بیشتر بروشنیهما کنند و از او مرز و امشاسفند
 روشنی از نگاه دارند و ستایند و حاجت از ایشان خواهند و یش و نیایش کنند و چندانکه طاقت دارند بدین
 سبب جمدی تمام میباید کردن و در پر پر زار و درخت نگاه داشتن و پر پر کردن و دیگر رستنیها آنست که همیشه
 بخت و ز دارند و نکند از آنکه بخت و درختی که بنویز بر نیامده باشد و زرسیده بود نشاید بریدن و نباید درودن و حد
 بریدن دار و درخت آنست که چون بار آن نیاید سه سال نشاید بریدن و چون بار آن بسیار آید شش سال نشاید بریدن
 و همیشه دار و درخت از نشاء و لپیدی بیاید بختی که هرگاه که چنین کنند امر و ادامشاسفند که نگهدار دار و درخت
 و شجر و نباتت از آنکس نشود باشد و گرنه چنین کنند امر و ادامشاسفند بدان کتی پیش او مرز و خصمی نکند
 و پر پر زار و باد را هیچ کس به نتواند گرفتن و نتواند دیدن پر پر زار آنست که چندانکه بتواند کردن یش و ستایش
 با و میکنند و درون و روز کاری نیند و در پر پر نیکو داشتن مردم بدانند که این چیزها خدای تعالی از هر مردم آفریده و
 مردم را گفت است تا این چیزها نیکو دارند و نکند از آنکه ایشان را بخی رسد که چون این همه و حفظ ایشان کردن
 تا مردم زندگانی بتوانند کردن و پیغمبر از ایشان فرستاد تا مردم بدانند که این همه چیزها را آفرید کاری هست و سخت
 چیزی مردم را آن فرمود که این چیزها نیکو نگاه دارند و پر پر زار بجا می آرند و مردم چون بازده ساله شوند باید که کشتی
 دارند و چون نیایش کنند خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ کندی از اندام نیاید و
 دل از کینه پاک و از جمله کناهها که کرده باشند توبه و پت کنند و در نیایش کردن شتاب و تحیل نکنند و درین
 پیدا است که نیایش هر چه ساکن تر خوانند کفر بیشتر باشد و بامداد چون از برتر بخیزند اشیم و هو باید خواندن و گفتن
 او خش ایشان بپفتم از هر گناه که مر اجسته ام گفت اگر دام منید و چون روی خواهند شستن اشیم و هو بخواند
 و پس آب بدست کنند تا روی شستن سخن نباید گفتن پس واج سر و ش کردن و اشیم و یریم گفتن و اشیا هو و یریم
 کما مر و او بخواندن چه دیوی هست که او را نشش و یو خوانند و شب بر مردمان دوار و بامداد چون او ستا
 بخوانند بر نه دوار پس کشتی آفرودن و هر خانه که خدای باید که این هفت چیز در شب و در آن خانه را خوانند

بربطی یاربابی یا سگنی یا کوسفند یا سمرغی یا خروسی که در خانه نگهدارد و آتش و این اندیشه بیاورد که این کیتی بر کس نخواهد بود و اگر صد سال در جهان زندگانی باشد آخر هم بیاورد کشتن و امید بجا بیاورد و دیگری باید داشتن و بجای بیاید شدن که چندان که بیکتا موی چشم باشد حساب خواهد بود و شمار کنند و هر چندین مایه گرفته بیشتر باشد از گناه بهشت رسد و هر هم چندین گناه بیشتر بود از گرفته بد و زخ رسد و جایگاه بهشت که گرفته با و ام ندهند و باین کیتی نگذارند که دیگر باری گرفته کنند و دواوری نزدیک پادشاه بهشت که آنجا با و سل نباشد و نکند و چنان نباید بود که بهر پول یا پیش کشن که آویز چر گرفته کردم و این کار و روزیدم که اکنون چندین عقوبت و پاداه فراوان بیاورد و چنان باید کرد که گوید که پارسش از دمن از کسی کمتر نیستیم و در ویشان شرمین نیستیم و هر روز آنوقت که بخشنند در خوشی حساب باید کرد که امر و زچند گرفته کردم و چند گناه و چند کردار نیک اند و ختم و چپ کردار بد و چنان باید که هر روز سی درم شک گرفته باشد و ده درم شک گناه نه چنان که ده گرفته و سی گناه چه هر که که چنین باشد که گفتیم بدین کیتی بر بخورد و نام نیکو اندوزد و بدان جهان بهشتی باشد و تا قیامت در بهشت راحت و آسانی بود و هر که نه چنین کند این کیتی بی خلاف بجا بیاورد کشتن و نام بد بجای بماند و دلی پر حسرت با خوشیستن بیرون جهان تا قیامت عقوبت پاداه فراوان و بد و او می گفت و اندر دوزخ پشیمانی می خورد و هیچ سود ندارد و گناه چو از دین پیدا است و اندر دین گوید که هر کس چنان بالغ باشد باید که از میتوان ایرادی به پناه خود گیرد و از او فرزند و زتا تا ایران هر امشا سفندی که خواهد بهشت پناه خود گیرد و داناتی بدست گیرد و دین اکاهی را بدستور گیرد چه اگر آستانه یا بلائی یا سببی رسد حاجت و الفیت از آن ایراد خواهد که به بیماری و پناه خوشیستن گرفته باشد تا او در آن محنت و آستانه فرج آورد و هر نیک و بد پیش آید با آن دوست و انا باز گوید و مشورت کند تا او هنوز عیب آن کار بگوید و هر کار گرفته که بکند برضا و فرمان دستوری آن دستور دین آگاه کند تا از آن گرفته او را آگاه کند چه هر گرفته بدستوری دستور آن نکند اگر چه از جیب دی ویش گرفته و بزرگتر گرفته باشد بر و ان آن کس نزد آنکه از دستور آن نرسیده باشد اگر چه گرفته کمتر باشد چون بدستوری مؤبدان دستور آن کرده باشد آن کی گرفته بد و شود و هر گرفته که در دین گفته است چون در آن گرفته بد و شش کند و عقبات



در آن بند که این میاید کردن و بر آن استوان باشند هر کوفه که در هفت کشور کنند و رانیز در آن هم نصیب و هم بهره
 باشد و در دین گرفته برادر کند و خوانند که سپر کنند چون زن پادشاه باشد و پدر و مادر همچنان که بدست خویش
 کرده باشند وزن پادشاه آن باشد که شوهر یکی کرده باشد و نامزد کس نباشد و آن زمان دیگر که گرفته کنند چون
 چکر و ایوکن آنگاه گرفته شوهر رسد که باز پس دهند یا پس از آن باشد شوهر داده باشد گرفته شوهر را باشد هرگاه
 که مردی را بید نیک از کنایهها پرخته باشد همیشه در آن باید کوشیدن که چیزی بخوردش دهند و اگر نیرابی باشد
 که تا قوت آنچیز در شکم او باشد هر کوفه که کند ترا در آن ببرد باشد و هر کوفه که مردم کنند در ساعت بفرایند
 و هر سال چند آنکه اصل بود چندان و دیگر سپرش میشود تا آنکه که مردم زنده بود و کما و همچنین باشد هر سال چندان
 دیگر شود و میشود تا آنکه که میت بکنند پس بفرایند و چون کس گرفته بکنند یا چیزی بکس دهد چون پشیمان شود آن همه
 که از وی شود و هرگاه که بگنایموی مژده چشم گرفته بیشتر از گناه باشد بهشت رسد و هرگاه که گناه بیشتر بود بدوزخ رسد
 و چون گرفته و گناه هر دو برابر باشد و همیشه گمان رسد که میان بهشت و دوزخ است و چون آب و هرگاه که جادویی
 کنند یا آموزند چنان در دوزخ باشد که کیتن که دین به ماز و دینان دارد و با شوی و اشای هر کس که گرفته بکنند
 بسبب آن که مردم تا آن فلان گناه که بفلان روز گردم از من همه ببرد و چون گرفته بکنند آن گناه از وی شود
 و گرفته باند و هر گناهی که در یزدان مینوان و یزدان کیتان چنان میت بکنند و تاوان و پیشش فرمودن بگویند که
 بسبب فلان گناه میکنم آن گناه از وی ببرد و گرفته باند آن گناه از وی بشود چه اندر دین گوید که هر کس که او میت کرده
 باشد اگر چه گناه بسیار کرده بود هرگز بدوزخ نرسد مگر گناهی که در زن کسی بسته باشد چه آن گناه هیچ گرفته از وی نشود
 هر که گرفته و گناه هر دو یکسان و راست بود چون شب چهارم شمارا و کنند و یک بیک باز شوند بسبب آنکه از گناه
 گرفته باند و جینو و پول بفراخی میان پل کرد و او را آسانی و خوشی تا آن حد که کرده باشد و بود چون جینو و پول بگذرد
 بهمستان رسد و در همیشگان جایگاهی است که تیره است تر باشد و بد آنجا بیکاه که کردارش بود برسد و
 هرگاه که گرفته بسیار کرده بود و گناه کوچک جینو و پول آنکس را فراخ تر باشد و اما سفت اندان پیش باز آیند و گویند

چون ستی بدان کیستی با این همه بلا و بد که از دست بدان مردمان بد تو میرسد که ما را بسبب تو همیشه دل مشغول بود و اکنون چون از آن جهان بدین جایگاه آمدی و از دست آن بدان و کنه کاران بجستی هر بدی و دشواری که بدان جهان بر دی انجای راحتی و خرمی بسیار تو برسد و آن روان بدان سخن امشاسفندان شادمان شود و بگروثمان رسد و خوشیاوندانی و کسانی که او را باشد از پیش باز آیند و شناسند و خرمی کنند که بانیگ کرداری و سخاوت کرده باشد روان او را بچینود پول فراخ تر کرد و خاصه که سخاوتی که بانیگان و از انیان کرده باشد بسبب آن سی و سه راه بهشت تواند شدن از هیچ راهی کسی باز ندارند و روان او با خوشی و آسانی و رامش و خستری و راحت بگذرد و بچینود پول باد های خوشبوی و صورت های پاکیزه می آیند و بروی شمار می کنند و شادی می نمایند و او را دل خوشی میدهند و با او بازی میکنند تا بگروثمان رسیدن از همه و نهان روستم و شاد تر و بشکوه تر باشد و هر که شومی و غمخیزی کردن دروند بود و باشد چون بچینود پول رسد پل بر آنکس تنگ تر و دشوار تر شود و روان او از دیگر بدگرواران زشت تر و ستمگین تر و سیاه تر باشد و هرگاه که بنور و کردن و پشت سر و شش فرمودن بهشتی شده باشد او را آسانی بیشتر نمایند و خرم تر و شادمان تر بود یزدان و امشاسفندان کامه بادایدون بادایدون تهج باد تمام شد

تمیم بخیر

مم مم مم

تمام شد نسخه دین به آویندازد یسنان روز فرخ هورمزد بماه مبارک شهر یور سال حجته بر گنزار و شصت و یکت از شاه شاه یزد و جرد شیراز نویسنده این نسخه شریفه میربد و آراب ولد هر مزدیار ابن قوام الدین ابن کیتبا و لقب سنجاه هر که این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین و انوشهر روانی رساند

تمیم بخیر

مم مم مم



آغا کیفیت شاه جمشید که در پارس هفت چرخ را
از حکمت خود ساخت بود

کنون ای جوان جهان دید به نثر اندرون گفته اند این خبر بسا زیده بود اندر هفت چرخ کجسته چو آنجا کای رسید دگر مرغی اندر ته آسمان ستادی تو او اگر کیستی سه و دیگر کی بر طبی بر فراخت بماند بر بطسرو آمدی شود اندوه و غم از دود و تر اگر کس شنودندی آواز آن از آن چرب گفتن او دشمن او شرابی ابا نام هر مردمان فرود آمدی از صراحی شراب در آن طاق یک تخت بنهاده بدعو می همای اوردستی و آنکس که باراستی گفت او که تا اگر گشتی کسی زین جهان	سخنهای نیکو ز من یاد گیر که جمشید هورم شه نامور که هرگز نه کس دید و نشنید و را ساخته نیست هم ناپدید بهمراه خانه بر آورده آن همی ساختی سایه بروی بسی و را دوستی لاله وردی بست ز آواز آوازه تب شد بتمثال آن بودای پریز شدی ز هر تریاک او آن زمان بماند آن بودای پاک خو زهر گونه زنگ کردی در آن که بانام آنکس بختی شتاب بر آن تخت تنیده چو مرد بنزدیک تنیده هر دو شد شدی پیش او را با آبرو بیام چهارم مرا و رارون	یکی قصه از روایت بنو یکی خانه در شهر پارس زمین بید قائم بختی تا آن زمان یکی ساخته بد چراغی درو در آنجا معلق همی کرد و و کراستادی بریش هزار همی بسته بد چار تار اندر بدانسانکه مردم پر از غم بود چهارم مکسهای زرین خشت چو مردی که باشد پر از چشم به پنجم صراحی بد انسان کرد بانکس رسیدی آن نکست ششم رود آب اندر آنجا خشت ابرسان داور نشاند بر آن هفتم آنکس که گفتی محال و دروغ بهفتم یکی کنبدی ساخت بر بسوی سفیدار پدید آمد	ابا نظم گویم تو نیکو شنو بر آورده بود آتش پاکین که شد شه سکندر ملک جهان که میسخت همواره بر غن که از هور سایه نمیکردوی بگردی بران سایه زان شیار چو بروی زدی باد آواز او چو آوازه دوستان شنود بریدندی آن ناله بر فراخت و را دوست گوید سخنهای لنین بدی در میزدی چو صد مرد که میکرد روی ابا نام وی در آن طاقی ز شفق فرخت دو کس مردمان کربیک کرد شدی ز آب اندر آن غرغ به نیم ابیض و نیخی اسود کرد روانش بهشتی آشوب کرد
---	--	--	---

بیووی اگر نیمه آن سیاه
کنون من کردار این وز کاه
گذشتم کی روز در راه
چو دیدم مرا آن پیراه چمان
همانکه مرا سپهر پاسخ بداد
جوانی کجافت حیران شدم
کسی را که رفته جوانی رسد
شد مشک و کافور داده
درینا که فضل جوانی گشت
جوانی سرزند کانی شدت
سرشادی اندر جوانی بداد
چو پیری بیاید بدان ناخوش
و دیگر همه چپ نشد و جهان
کمی راحت آرد کمی آید
که این هست دنیا و بیوفای
پدید آورد هر زمان حال نو
ازین نه کهن گرک ابلق سوا
الا یخرد مندر پیرین کار
نوشته چنین دیدم از بگردان

بدی و درختی آن روان شاه

چنین حکمتی ساخت آن پاکدین

حکایت جوانی و پیری

دیدم یکی کس و تماشه تن
پیشش همانکه کشادم زبان
که چیزی زمین کم شده همچو باد
درینا که عمرم شده در عدم
و رازند کانی بیاید بدر
جوانی ستد و اد پیری متن
همیش با باز میکرد دست
خوشا وقت فضل جوانی گشت
چو شد از جوانی برفت از جهان
امید از جهان شد ز راحت
جوانی و راحی نواز و تودا
بهم دارد آینه کرم و سرد
پدید آورد جور و ظلم و جفا
و رانام شد چرخ گردان
منی باید این هفت پیکر قرار

که چوید در انرا چیزی برار
بگفته و تماشه امیر پیر
بجویم مرا و را که بگرختست
برینگی چو رومی رده بر کشید
زمانم یکی چیز بد داده نیز
از انروز گشتم چنین نا امید
کسی را که رفته جوانی ز خوش
برفته جوانی نیاید بدست
تو در ناخوشی روز پیری بداد
جوانی نواز و کل و باد و راه
چنین است رسم جهان پریب
نماید بیک لطف نهاد و رنگ
نداده زمان با کسی ان زمان
نماند بیک کونه کار جهان
درین هفت ایوان چهار چرخ

حکایت جمع شدن بزرگان بگاه شاه کشاد و پیش
شاه و حکما و جاماسپ و تشنه و وصف ز تشنه پیر

رفر خداوند جان آسین
بجویم تو او را انکو کوشدار
بحیران و دستنکی و بارغاه
چه جوانی درین به بروی زیر
تتم را ابا خاک آینه گشت
در ناامیدی بیاید پیر
همان بست و دیگری داو چیر
بتن لرزه لرزان بگردارید
سر ناامیدش آمد به پیش
رو و همچو طوطی که از بندت
بود عیش اندر جوانی روان
وز و آلت و تیغ هر جا و راه
کند یک فراز و در گذشت
ندان کسی راز این خراج تنک
جهان خوانی او را چند کمان
کمی باشد آسان کاهی غمان
نماند بجا وید و کرد و هیچ
تو بشنوز داراب هر فرید
ز گفتار پیشینگان موبدان

همین وفتری بود از پهلوی
نشسته بر تخت او شاد کام
وزیری چو جاماسب پیش تخت
بچوکان شاه و حکیم و وزیر
کهی این در افتاد بر تاج دین
چه فرمود یزدان بستاند
نشاید بد و مهلت و مولشی
بدان چنین داور هر جواب
من آن آفتابی نشستم عجب
که ریخت دریای دانش گنج
تو گفستی برآمد کمر ابرار
که انبار دانی سترج حکیم
نزدی شب آسای گشتی دوان
غلط گفتم این آب دریا موج
حکیم اندران در شده رسته دار
هر آن عاقلی کو بختی چو آب
هر آنکو گسته عنانش ز راه
هر آنکس که گرفت او کار کرد
الف اول و آخرین رویتین

بزر اندر شمعهای دری
حکیم و گرانمایگان تمام
چو ز رشت پیمبر نیک بخت
همی باخت کوئی گرانمایه پیر
کهی آن کهر بخت با آفرین
که آنرا بجد و بکوشش کنند
بیاید بیوزودی و کوششی
چه رهبر که روستم از آفتاب
کزونی پدید آمدی روز و شب
بر آورد شمشیر بولاد سنج
وزو کو شواران نهد کوشوا
چو انبان ز تاثیر او شد ندیم
در افتان شدی درس انجمن دوان
لک میزند آب بر خود و زواج
وزان در شده بهکمان حلقه دار
ز آمان و مس بافتی ز زتاب
چو کرکین شده بند و بیرون پایه
شدا و همچو اغریث پاک مرد
چو یازان کی هست این راه دین

که روزی بر تخت گشت شاه
پشتونیل فرخ سفت دیار
ز آیین بر از جویان سپهر
همه پاختش بود شیر و شراب
در آن داوریهای فرخ وزیر
شتابی بیاید در آن کار پیش
بجد و بکوشش بزود و شتاب
که از ابر تار یک شد آفتاب
همان آفتابی که از کمر مان
بسایه الهی و با بهکمان
حکیمان از آن در حلقه بکوش
بدانکه که افتاد می در بدم
ز راتشت روستم از آفتاب
بد آن موج دریا که در میتم
هر آن جایی کو بکوشش آمدی
هر آنکو بفرمان او کار برود
هر آنکس که از راه او ره نود
زری رای و زرای سحر و جاد
و کوشش از راتشت دوان

ستاد و همه مهران و سپه
بزر میر برادرش نامدار
کهی باز راتشت و که با وزیر
جواب سخنها ی شک و کلاب
ز راتشت را گفت کای بی نظیر
بخوابم که دامن من این را کش
چه فرمود یزدان تو فرما جواب
نکرد و ز راه و تیم خراب
بکست و آب از تیم جهان
بشمیر الماس شد بهکمان
نزدیکان ز اعجاز او در خوش
شد چاک تاناف مشکین قلم
زبان را ند چون موج دریای
بر افتاد بر بهکمان و حکیم
چو آتش کز آتش خروش آمدی
هر دو جهان خویش پر کار برد
چو کرسیوز شوم شد نام بد
کز آغاز و انجام این راه رست
که از نام او شد زمین آسما

ز نش حرف نش پهلوانید
 ز روزیور آراست کیمین
 وز انش نشین بست سید قران
 چو این اسم آمد کوشش سما
 و نیمه از آن شد که دینم
 چو فروهر بیدند از نام آن
 ز حیرت بیفتا و شد نیکون
 همی بخت سلاح زرم از آن
 نیکون اوقا و دینم پیش و از
 و کیلی خیابان ساخت پروردگار
 وزیر می معظم چو دیدند بهشت
 از آن سر حرف او را گرفت
 ز یکصد قران میشود صد هزار
 الف کرد زان بر آوین
 ز نش حرف همی بست سید قران
 بیصد قران هر سه غنیمت
 چو در مردم آمد نشان کمری
 میان دل او میسر بود
 میان بود خوشتر و خوشتر

وزان نام ششدر همه آفرید
 ز روز و نشی داد چرخ برین
 کرد داشت پیمان با ابران
 بجنش در اقا و از آن صد
 بر افکند از کمران ظلم و جور
 کشاده کمر از تگاپوی شان
 شب و روز از آن و ن برون
 بر زده در آمد فاده ز پای
 بخواب اندرون باندن کمرار
 بالچی کری خوش کرد کار
 کمر با کشادند از آن بهشت
 که از بهشت شد بهشت اندر
 صد و بیست از چار اندر شمار
 که این ره یکی هست در پاکین
 که پیمان همی بست با ابران
 نموده حق و رازت اندر آن
 همید اندر میان تهی
 که آنجا که داد و دین را بود
 چه از خوردنی و جوانی نیز

ز نش حرف ششگاه آراسته
 همی زان الف آفریده تمام
 زت شد سر تا جداران گام
 بز و چرخ در بازویش فدا
 فرشته بر آسود از ترک و تا
 سما اینی یافت از گرد
 بداندیش چون نور و آن دید
 سپاهش گریزان شد تار و مار
 الف و ارا فاده پیش و از
 نخستین وزیری بهشت آفرید
 یکی پاسبان بهشت را و دمنو
 پس از دو صد شد و صد شمار
 در آن چار گرفت دین و نشی
 زت شد سر عالم از تمام
 زت آخرین چهار صد میشود
 بهشت و سما شد چو زوایه
 میان نباید تهی داشتن
 میان بود چو پیکر نیکو ترین
 فرستاد او را میان جهان

بر کاه هر چیز بر آست
 زت تخم هر دو جهان بشکام
 از آن کرد دیر و از آن گشت نام
 چو دیوانه شد مست کردش نهاد
 چو بشنید از نام زرتشت از
 سرش از بخاری شده تیزمند
 سر خود به پیشانی اندر کشید
 ز دشت خریدند در جاتی
 بگردن کشی کردنش گشت پاک
 کرد و آسمان از برکت کشید
 که بر آسمان بهشت قد و افرو
 نهاد از قران یکصد و هم چار
 که گشت اسب بد شاه با آفرین
 که آن چهار صد بد فر و بست کام
 از آن چهار صد سید و سید
 جهان از مردم بست استوار
 میان زمین است از کاشتن
 میان نیکو ملک ایران زمین
 که یابد همه لذت از میان

از اول شست از روشنی
چو از نه بر و ن کرده کینه خوا
چو از سور و خردم
چو ده و یک شست گذشت
چو بر حجره اول قدم بر نهاد
بیا م سه دیگر چو نهاد کام
چو شد بر توی چمن اندرون
به هفتم سرانی چو نهاد پای
سوی نقطه ماند زیشان نظر
تو گفتی که برخواستی از زمین
همان خاک که خاک خاک گشت
چو کمر اهی شست از کمران
چو از آدمی تری شسته شد
فریش شده بر طرف از جهان
کز اول پیشین جهان آفرین
منویش پس از غیب تخت زمین
که از بهر تو آمدیم جهان
بدی چو که نزدیک خورامی
خبر گروش از پیل و زجا هسار
ز کیتی مینو بر و از شد

پس آن تری از تن آدمی
همانکه پیش گرفت راه
زنه در بشادی ده و دو گشت
بپایش دوید و قمر سر نهاد
ز خلیا کری بستن به کام
شد از بیم خون بر دل از چو
پراکنده شد کینچ بند و زجا
بجز دایره شان ندید بر
وز و روشنی یافت چرخ برین
وزان روشنی خاکها پاک گشت
بمینو شرف داد بر انجمن
تن کمران از کینه رسته شد
بر زیر زمین ماند آن همان
ابو شنی مینو اسب و پاکدین
که جای تو نیست خلد برین
چه کیتی مینو چه کون مکان
نیارش به پیغام دور آمد
ز شاخ و زار در زافعی چپا
سروشش بخدمت بهر اشد

چو در اسن تنباره اند و دقا
بشش پهلواند ز کرده و رنگ
ده و دو چو بگذشت از هفتجا
بکنید دگر از حساب رقم
چو نهاد بر پرده چارم رقم
ششم کام بر خوان قاضی نهاد
سر هفت مشعل از آن هفت کا
که بکنند شان در جزا بر هفت
هر آن روشنی کا مد از روشنی
شرف بود زان کو خاک خیر
چو پروش از کینچ چار بند
دل از مین گشت آئینه و آ
پیام آمد از آسمان بلند
برادش ز غیب آسیند خرو
بد و زیب اول جهان از زمین
بیا تو بدینجا بخورشید رو
چو پیغام مینو رسیدش کوش
درخت این را کرد با چار شاخ
کمر بر گرفت ازین پای بند

همان رنگ بر دو و از رنگها
که بید تماشای هفتا و رنگ
ابر هفت هفتم گرفته مکان
بلر زید دست و میر از رقم
رها کرد و خوشرو بر از غم
ز انگشتش انگشتی بر قفا و
بسجده نکون شد سوی نقطه را
نه بکنند بالا ز و از بر هفت
همیرفت در روشنی روشنی
که یابد مران روشنی رختیر
زنه حجره شد سوی شش بلند
نکون شد ز قیاس کان کینه دار
که خلد انتظار است و مستمند
که دیدش ز کیتی همه نیک و بد
وزا پس به زیب چرخ برین
که خوشید مینو تونی و لغزو
که پیغام آمد در نهان بر سر و ش
ز آرام موشان شد و بر فراخ
بر و سکه بر هفت چرخ بلند

همه میسوان پیشواز آمدند کنون ای شگموی چندین میوی برند آورا فکند اندر غلاف بران خوانند ایچ آب صفا پمیر برون گردان تیغ تیز فرستاده خاص داد آفرین یکی وام دادن بزود و شتاب باز بگردن ورت وام آن و دیگر چو هر روز خیزی خواب نباید که احس من آر کز وراز و پیوندادون بخت و یاناکهان بکزی زین جهان بجهد و بکوشش بزود و شتاب چو روزی بود خوش و فرزندان بچشم کسی کو بسینور و مرا و را بزودی بدخمه برند بزودی همه کار بگذشتن تا تند برون بران مرده است نباید که مولش کند اندرین	بسجده همه در نماز آمدند در از است این سر قصه جو که شد بند راه همگی بر و لاف بجز آب خوردن نباشد وفا نه شمشیر خونی شکر شیر مز که نامش نهادست تشنه نشاید در مولش از هیچ باب ربانی نمی یابی از دام آن بگرفته فریضه ببا شتاب تو محروم زان مانی و مستمند که ناپید کنای از و در نفعت بود آن کنای بگردن و آن بکن شد و همان بروی ثواب و یا از پد و ماد و نزدیک تن روانش چو از کالبد بگذرد نباید در یگار مولش کنند نسار اسوی و خمه برداشتن باز بکیش در نسا خوار نشستن چنین است حکم جهان آفرین	بشادی گذشته بهفت آسمان حکیمان چو عا جرشند از سوال هم از خوان یکا یک بشتند و همانگاه فرزانه بشیامرد شکر ریخت با شیر عجبی آب بجفا که فرمود این پنج چیز مباد که ناکاه آید اجل میسینور داد باید جواب زیشت و نیایش زهر سبت سه دیگر چو فرزند کرد و جوان بگرد و روان ترا شرمسار چهارم چو همان سه مرترا یکیتی نباشد ز همان سپهر درون میزد و نیش آفرین بباید درین باب کوشش بسی مرا و را سوی دخمه بردن مباد خلل او قدما که مان همین پنج کار است ای مینا بکار دگر ساکنی بار و است	بهشت برین گشت چون گلستان بکس بپاری نماند و مجال وزیری خردمند زوان پرست از آن پرش خوشترین یاد کرد که خوان شد کوارنده از آنجا که با جهد و کوشش کند زودتر میسینور و ان و بیاض خل زیک چار بستند از تو ثواب که آن خواند باید ترانا علاج چو از پوریا دخت بالغ شدن ز فرزند چون آید این شت کا بکن جهد خوشنود گردان او را نگوا ز روان اشویان نیز سبک کن خوشنود گردان کند حتما ط اندرین هر کسی بهر کام او را تا و ثواب زیانی رسد ناکهان از نهان بجهد و ضرور و بجهد و شتاب بفرمان دستور گردن ستر است
---	---	--	---



بزرگداشت پیغمبر نامدار	زوار اب با د آفرین بسیار	نوشتن من این قدر دین تمام	بفرمان یزدان رسیدم کام
	نامم بماند ازین نده نام	که این یادگارست متن قیام	
	مت تمام شد		
	م م م		
	اندیشا ختن قدر کاتبان و محافطت کتابت کتب		
بود کاتبی کارهای عظیم	بهای مراد امدان زروسیم	بهر حرف هر کوهری بی بها	بهم نسخ کن از کتب نسخها
مشقت نباشد زاده این	عزیز چشم دل اینک بین	سه کرد و شکسته سه نده خم	نمکون فهم مانده بی وی چشم
کر کردن و پشت کرد شکست	بود پای بر جای کرد و دست	ز چندین محنت شود پس کتاب	نمکو قدر شناس ایجان باب
پس این چیز را تو بدان خرد خوا	که تا بس زمان ماند این یادگار	ندانی اگر قدر این ایجان	تو خور و پیرس از نویسندگان
	که دانند ایشان انیک از	بهای یکی نسخ یک شهر و مرز	
	تیمم با تحسیر		

طبقه اول پیش دایان این است					
نیزه	نام پیران	تصا	اشرا	سنتها	چهار پیران
یکم	دلاور	پیش داد	خیمه را از شاخ درخت او ساخته است	سنتها	یک سال بود
چهارم	یکم	پیش داد	شهر شوش و شوشتر او ساخته است	سنتها	یک سال بود
صورت	یکم	پیش داد	شهر اصطخر و بهمان را او ساخت	سنتها	یک سال بود
نیزه	دو تن	پیش داد	جشن نوروز و استخراج طلب جامه مینه و آلت حرب و آتش از شک و آهن و جوهر آب و ان و آموختن جانوران و خوش	سنتها	یک سال بود
صالح	یکم	پیش داد	ظلم کردن و بکشتن و ستم روا داشتن و جور بر رعیت کردن و ظالمان را مستطع کردن این همه او نهاد و از عهد او ظلم و جور مانده است	سنتها	یک سال بود
نیزه	سنتها	پیش داد	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آثار خیر کردن و کار داران نیکو بر رعایا کماشتن و شتم و خوردن و کم آزاری این همه او نهاد	سنتها	یک سال بود
نیزه	یکم	پیش داد	بنیاد خنک و کینه ساختن و نیزه بر نهادن و آئین مصاف و شمشیر کردن در رزم و حیلت کردن این همه او نهاد	سنتها	یک سال بود
نیزه	نیزه	پیش داد	بی کناهان کشتن و سر بسکی کردن و زندان ساختن و بی تدبیر بودن این همه او را بوده است	سنتها	یک سال بود
نیزه	یکم	پیش داد	در پادشاهی افرا سیاب تا دوازده سال در ایران باران نبارید پس خرافه سیاب ملک ایران بگذشت و توران فرت	سنتها	یک سال بود
نیزه	یکم	پیش داد	خراج از رعایا وضع کرد چهار سال تا جهان آبادان شد و آثار خیر و مردمی در جهان پیدا کرده است	سنتها	یک سال بود
نیزه	یکم	پیش داد	معلوم نیست	سنتها	یک سال بود



طبقه اسکندر رومی

بعضی گویند که طبقه در میان طبقات افتاد و طبقه اسکندر رومی است و ایشان سه تن بوده اند و پادشاهی ایشان شصت و سه سال بوده است نزدیک پارس میان چنانست که پادشاه ایران دختر فلیقوس شاه روم نجو است و از او بار گرفت و بعد از آن پیش پدرش فرستاد و ندانست که آبستن است چون برادر او را شاه فلیقوس اسکندر نام کرده گفت که سپهرنت و عیب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من نجو است و این سپهرنت و چنین گفتند که داراب دختر فلیقوس رومی نجو است و او را با ایران آورد و او را بوی دمان بود و داراب از آن برج آمد و او را باز پیش پدر فرستاد و اهل فارس او را اسکندر بن داراب خواندند و بسیار دوست او را میست اما آنچه موافق شاهنامه است اینست که یاد کرده شد اما در آن که مادر اسکندر دختر فلیقوس بود هیچ شک نیست و در تاریخ حریر طبری چنانست که خضر با اسکندر بود و روزگار با او بسر برد و در زمان پادشاهی او سیما بسیار کرده و همه عالم را آنچه ممکن بود گرفته و بعضی گویند که ذوالقرنین او بوده است بدلیل آنکه بطلات بطلب اخیوان رفته و لفظ قرآن موافق اینست که ذوالقرنین بوده است آنچه موافق شاهنامه بود و ششم مادان

نمیت	نامها	زمرین	سنتهای ایشان	لقبها	پیشداد
اولاد	اسکندر	ابرا	عدل و انصاف و مردم نوازی و عادت بود و سادگوست	توخت	غالی
بزرگوار	بطلوک	سج	شهر با چند بطرف روم او ساخت و داد عدل انصاف کرد	افز	پیاره سال
غالی	سج	ابولک	در ایران ظلم و بیادوی و جور و ستم او کرد	سج	غالی

طبقه سیوم اشکانیان

طبقه سه دیگر اشکانیان بوده اند و ایشان هفده تن بوده اند و ایشانرا ملوک طوایف گویند و پادشاهی ایشان پانصد سال بود و هر که را نسب از تخم اشکانیانست از تخم داراب بوده است و اول کسی که حرب کرد و بر روم



برفت شاپور بن اشک بود و او را پسر اردوان بود و در عهد او هم حواریان عیسی علیه السلام بودند این شاپور
بروم رفت و غذا کرد و او را طبعش شوم بادشاه روم بعد از اسکندر بسیار برده آورد و در کشتی نشاند پس بفرمود
تا کشتی را غرق کنند بکنیه دارا و بسیار چیزها که اسکندر بروم برده باز آورد به مهرالکت او کشاد و از آن مال
بسیار خرج کرد و اندر عهد ایشان بسیار حوادث از جمله نبوت ذکر تا و قصه اصحاب الکف و نبوت یونس و قصه

سمون عابد و صدق صادق تا در روزگار جریس النبی علیه السلام

برمه	نفرین	پیشو	نما	پیشو	پیشو
کاپان	پیشو	ده سال	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو
پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو	پیشو

طبقه چهارم ساسانیان

طبقه چهارم ساسانیانست و ایشان بمیت و بهشت تن بوده اند و مدت پادشاهی ایشان پانصد و بیست
چهار سال و پنجاه بوده است اول چنین روایتست که بهمن اسپری بوده است نام او ساسان پن بهمن پادشاهی

شاپور	بیج	قمار	نعل	پنجبال	زیم	بن	نعل	فانی	حک
سیر	بن	پنج	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل
نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل
نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل
نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل	نعل

آدم احکام فصل سوم درین

سوم فصل ازین روشد بخش تیر شده نه صدوی نه باری همان طالع وقت باشد گمان جلالی ز شهر یوریت یک شرف اندر میرسد راس را خداوند جوزاء بر دست هم شود در زمان سعادت فرو ز بغداد و همان مرز عرب جهان را پر از دانش و دین کند	چو در خوشه رفت آفتاب سیر زنه بکزی سی و یکبار سی شده شش کت اگر دشمن شمار زمانه زد و رفلک بگیر دهمی در اسد پارس را همان وجه را تیر صاحب قلم بدولت بوند اختران همون بیاید یکی سرور دین طلب همه خوبی و نیکی آئین کند	رسد انتها ز دیرج سمک چومی بکزد چهار ساعت زو قدیمی چو بچه گذشته زو خداوند طالع بود مشتری نخستین ز مثلث بود بخش مهر ازینها همه هست ز آئین کند طفل دولت بجائی دگر که دین مسلمانی آرد بجای ولیکن چو بهرام در طالع است	بر مشتری قهرمان از فلک شود مرتفع مهرستی فرو نخستین ز سوال فرخنده پی بشور اندرون بافتی سرور دوم بخش بر حبس سعد سپهر بیاری و را مهر شد میانه ده بیاید جهان که خدائی دگر بود مردمان را بحق نه نهای که چون دین بخشش و فاطم است
---	--	---	--

زهر تیغ هند و آفتاب
یکی لشکر آید ز هند و چین
بیاید چنین مردی از تازیان
ز حل راعطار و چو در سنبله
بود مرز ایران و توران هشت
هم آباد و خرم بود مرز هند
بود خوب و آباد و باورن
بود خرم اقلیم هفتم همان
خرابی در اقلیم نهم رسد
به امن و بخوبی گذارند روز
ششم مرز آباد و با شدیدی
و نرسد چو شد سی و یکبارسی
بوقتی که خورشید سوی کمان
رسد هم سرج کمان انتها
قدیمی شده شش زار و هشت
گذشته ز هجرت بدینان بود
خداوند طالع چو برآم کشت
بود زهره در خانه چارمین
بود در دوم خانه آتشی

بر اند خون همچو دریای آب
که انبوهشان بر ستاد زمین
ز سودش سد دشمنان ازین
نه بیند زمین را بود زلزله
پراز مردم و خانه و باغ و کشت
چو مکران و عمان هم غور و سند
در و شاد دل کشت نام آوران
چنین است تاثیر دور زمان
بر ایشان ستمها ز انجم رسد
نیارد ستم کرد بر پیش یوز

ز مشرق بیا فیراوان سپاه
هر آنکه که این دیده باشی بدان
بود عمر با و زمانها دراز
چو خورشید در نهم خانه جای
بیکتی شود پیرو دهقان عزیز
گرویی بود مردمین پرست
سپاهی سرافراز نامی بود
نه بینی چو زهره بود در بول
بمیزان در و چون بوج جای ماه
ز بس عدل و بس امن و بس خرمی

احکام فصل چهارم از روز سیزدهم

چون سال دیگر بود پارسی
شود بازی دیگر از زمان
دو و ده هم از وی گرفته بها
بید آورم حالها خوب و شبت
شمارش بر بخرد آسان بود
نخستین سبک زهره را رام کشت
فتد مرد در آسمان زمین
اگر چه و بالش و دیان خوشی

بود صدوسی و نه در شتا
بود فصل چهارم نقش رحل
جلالی ز آفرستوم کافال
ز نصد فرون سال بنقصا و هفت
چو ثلث از جادی الاخر شده
چو بر ارم باشد سرج رسد
مثلث دوم خانه بهرام راست
همیدون کمان را خداوند

بکینه هند ز وی زین پادشاه
که آید همی دین حق نشان
همان عهد شاهان کردن فرار
بود شاه با قدر و زینت فزونی
همان آباد و ساکن کو و نیز
بفرمان ایشان بود هر چه هست
بترد یک خسرو کرامی بود
ز ناز او اهل طریق حال
بگردون ساند رعیت کلا
عمارت بدید و سراسر زمین
در آنجا همه داد و با شدیدی
ز ختم ملوک عجم روزگار
دگر باره کرد و جهان متبدل
همی بنقص کم شده نه بسال
بنازی شماری بر نیکو نهفت
که این فصل خشت و طاهر شد
بطالع دهم خانه دارد عدد
همان فرهاد و بود او پادشاه
رسیده و راجع قوس از سپهر

از نیک کرداران و بدکرداران و هر عملی که در نیکی و بدی کنند شکشتم نامشنا و راست آن سی و پنج صورت
در نجوم و طب و حیوت فلک و صفت کواکب که کدام سعد اند و کدام نحس اند در تربیت علوم و فضل هر یک آنچه سخن
گویند و آنچه بدین ماند و این کتاب را جدا کردند از کتابی که نامش در عرب بوفطال بود و در علم نجوم و بیماری نام آن
کتاب فوالمسحان یعنی از و متاخر از تعلیم بود شکشتم نامش باجم است آن بیست و دو کرده است صفت
آن در چهار پایان که چون حلال کرد که کدام حلال است و کدام حرام چون یکشنبه چون شاید کشت بسوی کنسار و آنچه
در کنسار چون باید کرد و خرج کنسار که چند مزداست و چون بهیر بدان وردان و دستور آن باید دادن و
صفت جامه اشوداد تا با آخرت ثواب یابند از بهشت شکشتم رشتای است آن پنجاه کرده است
معنی آن در امر پادشاه و فرمانبرداری و شهر با بیافرید و عزیز کرد و پرند و کوفت و ماهی و آنچه که او را مزید
آن دام آهر من همچنین کوه و دریا و زمین و امثال این کتاب نهم نامش برش است آن شصت کرده است
و در اخبار ملوک و قصات و تفحص عمل ایشان و چگونه رعیت بر عایا و پادشاه و پادشاهی و قصات بقاضی آنچه
بدین ماند و کارهای که هر قومی را چون فرموده اند و اجتناب در صفت با و چگونه آن و آنچه مردمان دهند
و از آن فایده بود بجز کناههای مردمان و خیانت و دروغ گفتن کتاب دهم نامش کشیز است آن شصت
کرده است در فضل دانائی و عقل طبعی و عقل اکتسابی یعنی عقل مادر زاد و عقل که تعلیم یا موزند و علم در پاکی و راستی
و چیزی که مردم را از بدی بینی آورد و از پلیدی پاکی و راستی این علم محلی بزرگ دارد و این که نزدیک
ملوک و رعیت است و حرمت و شکوه زیادت شود همچنین چیزهای که مردم را از و منفعت بود و آنچه دروغ گویند
چگونه باشد شک یازدهم نامش و شاسپست آن شصت صورت است بعد از کتب اسکندر چون
باز بستند بهشت کرده بش نیافتند و آن در قبول پادشاهی کشتاسپست و در دین زرتشت که بخواندن و
دانستن در جهان رواها پیش گرفت و دین زرتشت کتاب دوازدهم نامش خشت است آن بیست و دو
پیکر است حدش جز و جز و اول در معرفت خدای عزوجل و ایمان به پیغمبری زرتشت و کارهای

که در کتاب دین فرموده بود جز و دویم در اطاعت ملوک و راستی دین و قبول فرمانها جز و سیوم در وند
 نیکوکاران و ثواب ایشان و جرم کاران و عقوبت و رستن از دوزخ جز و چهارم در عمارت دنیا و زراعت و
 پرستن درخت و قوت مردم چهار پای از آن بود و فرمانبرداری کنند و آنچه بدین و دستوران کار کنند
 جز و پنجم در مرتبت مردم و آن چهار مرتبت است مرتبت اول بزرگداشتن ملوک و قضات و علما
 مرتبت دوم نگاهداشتن شهرها و میت کردن دشمن مرتبت سیوم کتابست در شنای بزرگواران و عمارت
 شهرها مرتبت چهارم اهل تجارت و پیشه وران و بازار و بازارندگان که بفساد قیام نمایند و ده یک دستور
 و پادشاه بپایداد و بیای دارند نیایش تا در آخرت مزدهای عظیم یابند کتاب سیزدهم نامش سفند
 است آن شخصت کرده است در علم مردمان که بدان محتاجند و معرفت های آن و در کسانی که حریص بودند بر عمل
 نیکو پیش روی علما و اهل دین کنند و از ایشان فایده گیرند و در یاد گردان کردن که فایده روزگار از نیست
 و در احوال بدی مردم از زرتشت پیغمبر و بر دروغ گفتن خلق عالم و در نیکوئی حال مردمان عالم و آنچه بر اخراجات
 زرتشت پدید آمده در ده سال هفت او از خوانند شکست چهار و دهم جرشت است آن بیت و دو کرده
 است بداشتین سببهای مردمان که پدید کرد و خلق در شکم مادر و بعد از شکم آنچه آید که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه
 و بعضی رعیت آنچه بدین ماند کتاب یازدهم نامش بغان یشت است و آن هفده کرده است در مدح
 خدای سبحان تعالی و فرشتگان مقرب و شکر نعمتهای از آنچه واجب کند در دین و شکر نعمت او باز یابد
 آخرت و شکل فرشتگان و این خواص است بر ذکر این کتاب شانزدهم نامش نیارم است و آن پنج
 و چهار کرده است در احکام مالها و بیرون آوردن و آنچه حلال کرد و دستکاری یافتن از دوزخ و خدمت
 کردن و بندگی و چگونگی راه گذریان و آنچه در منش مردم و آنچه در تن مردم است کتاب هفدهم
 نامش سبارم است و آن شخصت کرده است در نیرنگات آنکه در کتاب اهل دین امتحان و اهل خراج بدانند و بدستی
 عقوبت فرمانند در دنیا تا در آخرت و شکیری یابند و آنچه حلال کنند و آنچه حرام کنند بدانند احکام میراثها و حدود

ایمان و در چیزی که بکارند و آنچه بدروند و در تدبیر مولود آنچه واجب کنند در یاد کرد و آنچه در وقت ولادت چون باید کرد
و شرایط آن شکست هجدهم نامش دو آسم و بست و آن شصت و پنج کرده است در روایان مردمان و چهار
پایان آنچه واجب کند که بدست و عد آن در هر یکی از آن و آنچه واجب کند از زودی و ترس و بریدن راهها
و ترسیدن و رکب زری و آزدن زندان و آنچه بدین ماند شکست نوزدهم نامش اسکارم است و آن
پنجاه و دو پر کرده است در قضات و حکومت و تربیت احکام و جنبش و معرفت حد و قیاس آن در دیگر چیزها
شکست بیستم نامش و ندیداد است آن بیست و دو کرده است و در حد کردن مردمان از کارهای بد و از
ابلیس حربه سحر و لایه و آنچه پس روی ایشان کنند جرم کار شوند در جمله چیز و پاکی و در جمله شرح پلیدی و شرح
آن و این کتاب و ندیداد از بیست و یک شکست او ستار از شکست کتاب بیستم است که الحال با و شماران نشان
میکنیم و چون بعد از تکبیت اسکندر کتاب بار بار جستند از هر شکلی جزوی یافتند هیچ شکست تمامی نیافتند جز
و ندیداد که تمام یافتند شکست بیست و یکم نامش با دخت است آن سی کرده است در چگونگی با هم آوردن
و بسیار اعجزات و نیکوئیها و نظنها و درین کتاب ابیس ملعون لعنت میشود و نیست میشود الحال چون شکها درست در میان
نمانده نمیتوان بیست ازیر که اسکندر رومی بیست و یک شکست او ستار آنچه نجومات و طبابت بود بخاروم
سواد برداشتن و باز کتابهای او ستار را بسوزانند که روان اسکندر بدوزخ بسوزد و بعد از تکبیت او دستور
بهم مشورتی هر کس از او ستار چیزی بخاطر داشتند جمع نموده کتاب بیست و دو سفر و و ندیداد و فره و شش و
و خورده او ستار و درون و آفرینگان و جمیده و جر کرد و بندش در دست نوشته تهم که نوشتند از آن سبب
بود که درست بخاطر داشتند و از میان افتاده امیدواری بدرگاه او و مزد و امشاسفندان چنین است
که بزودی و رجاوند و پشتون و بشیر بیدایه دین رسند و باز دین بی از سر نو رونق گیرد و بهان و بهدینان
خرم و خوشحال گردند و بدان و در و ندینست و قفا کردند آیین پاسخ آفرینگان خواندن کرده یا و یسار در سخنی
کوچک و بزرگ باید خواند و آفرینگان از او و مزد و امارام و دود همان و یک سر و شش باید خواندن و بهار و خواندن تا

و در سر ... و در ... و در ... و در ...
 (۱) ... و در ... و در ... و در ...
 باشد و اشتریکان خواندن مثلاً روز و هر اهرام باشد از وی بهشت آورده و هر اهرام و کر و رستا باشد
 میو امر و او و رشن و آستاد و وز میاد و کر نه هر امشاسفندی که باشد و اشتریکان خواندن چون نام امشا
 سفند خواند سکه ... و در ... و در ... و در ...
 (۲) ... و در ... و در ... و در ...
 چنانکه در بهار و نوشته است تا جاذ خواندن و نام امشاسفندان در آن موضع که نوشته شد باید خواند
 و آفرینگان کنبار که خوانند یک کنبار و یک دهمان و یک سر و شش و بهار و باید خواندن تا آنجا که نام امشاسفندان
 میخواند ... و در ... و در ... و در ...
 و میان یا آن کنبار که باشد خواندن و نام آن امشاسفند که باشد خواندن و کنبار پنجم یک آفرینگان
 کنبار و یک یا و سیاد و یک سر و شش و بهار و پنجمی خواندن آفرینگان رفتون در روز خور و او ماه فروردین
 قدیم باید خواند و در همه آفرینگان پنج و سفرم باید نهاد و در آفرینگان که یک دهمان میخوانند سه و سفرم باید
 نهادن که شامل میخوانند و اینچنان و سفرم میخوانند و سفرم از درخت سنج یا از درخت مور و باید چید
 بقدر برسم تا مخفی نماید و آفرینگان رفتون بگاه رفتون باید خواندن یا ایشا هو ویر یود و آرده ایشم و هو سه
 (۳) ... و در ... و در ... و در ...
 ... و در ... و در ... و در ...
 ... و در ... و در ... و در ...
 ... و در ... و در ... و در ...
 ... و در ... و در ... و در ...

چنین واج گرفت گفتن و یک آفرینگان و همان خواندن و سفرم چنین نوشته شد بر داشتن و یک آفرینگان سرش
خواندن و در آفرین سرش و سفرم هر پنج بر داشتن و چهار روز خواندن پاسخ هر کس بر شنوم درست دارد اما
از وی شکی و شبهه نیاید بر شنوم ثابت و کر خواهد شد هر سال یکبار نیز بر شنوم کند شاید پاسخ در باب
آمدن و رجاء و ند که هر کس و بی آنرا بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر و سپ آگاه خود میداند که کی ظهور
خواهد کرد و اما نشانی چند پیش از آمدن و رجاء و ند گفته است و نشانهها بعضی اثر کرده امید واری چنانست که در
زودی ظهور خواهد کرد پاسخ آنکه میمون و خر سمر و دنا است اگر در آبادانی میرند بد و کس او را مدد
دید باید کرد و بجائی باید برد که آبادانی نباشد که مردم از بکر زده او زمین نشوند و سنای ایشان همچو سنای آدم
است پاسخ خوک دام همین است و سگ و گاو و بکر و اسب و ... سرد است از واسطه آنکه خراستر منجور
گوشت او نتوان خورد اگر کسی او را ببندد و گیاه بخورد او در بعد از سال در بهمان مکان میماند و ...
و دیگر آنکه مرغی که او را بچند خوانند بدینی مرغ اشوزشت خواست اگر در آبادانی میرد دنا است
او را باید پر بخت و بجائی باید برد که آبادانی نباشد و دیگر آنکه کر کردن درین جانب ندید ایم و در کتاب هم خوانده ایم
که دام همین است یا خراستر اما چون بد آنجا است بدلیل عقل توان دانست اگر شاخ و ستم دارد و در این چیز
خوردن او همچو حیوانات است دام همین است و کر نند و دیگر آنکه سرده شب پرده که خاش خوانند دنا است
مثل سنای جغد است و دیگر آنکه موش کور و موش دو پا که در صحرا میباشند نباید کشت و دیگر آنکه در سرده
پرندگان هیچ مرغ خراسترنیت بعضی دنا و بعضی نه و از پرندگان کس و ملخ و زنبور و پشه و مثل اینها خراستر است
و دیگر آنکه هر یک اگر خود تر یا ک از دست خود بچیند و بخورد بر شنوم ثابت است و کر نند و دیگر بدانند که مردم
و سرده اند و این مردم که در کسب و عمل مشغولند در کشور هندی رث و و بامی اند و دیگر سردهای بخار میهند و نشانه
و دریاها و کوهها میباشند بعضی سر ایشان همچو سر اسب است و بعضی سر همچو سر سگ است و بعضی دندنه دارند همچو
گوسفند و بعضی نیم تن اند و هیچ کس این دو سرده آدم همه ندیده اند پاسخ آنکه در میان سنای بهدنیان در و ندان

و آن کیز که ماه منعی شود و پیش دادار او مرز میرود و نیکی و روزی از بهت بندگان می ستانند و در وقت افزون
 نیکی و روزی به بندگان دهد و در وقت کاستن ثواب و گناه بندگان بچینود پول سپارد تا دانند پاسخ
 در کتاب بن دیش چنین گفته است که هر چه مردم رسد از سبب هفت کوب و دوازده برج میرسد ستاره و مرز
 و اهرمنی است چون اهور مرز یا اهرمن رسد و در هر کس حصه خود دنیا بگذرانند و مرز و بکر و ثمان باشد
 و اهرمن بدو رخ و سلا بدست فلک دادند تا هر از تندرستی و بیماری و منعی و درویشی و چیزها که مردم
 رسد از سبب گردش افلاک و ستارگان است و اشوئی و دروندی کنش مردمانست پس اگر شخصی را حادثه
 پیش آید باید که بنام امشاسفندان خیرات کنند و نیرش کنند تا آن کس از طالع بیرون رود چرا که نیکی از
 او مرز و امشاسفندان است و بدی از اهرمن و دیوان پس معلوم شد که بنام ستاره اهرمنی خیرات نباید
 کرد و این هفت کوب آفتاب و ماه او مرز دی اندخته دیگر نه پاسخ بهشت تا فسون اخن روشن گردان
 همچون فلک اندر فلک بالای یکدیگر است فلک ساره همیستان فلک ماه بهشت دوم همچون تا گردان کاه
 و پایه او مرز و دیگر بداند که روان اشو که بر وز کار خویش فرو می آید هر کجا پاکی و نیرش یزدان و کوفه بهشت
 فرو می آید و الا بهوامی مانند پاسخ در باب کوفه پسر و دختر بدانند که بقدر آنکه دختر را به نعمت دنیا بهره مند
 کرده باشند کوفه اش از هر پدر و مادر رسد پاسخ هر یک زاده که بشت و سفر و آموخته باشد و زیرک
 و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد و دیگر آنکه هر بدی که مادام از دهنش بوی
 ناخوش آید یوز و اثر گری نتواند کرد و نیرش و برسم نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برسم و ادیاب میکند
 اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند بر طرف میشود باز یوز و اثر گری و نیرش میتوان
 کرد پاسخ هر یک زاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکلی باشد که در محل فلان پادیا فی مکرده باز از
 سر نو کیتی خرید میزد معنی کیتی خرید و نوزود یکی است هر چند کیتی خرید بیشتر از بدتر و دیگر آن هر بدی که بناچار
 بدختم رفته باشد و بار بر شوم باید کرد و کیتی خرید باید بشت دیگر کار هر بدی تواند کرد پاسخ نام او مرز و نیرش

تاریخ
 و این
 کتاب
 است

یکی است و آن صد و یک نام نوشته اند که بخازند بنویسم که آنجا نب بھمت در زند او و مردیشت ملاحظه نمایند که نامها
 میتوان فهمید پاسخ آنها که غایب بوده اند الحال باز آمده و زمان ایشان که شوی کرده الحال بیاید که اگر فرزندان
 شوی چکر داشته باشد نزد شوی چکر بگذارد و شوهر اول با زن از سر نو عقد بشاه زنی بسته و زن خود تصرف شود
 و اگر آن زن از شوی چکر با رحل داشته باشد شوهر اول با زن نزدیکی نکند تا مادام که فرزند بزیاید شوی چکر دهند بعد از آن
 شوی اول عقد را با زن تازه بسته و خل کند پاسخ زنان دختر شوهر نیست تواند داد اگر دختر پیر داشته باشد
 بزبان عمو یا شخصی که از پشت و نسب نزدیکتر باشد بصلاح آمد و دختر شوهر کند پریش اینک اینجا نب در
 ملک هند میردان هستند ایشان که از بهدینان چیری لوازم و مرسوم میگیرند مانند حصه که از مال و میراث مادر و پدر
 حصه کنند همان قسم از لوازم میریدی حصه کرده میگیرند میریدی هست که او پنج یک میگیرد میریدی هست که او ده
 یک گیرد میریدی هست که پنجاه یک گیرد و میریدی هست که صد یک گیرد و میریدی هست که از هزار درم یک درم
 حصه اولی آید اینچنین قسمت کرده میگیرند پس یکی هست که سه یک و ده یک میگیرد و او را چندان
 پاسخ میریدان را هر پانزده سال بیاید که بهوشستان بخش کنند و در فراخور میریدی بهوشت بردارند و نیرو
 بگیرند پاسخ کودک که از مادر بزیاید تا هفت سالگی که بمیرد و در سیم یک شیت سر و شش خوانند و درون سر و ش
 یزند و در شب بگاه او شهن چهار درون خنانکه جفت و رزد کان نوشته شد یزند دیگر احتیاج بدیهه و سی و نه
 و سال نیست پاسخ کفن مردگان از جامه پنبه کین و شپین هر کدام باشد اما گمنه و فرسوده بیاید پاسخ کسی
 نابرداشته باشد و بنا دانسته درون نایسته چیری بخورد و او را دیگر بار شیت باید کرد که نابرد است پاسخ
 اینکه شاه بخیر و اهویش است و در کنگدراست و مینو خورش است پاسخ اینکه تحت او و مرد بر چکار دایمی
 است و در کر و شان و دیگر بدانند که اهرمین در تار کیم و وزخ بریز زمین بر تیر و وزخهای دیگر است و در دوزخ
 بریز جیو و پول ببند مینوی بسته است پاسخ اینکه نوشته دین است که یک سپر چل ستری تواند کرد و اما
 خوشیان نزدیک بانگس نباشند که ستری بکنند همچون رواست اگر نزدیک بد و ند و پسند دین باشند هر یک را

یک ستری باید کرد :

معلوم دستور برزوبن روان کروثانی قوام الدین بن کیتباد بن اورمز دیار پرستار آتش در مرام و جماعت
دستوران و بهریدان و بهدینان ساکن کشور هندوستان در بلاد کجرات و از شهر صورت و قصبه نوساری و
قصبه بروج و غیره بهر محلی که بوده باشد که کتابتی که دستور برزوبن بهفت و هشت سال پیش ازین بهست
بهرام مهربان یزدی فرستاده بودند رسید بواسطه حادثه روزی که جواب نوشتن شد الحال مکتوبی که محبوب
ارو شیرین شیر یزدی و شیر یزدی رستم کرمانی فرستاده بودند رسید در بهترین وقتی بمطالع آن مشرف گشتیم این
پیشما که بآن پیشهای سابق که رقم ساخته بودند تفاوتی چندان نبود چو مکرر سپارش نوشته بودند بنابر
بخاطر عاظم دریا مخاطر دین دوست آن دستور دانی دین پرور و جماعت دستوران و مؤبدان و
بهدینان آنحد و پاسخ نامه را بقلم شکسته رقم نمود و بجهت ایشان فرستاده شد امید که نیکوترین روزگار
و شرفترین ساعتی بشرف مطالع ایشان مشرف باد اید و ان باد اید و ان ترج باد بیزدان و امشاسفندان
کام باد فیروز باد خره آویژه و ده دین مازدینان :

سبب الفرموده دستور زمان دستور دستوران دستور و نداد دستور و بهرام دستور و شیر نوشتم : :
کاتب العبد من دین بنده مهربان دستور بهرام دستور مهربان سوری امید واری چنانست که این مکتوب :
مطالع دستور برزوبن دستوران ساکن هندوستان برسد : هر که مارا کند به نیکی یاد : نام او در جهان
به نیکی یاد : آرزو مند دیدار این دستور بهرام دستور و نداد دستور دستوران : آرزو مند دیدار دستور
بهرام دستور مهربان : آرزو مند دیدار دستور و نداد دستور رستم : آرزو مند دیدار دستور بخت آفرین
دستور جاماسب : آرزو مند دیدار دستور خسرو دستور فریدون : آرزو مند دیدار دستور بهرام دستور مهربان سوری
: آرزو مند دیدار دستور و شیر دستور مهربان : آرزو مند دیدار دستور خسرو دستور و نداد : آرزو مند دیدار دستور
مهربان دستور نوشیروان دستور بهرام بهرام شاه : آرزو مند دیدار دستور شیر دستور برزک امید : :

مکر را چنین سمع رسید و نمود که نرشن کاران و دین پرستان انصوب روغن کو سفند و کا و که جد و نیان
 سرانجام می نمایند صرف خورشش خود می کنند و دیگر یوز و اثر گری و پرورشش می کنند آن روغن را پاک می دانند
 بسبب آنکه که از آتش خورده اگر نموده واقع بوده باشد بسیار خلاف مذہب است و دور از عقل و دین پرستی
 ایشانست چرا که از روغن چیری آلوده تر و ناپاکتر نیست از میان همه خورشها بجز استخوان جا میکند میاید که بعضی را
 از مردم بهدین خود معمور سازند که سرانجام نمایند تا بر روغن ایشان استیاج نباشد غرض چون سمع رسید
 بود واجب و لازم بود که مذکور نماید چیری بخاطر شریف کرامی آن عزیزان نرسد که این حروف را مردم بهدین
 که در آنجا با وارد میشد و اندک مکرر مذکور نمودند و تمام شد این مکتوب از بابت دستور برز و

متمم بخیر

بنام چشماند و بخشایشگر محرابان و اوکر

ن ا ا س ج د ر م س س س س س س ا س ا ل

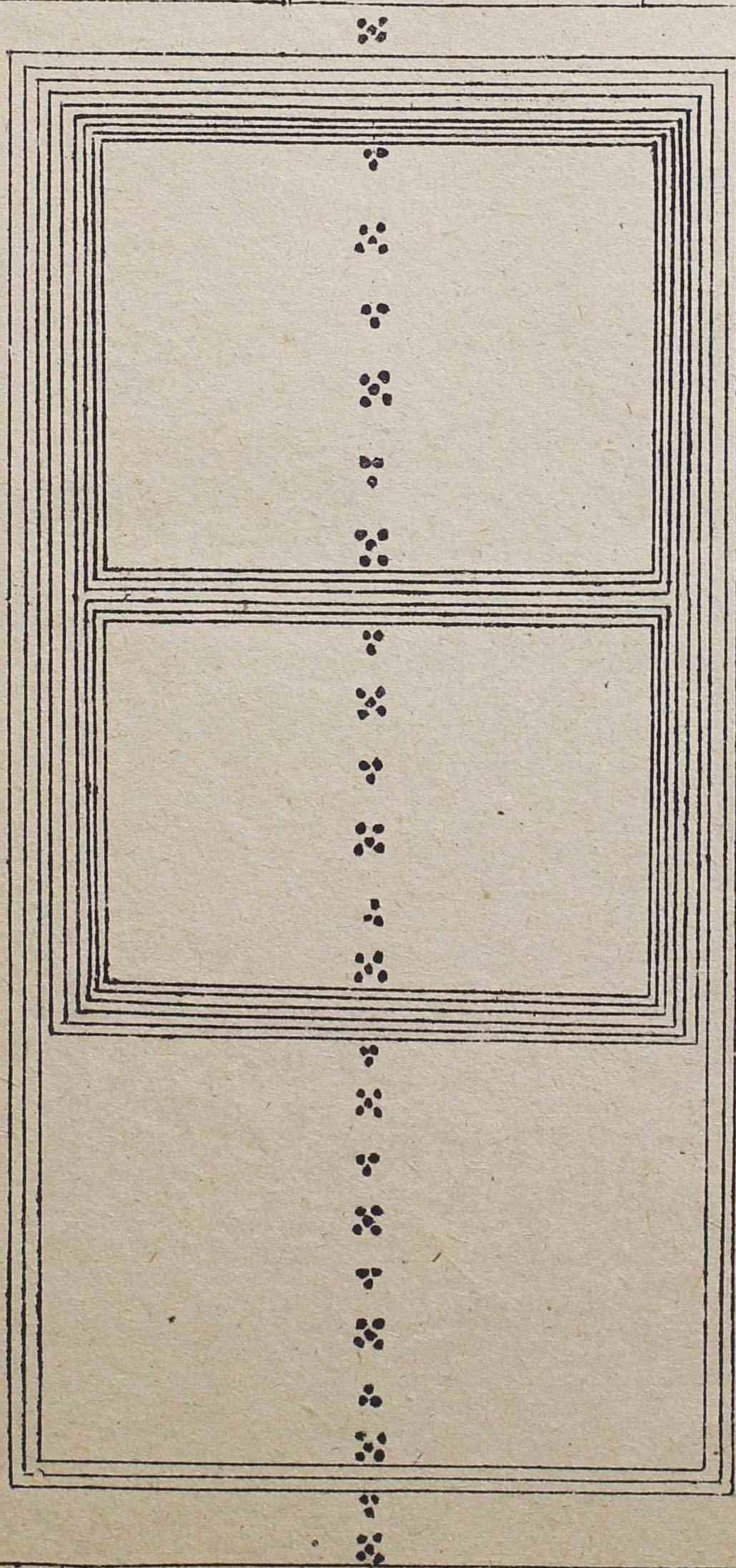
بنام وادار اورم و زیورمند حرم مند هر و سپ آگاه و انا توانا توان کردار او خشايشگر و هما مشا سفندان فیر و کر
 هما مینو و روان اشوزا شست اسفتمان بدو و دستایش و نیایش بهدینان ائوزمان ریتاران و استریشان
 و بتختان بهدین باز و نیسان ولایات هندوستان چو دستوران قضیه نوساری چون بهیردنا کوچ بهمن و بهیرد
 اسدین و بهیرد جینک دادا و بهیرد پالهن انان بهیرد خورشید چاندا و بهیرد چاچا و بهیرد اسدین و بهیرد
 اور و بهیرد اسای رستم و بهیرد رستم و بهیرد نا کوچ رستم و بهیرد رانا جینک و بهیرد چاچا جینک و بهیرد
 چاندا پالهن و بهیرد اورمز و یار سنجانان و بهیرد مہیار اسای و بهیرد چانان و بهیرد اسدین سنجانان و بهیرد
 جینک سنجانان بهیرد سنجانان بهرام و بهیرد رانای و بهیرد کادین و بهیرد چنڈا و دیگر جمله بهیرد ان خور و کلان
 و جمع در و دنیا نمندی در محل عرض قبول و متالع فرمائید دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر
 بهدینان قضیه نوساری چون ناکت چنکا بهدین بهمن شاه و بهدین مہروان اسدین بهدین طبیب شاعر

و بهدین آسا بهرام شاه و بهدین رانا چا سب بهدین مانک بهمن و بهدین مانک پتل و بهدین بزرگ و خور و کل
و جمع درود و نیاز مندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبه سورت پیر برانا
خورشید و بهیر بدریان خورشید و بهیر بد فریدون چندا و بهیر حبسنگ زرنسک و بهیر بد موجیسنگ درود و نیاز
مندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر بهدینان قصبه سورت چون بهدین بهرام
بهیر اورانا و بهدین طاوور نسنگ و دیگر بهدین کل و جمع درود و نیاز مندی قبول مطالعه فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبه اکلیسر چون بهیر بد جیسا خورشید و بهیر بد ان کل و جمع بزرگ و خور و کل
و نیاز مندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبه بهروج چون بهیر بد کلیو اجیو و بکله
بهیر بد ان و بهدینان بزرگ و خور و کل جمع درود و نیاز مندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان
بخیر باد و دیگر قصبه کبایت چون بهیر بد جدای شاپور و بهیر بد آسای و بهیر بد رانان و بهدین راکو بهرا و دیگر بهیر بد
و بهدینان ولایات هندوستان بزرگ و خور و هزاران هندو درود و نیاز مندی قبول مطالعه فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر و خوبی باد و بعد از رای شریف آنکه عیان بسایه و عنایت و بهمن همت شما بهدینان
و پاکان و راکان دین به مازدینان خوشیم و سلامیم و تفرقه واقع نیست بخیر نادیدن دیدار شما
بهدینان مازدینان انشاء الله که شما بهدینان مازدینان بصحت و سلامت بوده باشند و ثانیاً اعلام آنکه بهدین
اسفندیار سداب از ممالک هندوستان بملکت ایران تشریف فرمود بسیار تعریف و نیکو خوی ازادی
بهدینان ولایت هندوستان گفتندی رحمت بردیناری و بهدین شما باد و چند سؤالات از بهر بابت
گفت و شنید شد از جمله فرمودند که زن که بچه او بریان رفت یعنی بچه مرده آورده او را بخانه و موضع آتش
و آب و مرداشو میکند از نداشتن است و آن زن را برین موضع که نامزدی باشد و سی کام از آب و سی
کام از آتش و سی کام از مرداشو و بر پیشته میباید و آب و نان دو کس بسم پیوند خوردی بد و دهند و از
بچه بریان رفتن تا چهار روز آب نمیباید دادن و خوردی که از آتش و آب نچته باشد نمیباید داد و اگر میوه



و بعد از آن روز چهارم خوشی را بپایاب شستن آب و خوردی میاید و ادتا چهل و یک شب بگذرد و ز چهل و دوم
 بر شوم سر بپای شستن و نه شب در نه شب بودن و از پیوند مردم و در بودن و هم سه شب خوشی بپای شستن آب
 بر سر و اندام خود رختن و روز دهم آب پاکان رختن و بجان فتن پاک و آویزه باشد و دیگر سوال آنکه صورت باغ بر شوم کا

صورت باغ بر شوم



و دیگر سوال اینکه زنان کمتر کستی در میان می بندند راه دین و زن و مرد چهار ده ساله شوند و اجابت که کستی در میان
 بسته دارند و فریضه است و دیگر زن دشتان را یک موضع و جای که سازند که زنان دشتان بجله تمام در آن موضع
 باشند تا روزیکه پاک شوند و خوشستن را بپا دیاب و آب بشویند بخانه روند و دیگر مرد و زن را نشاید پای برهنه
 رفتن و بر زمین نهادن خاصه که زن دشتان چه کناه عظیم باشد و دیگر آنکه سوال از دهنه از سنک باید
 ساختن و دو و نسا سالار از مردم بهدین میاید که او ستا خواند او ستای دست و روی شوین و پنج گاه و او ستا
 کستی و خوشید نیایش و اند چون بیشتر و اند بهتر نسا را بسکاید و پیوند باز گرفته بر گیرند و مرد با که در زیر کهن روند هر چند
 باشند و دو هم پیوند شوند چهار چهار بر زیر کهن روند هر چند باشند رفتن که شما بنبرهندی تحت کوی و قلی گوید و
 نسا را بدگاه بدون چون سیصد کام دهنه روند مرد های زیر کهن نسا را و کهن را بدست نسا سالار سپردن
 و نسا سالار نسا را بدهنه بدون و سپردن و از دهنه بیرون آمدن و باز گفتن و بخانه آمدن و سر و اندام خود را به
 بپا دیاب و آب شستن و مرد با که بر زیر کهن رفته باشند خود را و جامه را بپا دیاب و آب شستن و دیگر آنکه چنین
 معلوم میشود که شما لنگوت سلوک می کنید در دین درست نیست شلوار میاید که بی شلوار پیشین کار دین را
 قصور دارد و دیگر از آب دهن و دندان شستن بدر کردن کناه عظیم است دست بر جامی باید گرفت چوب برین
 دندان کردن یا مالیدن و دیگر اعلام آنکه در محلی که بهدین شاپور در ملک ایران آمده بودند کتابتی در باب دین
 و پرشش و پاسخ و شایست و ناشایست و جرمه و اور و پنج که در راه دین میایست تمامی نوشته شد فرستاده شد
 هر چه در آن کتاب هست عمل کنند و نسا از سبز شاید در بپا دیاب و آب شستن که و نفر میرید و بکفر بهدین
 همراه به مملکت ایران فرستی اما کسانی که عاقل و زیرک و صاحب فهم که زود همه علمی دینی بیاموزند و متوجه
 مملکت بندگان شوند تا سر رشته دین شما خوبتر و اقرب و نزدیکتر شود و خاطر و دل شما یکی بر بیاید و دیگر شیر کستی
 تحسب باشند و دیگر بهدین سفند یا بهدین سهراب بسیار خوب دینداری بهدین و دانش علم شما بهدینان از نسا
 گفتند و میریدان و بهدینان ملک ایران کار شما را پسند کردند رحمت بر بهدین شما باشد زیاد و گشاخی جاغیر نبود

و دیگر حمت داشتن آتش و خدمتکاری و بهرام تختا باشند و آب و زمین و دار و اور و پاک و آویزه دارند
و صلاح و آشتی در میان مردم باشد و نزاع و جنگ و فتنه نباشد که دادار او مرز و امشاسفندان شوند و خرم
باشند و کهنسار را بقاعده بر استند پاک و آویزه و دیگر آنچه شما بهدینان سوال کنند این محبان جواب بخد مت برینم
زیاده گستاخی نرفت عمر دولت و دجانی و تحیات بی پایان و الدعای دیگر آنکه بهدین اسفند یار سهراب در ملک
ایران سر خود را بر ششوم کردند و متوجه جبرون شدند که دیگر بار از جبرون بیایند بایران کیبار دیگر سر بر ششوم کنند
و از راه خشکان متوجه هندوستان شوند تا واضح باشد عمر باد و دولت و دیگر آنکه معلوم آن عزیزان باشد
که بهدین اسفند یار بهدین سهراب بچران بیاید بر ششوم بکند و باد و نفیر بر متوجه هندوستان شوند و خاطر
جمع دارند این کتابت در روز ایران و ماه بهمن قدیم نوشته شد تا دانند

ویدان بهدین

محب المثنای کتاب الاشناء الحروف بهیر بد نوشیروان بهیر بد اسفند یار بهیر بد انوشیروان
و بهیر بد اسفند یار فریدون ، محب المثنای بهیر بد فرزانه بهیر بد بهرام بهیر بد نوشیروان بهیر بد خسرو ،
محب المثنای بهدین بایر بد آبادان بهدین بهرام مند کار شاپور بهدین فرامر زرستم بهدین روشن رستم بهدین
بهرام ورستم آبادان بهدین ایرد یار رستم آبادان بهدین کورد ز سهراب بهدین مرداد فریوزید بهدین آبادان
مرزبان بهدین رستم فریدون بهدین نوشیروان ریش بهدین رستم اسفند یار بهدین بهرام کوراب و بهدین
رستم سام تمیم بنحیر

اگر کسی مرکز ان کرده یعنی بمرکز ارزانی شده او را بایکشتن مرکز ان اینست مردا شوکشتن و آتش و بهرام
سرد کردن و نسایاب و آتش رسانیدن و شرکستن و جادویی کردن یا فرمودن و دشتان باب و آتش
رسانیدن و غلامبار کی کردن و راه زدن و اگر کسی خوردنی بخورد و بقصد و بهیرد و یا خود را بکشد ،
جائی که نسا نهاده باشد یا بجش کرده باشند اگر مئی از نسا بر زمین شده باشد یا اندام برهنه نسا یا موی
و ناخن بر زمین رسد آن جای تا سال پاک نشود اگر اینها هیچ بر زمین نرسیده باشد چون رفون حاضر باشد پس

نُشب پاک باشد و گرفتون حاضر نباشد پس یک ماه پاک شود که نتوان شستن اگر محلی باشد که رفتون آید چون
نُشوه از رفتون بگذرد شاید شستن اگر رفتون رود چون یک ماه بگذرد شاید شستن تا معلوم باشد فی یزدان

کامه باد تا تمام شد این مکتوبی که بنام مانک چنگا آمد بود

میتیم بالحنی

بنام یزد و مهربان داد و کرد و شکر

بنام ایزد بخشنده مهربان

پدید آرنده تاج و تخت کیان

دستوران دینداران دین چاشمیداران دین آموز کاران مپت گفتاران نیایش کرداران درست اوستایان
راست داوران چون استوان دین زراشتی دستور معظم و پیشوای دین اور مزدی دستور هوشنگ بن آسا
و دستور کیقباد بن همجیار و دستور نوشیروان بن اسدین راهب دینان مکران مقدمان محترمان بهدین نوشیروان ابن
همین کیقباد ابن نوشیروان با جمیع بهدینان نوساری درود و دعاء فراوان رسانیده قبول باد و دیگر دستور
همین فریدون با سایر دستوران سورت و بهدین مقدم و محترم نیرو سنجک بن جمشید با جماعت بهدینان انجا
کوچک و بزرگ نیازمندی برسانند امید که بدرجه قبول افتد و دستور دیندار دین پرور تار دستور اردشیر
بن پشوتن و کاوس و دستور قوام دین و دستور بهرام را با جمیع دستوران و بهدینان بروج دعا گوی بسیار
برسانند و قبول نمایند و دیگر دستور معظم و مکرم چون دستور کیقباد و دستور شهریار را با جماعت بهدینان کلایسر
تمامی دعوات و اقیات فراوان رسانیده و قبول فرمایند و دیگر دستوران معظمان مقربان مکران چون دستور
رستم ابن دستور ماهیار و دستور اسفندیار بن داراب و دستور خورشید ابن دستور قوام الدین را با کلا نبر
بهدینان چون بهدین هوشنگ بن اسفندیار و بهدین کاوس ابن کروشان کاوس را با جمیع دستوران و بهدینان
کمبایت کشور بهدینان می بسیار بسیار از فرط اخلاص از بنجانبان قبول فرمایند امید که ملاقات گرامی ایشان

حق سبحانه تعالی روزی کناد و بعد از دو اعلام رای شریف آنکه مقدم کرم بهدین کاوس ابن ماهیار ابن رستم
 کمبایتی بدین جانب ملک دارالعبادت یزد که بدامنه فارس زمین ایران شهر است حاضر آمده و نسخه چند
 از شایست و ناشایست دینی سؤال کرده و اما بزبانی دستوران که یاد کرده و بهدین مذکور و خطی کمبایتی نیاورد
 بود چون سؤال از دین بود و تمنای بهدین کاوس ابن ماهیار چنین بود که پرسش و پاسخ دینی با ایشان نوشته
 شود ازین شایست و ناشایست که پرسیدند طیار کرده بخدمت فرستاده شد که بایزدان کام باد و دولت
 و وجهانی عمر باد و کام باشد آنچه پرسیدند که چون شاید پرسش اینک آب انبار و بر که چون شاید پاسخ آنکه
 مذکور شد که دروند دخل کرده باشد هیچ بابت بهدینان کار فرمایند پرسش اینک آب قدیر که در بیابان
 باشد پاسخ آنکه ناچاره بهدین را شاید که رخصت دهند که بخورند پرسش اینک زن دشتان آب و شش
 و خورشید و ماه و مبرداشو که نکر چون باشد پاسخ آنکه اگر نکر و هر بار فرمانی گناه باشد و پای برهنه نتر
 که پازمین نهد فرمان گناه باشد و خوشش باید کردن پرسش اینک که سفند چند سمرده شاید خوردن پاسخ آنکه
 احمشر و کا و بخته و ماده و مشینه و برینه و آهو و کوسفند که بهی شاید خوردن پرسش اینک مرغان کدام شاید
 خوردن پاسخ مرغ خانگی الاخر و س و کبوتر و کبک و تیهو که بهساری و چغو و بت ابی را شاید خوردن الا کلاغ
 و جغد و غیره نشاید خوردن پرسش اینک خون گرفتن اندام شاید یانی پاسخ آنکه بهدینا نرا نشاید و اگر واقع شود
 بر شلغم باید کردن اما دستورانرا نشاید که خون بگیرند پرسش اینک دخمه ساختن بچه کونه شاید ساخت پاسخ
 آنکه دخمه از نو ساختن بآب میتوان ساخت و کهنه اگر خواهند که عمارت کنند بیاد یاب و پیوند
 ۵۰ شاید کردن پرسش دخمه نو ساختن باشند اول کدام نشاید نهادن پاسخ آنکه یکی از تخمه
 مؤبدان مؤبد شاید نهادن و اگر گناهی از او ظاهر نشده باشد نیکو باید دید پرسش اینک شخصی را دست و اندام
 با شش بسوزد چون باشد پاسخ اگر سه شبان روز آید ریش نشود و بعد از سه شب جامه پوششش با ریاد یا
 بشویند شش با ریجاک خشک کنند و شش با ریاب بشویند پاک باشد و بر شلغم کند و کمرش از سه شب ریش شود

جامه را بنجاک باید پوشانید و در ایستاد تا زخم بهتر شود بر ششوم کند پرسش اینکه بهدینان خوردنی خورد و آب دهن
کرده میشوند پاسخ آنکه دست و روی شستن فرض است آب شسته که بر زمین ریخته تا فوری کناه باشد درین باب
پرهیز باید کرد پرسش اینکه زن دستان و تن بیک جا چون باشد پاسخ آنکه اگر مسیر نشود و دوتن
بیک جا بوده باشند تن و ادا هم برهنه برهنه ترند و خوردنی که خوردند جامه نیز بیکدگر نشاید زد پرسش اینکه روغن
کو سفت از دروند و مرده سوزش خوردن یا نی پاسخ آنکه روغن که از دست ایشان رسیده و زمین است
بیر ششوم نیز پاک نشود پرسش اینکه غسل شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه اگر غسل بدست خود از معدن زنبور
میر و ن آورند اگر دستور و بهدین تواند خورد بدست دروند نشاید پرسش اینکه آب را بدیک آتش گرم کنند و
سرشوند چون باشد پاسخ آنکه آب گرم کرده درج نشی غیر مخصوصان دستان پرسش اینکه کشتی نو
کنند و استای خوانند نیایش کنند چون باشد پاسخ زن دستان نگاه کند زن دستان سی کام دور
باشد شاید پرسش اینکه پیوند خویشاوندان که کنند چون باشد پاسخ برادرزاده یا برادرزاده و خواهرزاده
بارا و خویشاوندان با هم گیر پیوند از نشاید پرسش دیک دروند خوردنی توان بختن یا نه پاسخ آنکه دیک دروند
بسازند و قلعه کنند بناچاره شاید پرسش اینکه دیک توری که کلین دروند میسازند چون باشد پاسخ آنکه
اگر آب ندیده باشد بهدین را شاید که خود بشویند و پاک نگاه دارند اما دستور از نشاید پرسش اینکه خرکوش
چون باشد پاسخ آنکه گوشت خرکوش نشاید خوردن که نسا باشد پرسش اینکه کاهنبار بخورد و هر کس چون
توان داد پاسخ آنکه کهنبار همه کس شاید که بخورد الا شخصی که پانزده ساله شده و گسستی نداشته واجب نیست
و بر ششوم نکرده باشد آن نیز نشاید پرسش اینکه ناخن دست و پای را بیک جای شاید یا نی پاسخ آنکه ناخن
دست جدا باید بر پختن و از پای جدا باید بر پختن پرسش اینکه هوی سترده چون باشد پاسخ آنکه هوی
و ناخن را بصره باید بردن و بریر خاک نهان نباید کرد پرسش اینکه دستوری بیک چشم که باشد و نشن
توان کردن یا نی پاسخ آنکه اگر استوار باشد و نشن شاید کردن پرسش اینکه شخصی که در سفر همیر و دوبرید

و کس همراه باشند چون که کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدین را رخصت نیست که از چهار کمتر همراه بفر
روند و نثار که واقع شود باید بجای برند که آبادانی و آب و اور و دور باشد و کرسنگ درست نباشد خرده جمع کنند
و بر بالای سنگ خورده بگذارند و پیوند و حصار و ... و کرسنگ نباشد بجای بلند نهند و دیگر
معلوم شد که چون روح از کالبد بیرون میرود میت باید گفتن و بعد از آن در ساعت نثار برداشتن زیاد مرکب برند
و بخش کنند و بدادگاه برند و غرض گفتند که نثار در شب مرد بخانه میکند از نثار تا صبح اگر واقع است عقوبت بسیار
پیشش و پاسخ اینکه شخصی را شاید که بنا افتد بر شوم باید کردن و اگر کوفتند معلوم باشد پاک باشد پیش
اینکه دو تن را بیک جا خوردنی خوردن چون باشد پاسخ آنکه بهدین را دو تن بیک جا خوردنی نشاید خوردن
پیشش آنکه بهدین در سفر خوردنی دروند خورد چون باشد پاسخ آنکه خوردنی دروند هیچ جا نشاید خوردن
پیشش آنکه کور مرده سوزد و دروند اگر بهدین شوند یا نه پاسخ آنکه اگر قاعده دین مستحکم نگاه دارد و پیوند بدین
بهدین را از آن رسد رواست می شاید پیش پاسخ آنکه نثار خانه بخش میکنند و کاهان و نسا سالان
خانه میرود و بسیار ناپسندیده می نماید باید که گوشه حصار کنند و وسعید بسیارند و نثار در آنجا بخش کنند و بعد
از آن کش را بقاعده معمول شوند و مثل است که زاد مرکب باید ساخت و کنند و حومه جهت نسا میاید و علاقه به
اندر آن حصار کنند بدی دیگر بسیارند که آتش سوزان باشد و سوراخ در آن کنند باشد که روشنائی باشد و سه
شب و روز آتش بسوزاند بعد از آن روز چهارم بر حلیتند و آتش دیگر حاضر نمایند که آتش زاد مرکب سرد شود و دیگر
آنکه معلوم شد که بغیر آتش و بهرام که بنو ساری ساکن است دیگر آتش در میان ایشان نیست بسیار است
البته البته میاید که هر حلقه بهدین کنند آتش خانه بسازند و آتش آوران بهند و یک خدمتکار مواجب دهند
که آتش را خدمت کند و هر خانه که سه روز خوردنی بنزد آتش را بگیرند و بنزد آتش آوران برند و دیگر اینکه آتش
در دخمه که بسوزانند که سه شبان روز و روز چهارم صدل آهن بیاورند و همیشه علاقه بیاورند و در برابر آتش
بسوزانند که در کسب دخمه سرد شود و بعد از آن برداشته بر در خانه مرکب آورند و یا آتش زاد مرکب دهر و سرد

کرده که آتش دیگر در برابر آن آتشها باشد بر دارند و پیش آتش آوران برند پر سش انیکه دیاب بر شنوم
کردن و نیز نک خوردن برین مضمون باید پاسخ آنکه چون برهنه شوند اول نیز نک بنوشند و سروتن به
پادیاب شویند و خشک کند و آب خود را از قاعده بشوید و بعد از آن سه شبان روز که اول که پادیاب سروتن
شده باشد خشک سازد و یک طاس سروتن بشوید و دیگر بعد از سه شبان روز دوم پادیاب بدستور بر خود بمالد و
خشک سازد و دو طاس آب خود را بشوید که همه آب و پادیاب دستوران بر شنوم کن دهند و بعد سه
شبان روز سیوم که روز آخر باشد پادیاب بر خود مالند و سه طاس آب خود را بشوید که آب پاکاست
و جامه نوب پوشد و بخانه روند تا بر جمع دستوران و بهدینان واضح مقرر است که جمع پادیاب و آبها تمامی
دستوران بر شنوم کن دهند

[illegible]

تمام شد این مکتوب بابت کاوس و سایر کتب

مستقیم الحنجر

بنام نیرد بخشایند و بخشایشگر مهربان دادگر

۱۵۱۱۷۸۹ و ۱۲۰۳ هـ

بیدارت چنانم آرزومند چو اسکت در آب زندگانی فراق را منتهوا هم و لیکن چه چاره با قضای آسمانی
در سایه سعادت زندگانی و کامرانی و دولت و دوهانی چون دستور دین جاشیداردین انور کار دین

سرانیدارین پرور تار هویم درست اوستا نیکو اعتقاد چون برادر غرا کرام دستور قیام الدین ابن کروثانی دستو
پدم را در و دفران و تحیات بی پایان از محطه محبت و کمال کجیتی رسانیده شد بدرجه قبول با و بعد از در و دوا علم
رای شریف آنکه یزدان کواه است که اشتیاق بیدار از حد نهایت بیروست بیت اشتیاقی که بیدار تو
دار و دل من دل من داند و من داند دل من خیال آمدن بخدمت و اشتیاق اما چون بت پناه و نیم شد
که کتابت بجانب آن عزیزان فرستاده بودیم هر چند چشم انتظار در راه کردیم اخباری بطور رسید و اندیشه
مانع شد و باز برگشته غم وطن کردیم بیت کرده ام غم وطن زاید روی بی اختیار گریه دارم که پندار
بغیرت میروم معلوم آن برادر بود و باشد که چون در ملتان رسیدیم بهدین کاوس ما هیار را دیدیم پسندیم
و از هر باب احوال ما پرسیدیم بهدین کاوس چندان تعریف خدا شناسی و راستی و درستی و دین پروری
و هوشتندی و کجیتی ایشانرا گفت که اشتیاق فقیر کی حد شد امید یزدان که بر خوردار باشند بیت
کرد و درم از تو نقش تو ام در نظر بس است دلش بست دولت من اینقدر بس است بعد آنکه اگر این فقیر
بهدین کاوس را در راه رسیدید البته در خدمت میر رسید و از دیدار ایشان و جماعت مشرف میشد اما چون تقدیر
چنین رفته بود نصیب نشد بهدین کاوس گفت که دستور قیام دین بسیار میل آمدن ایران دارد و تحقیق
می آید از هر یک رتلی خاطر فقیر شد امید که دیدار سلامتی نصیب شود و طریقه برادری و محبت و دین پروری
است که در نیولار اهل امین و از یکبیر شومیه ناپدیدار شده و میانه پادشاه هند و ایران آمد و رفت
اندیشه بخاطر نرساند چون جهت می آیند درجه کلی در آخرت خواهد بود و در دنیا نیک نام خواهد ماند و کار ایشان
بهدینان آنجا نب خالص و بی غش میشود و رنج ایشان ضایع نخواهد بود چون کار دینی تحقیق و راستی و درستی بگذرد
تا سر تا خیز ایشان هم بر و هم نصیب اند چون چنین است می باید که البته است خود را معاف ندارند و باتفاق
بهدین کاوس ما هیار توجه شوند و دغدغه نکنند که سروجان در راه است اگر فقیر در کرمان و یزد هر جا که باشد
همراه ایشان خواهد بود و آنچه مدعای ایشان باشد ساخته باشد مقصود که تقصیر نکنند چشم انتظار در راه است و در کار

دین تقصیر خوب نیست اگر اعیاناً که جماعت و اندیشها مانع شود کتابت دستور عظم دستور مهربان بنویسند که درین
است و کتابت باسم دستور بهرامشاه و فقیر بنویسند که در کرمان اند و هر خدمتی و مہمی که باشد قلمی نمایند و بدست بیدین
کاوس بفرستند که فقیر اگر یزدان بخواد و مرک امان و بد جهت دین یزدان و اشتیاق دیدار بیدینان بخدمت
میرسد اما تا تواند سعی آمدن کند که انتظار میرود تا وقت ملاقات فراموشی جایز ندارند و احوال سلامتی خود را بفرستند
که تسلی خاطر خیرین گردد و دو کر خدمتی بوده باشد ارسال دارند که مگر جان در میان بسته بقدم رسانیده شود
یزدان کام هر که باشد ز حال ما پرسان یک یک را دعای ما برسان **صلوات علی محمد و آله**

درج سلسله (۱) سلسله (۲) سلسله (۳) سلسله (۴) سلسله (۵) سلسله (۶) سلسله (۷) سلسله (۸) سلسله (۹) سلسله (۱۰)
و بسته گشتیان بستند البته باید که در آنجا آتش و بهرام باشد چرا فریضه است بر همه بیدینان که در هر هی کمر چهار بار
آتش خانه برچینند و بر آتش کاه بزنند که آتش در خانه زیاده کار فرمایند و طعام بزنند کناه گرانست همراه روزاری
بهشت و آدر و سروش و بهرام آتش با تسکاه باید برد البته سعی باید کرد که آتش بکشاند که آتش بنوساری
باشد جای خود دارد اما کار دیگر جایها فوت میشود دریندت که چنین گذشته بسیار تقصیر واقع شده چرا که مردم
بیدین بی آتش نمیشود اگر کسی مرده باشد البته در صبح چهارم چربی کوسفند با آتش و بهرام باید داد که آدر خره
در سرجینود پول حاضر شود کار آن روان آسان گذرد و هر کاه آتش دور باشد در شهر بهروج و کهنسایت
یا سورت کسی که فوت شده باشد و بام چهارم پیله با آتش نرسد همه کار ضایع است و همراه آتش چهار بار
افزودن و در پنج روز که خمسه قدیمه خوانند در دهمی که بیدینان باشند بی آتش چو میکزد و میسر نمیشود البته بسته در
این باب کوشش نمایند دیگر کوسفند بزر آتش و بهرام دادن زیاده که بستن نباشد رواست و عجب
نباید و در یکسال کم باشد آن هم روان نیست دیگر آتش درون شیشه یشن کرده و را سرد کرده باشد در دین فرمود
است که زور آن اوستا بدیوان رسد دیگر اگر کسی دستور نکرده باشد او را یشن کنند قوت آن همیشه دیو
رسد یعنی آن شیت میثم دیو کرده باشد و دیگر بهر بزراده که هفتاد ساله شود و نوزود نشده باشد پیشش اگر

بهره شود بهتر اما کار نوزودی نتوان کرد و دیگر اگر دستور سه بار بشنوم سپاسی گیر پس با چهارم کار نوزودی کند
و کرند و اینست دیگر سعی آمدن کنند که ایشانرا درجه آخرت بسیار خواهد بود چرا که چنین معلوم میشود که تقصیر با
واقع میشود و چون ایشانرا جماعت کلی هستند و اسم بهدینی مشهور دارند و هرگاه که بکاری تمام اعیان نباشند
و تقصیر با واقع شود در داور مهر و سر و شش شرمساری است و برخی که بوده اند همه ضایع است باقی بعد از ایشان
و آتش و هرام را که باشد هیچ باب کار نباید فرمود به چپن و ساختن نتوان برد مبادا که از آن کسی بخانه بر دو کا
فرماند مرکز است بلیت می نوشتم نامه و برنامه میبردم حسد کو چرا پیش از من محروم بنید روی دست
میروی نامه سوی نزل یاران من و چه خوش بودی که همراه تو بودی جان من بنشسته شد در روز دنیا
فروار دین قدیم شد یزدجرد شاهنشاه البته بسته هر آفریده که با پنجانب می آمده باشد یا داور
نماید که چشم در راه است بلیت دوستان را یاد کردن عاریت ذره کاغذ بصد و نیار نیست وقتی
که دستور اردشیر نوشیروان کرمانی از ایران زمین در ملک هندوستان پیش شاه اکبر آمده بود آنگاه این مکتوب
به دستور قیام دین پرم نوشته بود تمام شد این مکتوب از نوشته دستور اردشیر این مکتوب رستم مرزبان

آورده است تمیم با کجی

بنام یزدنجشایندة بخشایش کرمریان

بنام آنکه او بود دست باشد
ابتدا کردم بنام کرمریان
هر آنکو غیر او باشد نباشد
تا در توفیق کاغذ صفت بکشایم

بنام آنکه او بود دست باشد
ابتدا کردم بنام کرمریان
هر آنکو غیر او باشد نباشد
تا در توفیق کاغذ صفت بکشایم

پیام دادا اورد به اوزونی ریوست خردمند و امشاسفندان و یزدان مینوان و یزدان کتیان هست و هست
و هوخت و هورشت منش و کوشن و کشن که دین و آویژ مرد دینان باین منش در تن مردم با همان درست باشد
و بعد از او و آفرین یزدان و گرم یزدان مینویات و غایات او مردی و توفیق خداوندی و هوشمندی
مانتره سفند که مینوی او مرد خدا و امشاسفندان و دین و آویژه مازدینان و نجشایکر زمین آسمان

و جان دهنده بندگان و روزی دهنده هر دو جهان از انس جنس آفرینند و امان و خوره دهنده پادشاهان و دانش
 دهنده ائوزمان و روزی دهنده اریستاران و دخل دهنده و استر یوشان و پتختان و دستوران و میربدان
 و چون هر کس که مانتره سفند داند بن ماهمان دارد هرگز روان آنکس پیاده فراده و وزخ نرسد که مینوی آب زمین
 و زمان و انس جنس پیرو و هیاری مانتره سفند کیتی دارد و جان در تن بندگان کینت و رستما خیر تن پسین پیرو
 هیاری مانتره سفند خواهد بود و چون زراشتت اسفندمان که بهم پرسی اور مرز در سید اول مانتره سفند را
 ناز بر و بن خویش ماهمان کرد و روزی که کبیتی می آید تمام امشا سفند ان هیاری وی رسیدند و اهرمن را نیست نتوان
 کردن تا مانتره سفند هیاری زراشتت رسید و اهرمن را تر و کرد و در مینوان گاه مانتره سفند بخار گاه اور مرز
 باشد و دیگر بعد از در و و آفرین و دعوات بی نهایت که آرزو مند دیداریم لغایت و آفرینها در خدمتی دستوران
 و میربدان و کدخدایان و دینداران بهدینان ملک هندوستان چنانچه در خطه هر وج ساکن اند چون دستوریم
 بن رامیار را با جماعت دستوران و میربدان و کدخدایان و بهدینان تمامی جمع تا جمع در و دنیا زمنت دی
 فراوان رسانیده و مشتاق درای شریف حضور بوده و میباشیم و بعد از در و و آفرین اعلام آنکه میربد زاده کا پد
 بدینجانب رسیدند و کتابت مبارک شما از آن جانب بدین جانب رسانیده شد خوانده و بوسیده و بر سر چشم
 نهاده قبول یزدان و امشا سفندان بود و از هر باب سخنی چپ معلوم شد و پسندیده آمد و دیگر بعد از رفع دعا کوئی
 آنکه نسخه دینی طلب نموده آنچه میسر شد از ورس و از نسخه دینی از هر باب و صد و صد در و و براق نامه صورت
 و چند ورق و جردینی از هر باب شایست و ناشایست و باب آتش و رهام را نشانند و باب بسا فکشی بدن
 بدست میربد زاده کا دین فرستاده شد امید که ایشان بصحت و مراد بدینجانب رسانیده شود و این فقیران
 معلوم نموده اند که در قصبه نوساری و رسی نوساحت است انداز کار و زور بدین به آویش ما فوینان که آن و رسی
 که فراهم گیرند و نیز نک و یشن کنند بغیر از ورس قدیم که از آذر خوره که فرزند خاصه اور مرز بود آمد بهادر گاه
 بهفت آدریز گرفتند و هیچ و رسی دیگر روانی باشد و هر و رسی دیگر که باشد باطل باشد و یشن که به آن

ورسی کنند بیرو و بیاری اور مرد و نرسد تا آمدن پشتون کی و شتاسف که ورسی نو خواهد ساخت و دیگر ورو و دانکه ورس
و کتا بهاء دینی و وجر با بدست میرید پدم سپر را میار سپرد و شد و هر دستوری و میریدی و مؤیدی که خواهد بهند
تا کار فرایند و دیگر بدست او سپارند و ورس را بتزویک آتش و جایگاهی که آتش باشد ورس را نباید نهادن
که زود تلف میشود و دیگر ورس بجائی که نهند کم از سه دستور نباید و اگر ضرورت باشد کمتر از دو دستور نباید و دیگر
آنکه ورس را از جهت خاطر دین و ده که در آنجا بن صغیف شده است فرستاده شد در اینجا ورس چنین کمتر از هزار
شاهی نمیدهند تا واضح باشد و دیگر آنکه هر باری که ورس را کار فرمایند زنده روان بخشنومن از روز نیرند و دیگر
معلوم دانند که چون چند سال نبر آمدن بهرام ورجاوند باشد چه نوع توانیم آمدن که در اینجا آتش و بهرام
و جمع بهدینان پریشان و سرگردان میشوند و درین وادی میسر نیست تواند شد رباعی دل ما همچون زبان
در جرس افتاده است یا چون لیل که اسیر نفس افتاده است زین چمن مرغ پرواز بد آنجا نرسد کرشما
تا بر مارا پس افتاده است و دیگر معلوم دانند که میرید زاده کایدین کرت اول که متوجه یزد شده بودند
خالی و یک قلم و یک طومار کاغذ در صندوق بود که آورده و این باریک رحال که نام میرید پدم دارد آورده تا
معلوم باشد هر خبر که فرستاده شد از جهت راه دین اور مرد و از راتشت فرستاده شد عمر زیادت باد و دولت
و کام دو جهانی که کتابت در روز بهمن و خرداد ماه قدیم سال برنصد و بیست و هشت یزد و جرد شاهی
و در روز چهارشنبه و بتاریخ هجدهم ماه ربیع ^{اول} سنه نهصد و شصت و شش هجری
و دیگر در باب بر شنوم کردن و نیز نک خوردن بر میضمون باید بود آنکه چون برهنه شوند اول نیز نک بپوشند
و سروتن بپاویاب بشوید پس باب بشوید

جماعت دستوران ترکاباد دستور نوشیروان دستور ماوند ارستم دستور ماوند و بهرام دستور ستم
دستور بهرام ماوند دستور بهرام دستور بخمایه فرین دستور نوشیروان جماعت دستوران شرق و آناه
دستور ماوند و هوشنگ دستور خرده منه سیاوش دستور کچینر و سیاوش دستور بهرام ماوند دستور

جاماسب دستور خسرو و ماونداد دستور اورباد دستور نوشیروان دستور آینه سرخره مند دستور ماونداد
جماعت دستوران خراسان دستور بهمنیار مؤبد شاه دستور شمران بهرام دستور بهرام فریدون دستور رستم
بهمنیار دستور اردشیر بهمنیار دستور رستم فریدون جماعت دستوران سیستان دستور اسفندیار اردشیر
دستور رستم خسرو دستور بهرام شاه اردشیر جماعت دستوران کرمان دستور بهمنیار دستور یزدیار دستور
فرخ زاد دستور اسفندیار جماعت بهمنیان خراسان که در کرمان اند یزدجرد و شهریار خسرو فریدون شهریار
یزدجرد شهریار فریدون شهریار خسرو شهریار یزدجرد بهمن شاپور لسان یزدجرد و مهران یزدجرد
بهمن زعیم مهران غریب خسرو بهرام خسرو بهرام نیک رستم خسرو بندار بندار ایش بند
شهریار بهرام منوچهر رستم رستم بندار بهرام خسرو رستم بهمن جارد اردشیر بهرام ، جماعت بهمنیان
ملک خراسان که ساکنند درین جانب سه هزار نفر اند ، تمام شد

این مکتوب از بابت قدم رامیاد

بنام یزد محمدیان داوگر

بسم الله الرحمن الرحیم

جماعت مؤبدان دستوران پیردان زندخوان که خدایان ساکن هر و ج تمامی در و در ساین در محل عرض قبول فرمایند
بعد از ورود اعلام رای شریف آنکه خوشیم و سلامتیم و هیچ نوعی فریشانی واقع نیست لطف یزدان همیشه افزون باد
امید که او شان هم در پناه یزدان بوده باشند پیشش اول آنکه اتفاق بهمنیان از دین خود برگشته و اقرا
بدین دیگر کرد پاسخ چونکه او از دین برگشته زن که از وی است هم در دنیا و در آخرت هر بهدینی که آن زن زنی
گند شاید و پادشاه زن باشد پیشش دوم آنکه پیر بدی که چشم او کور باشد پاسخ اینکین نزدیک باشد
و او ستا برستی داند دستوری بشرط داشته باشد شاید یشن هم تواند کرد و پیشش دیگر دستور قدم رام
وفات یافته عمر شهاب و همه دان او مرده است ما و شما ملکه میان داریم و هم هر کسی نیست اینم حکم درین باب نمیتوانیم کرد از

میان خود بنشیند آنکس که لایق تر باشد مقاوم داند بفرمان او باشد که امید که او مرد و امثال سفندان قبول
کنند اگر صورت نیابد پیش دستوران نوساری روند هر کس که او شان تعیین کنند بفرمان او باشد و تقریر بکنند
که نزد یزدان سرافراز باشند و آرزو مند دیدار دستور زراشت رستم آرزو مند دیدار زراشت دستور
کاوس آرزو مند دیدار فرمان دستور نوشیروان آرزو مند دیدار خسرو دستور فرخ زاد آرزو مند

دیدار آذرباد دستور ماوند و باقیمانگان

بنام نیر و محسین دان و کر

دستوران دینداران دین آموز کاران دین چاشمیداران دین سرانیداران پت کفتاران بنایش و زیداران
درست و ستای است و اوران از نیاکان آذربادین مهره سفندان استوان دین زراشتی چون دستور ماویار و
دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض خلاص بدینجانبان در محل عرض قبول فرمایند
یافت ملاقات کرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد و دیگر درینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر
پناه یزدان کامه نوشیروان بهمنشاه را نیازمندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه حسن و متصل
و مقرر باد دیدار درود و دعای و محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بزمین دولت پروردگار
پیشانی واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت بوده باشند که احوال ایران زمین در رعایت پریشانی
و آشفتگی و کرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی انجمن است که شرح درین طومار نمی گنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی
بنظور رسیده همه حال آوازه آمد که شخصی سپا شده قیران شده چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب
هند خواهد آمد التماس است که از اجنبت اینجانبانرا اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت
میرسند التماس است که از همه طومار مرا و را گوشه خاطر دریغ نفرمایند که سر رشته دین او و مردی کیفیت دیگر
در باب ایشان سفارش چه حاجت که عنایت ایشان بیدریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح
حالات آن عزیزان نمود و خوشحالی بسیار نموده شد همه حال محبت آن عزیزان در دل مذکور و چنانست که درینجانب

اند آرام داشت و روانه خدمت شد زیاده ازین کتاختی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بنشته قبول واقع و عظمیاباد
کمال الدولت و الرفعت و السعادت و العظمت و الشوکت العز و الاقبال سیت منوچهر بهمن شاه و انما ب
سعادت نصاب و رفعت پناه عظمت و شوکت دستکار اقبال آثاری را دعوات و اقیات مجانه صادقانه مشتاقانه
ابلاغ ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده میباشد امید که دیدار بوجهی زود میسر شود

محبت المشاق	محبت آرزومند	محبت المشاق	محبت المشاق
خسر و نوشیروان برادران	کاوس فرخ بخش و بهمن	رستم اقبال باونداد	خسر و جمشید برادران
بهرام شهریار فرزندان	و مهر فرزندان	رستم خسر و متعلقات	والدعاء

دیکر معلوم سیت منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مروی اعتبار دار است تا بران دینداران واضح
باشد و دیکر آنکه شما میدانید کسی تنها بفرشو و میر و نسای او بسوزانند یا در زمین نهان کنند زرش او را نشاید کردن
آن قادر نمیدانید که آب تاب می برید آب دست می کنید و دیکر بار و من میشود رخان آب و من باز بر آب تاب
میکنید این نه لایق و هدیه ان است این پیشه در و ندان است که دهن دام هم میشود عجب از شما که این قدر

پریمینکتند عجب است والدعاء تمام شد این کتاب

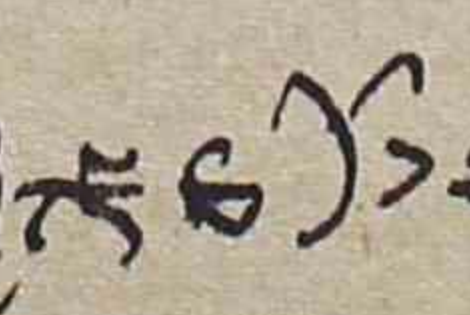
فریدون مرزبان یمیم باخشی

بنام یزدنجشاندۀ بخشایش که مهربان او کرد

پرسش نیز نکستی و خورشید نیایش و مهر نیایش بدل ایشان ایشا هو ویر یو فرموده است و آن هورمز دشت
و دیگر شته بدل آن ایشا هو ویر یو فرموده است پرسش با سته کس همکرزه شدن بر شوم واجب شود یکت کور کن
دیکر حجام سیوم حامی پرسش خایه مرغ از خانه در و ندان شستن روانیت پرسش کسی که در جهان کور
یا لبح میباشد یا بیمار یا کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پادشاه آن او را مزد و افزونی بچیند پول
و ایشان بدید و کرنا سپاسی کرده باشد در دو جهان در دو شواری یا بد پرسش آب دریا هر روز که دوبار میباشد و

آن در تعمیر و دوپسید سقپاک کند و دیگر جینو دپول بر دوزخ سه کام روان بستی راهست بالای آن همسکان
معلق است تحت السماست و دیگر در نیایش خواندن اگر پاره نان از دهن پیدا شود آنرا از دهن بدر کرد و نیایش
کردن رواست و دیگر آب منی بر زمین آبادان افکندن روا نیست و دیگر بجز دشتان بجای که آلوده
باشد آنجا مر را از آنجا بریده بر هیچ رواست و گرنه بدان جامه چپیدن نباید و دیگر اگر تن دوزخی را جانو بخورد
روان او عذاب و دشواری رسد و اگر تن بهشتی را بخورد روان او را راحت میرسد و دیگر اگر در او ستا
خواندن باد بر آید یا دیاب و کستی کرده پس او ستا خواندن و دیگر در نیاس کردن سر تا گوش پوشیدن
و پای تازانو و دست تار شنج پوشیدن او ستا خواندن رواست و اگر پوشیده نباشد روا نیست خواندن نشاید
و دیگر اگر کسی او ستا خواند و دستش پاک نباشد بجزی ناپاکی آلوده بود بهر یک واجب است تا فرامانی گناه بود و دیگر هر
کامی یعنی در هر کار پانزده تاول گناه پیانی کست در مرکز آن و اگر از یک تافور گناه تا بهیت تافوریسی تافور
گناه کند تفسیر آن و دیگر گفته است پرسش گرفته جد دیو داد یشتن شصت هزار تافور گرفته بود، و مزد یشتن
جد دیو داد زرتشت از او فرزد پرسید که چه باید داد، او فرزد فرمود که هزار اسب ماده با گزده بستوری که
می یزد او را باید داد، زرتشت گفت که اگر چندان می تواند، گفت هزار اشتر سرخ با گواده، گفت اگر چندان
هم نتواند، گفت هزار گاو با گوساله، گفت اگر آن هم نتواند، گفت هزار باوره، گفت اگر آن هم نتواند
گفت چهار صد پیش، گفت اگر آن هم نتواند، گفت چهل پیش، گفت اگر آن هم نتواند، گفت اگر آن هم نتواند
کمتر نباید داد، اگر مرد درویش باشد و نه تواند او نه پیش مزد یشتن جد دیو داد و بدین او فرزد فرموده است
و دیگر اگر کسی بزمج زندگی و سه تافور گرفته بود او را گناه سی و سه تافور بریده شود و این داند که یک هیر بدنا یک
سال از بهروی یشن کرده بود چندان گرفته باید و دیگر لاک پشت زند سه تافور گرفته بود و سه تافور گناه بکاهد و
این داند که از بهر روان آنکس یک هیر تا یکماه یشن کرده بود پرسش در سفر رفتن سلامتی راه بهیت و یک
ایشان هویر یو خواندن تا سلامت شود و با کسی سخن گفتن و چیزی کار کردن و بعد از کار کردن پیش حاکم و بزرگان

رفتن و در زود چشمه شدن یک اهنور باید خواندن و از کسی قرض شدن یک اهنور خوانده پس طلبدن و از خانه بیرون
رفتن و در خانه شدن یک اهنور خواندن و اگر کسی را دعا بکند اول دو اهنور خوانده پس دعا بکند و هماوندی شش
بعد از هماوندی یا فتن شش خواندن تخم کاشتن نه اهنور خواندن پیش زن رفتن ده اهنور خواندن پیش
بکر زن شدن یازده اهنور خواندن و برای کار خیر رفتن یازده اهنور خواندن و بر کوه رفتن دوازده اهنور
خواندن و در سفر رفتن چون شهر پیش آید سیزده اهنور خواندن و اگر در سفر رفتن راه کم کرده باشد دوازده اهنور
خواندن پس راه بستن و ادا را و مرد بانه تفت گفت که اهنور ز دارد و پاسبان تن است و دیگر کسی
که وفات یافت روز چهارم باید ادا فرمیکان دهان خواندن تا پل گذار آسان شود و دیگر چون شخصی را دو فرزند نرینه
باشد و یک دختر باشد و آن دختر بشوی داده است چون آن شخص وفات یافت یک فرزند مسلمان و یک پسر که
سفر رفته بود او هم مرد آن دختر ایوک شود اگر پسر زاید تر پدید آید اگر کند مرگز زن شود و اگر کند او شوی خود
را شاه زن شود و دیگر اندرون مهر و برج شش گفته است اول با کسی قول و پیمانی کرده باشد از دیگر دو
روانش بسید سال در دوزخ بماند دوم بیع کرده است و باز کرد و تا چهار صد سال در دوزخ بماند و دیگر بیع
کا و چهار پایان شکست تا هشت صد سال در دوزخ بماند چهارم بیع زمین شکست تا نه صد سال در دوزخ بماند پنجم
بیع کوسف شکست تا پانصد سال اندر دوزخ بماند ششم پایان دختر شکست تا نه صد سال در دوزخ بماند و شاکر که
با و ستاد هم بر آید و دلیل کند و او ستاد را سر دگوید و دیگر از قرار نور و دیگر در دوزخ تا نه صد سال در دوزخ
بماند و دیگر کسی زین مردمان کند پس گوید که گناه گذارش و گرفته افراش اگر این سخن نگوید گناه بجای خود بماند
و گرفته هم بجای خود بماند و دیگر باده فر و اردین و روز خورد و اد بجا و باون نه خورشید نیایش و سه مهر نیایش کردن و کا
رفتن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک و بگاه او زین خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک خواندن و دیگر خورشید
نیایش و مهر نیایش و اردیور بانو نیایش پیش آتش کردن و روایت دیگر اگر کسی خون تن کشد یا رک بزند
او را بر شنوم واجب شود و دیگر اگر کسی بر شنوم نکرده باشد و شیو کا بان رود زمین شود و دیگر و ختری

بود که اورا کسی بزنی خواهد و او شوی نکند هر بار که دشمنان شود یک تنافور کناه بود و بیانزده تنافور مرکز
 شود و اگر پدرند بدان کناه پدر بود و اگر مادر بشوی ندهان کناه مادر بود و بیانزده دشمنان مرکز آن شود و دیگر
 چرم مردار که رنگ کرده باشد یا چرمی که جدین زکین کرده باشد آن چرم ناپاکست روانیت و چرم
 پاک بخیزی که لپید و زمین شود آن چرم پاک نیست نه آب نه پیاد آب پاک و دیگر اگر آب پاک که زمین بریزند
 بعد از یکسال نه آب برسد و باوی پیوند و اگر آب لپید بود بعد از سه سال پیوند و اگر آب زمین باشد
 که بنما اقامه بود بعد از نه سال بجای پیوند و آب غسل و آب پادیا بی سه سال پیوند و دیگر یک ستر ستری
 چهل کس آواید چل گذار تواند کردن در دین و اجابت و دیگر چل گذار مردم اگر فرزند زینه بود بهتر و اگر فرزند نباشد
 و دختر باشد و یا پادشاه زن باشد هم چل گذار شود پس آن زن را باید که شوی کند اگر سپر زاید شوی اول
 باید داد و اگر آن زن میرد یک ستر کردن آواید و اگر آن زن زنده باشد و شوهر نکند کناه کار باشد و بخویشان
 و اجابت که ستر باوی دادن و دیگر اگر دختر باشد و نامزد شوی نگرد و باشد و کر مادر و پدرش مرده باشند
 آن دختر را نکاح ایوک زن خواندن اگر کسی اورا نکاح شاه زن خواند مرکز آن شود و دیگر کیفیت زن چکر اگر
 هر چند فرزند زاید در آن فرزند حصه شوی اول بود و کیفیت سه حصه از آن جمله یک حصه شوی اول را و یک حصه
 کسی که پرورش کرده باشد و یک حصه شوی دیگر را بود و اگر آن زن دختر زاید آن دختر را ایوک زن بکند و نکاح
 ایوک بخواند و کر او را سپر آید شوی اول شد و شوی دیگر را ستر آواید دادن و دیگر کیفیت حصه فرزندان شاه
 زن سپر را دو حصه و دختر را یک حصه و اگر فرزند چکر زن باشد او را یک حصه و فرزند شاه زن را دو حصه و دیگر
 اگر کسی در حد و کلام  شوزن او تا یکسال شوی دیگر نکند چون که در یکسال اگر وی پشیمان شود و
 در دین آید آن زن به وثابت ماند و اگر یکسال بگذشت و در دین نیامد مرکز آن شود پس آن زن شوی کند نکاح شاه زن
 او را باید خواند و دیگر اگر کسی بفرود او شمشیر یا آلتی یا چوب هسم بست نکیر و او را چه کناه بود اندر دین پیداست که آنکس نشین
 بنرو سپ دیوان کرده باشد یعنی او همه دیوان رایشته بود یقین است در وی شکلی نیست تا داند و دیگر اگر کسی بسیار بی وفرا و تا

زند بنویسد و را بهم قلم فرمائی کند و بود فرمائی کند و سه درم سنگ بود و دیگر اگر کسی گوشت نایسته بخورد و گوشه نکند
سفتد همچنان فرماید چنانکه اگر سیاب رسته بدست شاه کچنجه داد و همینطور رسته بدست دیوان و اسپارم
و دیگر فرزندان جم و جمه از جم و پری میمون و خر س و و الپای و سپر کوش و از دیوان پاک و جمه و سوسماک
ولاک پشت و وزغ و کرب و دیگر اردیور و ناپهنی و نوا آب هر روز هزار سوراخ مال زرین آب را در دریاه
فراگرد میریزد و هر یک ناودان مال زرین را پنهان است به قسم که گفته میشود و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان
چندان پنهان است که در وی اسپ سوار میرود و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی مردم ایستاده و شوند
و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی کوفت میروند و دیگر اگر کسی را شیطان بازی داده باشد
و آداوشتی بخواند یک دیوان بستن کرد و کرد آداوشتی بخواند و آداوشتی بخواند و آداوشتی بخواند و آداوشتی بخواند
خواندن باشد در دین تا حد صد و پنجاه فرزند فرموده است اگر میت باریاسی بار به چپد بار که خوانده باشد
چند فرزند بود و دیگر اگر کودکی با تش سوخته باشد و او را آبله شود آن کناه مادرش را بود و مادر او زمین شود
بر شنوم بروی و جب شود و کرا و آبتن باشد پدر کودک زمین شود و او را بر شنوم باید گرفت و دیگر
اگر کسی تابوت برداشت میروند و کسی آنرا پرسد که این تابوت از آن کیست اگر آنکس جواب بوی باز دهد که این
تابوت فلانکس است پرسنده بیشک زمین کرد و نشش دیوان تابوت نسا بر خاسته بر تن آن پرسنده نشیند
اگر نسا کس باز او را جواب ندهد و خاموش ماند پرسنده زمین نکرد و اما بروی غل واجب شود و دیگر اگر نساء در
راه افتاده بود و در و نذر افتد باید که این را بردار و نسا در و نذر برداشته میروند و خود همراه او باشد و در و نذر
او را می پرسد که این را کدام جا بگذارم آنکس گوید که فلان جا بگذار اگر همچنین گوید زمین ببار آن میساید که از اول با
وی شرط بکند که من با تو سخن در راه نکتم تو خود مرا هم نپرسی که کدام جا نهم جائی که من بدست یا با نکشت اشارت
نمایم با نجا خاموش کناری و با من حرفی نزنی اگر چنان کنند رواست و اگر نه بیشک زمین شود و دیگر اگر کسی
بنسار زمین شده باشد تا که بر شنوم نکند بهر چیزی بکمر زده شود و پنجر زمین کرد و جامه و یا چوبین یا سفالین یا حج

بهم گرز نشود و گرنه چای پختی بگزرده شده باشد آنرا سکرید کرده پس دو تن بهم فیوندهش بار بیاویاب خاک پاک
 کرده جایگاه بی بند که تا چهار ماه شش و نمر و صبار روی تابد و گرنه مردم بگزرده شده باشد درین بود و دیگر آتش بزد
 شوکه پیش او مرز است آتش و هو فریان در تن مردم و جانوران است و آتش او را جست از آن درخت و
 در اشجار و در او را است و آتش واجب است آتش برقی آتش اسپنت آتش که در سنگ است و دیگر و بان شو
 و تران دروند کیستی آرای مردم پنج مینو و شوب مردم پنج روان کینه و دروند روان شکاک دروند روان
 کینه و دراپل از دروندان تنگتر بود و مشکله روان شکاک دروند آنرا میدیوب منشن خوانند ترشن مغرور را گویند آنرا
 هم روان دروند مکار را افوسگر گویند آنرا هم روان دروند از کهن کلاهلان را گویند و آتش هم دروند
 و دیگر بی و اج خوردن هزار دیو آبتن و هزار دیو بزیاند و دیگر پای برهنه رفتن آنرا ایموک دوارشی گویند
 آنرا کناه چند است که تا پنج و زایج دیو را برایشن کرده و شیشه باشد کسی که او را خوردنی دهد او را چندان
 کناه بود و دیگر کسی که پای برهنه رود بیک کام صد کا و دو کوسفند و اشتر را شیر بکاهد و بد دیگر کام و
 صد چهار پایا را شیر بکاهد و دیگر کام سجد کا و آن و کوسفند آنرا شیر بکاهد و به چهارم کام همه کا و آن
 کوسفندان و چهار پایان هفت کشور زمین را شیر بکاهد و دیگر را دراکویند که با شوان و و بان دهد و دوم ختودش
 سوم کنبار چهارم همدین شتن پنجم برشن زیدان کردن ششم نیکو خواه عالم بودن هفتم بوبان یعنی بنیکردان نیکی
 کردن و دیگر کناه که آنرا نیت یکت غلامبار کی و دوم زن بازن کسی بدله کردن سوم ختودش کردن منع
 میکنند چهارم اشومزدن و بشیدن پنجم شیر شکستن ششم آتش و هفتم سرد کردن هفتم سکت ابی شتن
 هشتم شیر و یوز و خر و ستر پروردن نهم پیروی دین دیگران کردن دهم درامانت خیانت کردن یازدهم
 کناه گشت و هم دروغ گوید دوازدهم مشقت کم کند و مزد تمام گیرد سیزدهم غمازی کردن چهاردهم جادو
 کردن پانزدهم گوید و دیگر و گشت دیگر شانزدهم دیو پرستی و بت پرستی کردن هیجدهم دزدی کردن
 بیجدهم قول و پیمان شکستن نوزدهم کینه وری کردن بیستم ستمکاری کردن بیست و یکم اشوانرا آزار دادن

بیست و دوم سخن چینی و منافعی و دوروی کردن بیست و سوم مغزری کردن بیست و چهارم روسی کردن بیست و پنجم ناسپاسی کردن بیست و ششم بهتان کردن بیست و هفتم کسی که ویران شود او را به وزشت و دشنام دادن بیست و هشتم افشونگری کردن بیست و نهم کناه همیشه کند و گرفته گاه گاهی کند سی ام گرفته کند و بارشمان شود و تشویر خورد و بیکر دنیا تا سترپای سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول بسترپایه است و فلک دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیرین آب مانند بخیضه و آسمان از آلمان است و سطحی آسمان نه صد فرسنگ عرض طول خورشید چهار صد فرسنگ و عرض طول ستاره بزرگ سی و سه کز و عرض طول ستاره میانی پنج کز و ستاره خرد و مقدار هر کاه است و فرسنگ آسمانی یکدوازده و دو صد کز است و کز یک دست است و بیکر کیفیت در جگر دست محلت و یک محلت نه صد جفت است و در دیگر محلت شش صد جفت و در سه دیگر محلت سیصد جفت است و شش فرسنگ دره است و دو فرسنگ آبادانی است و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است در آن یک غسل و قوم روغن سیوم شیر چهارم می است و عمر مردم صد و پنجاه سالان و بعد از چهل سال بالغ گردد و بعد از آن دو فرزند یا یک پسر و یک دختر آنها هم نمیرند کم از زیاده و بیکر کیفیت بیست و یک شک هفت شک اول دینی و هفت شک طبیعی و هفت شک نجوم و بیکر کسی که بشب و نذیر ایزد اگر در شب پر کرد و ششم تمام کرده فکر کرد و نهم تا که گاه باون شود می آید ثابت بماند و گرنه در شب دیگر خواندن آواید چونکه فکر کرد و نهم بشب بگذشته باشد و کرد در شب تمام خوانده باشد تا که گاه باون نشود آتش نباید خواند تا وقتی نشیبت که گاه باون شود پس آتش نباید خواند رواست و بیکر کسی که جدی و دانه نشسته باشد او یوزدا شرکری نمیکند اگر کسی را بر ششوم دهد روا نیست و نشاید و بیکر کز برتن کسی داغ باشد او شیو کا بان نمیشود اگر شیو کا بان مرده را می برد زمین باشد و بیکر فراهرونی داداری اوارونی اهرمنی چار تحشا چار خرسند و بیکر درون یک تنافور کرده بقاعد درون بزرگ سه تنافور پیش از روی دفتر بخواند هزار تنافور کرده و با بر ششوم ده هزار تنافور کرده

سعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادمانی و کامرانی و دولت و وجهانی امید فراغت
 جاودانی چون دستوران و بیداران و دین چاشیداران و دین آموز کاران و دین پرورداران و دین سرانیداران
 و ملت گفتار و تسلیش و نیایش کرداران و درست اوستایان و پاک اعتقادان و پاکیزگان و پرهیزگان
 و آوثرگان و نیکو نیتان و خیر اندیشان و دین دوستان و آن دانایان دین و دوازدهمین و پیریدان و مؤیدان
 و خردمندان و پرهیزکاران و فرارون منستان و فرارون کوشان و فرارون کنشنان چون دستوران
 و بهدینان و کدخدایان و معظمان و مکرمان و نامداران و کامکاران و پارسایان و حکومت مرتبان نامی منستان
 و سامی رتبان و خورشید طلعتان و عدالت آثاران و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت
 اکابان و هوشتندان و کرانمایگان و فرزانهان و ارجحیتدان و دولتمندان و سعادت‌مندان و الاکوهران
 و مهرپیشگان و سر و شش اندیشگان و فرشته خصلتان و ملائکة اعتدالان و نخست‌اقبالان و پسندیده فعالان
 و روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران و بزرگان و بهدینان سکنه مبارک سورت چون دستور
 معظم نامدار رستم نشوین و بهدین فرزانه کینورچی و بهدین هوشیار بهیرچی و بهدین کرانمایه برزوبن اذربایه
 جماعتان مقدمان و یاران راست کیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و نوساری شهر و جمع دستوران
 و دستور زادگان عظام و بهدینان کرام بل تمامی شهرهای هندوستان و بهدینان و یحجتان بر دین بی‌لار و بی‌لار
 را جمیع تاج جمع از همان تاکهان در و در و فراوان و تحیات بی پایان و بیورناران دعا و نیارمندی و اظهار
 هزار گونه اشتیاق آرزو مندی رسانیده جهان جهان شتاق و عالم عالم آرزو دیدار شناسند و کرم
 و شفقت ازین جانبان قبول و پیوسته اوقات و روزگار فرخنده آثارشان بعیش و عشرت گذاران
 و بر مراد و شادکامی و زندگانی یا بند همیشه بصحت و سلامت بی ملامت و بهر حمت بوده از آفات و حادثات
 زمانه امین و رستگار باشند و هرگز ندی بذات شریف غصه لطیف و نیندوست ایشان مرساد و در پناه او و مرزو
 و امثال سفندان باشند ایدون باد و ایدون ترج باد بعد از تقدیم مراسم شاد و آفرین خوانی نیرزدان و اخلاص

ضمیمه سیر ما تنویر فیض پر میگرداند که شوق دریافت سرسبز نور و ملاقات کرامی آن عزیزان نخبه منست که دین
 نامه بیان آن توان نمود و کریم ذوالجلال لطیف از عالم غیب بظهور آرد که این مطلب بوجه اسن میسر شود و ایزد
 بهمت ذات ملائک صفات والا درجات آن اقبال و اجلال پیا مان برسند عزت و دولت شکن دانسته پیوسته
 سرفراز و سر بلند گرداند و آفتاب عالم تاب دولت روز افزون بهواره بر مفارق جمیع دوستان خیر ایشان
 تابند و در خشان باد ثانیاً معروض میسازد که بغایت الهی نامه نامی و ملاطفت کرامی که دستوران منیدار
 و هجرت گفتار و هجرت و زیدار بهدینان والا که گنجی و بهیجی ابیان مرحمت پناه بهدین بستی روان
 نامه بهائی بن پوخبیه از روی مهربانی این جانب را یاد و شاد فرموده بودند مصحوب بهدین مهربان بن چندل
 بحضور رسید و در بهترین ساعتی بمطالعه آن مشرف شدیم چون خبر سلامتی ذات حجت صفات آن بزرگان و
 دستوران دین بود این جانب را بسیار کمال شکفتگی و خوشحالی روی نمود هزاران سپاس بزدان
 که الطاف ایشان بخیر اندیشست و امید که هم آغوش عیش و عشرت باشند و چون خوبها شنیده شد
 مشتاق ملاقات شدیم و از ایزد متعال استمدعاً است که وسیله برانگیزد که دوستان با هم فراهم آیند
 انشاء الله تعالی آنچه در باب دهم شریفه نوشته بودند که بهدین اشوروان جنت مکانی فردوس ستانی
 نامه بهائی بن پوخبیه ابتدای آن گرفته عظیم و درجه بهترین نموده و بر عمر اعطاء نموده که با تمام رساند و
 بر حمت ایزدی واصل شده و در حیات خود وصیت نموده که چون دهم شریفه با تمام رسد کالبد و نسای
 او را در دهم مغضبه بر بند و جمعی از دستوران و بزرگان آن جانب مشورت و صلاح اندیشی نموده اند
 و کالبد و نسای او را در دهم کهنه بنکت زیرا و بالا امانت گذاشتند و بعد از دو ماه کالبد و نسای او را
 به دهم نو برده اند و بعضی ظاهراً نموده اند که این نوع خلاف دین است و بداند و در کتاب دین بهی چنین
 است که هرگاه که نسای بجای سنکت زیرا و بالا بگذارند که جائی پاک باشد که نسای و کالبد دیگر کسی
 نباشد باید که دو مرد بهدین بواج اوستا و دهم پیوند نسای بردارند و به دهم نو برند

بسادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادکامی و کامرانی و دولت و جهان بینی و امید فراغت جاودانی
چو دستوران دینداران دین چاشمیداران دین پرورداران دین آموزکاران ملت گفتاران ستایش و نیش
کرداران درست او ستایان بزم نشکان پاک اعتقادان پاکیزگان و هوپیمان و پرپیروکاران و فرارون من نشان
و فرارون کوشش و فرارون کوشش و آویشکان و نیکو نیتان و خیر اندیشان و دیند و ستان و دانایان و
دین و دینداران و مهربدان و مؤبدان و خردمندان و کدخدایان و بهدینان و معظمان و مقدمان و مکرران
و پیشوایان و نامداران و کامکاران و پارسی نسلان و حکومت مرتبان و نامی نسلان و سامی زمینان و خورشید
طلعتان و نتیجہ الحاذقان قدیمیان و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت اکابان و عدالت
آماران و هوشتندان و فرزانهان و کرانمایگان و ارجبندان و دولتمندان و سعادت‌مندان و والا کوهران
و فرشته خصلتان ملائکة اعتدالان حجتہ اقبالان نیکو فعلان روز و شب طاعت گزاران خاصه دستوران
و بهدینان ساکن بندر مبارک سورت را خصوصاً دستور برز و بن قوام الدین و بهیرد بالهن بن فریدون بادستور
رستم بن خورشید با بهیرد رستم بن نشوتن با بهیرد رستم بن نشوتن با بهیرد رستم بن نشوتن با بهیرد رستم بن نشوتن
با بهیرد رستم بن نشوتن با بهیرد رستم بن نشوتن با بهیرد رستم بن نشوتن با بهیرد رستم بن نشوتن با بهیرد رستم بن نشوتن
و یاران راست گیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و شهر نو ساری و تمامی دستوران و دستورها و دکان
عظام و بهدینان کرام با جمع شهرهای هند و ستان جمله بهدینان و کجستان دین بهی را جمعی تا جمع از مهران و
کتر از بعد از عرض اخلاص کجیتی و مراسم شاد و دعا کوئی آفرین خوانی و درود و تحیات و اظهار هزار گونه شتایق
آرزومندی برای مهر تویر کیمیا تاثیر میکرد اندک مکتوب و پرشش چند که دوسته مرتبه با نیجانبان نوشته بودند
پاسخ فرستاده شد نمیدانیم که بنظر کیمیا اثر آنجانبان رسید یا نه و در باب پرشش که مردمان را شیطان
در خواب بازی میداد پرشش پیش از غسل باید کرد و بعد از غسل پاسخ اینکه میباید که پیش از غسل کند و ستار بنحو
و بعد از آن غسل نماید و در پرشش زبانه و خرگوش و کورموش و موش پران و شپش که که دام خرد است و کدام نسنا

کرده باشند یا بعد از جماع مرد و زن آلت خود را با و پاک سازند بفراموشی زیاده از سه روز آن رکوع را نشویند و بهتر
 نکند نزد عوام است پاسخ اینکه آن رکوع را پیر میباید نمود و در باب پرسش تر بای که از باغ برای
 خوردن می آرنند مثل باد بخان و ترب و غیره و از میان آن یکی برداشته و نصف آنرا بخورد و باقی را در میان
 همه داخل سازد یا آنکه دست در دهان کرده باشد همچنان ناشسته استعمال نماید آنمروانیز و دروند باشد
 خوردن این تره جایز است یا نه پاسخ اینکه نشاید و در باب پرسش اینکه شخصی میخواهد تا پیر بشود
 و در میان چهار روز او واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان کشت
 و او را معلوم نیست باز و اگر بعد از آن معلوم شد اما هیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود
 برقت شخصی که بنام پیر بد شده است او را ثواب میرسد یا میرسد پاسخ اینکه نشاید و در باب پرسش
 که در کتاب معتبر فرموده است که اگر مردی را شیطان بازی دهد یا زنی را در شتانی می آید تخت آن کمیزه سدوا
 بشویند و نیز جامه شیطان بازی را و مردمان که از خواب برخیزند همان روش باید شستن بعد از آن بآب پاک شستن و
 الحال در دور و دروندان ظاهر نباید کرد آب بر او واجب می آید یا نه پاسخ اینکه پی به صله یعنی به سدوا
 نشاید و در باب پرسش حایض و محکم هر دو را از کمیزه سدوا. ناچار است و درین ایام از جهت
 خوف دروندان نمیتوانیم استعمال نمودن و ساختن آن دشوار میشود پاسخ اینکه پی به صله یعنی به سدوا
 نشاید اگر ناچار است آب تم توم شاید که آب سبزی و برک درختان شاید چارخشا آچار حسند و چند
 پرششات که پیر بدزاده پیر بد رستم ابن خورشید بن اسفندیار نوشته بود بتاریخ یوم پاک آفرماه فرخ
 خرداد سال او هزار و سی و هشت فرستاده بود پاسخ نوشته شد و در باب دهمه جدید پرسش نوشته بود قبل
 ازین دو سه مرتبه پاسخ نوشته شد و پرششات دیگر که مذکور دیگر نوشته فرستاده میشود بداند
 که کسی بر حمت حق رفته باشد جامه اشود و جهت روان اوسته بار واجب است یکبار در شب توم که بامداد چهارم
 باشد و دویم بار در روز سی روزه که خوانده شد روز روزه اول جامه اشود و باید بدرون ارد فرود و توم

بار و هر سال که یشت سال کرده شد درون سیزده و درون سروش خوانده شد چنانچه شود و در برون از دافرو و باید نهادن
 و پرشش در باب زن دشمنان که دوازده هاست و چند پرشش باید یشتن پاسخ اینکه دوازده هاست
 واجبست اما درین زمانه دوازده هاست نیست هر زنی را دوازده و نذیرا و فرضیه است باید فرمود یشتن پرشش
 صورت سه پاسخ اینکه سه آو تفاوت دارد در سه رافرو او میباید خواند مزدانی
 باید خواند و در باب سه الف که بلفظ او ستاندند به گویند داخل نباید کرد و سفته
 باید خواند اسفته نباید خواند و دیگر پرشش در باب نسائس لاران و حمالان که نسائس که از دست و پای ایشان خون
 بیرون آید پاسخ اینکه هرگاه خون بیرون آید که بیاید و سه سه سه خوانند بر طرف شد باب
 یشتن شاید و هرگاه زخم خون زیاده است بدو سه روز کشید هر روز برهنه شوند و بیاید و اج سروش خود را بشوید و
 واج تمام کند و پنجاه که برهنه است کشتی پاک و کفش پاک بدهند که طعام بخورد و بعد از آن همان رخت در پوشد
 تا که زخم او بی بیم شود خود را بیاید نشوید و پرشش در باب یشتن گاه که هوم و اور و رام ندارند پاسخ اینکه
 در ایران هوم و اور و رام است در آنجا که نیست در قدیم بزرگان دین نسق نموده داد نهاده اند عمل نمایند
 و در باب یشتن که بر مردوزن فرضیه است کیتی خرید یشتن و ترس ستودان یعنی سه و نذیرا و سروش در سه
 شب یشتن و زنده روان فرضیه است و هر کس را دس ترس باشد یک زنده روان واجب است در باب
 درگاه خانه که نسائس برای افتاده باشد باید که نسائس لاری پیوند و سه سه آن نسائس را بر داند و اگر
 خون یا پلیدی بران درواستانه الوده باشد نسائس لارا را بریده برهنه زنند و آن درگاه را که نسائس لاری
 دستان خود را بران درگاه زده باید که آمد و رفت آن درگاه موقوف نمایند تا یکسال و از طرف دیگر راه داشته باشد
 دروازه خانه را باز کنند و بعد از یکسال آن درگاه پیشین پاک شود باز همان درگاه باز کنند و در باب سواره یا گاو
 کردون که بناسا پیرو شده آنجا یخشت و رخت یشتن باید و یشتن آب یشتن و کردون آنچه بخون و پلیدی
 الوده باشد بواج و پیوند باید برید و باید بر چخت و آنها که بیم ندارد در جانی که آفتاب و ماه بر و بتابد بگذارد تا یکسال

و بعد از یکسال بکار برند و در باب کسی که عصاب دست دارد که بعضا نسا بسپرد آن شخص را بر شش نوم باید کرد و عصارا
 باید بر پخت و رخت او را بهفت پادیا ب و آب باید شستن و ششماه بافتاب و ماه باید گذاشتن و بعد از آن زن دشتان
 شاید که بپوشد و در باب کوه البرز ستون آسمانست و آفتاب و ماه و ستارگان مثل چرخ دولا بگردشند
 و زمین با و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن و ستارگان غروب کردند و به پست زمین و کشورها
 پست میروند و چون طلوع می کنند بالای زمین می آیند و در باب مرد که با زن صحبت جماع افتد و زن
 غسل نکرده دشتان شود باید که دیگر دشتانها خود را بشویند و در باب درون شستن پیش از آنکه ایشا آدیز میاید
 خوانده میوه و بر درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود و چون دولت سست و سست
 خوانده شد شاید که یشته نشود و در باب زن دشتان باید که اول صبح دست بپا دیاب بشوید و کشتی بنفرا
 و واج سروش بخواند و دیگر در باب نوزودی واجبست که سه سیر بدنا بر کنند یعنی هر یک روز اول باین
 سه تن سیر بیکتی خرید شستن کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابکرده اند بکتن زود باشد که هیاره و مد نوزود بایک
 تن را سنی و رس دار باشد بایش کار روند و یشت نونا بر کنند و روز دوم یشت سروش کنند و روز سوم
 یشت سیروزه بکنند و درون و میرود و آفریشان هر روز یشت بگاه خود عمل نمایند و کرد و کیتی خرید شستن نابراین
 سیر به چهار تن کی ویر استه شود باز کیتی خرید را نابرتازه کرده ابتدا بسرموندن و در باب مرد نکاح و
 کابین که شوهر زن قبول کرده باشد که زن بشوهر بمل نماید و بچشد شاید و در باب اور مزد و امشاسفندان
 پراپند که شش امشاسفند است و باقی و دیگران و آن شرکت امشاسفندان اند چنانچه درسی روزه یشت خوانده میشود
 و دیگر در باب ارویکاه و در هر درجائی که بالا خانه است و در زیر او کنبه و آمد و رفت است نشاید ارویکاه
 بروی زمین شاید و از این روی هم استعدا و امید چنانست که وسیله برانگیرد که دوستان و یجتان دین
 بھی با هم فرهم آیند و ذات ملائک صفات و الادرجات آن اقبال و احوال پنا مان در مسند عزت و دولت بشکن
 داشته پیوسته سر بلند گرداناد و آلهی که آفتاب عالم تاب دولت روز افزون و همواره بر مفارق جمع دوستان

و خیر اندیشان تابنده و درخشان باواید و ن باواید و ن ترج باواید و چه بی ادبی نماید جهان تابع امر بوده و مرادات نوین
 حاصل و سعادات جاودانی متوصل باد بتاریخ روزیدین فیروز کرماه فرخ دی قدیمیه ۹۳۱۱ فارسی تحریر شد شریع
 الاقل ۱۳۱۱ هجری در شهر کرمان نوشته شد و الدعاء ۱۰ آرزو مند دیدار مهربان دستور رستم ۱۰ آرزو مند دیدار
 رستم بن دستور نوشیروان ۱۰ آرزو مند دیدار کبیر و دستور نیر یاد پختی ۱۰ آرزو مند دیدار بهرام دستور نیر دیا
 مهربان ۱۰ آرزو مند دیدار بهرام شاه دستور نیر دیا ۱۰ آرزو مند دیدار شهر داند دستور بهرام ۱۰ آرزو مند
 دیدار مرزبان دستور بهرام ۱۰ آرزو مند دیدار رستم دستور ماونداد بهرام ۱۰ آرزو مند دیدار عزیزان
 بهرام دستور فریدون ۱۰ آرزو مند دیدار عزیزان بنادر دستور بهرام فریدون ۱۰ آرزو مند دیدار عزیزان
 از دل و جان بنده نوشیروان مهربان ۱۰ آرزو مند دیدار بنده مهربان دستور نوشیروان آذر ۱۰ تمیم بخیر
 تاریخ نسخه کهنه این مبارک کتاب از روایات داراب اور فرودیار

آرزو مند دیدار عزیزان
 اردشیر دستور رستم
 اردشیر

تمام شد نسخه دین به آویناز دینسان بر فرخ هور فرود باه مبارک شهر پور سال حجت بر یک هزار و شصت و
 یک از شاهنشاه یزدجرد شش یار نویسنده این نسخه شریفه میر به داراب ولد بهر مز یار این قوام الدین بن
 کیقبا و لقب سخا بهر که این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد بر بن بنده دعا و آفرین و انوشه روان ساند

تاریخ اتمام این نسخه شریفه که بحال بطبع میرسد

در روز بهر فرود ماه اردی بهشت سال یک هزار و دو و سیست بهنقادیر در دشت شاه ساسانی مطابق تاریخ پانزدهم
 ماه اکتوبر ۱۳۱۱ عیسوی مطابق تاریخ میتم ماه جمادی الاخر ۱۳۱۱ هجری لبعی و اتمام بهر بد نامت جی ولد

مرحوم رستم جی بن مرحوم جمشید اوان والا خط فارسی آن تعلیم میرزا مهدی شیراز

و خط زند و پهلوی آن تعلیم خود نامت جی میس باشد در معنی مطمع

کلزار حسنی بزیر طبع آراسته و انتشار پذیرفت

تدبیر

بنام خدا

فهرست کتاب و ایت در اب فردا

جلد دوم

شخصی را دست و اندام با آتش بسوزد چون
باشد

۳۵۲

۳۵۷-۳۵۸

۳۸۳

۱۵۹

در باب آتش بهرام
در باب آتش بهرام نوساری
قبله آتش بهرام کی بنید؟
در باب آتش بهرام نو کنند از که ام جا آتش

۳۸۶

۳۹۰

۳۵۷

در باب آتش بهرام
در باب آتش خانه
آتش که درون ویزش لشته سرو شود و جمر

۳۵۶-۳۵۷

۳۶۷

چون؟
کودکی در آتش سوخته باشد چون کند؟

۳۳۲ و ندید او که از خشنومن آبان نباید نشستن

۳۶۶

۱۳۰

۳۶۳

۳۶۹

۳۵۳

۳۵۲

۳۵۴

۳۵۴

۳۵۴

۳۵۴

در باب آب پای و پلید
گرفته و اج آب تا ختن

در باب آب دریا
از آب دهن و دندان شستن و بدر کردن گناه

است
بهمه میان خوردنی خوردند و آب در دهن کرده

میشوید
آب قدیر که در سیابان باشد

در باب آتش آوران

۵۶۰ - ۶۳۰ - ۳۶۹	در باب کوه البهر	۴۶۵	به پیش آتش آبان نیایش نباید خواندن
۴۵۲	انبار در که چون شاید؟	{	آتش برق در جای افتاده باشد با آتش بهرام
{	در باب کوفه جمله اوستا که باز و روی زور	{ ۳۸۶	میشاید یا نه؟
۱۵	خوانند	۴۵۴	در باب آتش که در و خمه سوزند
۶۸	اوستا و زند پیش از زرتشت بود یا نه؟	{	در صبح چهارم چربی گو سفند بر آتش در بهرام
۶۹	از کتاب اوستا و زند	{ ۴۵۶	باید داد
۱۳۰	شرح و ترجمه اوستا	۴۶۸	نامهای آتشان
۲۶۷	معنی چند از اوستا و زند	۶۲	در باب آفرینش جهان
۴۶۳	در باب اوستا خواندن	۳۳۰	در باب آفرینگان اردافروش
۳۶	حقیقتهای پیداشدن اوشیدر	۳۳۳	آفرینگان ناب
	اوشیدر و اوشیدر ماه و سیوسانش چند سال	۴۶۵	در باب آفرینگان و همان خواندن
۴۸	پیش او در مردمانه؟	۳۸۵	در آوند گلتن طعام پزند یا نه؟
۶۸	اهریمن کی نیست خواهد شد؟	۳۶۸	در باب صورت سع
۳۳۳	در باب اهریمن	۹	اگر موی آبلق باشد بهیریدی شاید یا نه؟
۲۳۵	در باب اهورامزدا و سپهر خواندن	۱۰۱ - ۱۰۹ - ۱۱۱	از احکام جاماسپ
۳۶۳	در باب اهورامزدا خواندن	۴۲۸	احکام فصل سوم درین قران
۴۶۳	بهر کار چند ایشا اهورامزدا باید خواند؟	۴۲۹	احکام فصل چهارم از روزینروم
۱۳۰	شرح ایشا اهورامزدا	۴۴۲	نام پدر و اویراف
۴۳۵	در هر درشن چند ایشا اهورامزدا باید خواند؟	۳۳۱	کتاب اردای ویراف
۲۰۲	در صفت ایزد تعالی	۴۵۸	سنة اردو شیر کربانی که در منده آمد
۷۰	در باب ابو شاه بن اغریث	۴۶۷	در باب اردو لیور
ب		۴۲۵	طبقه اسکندر رومی
۲۹	خواجده شایه که از بنده باج شناند یا نه؟	۴۲۸	طبقه اشکانیان
	بچه یکروز تا چهار ماه مرده شود آنرا بدخم	۴۳۱	در باب مرغ آشور زشت
۳۸۵	بزند یا نه؟	۲۱۰	قصه افراسیاب بن پیشک
۵۶ - ۶۳ - ۶۵ - ۶۶	در باب برج دوازده	۳۳۰ - ۳۶۹	در باب امشاشقندان
۲۸	در باب برسم و برسمدان	۱۶۴	در وصف امشاشقندان

در باب تامل برسم ۳۲
 در باب پرشخونم ۳۲۵-۳۳۵-۳۳۱-۱۵۹-۲۰
 چنان میرد بر شخونم کند؟ ۲
 بر شخونم که بر مردوزن بهدین واجب است ۴
 دستور که سه بار بر شخونم پیای گیرد پس بار چهارم
 کار نوزودی کند و گرنه روان نیست ۳۴
 بهیر بهی که ما دام از دهنش بوی ناخوش آید
 و چه چون؟ ۹
 بهدین را بزور مسلمان کند و اوستان چون
 بهرام کی خواهد آمد؟ ۶۸
 نشان بهرام در جادند ۶۸
 در باب بهشت ۵۸-۵۹-۴۴۳-
 معنی زند بهمن رشت ۸۹
 در بیماری چه باید کرد؟ ۲۷۳
 در بیماری شکر بایه کرد ۴۶۳
 حکایت پادشاه زاده که دنیا ترک کرد ۳۱۸
 در باب یاد یاب کردن ۴۶۳
 در باب پارچه ناپاک پاک کردن ۳۷۹
 در نیایش خواندن اگر پاره نان از دهن پیدا شود
 چون کند؟ ۴۶۳
 در باب پانزده نبر که موبدان را شاید ۳۹۲
 از پانی بر منته نباید رفتن ۳۳۴-۳۴۵
 در باب پتخت کردن ۱۶۱-۳۹۰-۳۵۳
 در باب دفات دستور پدم رام ۳۹۱
 پراهموم خود دهن پاک کرد پیش ازان که دست بر برسم
 نندیک اشیم و هو بگوید و جرجون؟ ۲۳-۲۴
 در باب سرده پزندگان ۳۴۱
 پیام ابرشیم باید بستن ۱۰
 پنج نبر که دستور را شاید ۳۹۲
 خط پهلوی که موبدان نهند میدارند؟ ۳۸۰
 در باب پیدایش هورمزد ۳۸۱-۳۸۲
 طبقه اول پیشش دایان ۶۰
 اگر کسی تالوت برداشته میرود و بهدین با او گفتگو
 کند چه باشد؟ ۴۶۶
 در باب تخت هورمزد ۵۱-۴۴۲
 در باب تره که از دست بهدین باشد ۴۶۶
 در باب تن دوزخی و بهشتی ۴۶۲
 تن مردم هفت طبقه است ۵۶
 چند چیز و نشانه های که جاماسپ حکیم فرموده
 است ۱۰۱
 داستان پرسیدن گشتاسپ حکیم جاماسپ ۲۸۲
 نام پدر جاماسپ ۴۴۲
 جامه که بسته که از بهر روان بروز سیروزه و بروز
 سالروزه آوردن اروا فروش باید بستن ۴۶۶
 بعد از رستخیز حد و نیان زنده می خوانیاد؟ ۳۵۹
 قرض جدوین باز باید داد ۳۸۶
 جدو نیان را بکش خون بر سر بهدین نشیند

در باب تامل برسم ۳۲
 در باب پرشخونم ۳۲۵-۳۳۵-۳۳۱-۱۵۹-۲۰
 چنان میرد بر شخونم کند؟ ۲
 بر شخونم که بر مردوزن بهدین واجب است ۴
 دستور که سه بار بر شخونم پیای گیرد پس بار چهارم
 کار نوزودی کند و گرنه روان نیست ۳۴
 بهیر بهی که ما دام از دهنش بوی ناخوش آید
 و چه چون؟ ۹
 بهدین را بزور مسلمان کند و اوستان چون
 بهرام کی خواهد آمد؟ ۶۸
 نشان بهرام در جادند ۶۸
 در باب بهشت ۵۸-۵۹-۴۴۳-
 معنی زند بهمن رشت ۸۹
 در بیماری چه باید کرد؟ ۲۷۳
 در بیماری شکر بایه کرد ۴۶۳
 حکایت پادشاه زاده که دنیا ترک کرد ۳۱۸
 در باب یاد یاب کردن ۴۶۳
 در باب پارچه ناپاک پاک کردن ۳۷۹
 در نیایش خواندن اگر پاره نان از دهن پیدا شود
 چون کند؟ ۴۶۳
 در باب پانزده نبر که موبدان را شاید ۳۹۲
 از پانی بر منته نباید رفتن ۳۳۴-۳۴۵
 در باب پتخت کردن ۱۶۱-۳۹۰-۳۵۳
 در باب دفات دستور پدم رام ۳۹۱

۳۸۶

یا نه ؟

کسی به بدن جد وین شده باز درین آید

۳۸۶

یا نه ؟

کسی بازن جد وین خیانت کند و اوستان

۳۸۶

چون ؟

چیزی از جد وین بزر و نباید گرفتن

زن به بدن که جد وین شد چون کند ؟ ۳۹۱-۳۹۶

کسی جد و یو و او نالشته باشد و هر چون ؟ ۱۰-۳۹۹

۳۹۶

در باب فرزندان جم

در باب هفت چیز که جمشید بنا کرد ۶۱-۳۱۶

۲۰۸

حقیقت در باب مرگ جمشید

۳۱۶

حکایت جوانی پیری

۴۴

نقش جهان

بج

۲۰۶

در باب چراغ افرودتن

۳۹۹

چرم زنجیر پاک است یا نه ؟

۶۱

چند و پول بر دوزخ چند گام است

چو است بگ درون شستن بالارفتن و گراپیر

۲۹

ویازن و شستان باشد درون شستن نشاید

۳۸۶

در باب صحن چینی

۲۰۶

در باب آوند چینی

ح

کسی چو مست کند یا و ندان بکند یارگ بزند

۱۰

کنه کار باشد

۳۹۹

در کیفیت حق فرزدان

ح

۳۱۳

حکایت خام و پاوشاه

خسایه مرغ از خانه دروندان شستن

۳۹۳

روایت

۱۳۲-۳۱۳

صد و یک نام خدا و ترجمه آن

۲۰۵

در باب خراسان

۳۲۱

خوس نسا است

۲۵۳

خرگوش چون باشد ؟

۵۵

خواب دیدن معنی اش چیست

۴۹

بروز خورد و او سال چه کار شود ؟

خوردنی که در خانه و دیران باشد همه اکار بود

۳۰۸

دقت بکجای خوردنی خوردن چون باشد ؟

۴۵۳

در سفر خوردنی دروند خوردن چون باشد ؟

۴۵۳

خوک که دام بهین است

۳۲۱

خون گرفتن اندام شاید یا نه ؟

۱۰۰-۳۵۲

ستایش کردن و درون شستن که خون بینی آید دام

۱۰۰-۳۱

ستان چون ؟

۳۰۸

خون که از دست و پای نسا سالار ببردن آید دام

۳۰۸

ستان چون ؟

د

اگر برتن کسی داغ باشد او شیوگان

۳۹۹

نمی شود

۹۰

دام اهریمن ایشان از کجا زرق میخورد ؟

۳۹۵

در باب شوی کردن و خشر

هیردی که بناچار در دهم رفت و اوستان

۹-۳۲۳

چون ؟

کسی در سفر میبرد و دهم نباشد چون کنند ؟

۴۰۴-۳۵۳

در باب دهم و گاهان ۳۸۲
دخم که از سنگ باید ۴۴۹
دخم ساختن چگونه شاید ساخت ۴۵۲
دخم نو ساختن باشد اول کدام نسا
شاید نهادن ۴۵۲
در باب دهم نانا بجائی پونجیاجی ۴۶۰
خانه در مهر چون کند ۱۸
در کرد درون یشتن ۱۵
در باب درون کردن که چند درم باید ۱۶
کسی بدرون یشتن شست و اوستای درون یشتن
همه گفت و برسم نگرید و اوستان چون ۲۵-۲۸
در درون یشتن خطا افتد چون کند ۲۸
کسی درون یشتن نشسته است و دیگر درون یامیوه
تا از کجا باید نهاد ۲۸-۴۹
کسی یشت ویراسته ندارد شاید که هوم درون
نیز داند ۲۹
کسی درون یشتن کسی بیگانه به بنده آن برسم درون
بیهج کار شهید ۳۱
در باب درون نایسته ۴۴۴
دیگ و روند خوردنی توان یختن یا نه ۴۵۳
دیگ تنوری که گلین دروند میسازند چون باشد ۴۵۳
مرد سوز دروند اگر بیدین شود یا نه ۴۵۳
حکایت درویش زنان پاره ۳۲۸ (الف)
بفرمان دستور بودن ۶
دستوری بیک چشم کور باشد یزشن توان
کرد یا نه ۸

از ده یک حصه بدستور خویش دادن ۱۹۰
دستور کرا گویند ۴۹۲
در باب دستور خویش کردن ۴۵۴
از زن و ششمان چند گام دور یزشن و درون
نیز ۲۵-۲۶-۳۰
زن و ششمان چشم بر درون افکند بیشین
شاید یا نه ۲۹-۳۰
زن و ششمان درون گاه و شدا پیش درون
شاید که خورویان ۳۱
در باب زن و ششمان ۳۶۸-۳۸۰-۳۸۲
۴۴۲-۴۴۹-۴۵۲-۴۵۳-۴۶۲-۴۶۹
در شرح دنیا و آخرت ۳۰۵
در باب دوزخ ۵۹
در ستایش کنان از دهبان چیری پیدا آید داد
ششمان چون ۱۰
حقیقت دین مور مرد ۱۳۵
شرح دین ۱۳۶
گفتار اندرا حوال دین میگوید ۲۱۳
نام هفت دیوان که بر سپهر استند ۵۸
نام ده دیوان که فی البشراند ۶۶
را و کرا گویند ۴۶۸
واج مینورام ۴۴۲
رستنا خیر در کدام شهر خواهد شد ۴۹
در باب رفیقین یشتن ۶
در باب آفرینکان رفیقین ۴۴۰
در باب یاد کردن روان پدر و مادر ۶

ترتیب زند و روان نشین
۲۳۱-۲۶۸
زوت نشسته است چون پاشنی سرودش درون گرفت
راثقی بدر آید اوستان چون و

س

ملقه چهارم ساسانیان
۲۲۶
۲۶۸
در باب دوله دفره فاه
نام نعت ستارگان
۵۸

در باب ستاره
۴۳-۴۶
۲۲۲
ستاره از مرده بزرگتر باشد شاید یا نه؟
در باب ستر کردن
۲۲۲-۲۶۶

در باب ستر پایی
۲۶۶
۹۶
سخن چند یاد کرده است بیاری هم مرز
۹
همه سیر و تن همه سپید است بهیر بدی نشاید
۲۳۲
نیز شن سرودش که پیوست باید خواند

در سفر رفتن چند اثبات است ویرای باید خواند
۲۶۶-۲۶۵

در سفر آلتی بردن
۲۶۶
در باب سنگ و گنج
۳۸۵

سند با که درین کتاب نوشته است
۸۰-۹۶
۲۵۹-۲۳۰-۲۰۲-۱۴۳-۱۶۱-۱۵۶-۱۰۰

۳۹۶-۳۸۸-۳۶۱-۳۴۸-۳۵۲-۳۲۲
۲۸۰-۲۶۶-۲۵۸-۲۳۱-۲۱۵

از سیاهی دروند اوستان باید نوشتن
۲۶۶
ش

حکایت شاهزاده ایران زمین و عمر خطاب
۲۲۲
سرد شش پره نسا است
۲۴۱
شراب دمی که نام روا است
۳۸۵

در باب روان
۳۵-۶۶

در باب روان دروند
۲۶۸

در باب روزگار به تر چیده سخن گفتت
۹۶-۲۳۲

در باب روغن جدین
۲۲۶-۲۵۲

در باب رمین
۲۶۶

حقیقت های خاندان زرتشت
۲۳۲

زرتشت چند سال پیش بهر مردماند؟
۲۸

روز و ماه گذشته زرتشت چه بود
۲۸

شهر زرتشت چه بود؟
۲۸

پرستش زرتشت از بهر مرد
۲۶۶-۳۵۲

رفتن زرتشت بدرگاه یزدان
۲۹۰

پرستش گشتاسپ از زرتشت
۲۱۶

بر مرد یار
۵۰

در صفت زمان نه هزار سال
۳۸۱-۳۹۰-۲۲۶

در باب زن بچه مرده
۳۸۵

مرد با زن نزدیک کند و بمه تن بشوید پاک
شود
۳۸۵

زمان را گشتی همیشه باید بست
۳۸۵

بهین زن خود را بگذارد رواست یا نه؟
۳۸۶

بهین با زن بهین خیانت کند و چرا چون؟
۳۸۶

بر زن چند وقت رفتن؟
۳۸۶

در باب زن پیکر
۲۲۲-۲۵۲-۲۶۶

در باب زن ایوک
۲۶۶-۲۶۵

در باب زن روان نشین
۳۴-۳۶-۳۹

در باب زن روان نشین
۲۴-۲۱

در باب زن روان نشین
۳۹

در باب زن روان نشین
۳۹

در باب زن روان نشین
۳۹

حکایت در شک و یقین گوید ۳۱۱
در باب شیطان بازی ۱۵۹-۲۳۶-۲۶۶
۲۴۵-۲۶۴-۲۶۶

ع

بیربان عسلی دست مردم نشاید خوردن ۱۵۳-۲۵۳
کتاب علمای اسلام ۶۲
کتاب علمای اسلام بدگرورش ۸۰

غ

در باب غسل
غلامان بهدین شود یا نه؟ ۳۸۸
غمازی کردن ناکسی از بهدینان در پیش جانش ۲۰۹

ف

حدیث فرخ نامه که یونان دستور بنو شیطان نوشته بود ۲۳۲
فرزند خود را موی و ناخن کی باید برد؟ ۳۸۶
در باب فروردن بشتن ۶
کرنه فروشی بشتن ۱۶-۱۳-۱۲
کتاب فریدون مرزبان ۳۹۴-۲۶۲
در باب قنایم که ام جای بستن؟ ۲۶۶

ق

در باب قحط سال و پریش زرتشت از اورمزد ۲۰۳
کتاب قصه سنان ۳۴۲

ک

کار خیر که میان خویشان بدان باید کرد ۳۸۵
کتاب از کرمان زمین که بهمن سورتیه آورد ۱۲۹

کتاب از ترک آباد ۱۵۸
کتاب از میان هوشنگ ۳۴۸
کتاب صد در بنده هوش و صد در ویران نامه صورت و چند ورق و جردینی و از هر باب شالیت و نا شالیت و باب آتش بهرام را نشان دادن و از ورس و از نسخه دینی بهند در سینه چه آمد؟ ۲۵۹
کتاب دستوران کرمان در باب و خمه ۲۶۰
ناتاجهای ۲۶۰
کرسی زرتشت پیغمبر و حقیقتهای او ۲۶۳
کرفت یزیشن و دوند یاد که کسی با آلت دبی آلت کند ۱۳۰-۱۳۰-۲۶۹
گرفته هر اوستا ۲۶۹
در باب گرفته پسر و دختر ۲۶۳
گرگدن دام بهمن است ۲۶۱
در باب کشت کردن ۲۵۲
مردی واج گیر و یاد کردن یزد کشتی خوب و پیرامین ۱۱
کشتی درست و جرجون؟
کشتی کند و او ستا خواند چون گاه زن دشتان بر افتد چون کند؟ ۳۰
در باب کشتی بستن ۲۲۹
نام هفت کشور ۶۱
کفن چه طور باید؟ ۳۸۶
در باب چاک کردن کفن ۲۲۲
در باب کفن ۲۲۲
کینهزک بهدین شود یا نه؟ ۳۸۸
کودک که از مادر بزیاید تا هفت سالگی که بمیرد ۲۲۲
دادستان چون؟

در باب گیتی خردیه - ۳۶ - ۳۷ - ۳۵ - ۳۴

۳۶۸ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۲

کشی گیتی : بیت و پنج بهره نباده
گیتی که در یک سال پیدا کرد

در باب لشکوته ۳۷۹

م

مار نامه ۱۹۳

کتاب مانک جانگا ۵۴۶

در باب مانتره سفینه ۴۵۹

در باب دیدن ماه نو ۱۹۳

در باب افزودن و کاستن ماه ۴۴۲

ماهی و مرغ چه باید خورد؟ ۳۸۴ - ۴۵۲

قصه سلطان محمود غزنوی ۱۹۴

حکایت مرد سه دوست و چگونگی آن ۳۰۹

در باب سروده مردم ۴۴۱

هر چه بمردم رسد از رفتار ستاره است ۴۴۳

در باب مرگزبان گناه ۴۵۰ - ۴۶۴

کسی بهیر بدی را فرماید که بشنومن فلان نیرشن دورون

بنیرو آل نیند مرگزبان شود ۲۹

آغاز داستان مزدک و شاه نو شیروان

عادل ۴۱۳

معجزه ستاره زرتشت در بان نشاندن سرو آزاد ۴۱۳

معنی نمودن گام ۴۶۲

اشه میا و چو ۴۶۶

آیرو میا شیو ۴۶۶

از بهما گناه ۴۶۸

مردی کور به میرد شود یانه؟ ۸۰۹

طبقه دوم کیانیان ۴۲۴

شاه کیخسرو و چند کس امرگ شده است؟ ۶۹

کیخسرو و کجاست؟ ۶۹

شاه کیخسرو و اهوش است ۴۴۴

در باب کیومرث سگ ۴۴۲

۴۴۲

گایان چوبین نشاید ۳۸۹ - ۳۹۰

در باب گایانبار کردن ۶

گایانبار ۱۵

در باب گایانبار همیشه ۱۹۳

خشنومن گایانبار ۴۴۴

گایانبار بخورد و کس چون توان داد؟ ۴۵۴

در باب آفرینگان گایانبار ۴۴۰

در باب گرگ که نسا هست ۱۵۹

توب کشتن گرگ ۱۵۹

پیش گشتن از جام اسپ ۱۰۱

در باب گل آفرینگان ۴۴۰

در باب توبش گناه و دستور ۴۶۶

در باب گواهی دروغ دادن ۶

در باب ورون گوسفند کشتن ۶۰

گوسفند چند سرده باید خورد؟ ۴۵۲

گوسفند که بزور آتشش و بهرام دادن چگونه باید؟ ۴۵۰

۴۵۰

گوش سوراخ بهیر بدی شاید یانه؟ ۹

گوشت نایسته نباید خوردن ۴۶۶

در باب گو میسر ۴۶۶

۱۱	در باب نسای زندگان	۲۶۸	معنی مروی نخواهی
	از نسای زندگان نیز شن و درون پند گام دور	۲۶۸	ایماید شیشه
{ ۲۵-۲۴-۳۰	باید نشیت ؟	۲۶۱	زند خشوثر
	نسای زندگان که از سه گام برسم برند و دیگر	۲۶۱	اشم و هو
{ ۳۱	یا دیباها و ادیاب کند یانه ؟	۲۶۱	فرورانی
	کسی تنها بسفر رود و بمیرد ناسای او را بسوزانند	۲۶۱	پنجگاه فرورانی
۴۶-۳۹۶	و در زمین کنند نیز شن او نشاید کردن	۲۸۲	باج اور فرد
{ ۳۶۹	نسا که از دست کافر نباید برداشتن	۲۸۲	اشا اهو ویرو
{ ۳۸۰-۳۸۲-۳۸۹		۲۶۲	اینگه با نام
۳۸۲	بیج چار پای نسا نیست	۲۶۲	سینجه
۳۸۲	سروده مردم نسا هست	۳۶۲	آفر خوشیا
۳۸۲	میت سروده سگ نسا هست	۳۹۲	اوستای چند
۳۸۲	بیج سروده مرغ نسا هست	۴۶۲	در باب آب منی
۳۸۵	پای میرمکه بر نسا افتد و جرحون ؟	۳۹۲	موبد کرا گویند ؟
	در عمارت چوب نسا افتد دادستان	{ ۳۸۵-۳۸۱	در باب موبدان هندوستان
{ ۳۸۵	چون ؟	{ ۳۸۴	
۳۸۹-۴۶۸	ترتیب نسا برداشتن	۴۴۳	موی ستره چون باشد ؟
۴۴۱	در باب نسای بهدین و جدین	۳۸۶-۴۵۲	در باب مهر و روج
۴۴۹	در باب نسا سالار	۴۴۱	میمون نسا هست
۴۶۵	کدام جانور نسا هست ؟	۵۹	از کتاب مینو خرد
۴۶۶	هر که نسا را بشیم دید غسل باید کرد	۲۵۹	کتاب مینو خرد
۴۶۸	گا و گردون که از نسا آلوده شود چون پاک شود ؟	۳۸۶	میوه جدین باید خورد یا نه ؟
۴۶۹	نسا که بر عصا افتد دادستان چون ؟		ن
۳۳۹	نسخه دین به ماز و سیمنان		کسی تا برداشته باشد و بنادانست درون نالشته چیزی
۴۶۹-۳۹۲	در باب میت دیک نسا	{ ۲۶	خورد و جرحون ؟
۳۸۳-۳۸۵-۴۶۹	در باب مهر نخاح	۴۴۳	ناخن دست دپای را یکجا شاید یانه ؟
۵۶۶	در باب نخاح	۴۴۲	نام مهر و جرحه هست ؟

دستوری نوزود شده باشد و چون و ندید او دیشتم
باشد چون ؟

در باب نوزود - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸

۲۳۵ - ۲۵۶

ترتیب نوزود یعنی ناب رکون

در باب عمر نوزود یعنی ناب رکون

آغاز داستان شستن نوشیرون عادل

آغاز داستان مرغوزن نوشیرون عادل

در باب نیایش کردن

کرفه نیایش و شستن

در باب نیایش خورشید و مهر

ترتیب نیایش کردن

در باب نیایش خورشید و مهر بر روز خورداد

سال

نیزنگ حاجت خواستن

نیزنگ بیماری

کم مردن گوسفندان

در دسر

بیم دزد و راهدار

تعویذ نوشتن

بر روز و نایف پیچ خواندن

تپ بستن

بوقیت زادن زن دشوار باشد

در باب نیزنگ خورون

در باب بی و اج خورون

در باب ورجاوند

۲۶۸ - ۱۵۹ - ۲۶۱

در باب ورجگرد

ورس گاد چون مرد کار شاید فرمود یانه ؟

نیزنگ ورس بختن

در باب ورس قدیم

ورس نودر قصبه نوساری ساخته اند

در باب ونا ۵ و چارش که باید گفت

در کرفه و ندید او و ویسپرو

و ندید او و نیزشن که باورستی شستن

در باب جای و ندید او شستن

در و ندید او که برگردنهم پیش از بامداد تمام کردن

در و ندید او که آتش نیایش در باون باید

خواندن

و ندید او که بر روز انیران و آبان و دی پیشام نباید

شستن

در ق کتاب و ندید او از دست خود باید گردانیدن

ترتیب دست پاویاب کردن در و ندید او

و ندید او بر روز نشاید شستن

و ندید او که بخشنومن آبان نباید شستن

و ندید او که کسی نایشته باشد وادستان چون ؟

و ندید او که در سه شب شستن

در باب کرفه و ندید او

در باب هزاره

نشان آخر هزاره

کرفه همایست

۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۲۶۸

در باب همشنگان

۴۶۴

در باب هوشیدر

۴۴۱

در باب هوم

۳۳ - ۴۶۸

در باب هوم که در نیش نهند

۳۶۱ - ۳۸۱ - ۳۸۲

هیردکرا باید کرد

۵

هیریدی که یک چشم کور باشد و اوستان چون

۸ - ۳۵۳

هیریدی هست بسبب عداوت کسی لبوزاند هیریدی

شاید کردیانه

۹

هیریدی را باند ام علتی باشد و هر چون

۹

در باب نزاری هیرید که کار دین برابر بکند

۱۹

هیریدی که لشت ویراسته دارد یعنی خوب کرده

چون شکست و چون درست باشد

هیریدی گناه کند به دین سیاست کنیانه

هیریدکرا گویند

هیرید اگر خود از دست خود تریاک بچیند و بخورد

برش نوم ثابت است

هیریدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید پوزاثر

گرمی نتوان کرد

در باب لوازم هیریدان

هیریدان را هر پانزده سال می باید که هوشستان

بخش کنند

کسی هیرید شود و در چهار روز چیزی حرکت شود

و اوستان چون

می

در باب نیش کردن

۶

در باب کرفه نیش

۱۴ - ۱۳

نیش چه چیز است

۱۴

در کرفه لشت و نیش

۱۴ - ۱۵ - ۱۶

هر دو که نیش میکنند جامه نیش چه آید

۱۹

پوشیدن

نیش که تمام باید کرد

۲۳

در نیش کنان باوی یا گندی پدید آید و اوستان

۲۳

چون

در نیش کردن روی کجا باید کرد

۲۳

در نیش و درون شستن اوستان غلط و کم و بیش بخواند

۲۶

شاید یانه

در باب فرض نیش

۳۴

در باب نیش کردن

۳۸۴

در نیش گناه گذارن باید گفت

۴۶۵

نیشگاه و در هر درجائی که بالاخانه است آنجا

۴۶۹

شاید یانه

از ستایش کنان سپس بدست آید داد

۱۰۰ - ۳۱

ستان چون

در باب یوید شاه بن اغریث

۴۴۲

تمام شد

DÂRÂB HORMAZYÂR'S RIVÂYAT.

BY

ERVAD MANOCKJI RUSTAMJI UNVÂLÂ

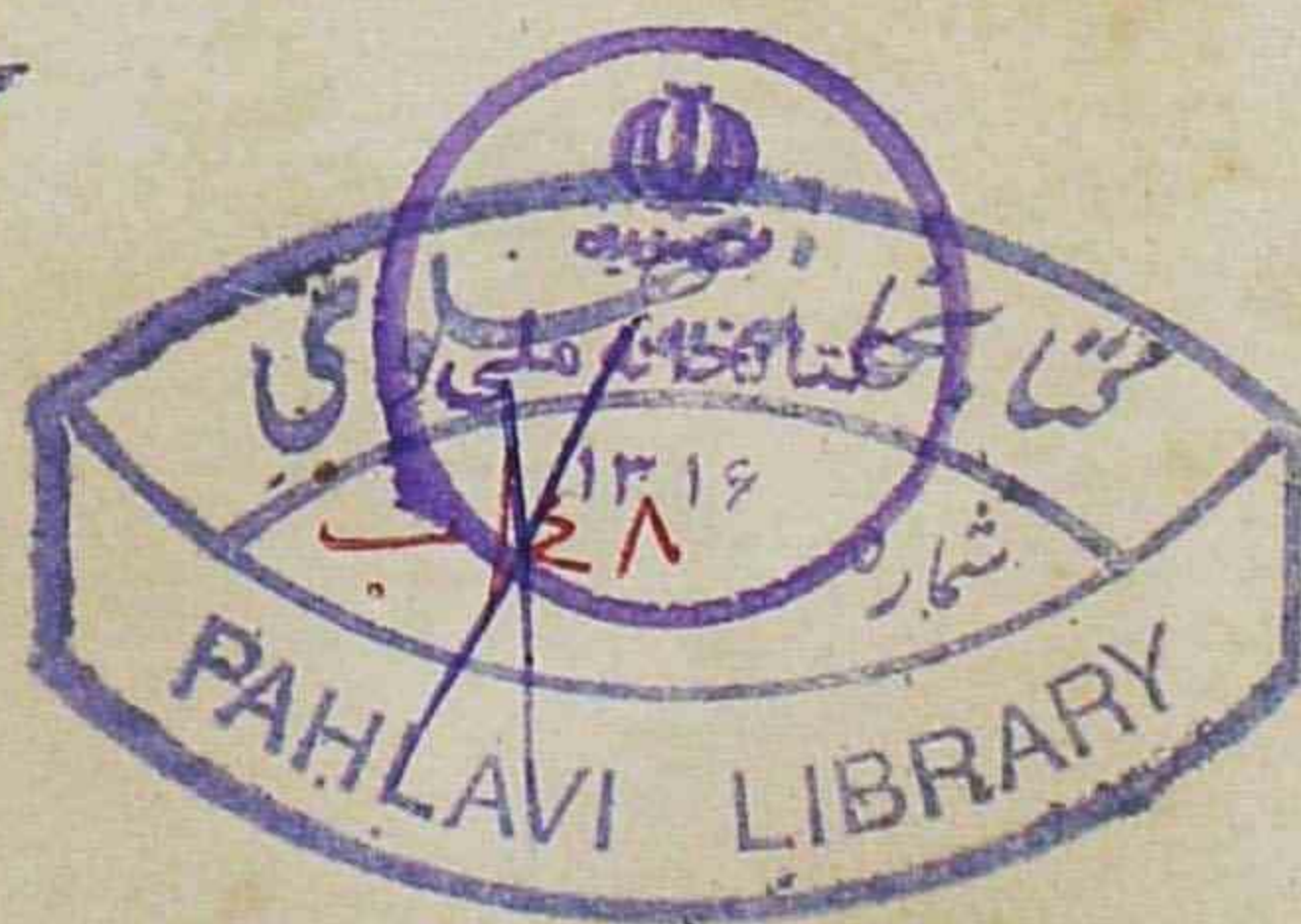
WITH AN INTRODUCTION

BY

SHAMS-UL-ULMA JIVANJI JAMSHEDJI MODI, B.A. PH.D., C.I.E.



VOLUME II.



PRINTED AT THE BRITISH INDIA PRESS, MAZAGON, BOMBAY.

1922.



DÂRÂB HORMAZYÂR'S RIVÂYAT.

BY

ERVAD MANOCKJI RUSTAMJI UNVÂLÂ

WITH AN INTRODUCTION

BY

SHAMS-UL-ULMA JIVANJI JAMSHEDJI MODI, B.A. PH.D., C.I.

VOLUME II.

1922.

